

فقدان
فصل
در برابر
سلاح‌های
مدرکبار



قدرت قلم در برابر سلاح های مرمکبار

شهرزاد میرقلیخان

کلاسه ثبت کپی رایت: 1-9263737011
شماره پرونده مجوز اوفک: IA-2020-369900-1

©Shahrzad Mirgholikhan 2020

کلیه حق و حقوق محفوظ است.

فهرست

۳ دکتر سرافراز
۲۴ تکه‌های جدید پازل
۴۷ پرس‌تی‌وی و عمان
۵۶ کتاب زندگینامه
۶۲ استعفاها و ترفیع‌ها
۹۵ در آغوش پروردگارم
۱۱۲ درخواست ملاقات از سید علی خامنه‌ای
۱۱۹ ملاقات با محمود احمدی‌نژاد و محمود علوی
۱۳۰ ترمز بریدگی
۱۴۳ ۱ + ۵
۱۵۰ حکم بازرس ویژه
۱۵۶ مقابله هاشمی رفسنجانی با سرافراز
۱۵۸ ملاقات با سیدمجتبی خامنه‌ای
۱۷۳ کتاب و مستند «نامه‌ای به خدا»
۱۸۰ تعقیب و گریز و سرقت اسناد
۲۰۳ تلاش‌های مذبوحانه سارقان اسناد
۲۲۰ بازجویی توسط سازمان اطلاعات سپاه

۲۵۴ دوئل با اخوان بهآبادی
۲۶۸ حرکت آخر
۲۷۲ مزایده آگهی‌های سازمان صدا و سیما
۲۸۳ رأس فساد اقتصادی جمهوری اسلامی ایران
۲۹۰ آرامش قبل از طوفان
۲۹۶ تبعید
۳۱۴ استعفای دکتر سرافراز
۳۲۴ خداحافظ پدرم
۳۲۹ کلام آخر

به نام آنکه جان می دهد و جان می بخشد

قبل از هر کس این کتاب را به مادر زحمت کش و صبورم خانم دکتر بلقیس روشن تقدیم می‌نمایم که در اقیانوس متلاطم زندگی، جوانی و سلامت خود را صرف تربیت ما و بسیاری از هموطنان ایرانی عزیزم کردند. مادری که خودش چون شمع می‌سوزد تا از گرمای وجودش زمستان‌های زندگی را سپری کنیم و با نور ارشاداتش در راه انسانیت قدم برداریم.

پس از مادر، این کتاب را به ملیکا و ملینای عزیزم که در تمام گردبادها و باتلاق‌های این زندگی بدون هیچ‌چون و چرائی در کنارم بودند، تقدیم می‌کنم. از این دو فرزند یتیمم بابت این همه صبوری، سخاوت، وفاداری و استقامت متشکرم. چرا که علیرغم تمام سیاهی‌های این روزگار، همواره با سخت‌کوشی و تلاش بی‌وقفه در زمینه تحصیل، مرا سربلند کردند. امیدوارم از کوتاهی‌های این بنده حقیر در زندگی از من بگذرند. باشد که روزی روزگاری دریابند آنچه را در توان داشتم برای ساختن آینده‌ای روشن برایشان و میلیون‌ها جوان دیگر مانند ایشان به کار گرفتم. حال اینکه صلاح و قسمت پروردگارم چه باشد، بر ما نامعلوم است و آینده متعلق به ایشان.

در پایان نیز، این کتاب را به تمامی شیرزنان و شیرمردان ایران زمین در اقصی نقاط جهان که در راه حق گام برداشته و برمی‌دارند تقدیم می‌نمایم. آنانی که برای دفاع از حق، از جان و مال خود گذشتند و چه بسیارشان به جرم ناکرده سیاسی،

اسیر زندان‌های مخوف جمهوری اسلامی ایران شده‌اند؛ و چه بسیار در گورستان‌ها به آرامش ابدی رسیدند. آنانی که برای دفاع از حق، سکوت نکرده و با لگدمال کردن خودپرستی، تن به ذلت مادیات‌پرستی، کینه‌ورزی و دشمنی، خیانت و تظاهر، قتل و جنایت و دزدی ندادند. آنانی که اگر چه با پائی پرهنه و شکمی گرسنه در این دنیا هیچ جایگاه و ارج و قربی نزد بسیاری از خلق الله ندارند ولی با وجدانی آسوده سر به بالین می‌گذارند و نزد یکتا پروردگار جهان روسپید و عزت‌مند هستند.

دکتر سرافراز

اوایل نوامبر ۲۰۱۲ میلادی بود که مدت یک ماه کار آزمایشی‌ام در شبکه پرس‌تی‌وی به پایان می‌رسید و خودم را برای ترک آن شغل آماده می‌کردم. در آن یک ماهی که در واحد امور بین‌الملل مشغول به کار بودم، موفق شده بودم دانش خود در خصوص شبکه‌های اجتماعی و فضای مجازی را از طریق مطالعات فراوان در اینترنت، افزایش دهم. با انواع پلتفرم‌های موجود در بستر اینترنت جهت توزیع شبکه آشنا شده بودم. کلیه قراردادهای توزیع شبکه که قبل از ورودم با پلتفرم‌های مختلف در کشورهای مختلف منعقد شده بود را زیر و رو کرده بودم. متوجه شده بودم که علیرغم رایگان بودن برخی از سرویس‌های دریافتی، برخی شرکت‌های خارجی با سوء استفاده از بهانه تحریم‌ها، برای خود دکانی راه انداخته و از آب کره می‌گرفتند. عکس‌العمل دکتر سرافراز به گزارش من در این خصوص به وضوح نشان می‌داد که ایشان اساساً مخالف فساد بوده و فرقی نمی‌کند که فساد مالی یک ریال باشد یا میلیون‌ها دلار.

آن زمان اوباما برای فشار به ایران و کشاندن دولت پای میز مذاکرات برجام، همواره اعلام می‌کرد که گزینه نظامی روی میز است و از آن طرف هم تحریم‌های مختلف بر ایران اعمال می‌کرد. البته در چشم من، تمامی این حرکات یک مشت بازی‌های سیاسی برای سرگرم کردن ملت‌ها بود ولی تحریم‌ها تأثیر به‌سزایی در تضعیف فعالیت‌های پرس‌تی‌وی داشت.

یکی از موضوعاتی که دکتر سرافراز دستور پیگیری و ارائه گزارش را به بنده صادر کرده بود، بحث لغو مجوز پخش شبکه در انگلیس توسط سازمان نظارت بر رسانه‌های انگلیس (آفکام) بود. برای شروع عملیات تحقیق به مدیر امور حقوقی شبکه و یکی از اعضای دفتر لندن پرس‌تی‌وی معرفی شده بودم تا با همکاری آن‌ها راهی برای اخذ مجدد مجوز پیدا و ارائه کنیم. ظاهراً لغو مجوز آفکام به دلیل شکایت مدنی یک خبرنگار تبعه ایرانی - انگلیسی به نام «مازیار بهاری» بر علیه شبکه پرس‌تی‌وی در سال ۲۰۱۱ بود.

مروری بر گزارشات و مدارک موجود در شبکه مشخص کرد که مازیار در شلوغی‌های سراسری سال ۸۸ شمسی در تهران، دستگیر و زندانی شده بود. پرس‌تی‌وی ده ثانیه از مصاحبه خود با ایشان در زندان اوین را پخش کرده بود. بخشی که مازیار خودش را به‌عنوان یک خبرنگار برخی از رسانه‌های انگلیسی معرفی کرده بود. لذا پس از آزادی و بازگشت ایشان به لندن، با گرفتن وکیلی زحمت مراحل قانونی ثبت شکواییه بر علیه پرس‌تی‌وی را مبنی بر ادعای «اخذ اعترافات اجباری» کشیده بود. این در حالی بود که مجوز آفکام برای شرکت پرس‌تی‌وی در لندن به‌عنوان یک شرکت خصوصی و به منظور بهره‌برداری دفتر مرکزی شبکه در تهران، صادر شده بود.

تنها وظیفه دفتر لندن فقط تولید محتوا برای دفتر مرکزی بود و کلیه امور پخش فقط تحت کنترل دفتر مرکزی شبکه در ایران بود. با این حال پیرو شکایت جناب بهاری بر اساس قوانین نقض حقوق بشر، مجوز دفتر لندن لغو و آن دفتر به پرداخت یکصد هزار پوند جریمه نقدی محکوم شد.

در طول دعاوی موضوع آفکام، دکتر سرافراز کلیه اتهامات را مبنی بر چند اصل مردود اعلام کرده بود. اصل اول آنکه، پرس‌تی‌وی هیچ نقشی در دستگیری، بازداشت یا محاکمه ایشان در ایران نداشته است؛ اصل دوم اینکه، بر اساس درخواست برخی نهادها در خصوص انجام یک مصاحبه به زبان انگلیسی، جناب عمادی به‌عنوان خبرنگار پرس‌تی‌وی بنا به دستور ریاست شبکه، اقدام به ضبط مصاحبه نموده است. ضمناً کلیه امور مربوط به پرونده دستگیری ایشان، از سوی مقامات دیگری به جناب عمادی ارائه شده بود و ایشان خودسرانه اقدام به پرسش موارد مختلف از مازیار را نکرده بود. از سوی دیگر ایشان به نقش ملکه الیزابت در خصوص کنترل آفکام اشاره کرده و آن نهاد را نیز حکومتی اعلام کرده بود ولو اینکه مثلاً به ظاهر مستقل است.

جالب‌ترین قسمت ادامه شکایت مازیار بهاری در سال ۲۰۱۲ این بود که اتحادیه اروپا نام دکتر محمد سرافراز و حمیدرضا عمادی را وارد لیست سیاه ناقضان حقوق بشر کرد. اگرچه در آن زمان تقریباً فقط یک ماه از همکاری من با شبکه می‌گذشت، ولی با

توجه به نحوه اداره شبکه‌های پرس‌تی‌وی، هیسپان‌تی‌وی و آی‌فیلم‌ها هیچ علامتی از نقض حقوق کارمندان ندیده بودم.

ابتدا می‌بایست آقای عمادی را پیدا می‌کردم که به تازگی مسئول اتاق خبر شده بود. قطعاً برای فهم دقیق همه ابعاد موضوع آفکام، می‌بایست روایت ایشان از وقایع آن زمان را نیز می‌شنیدم. عمادی یکی از افراد دست‌اندرکار برای ترتیب دادن یک مصاحبه زنده با شبکه در حضور دختران و مادرم در استودیو و از طریق تلفن در زمان زندانم در آمریکا بود. همچنین در اولین مصاحبه پخش زنده ام هنگام ورود به ایران، با ایشان نیز در استودیو ملاقات کرده بودم. پسری جوان و پر شور و شوق در میانه سی سالگی و هم سن و سال خودم بود. شغلش را به‌عنوان یک سردبیر خیلی دوست داشت و رفتار دوستانه‌ای با همکارانش داشت.

جلسه‌ای با ایشان و مدیر امور حقوقی شبکه که یک وکیل دو ملیتی ایرانی - آمریکایی بود برگزار کردم. آقای قرائتی هم جوانی در رده سنی سی ساله‌ها بود ولی از لحاظ شخصیتی هیچ وجه اشتراکی بین ایشان و عمادی نمی‌دیدم. چرا که قرائتی در اولین ملاقات شخصی عبوس، محافظه‌کار و غیراجتماعی به نظر آمد.

هنگام ورود به دفتر قرائتی، متوجه بوی عطر پیپ شدم و با لبخندی پاکت سیگار و فندکم را درآورده و گفتم: "صبح بخیر آقایون! چه عالی که اینجا می‌شه سیگار کشید. اشکالی نداره یه سیگار روشن کنم؟"

قرائتی با لحنی تند گفت: "نه، نه، نه! خانم میرقلیخان شما حق سیگار کشیدن در دفتر من رو ندارید! بفرمایید بشینید."

عمادی که هنوز ایستاده بود، ابروانش را در نهایت ناباوری از دیدن این حرکت من بالا برد و سپس خندید. بعد از کمی گفتگو در مورد تجارب زندان من در آمریکا، رفتیم سراغ بحث شیرین آفکام.

"آقای عمادی، قبل از اینکه شروع کنیم، اول بگید اشکالی نداره من شما رو با اسم کوچکتون صدا کنم؟ من به اینی که همکارانم رو با نام فامیلی صدا کنم، عادت ندارم."

عمادی گفت: «حقیقتاً برای من اوکیه ولی شما باید متوجه باشید که در حال حاضر مشغول کار در یک نهاد حکومتی هستید. با توجه به قوانین، یک خانم حق نداره همکاران مرد خودش رو با اسم کوچک صدا کنه و بالعکس. اگر کسی در این شبکه بشنود شما همکار آقایی رو با اسم کوچک صدا می‌کنید، سریع حراست صداتون می‌کنه و فقط خدا می‌دونه آخر و عاقبت کارتون چه خواهد بود. به ایران خوش آمدید.»

کلاً «حراست» بخش امنیتی هر نهاد دولتی یا حکومتی در ایران است. طبق قانون، وظیفه اصلی این بخش حفظ و رسیدگی به موضوعات امنیتی هر نهاد یا سازمان است ولی در عمل، وظیفه اصلی آنها مراقبت از «حفظ شئونات اسلامی و حجاب بانوان» در محل کار است. به‌عنوان مثال، اگر موی سر یک خانم در صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران معلوم شود یا کارمند آقایی موی سرش را بلند کند، سر و کارشان با حراست خواهد بود. تمام مراحل «گزینش» در هر نهاد و سازمانی زیر نظر حراست است و شنیدن واژه «حراست» همواره همراه با نحسی است. البته بعد از مدت‌ها کار در پرس‌تی‌وی، فهمیدم که حراست آنجا به حراست سازمان هیچ ارتباطی نداشت و به بدی‌نگاهی که من از حراست دارم، نبود.

جواب دادم: «چه عالی! من که اگر از اینجا با یه لگد بندازنم بیرون، خیلی هم خوشحال میشم. لذا، کسی نمی‌تونه به شما به خاطر اینکه من با اسم کوچک صداتون کنم، کاری داشته باشه ولی خب شما منو خانم میرقلیخان صدا کنید.»

عمادی گفت: «انتخاب شماست دیگه. حالا بگید چی در خصوص مصاحبه من با آقای بهاری می‌خواهید بدونید؟»

پرسیدم: «اول بگید که آیا شما برای نهادهای امنیتی تو ایران کار می‌کنید؟»

صورت عمادی از عصبانیت برافروخت و با لحنی تند گفت: «این چه سؤال مزخرفیست که کردید؟ یه همچین فکر احمقانه‌ای رو از کجا آوردید؟ خانم میرقلیخان، من یک خبرنگار حرفه‌ای هستم و شغل من گزارش کردن حقیقته! من یک نیروی امنیتی نیستم که پول بگیرم و نیاز ملت را با خوراک خبری دروغ برطرف کنم! در ضمن،

حاج آقای ما اینجا خیلی با بقیه معاون‌های سازمان فرق می‌کند. ایشون هم معتقدند که جای پخش اخبار دیکته شده باید حقیقت رو گزارش کرد. خود ایشون خیلی در حوزه رسانه حرفه‌ای هستند و قدیم‌ها هم خبرنگار بودند. در نتیجه، پرس‌تی‌وی با تمام شبکه‌های خبری دیگه تو ایران فرق می‌کنه. ما در خصوص هر خبری اول تحقیق می‌کنیم و ما خودمون منبع خبری برای خبرگزاری‌های دیگه هستیم، نه اینکه اخبار اون‌ها رو کپی کنیم. شما بهتره یه ذره بیشتر در خصوص اینکه ما کی هستیم و چه می‌کنیم، یاد بگیرید بعد حرف بزنید.

”کوتاه بیا آقا جون. من بر اساس تجربیات شخصی خودم، هیچ‌وقت نمی‌تونم باور کنم که مازیار زیر فشار مصاحبه نکرده باشه. لذا، فقط می‌خواستم مطمئن بشم که شما نقشی در دیکته کردن صحبت‌هاش توی مصاحبتون نداشتید.“

عمادی سرش را به علامت تأسف تکان داد و گفت: ”اختیار دارید خانم میرقلیخان! از آنجایی که بعضی‌ها یک مصاحبه به زبان انگلیسی با مازیار می‌خواستند، حاج آقا به من دستور داد برای مصاحبه به اوین برم. ما رفتیم اوین و یه مشت آدم اونجا کمی اطلاعات در خصوص پرونده ایشون به من دادند و گفتند بر اساس اون اطلاعات با ایشون مصاحبه کنم و سؤال بپرسم. وقتی که بساط تصویربرداری کاملاً چیده شد، مازیار رو آوردند. ایشون خیلی بچه‌باحال و خوبی بود. من فقط چند تا سؤال ازش پرسیدم و همه رو با خونسردی جواب داد. هیچ‌کس اسلحه رو سرش نداشته بود یا کتکش نزده بود که بیاد بشینه جلو دوربین حرف بزنه که! حتی بعد از مصاحبه هم ما با هم گپ زدیم. می‌دونید، ایشون یک خبرنگار حرفه‌ای بود و هر دو زبان همدیگرو می‌فهمیدیم. من هیچ‌وقت انتظارش رو نداشتم که پاشه بره انگلیس و از من و حاج آقا و شبکه، شکایت کند. خیلی سخته وقتی می‌بینید که آدم‌ها در مکان‌ها و موقعیت‌های مختلف خارج از ایران تغییر رنگ و چهره می‌دن. من حتی یادمه زمان پخش آن ده ثانیه از مصاحبش، شیفت خودم در نیوزروم بود. آدم‌های اوین دائم با من تماس می‌گرفتند و کل راش‌های مصاحبه رو می‌خواستند. ولی طبق دستور حاج آقا، ما اینجا حق بیرون

دادن حتی یک ثانیه رازش رو بدون اخذ درخواست کتبی نداریم. شبکه که بی‌صاحب نیست! تازه از ما می‌خواستند که کل مصاحبه رو پخش کنیم. سر پخش اون برنامه من یه جلسه مفصل با حاج آقا داشتم و ظاهراً از بیرون برای پخش به ایشون هم فشار می‌آوردند. حاج آقا هیچ‌وقت از کسی دستور نمی‌گیره البته. مازیار یک خبرنگار رسمی شبکه بی‌بی‌سی بود و گزارشی که در خصوص حمله بسیج به مردم طی شلوغی‌ها داده بود، ناقص بود. در گزارشش هیچ‌وقت این موضوع رو بیان نکرده بود که اول پایگاه بسیج از سوی عده‌ای از مخالفین مورد حمله قرار می‌گیره و زمانی که بسیج می‌بینه انبار تسلیحاتشون در میدان آزادی داره در اختیار مخالفان قرار می‌گیره، شروع به تیراندازی می‌کنند. حاج آقا خودشون کل ویدئوهای مربوط به اون واقعه هولناک رو دیده بودند و ما می‌دونستیم که مازیار کل داستان رو گزارش نکرده بود. در نتیجه برای ختم قائله فشار بعضی‌ها، تصمیم گرفتیم فقط ده ثانیه‌ای رو پخش کنیم که ایشون خودش رو به‌عنوان یک خبرنگار معرفی می‌کرد. آرزومه یک روزی دوباره مازیار رو رودررو ببینم و فقط ازش بپرسم آخه پسر خوب، این رسم مردونگی بود؟“

جواب دادم: “علی‌القاعده انجام مصاحبه کوپن آزادی مازیار بوده. ما که نمی‌دونیم اگر نیروهای امنیتی ایشان رو وادار کرده بودند تا یک برگه اعتراف به جرم اجباری امضاء کرده باشه و برای اینکه آزادش کنند می‌بایستی یک مصاحبه تلویزیونی می‌کرده! به نظرم شما اصلاً نمی‌دونید که نیروهای امنیتی در هر کشوری به چه طریقی هر کاری که می‌خواهند رو انجام می‌دن. آنها همیشه یک قربانی برای نشر اکاذیب و توجیه کارهای غیرقانونی‌شان دارند. همیشه و در همه کشورها همین‌طوریند و هیچ‌کجا هم مستثنی نیست.“

عمادی گفت: “ببینم خانم میرقلیخان، مگه خود شما یک مصداق از نحوه گزارش خبری ما نیستید؟ زمانی که شما در آمریکا در زندان نشسته بودید، ما از طریق رسانه‌های دیگر در مورد پرونده شما مطلع شدیم. در یک جلسه موضوع شما رو به حاج آقا اطلاع دادیم و ایشان دستور دادند قبل از تولید هر برنامه یا خبری، اول باید تحقیق کنیم و خانوادتون در ایران رو پیدا کنیم و از صحت و سقم موضوع مطلع بشیم. آقای تاجیک

مسئول پیدا کردن و تماس با خانوادتون شدند و وقتی از تمام وقایع مطلع شدیم، یک مصاحبه زنده تلفنی با شما از زندان و با حضور دختر خانم‌ها و مادران در استودیو ترتیب دادیم. آیا ما در پوشش خبری داستان شما، دروغی گفتیم یا چیزی رو کم و زیاد کردیم؟ ما حرفه‌ای عمل می‌کنیم و در پرونده مازیار، اول حقایق رو از نگاه یک خبرنگار جمع‌آوری کردیم، نه از دیدگاه یک مشت آدم امنیتی. بعدش هم به نظرم شما خوب می‌دونید در ایران، وقتی بر چسب «پرونده امنیتی» روی هر شخصی بخوره، هر کس بخواد دور و بر اون پرونده کنکاش کنه، برای خودش یک پرونده امنیتی باز می‌کنند! خصوصاً خبرنگاران که بهترین سوژه امنیتی برای متهم کردنشان به جرم جاسوسی هستند.

گفتم: «من کاملاً می‌فهمم که شما چی می‌گید و حقیقتاً سر داستان من، اخبار و برنامه‌های شما تغییرات بزرگی در وضعیت نگهداریم در زندان‌های آمریکا ایجاد کرد. شخصاً حدس می‌زنم حمایت دولت انگلیس پشت پرونده مازیار بوده، ولی سؤال تأمل‌انگیز اینجاست که اگر ایران واقعاً چیزی بر علیه ایشان داشت، پس چطوری و چرا آزادش کرد؟ چرا نتیجه شکایت ایشان به تحریم شدن شما و دکتر سرافراز ختم شد؟ البته این نکته رو هم همیشه کتمان کرد که پرس‌تی‌وی به دلیل نقض «حریم خصوصی» ایشان، مجوز آفکامش رو از دست داده. من فقط می‌خوام بدونم که آیا شما و دکتر سرافراز از تمام قوانین و شرایط پخش آفکام مطلع بودید یا شما دو تا هم قربانی بازی‌های سیاسی ملکه الیزابت با مقام رهبری ایران بودید؟ راستی، من همیشه فکر می‌کردم پوشش خبری داستان من توسط شما بنا به دستور احمدی‌نژاد بوده، چرا که خیلی براشون در خصوص رسانه‌ای کردن داستانتون نوشته بودم.»

عمادی به منظور ترک جلسه ایستاد و گفت: «اوف، خدای من! خانم میرقلیخان مراقب صحبت کردنتون باشید! با این ادبیات و نحوه حرف زدن، شما غیر از اینکه سر خودتون رو بر باد خواهید داد، کاری می‌کنید که ما رو هم وسط میدان آزادی دار بزنند! به نظرم شما هنوز تشخیص ندادید که شما در ایران هستید! جمهوری اسلامی ایران! باور کنید اینجا شما خیلی راحت با بیان یک جمله این طوری در خصوص مقام معظم

رهبری، می‌تونید سرتون رو بر باد بدید. واقعاً من یکی که همچنان در حیرتم چطوری آدمی مثل شما رو تو این شبکه راه دادند و می‌خواهند به کارگیری کنند! اصلاً موندم چطوری حاج آقا با این مدل حجاب شما کنار میاد و حراست اصلاً کاری به کارتون نداره! من معتقدم که شما خانم خطرناکی هستید و ما باید ازتون دوری کنیم چرا که ما شغلمان رو دوست داریم و نمی‌خوایم کارمون رو از دست بدیم. آقای قرائتی می‌تونن به سؤالات حقوقی شما در خصوص آفکام جواب بدن، نه من. اگر مشکلی نداره، من دیگه باید برگردم دفترم.”

مؤدبانه ایستادم و گفتم: “خیلی ممنون از وقتتون. بقیه سؤالاتم رو در جلسه با دکتر سرافراز از خود ایشان می‌پرسم.”

عمادی به سرعت نور از جلسه خارج شد و به دنبال کار خودش رفت. من هم بعد از خداحافظی با آقای «خاموش» به دفتر خودم برگشتم.

از آنجایی که پرس‌تی‌وی اولین تجربه کارمندی من بود و با میل شخصی خودم به آنجا نرفته بودم، هر روز صبح با عینک بدبینی وارد شبکه می‌شدم و فقط به دنبال نقاط ضعف و دیدن بدی‌ها داخل آنجا بودم. برای مثال، به نظرم کار تیمی بین مدیران و مسئولان هر واحد کاملاً بی‌معنا بود. اکثریت مدیران در یک رقابت منفی با یکدیگر بودند و هر یک در تلاش بودند تا جلوی رئیس بزرگ، کار واحد خودشان را برتر از دیگر واحدها جلوه دهند بلکه به مقام بالاتری برسند. بعضی از مدیران هم به نوعی عاشق و شیدای میز مدیریتی خود بودند که گویی ارث پدری است و تا ابد برایشان ماندگاری دارد. نحوه برخورد خیلی از مدیران این حس را به من القاء کرده بود که اصلاً از من خوششان نمی‌آید و حتی المقدور از تشکیل جلسه با بنده دوری می‌کردند. به نظر من، اتمسفر کار کردن در آنجا بیشتر شبیه کار کردن در یک پادگان نظامی بود تا یک شبکه تلویزیونی. هر روز باید با یک مشت چهره‌های جدی و اخمو مواجه می‌شدی که گویی لبخند زدن برایشان فعلی حرام بود و جواب سلام دادن، برایشان آتش جهنم می‌ساخت. به غیر از چند نفر از همکاران حراست که در گیت‌های ورودی ساختمان‌ها

مشغول خدمت بودند، امیر تاجیک و محمد قاسمی که مدیر امور هنری بود، کارگروهی با بقیه ظاهراً امری محال به نظر می‌رسید.

دکتر سرافراز یک رئیس شخص محور جدی به نظر می‌رسید که کلاً اجازه نمی‌داد یک دقیقه از وقت کسی صرف پرداختن به حواشی و خاله‌زنک‌بازی‌های معمول در سازمان‌های دولتی یا حکومتی شود. اجمالاً هر یک از پرسنل پرس‌تی‌وی قابلیت‌های چندکاره بودن داشتند و رئیس بزرگ چنان کار سر هر یک از واحدها می‌ریخت که به ندرت کسی فرصت هدر کردن یک دقیقه از وقت کاری را داشت. تعدادی از پرسنل دوملیتی بودند و اکثریت دارای قرارداد همکاری موقت آن هم از نوع برآوردی و به ازای ساعات کار داشتند و این‌گونه بود که بسیاری از همکاران در دسر عبور از هفت‌خوان گزینش را نداشتند.

به غیر از روزهای پنج‌شنبه که دکتر سرافراز تمام روز را در دفتر پرس‌تی‌وی حضور داشت، بقیه روزهای هفته را ساعت دو بعد از ظهر یک راست از دفتر خودش در سازمان به پرس‌تی‌وی می‌آمد. اکثر اوقات هم تا ساعت نه و ده شب در شبکه می‌ماند. هر نامه و درخواستی به ایشان ظرف مدت ۲۴ ساعت پاسخ داده می‌شد و کلاً هر شب قبل از ترک شبکه، کارتابل‌ها تعیین تکلیف شده بود. من به خاطر ندارم یکی از درخواست‌ها یا شکایات پرسنل به دلیل غرور ایشان یا عدم اهمیت شخص مردود شده باشد و تا جایی که مطلع بودم برای رد هر شکواییه یا درخواست، دلیل موجهی داشت. در قابلیت‌های مدیریتی ایشان من فقط با روش شخص محوری ایشان موافق نبودم. چراکه بدین‌گونه هر واحدی قادر بود با برگزاری جلسات فردی با ایشان، خر خودش را براند. البته که دکتر جان معتقد بود کار تیمی و گروهی راز موفقیت شبکه و فائق آمدن بر مشکلات است و هر جا لازم می‌دید، ترمز واحد خودش را خوب می‌کشید.

غروب سوم نوامبر ۲۰۱۲ بود که ایمیلی به دکتر سالم فرستادم و از ایشان درخواست کردم تا ترتیب ویزای عمانم را بدهند که به مسقط بروم. در عرض یک ساعت بعد از ارسال ایمیل، دکتر سالم به من تلفن کرد و درخواست کرد کپی پاسپورت و یک قطعه

عکس پرسنلی برایشان ارسال کنم. همچنین گفت که در خصوص سفرم به خالد هم خبر بدهم. لذا مدارک درخواستی را به دکتر سالم فرستادم. طی ایمیلی خالد را در خصوص سفرم و درخواست ویزا از دکتر سالم، مطلع کردم و نوشتم آرزو می‌کنم همگی آنها را به زودی در مسقط ملاقات کنم.

صبح روز بعد، جناب رشیدخان بهزادی از وزارت اطلاعات تماس گرفته و فرمودند: "شهرزاد! شما فکر کردی کی هستی که در مرادوات بین‌المللی ما دخالت می‌کنی؟" خندیدم و گفتم: "من هنوزم باور دارم مسیح قشنگه و ناجی مظلومین هستم و پافشاری‌هایم برای ادامه راهم در صراط‌المستقیم، روزی روزگاری در جهان پدیدارم می‌کنه! احوال شما چگونه؟ چی شده یادی از ما کردید حالا؟"

داد زد: "مزخرفه! ما شما رو سر کار فرستادیم که مشغول باشید و به یک زندگی معمولی بپردازید. برا چی از دکتر سالم درخواست ویزا کردید؟ هان؟ شما فکر کردید روابط بین‌الملل ما مثل زمین بازی مهدکودکه که خیلی خونسرد راه بیوفتید وسطش و همه رو مشغول مراقبت از یک بچه تخس و لجباز کنید؟"

با کمال خونسردی پاسخ دادم: "من فکر می‌کنم پرس‌تی‌وی جای کار کردن من نیست و نمی‌خوام با این شبکه ادامه همکاری بدم. خب گفتم برای راضی نگه داشتن تمام طرفین درگیر پروندم، رفتنم به عمان بهترین گزینه برای ختم غائله است دیگه." بهزادی گفت: "ما یک شب از شر دسته‌گل‌های غیرمترقبه شما نمی‌تونیم استراحت

کنیم. شما ممنوع‌الخروجید و نمی‌تونید کشور رو ترک کنید. می‌فهمید؟" از اینکه تست وضعیت خروجم از کشور به این سرعت جواب داده بود، خیلی خوشحال شدم و گفتم: "به به، چه سعادت‌تی! کور از خدا چی می‌خواد، دوچشم بینا! گل بودیم و به سبزه هم آراسته شدیم! واقعاً دستتون درد نکنه و هیچ مشکلی نیست. همین الان یک ایمیل به دکتر سالم و خالد می‌زنم و اطلاع می‌دم که ممنوع‌الخروجم. خودم از شون درخواست می‌کنم که درخواست ویزام رو منتفی کنند چون اینجا اسیرم. حله دیگه. درست شد؟"

بهزادی آهی بلند کشید و گفت: "خدایا از دست این زن چه کار کنیم و چه گناهی در زندگی‌م کردم که باید طرف حساب این بشم؟ نخیر، لازم نکرده دیگه ایمیلی به مقامات عمان بزنی. فقط این آدرسی که می‌گم رو بنویسید و فردا هشت صبح آنجا باشید. خودکار دارید؟"

جواب دادم: "من دیگه کلاً حتی خودکار به دست می‌خوابم، بفرمایید."
گفت: "بسیار خب، شما فردا رأس ساعت هشت صبح باید برید پیش حاج آقا معتمد در دفتر ریاست جمهوری داخل اداره کل گذرنامه تهران توی خیابان ستارخان. حواستون رو خوب جمع کنید که کلامی در خصوص ممنوع‌الخروج بودنتون به ایشان حرفی نزیند. فقط از ایشان بخواید که اسمتون رو داخل سیستم چک کنند و راهنمایی‌تان کنند مراحل خارج کردن اسمتون چیه. ما بقیه کارهاش رو خودمان انجام می‌دیم. شهرزاد خانم، تأکید می‌کنم اونجا رفتید اسمی از ما نیارید و فقط بگید کارمند پرس‌تی‌وی هستید. حداکثر تلاشتان رو هم بکنید تا جلوی اون دهان بزرگتان رو بگیرید و سریع با ایشان پسر خاله نشید!"

غش غش خندیدم و گفتم: "اوه، چقدر قضیه رو بزرگش می‌کنید پسر جان! آرامش خودتون رو حفظ کنید چون همه چیز تحت کنترل منه و به زودی با رفتنم به عمان از شرم خلاص می‌شید."

روز بعد رأس ساعت مقرر در دفتر آقای معتمد بودم. ایشان که با دیدن اسم من در لیست سیاه خیلی شوکه شدند و می‌گفتند مگر می‌شود؟ خلاصه که بعد از چندین و چند تماس تلفنی با بخش‌ها و افراد مختلف در نهایت عزت و احترام مرا راهنمایی کردند تا درخواست رفع ممنوع‌الخروجی ام را فایل کنم.

چهارشنبه ۷ نوامبر ۲۰۱۲ بود که به سلامتی و میمنت نام مبارک بنده از لیست سیاه اداره گذرنامه ایران خارج شد. دقیقاً همان روز دوره یک ماهه آزمایشی ام در پرس‌تی‌وی هم تمام می‌شد و خودم را برای جلسه نهایی و وداع با دکتر سرافراز آماده کرده بودم.

ساعت چهار بعد از ظهر وارد دفتر رئیس بزرگ شدم و بعد از سلام و احوالپرسی، دکتر گفت: «خب خانم میرقلیخان، به نظرم عملکرد شما طی این یک ماه مشخص کرد که شما نیروی خوبی هستید و می‌توانید ارزش افزوده برای شبکه ما داشته باشید. ما شما رو برای پیگیری امور واحد بین‌الملل از این ماه رسماً به کارگیری می‌کنیم.»

از شدت سورپرایز ابروانم به سقف چسبید و گفتم: «خیلی عذرخواهی می‌کنم آقای دکتر! ببخشید اولی من فکر می‌کردم که ادامه همکاری من اینجا باید یک توافق دوطرفه باشد!»

دکتر که از این پاسخ من جا خورده بود، گفت: «خب بر اساس نتایج عملکردتون طی یک ماه آزمایشی، من فکر کردم که واقعاً به کارتون در این شبکه علاقمندید! اینطور نیست؟»

خیلی آرام جواب دادم: «حقیقتاً باید اعتراف کنم که من دچار «بیماری روانی پرکاری و اعتیاد به کار» هستم آقای دکتر سرافراز! هر زمان که کاری چه در زمینه امور شخصی یا شغلی داشته باشم، بی‌اختیار حس می‌کنم که باید آن کار رو در کوتاه‌ترین زمان ممکن و بهترین شکل به سرانجام برسونم و تموم کنم. در نتیجه انجام هر کاری که این مدت به من محول کردید بیشتر برای آرامش خودم در منزل بود که مبادا کار نکرده و نصفه و نیمه داشته باشم. اگر ساعات ورود و خروجم رو چک کنید می‌بینید که هر روز طی این ماه چقدر در شبکه ماندم تا قبل از خروجم کاری روی میز من مانده باشد. گفتم که این یک مرض روانیه و کاریش هم نمیشه کرد.»

دکتر خندید و گفت: «خب این چیزهایی که شما گفتید یک تعبیر خوب از ویژگی‌های یک نیروی خوبه که هر رئیسی دنبال اینطور نیروها می‌گرده! پس به شبکه ما خوش آمدید و خوشحالم که با ما همکاری می‌کنید.»

زیر لب چند فحش جانانه به زمین و زمین دادم و گفتم: «دکتر سرافراز، می‌تونم به شما مثل یک پدر اعتماد کنم و یک موضوع کاملاً خصوصی و شخصی محرمانه رو باهاتون در میان بگذارم؟ می‌شه الان فکر کنید رئیسم نیستید؟»

در حالیکه کما فی‌السابق دکتر جان طی جلساتش با من، به محض شروع صحبت کردنم، سرش را روی زمین می‌انداخت و با تسبیح سبز رنگش ذکر می‌گفت، ادامه داد: “بفرمایید.”

قاطعانه گفتم: “ببینید همکاری با پرس‌تی‌وی انتخاب من نبود و من به زور و برای فرار از اوین، تن به این همکاری دادم. لذا، واقعاً شبکه‌تون رو دوست دارم ولی من می‌خوام به عمان برم و برای خودم زندگی جدیدی در آنجا بسازم.”

دکتر نگاهی عاقل اندر سفیه به بنده انداخت و گفت: “همین؟ حالا کجای این موضوع محرمانه بود؟ معلومه که وزارت اطلاعات از ما خواست شما رو جذب همکاری کنیم ولی شرط من از اول این بود که اگر شما توانمندی‌های لازم برای کار کردن در شبکه ما رو نداشته باشید، نه به کارگیری تون می‌کنیم و نه از کسی دستور می‌گیریم که شما رو اینجا نگه داریم. حتی بعد از اولین مصاحبه من با شما، تنها علتی که گفتم آزمایشی تشریف بیارید، رزومه و آن سی‌دی نمونه کارهای شرکت دویی شما بود نه درخواست آقایون. لذا الان من تصمیم می‌گیرم که نگهتون داریم یا قطع همکاری کنیم.”

شوکه شده و گفتم: “خدا جونم، عجب احمقی هستم که نفهمیدم به شما هم دستور داده بودند منو اینجا به کارگیری کنید! باشه خب، من نمی‌خوام تو هیچ دستگاه دولتی یا حکومتی ایران کار کنم. من نمی‌تونم با خیلی از قوانین مزخرف این جاها مثل حفظ پوشش اسلامی، صدا نکردن همکاران جنس مخالف با اسم کوچک، نپوشیدن کفش پاشنه‌دار تق‌تقی یا لاک زدن و این‌گونه چرندیات کنار بیام. کلاً من با مقوله حجاب مشکل دارم.”

دکتر با متانت همیشگی گفت: “خانم میرقلیخان، ما زیر نظر رهبری هستیم و از هیچ جای دیگه دستور نمی‌گیریم. در خصوص مواردی که شما احمقانه تلقی می‌کنید باید براتون روشن کنم که هر سازمان، نهاد و حتی شرکتی در بخش خصوصی، قوانین و شرایط همکاری داخلی خودشان رو دارند. مثلاً، بعضی جاها پرسنل می‌بایست در

محل کار بیونیفورم بپوشند و مقررات محل کار را رعایت کنند. هر کس خارج از محیط کاریش می‌تواند آزادانه به هر طریقی در زندگی خصوصی و شخصی‌اش رفتار کند ولی محیط کار فرق دارد. قطعاً شما می‌دونید که رعایت قوانین و ضوابط محیط کار در داخل و خارج از ایران الزامی است. تا جایی که خاطر من هست از روز اول خدمتتان عرض کردم که باید حجابتان رو در شبکه رعایت کنید، درسته؟“

”بسیار خب! نکته همین جاست. من نمی‌خوام از قوانین و ضوابط پرس‌تی‌وی که مغایر با باورهای شخصیم هست، پیروی کنم. من نمی‌تونم به چیزی که بهش اعتقاد ندارم، تظاهر کنم. مطمئن باشید اگر امروز برای من قطع همکاری نزنید، به زودی به دلیل عدم رعایت قوانین حراست شما، مجبور می‌شیدم اخراجم کنید.“

بعد گوشی موبایلم را به سمت دکتر سرافراز گرفتم و با نشان دادن صفحه پیامک‌هایم به بهزادی، ادامه دادم: ”اینجا رو ببینید. من از زمان بازگشتم به ایران تا حالا که دوره آزمایشیم اینجا تمام شد و کلاً تا آخر عمرم اینجا باید گزارش نفس کشیدنم رو به بچه‌های وزارت اطلاعات پیامک کنم. دکتر سرافراز، شما هیچی از گذشته من نمی‌دونید و شما از هیچ چیزی هم در خصوص مواردی که بین من و وزارت اطلاعات پیش آمده، خبر ندارید. آنها دنبال هر بهانه‌ای می‌گردند که منو بگیرند و ببرند اوین زندانی کنند بلکه از این طریق موفق شوند سرم را زیر آب کنند. شما اصلاً می‌دونید که از من یک تعهد گرفتند و علاوه بر اثر انگشت من، امضاء و اثر انگشت پدر و مادرم رو هم به‌عنوان ضامن من گرفتند؟ من باید هر چه زودتر که امکانش پیش بیاد از ایران برم. رفتن من از ایران فقط در صورتی ممکنه که شما لطف کنید و به آنها بگید من قابلیت کار کردن در شبکتون را ندارم.“

با لحنی مشکوک گفت: ”من اطلاع نداشتم که شما به آنها گزارش روزانه می‌دید! آیا از شما خواستند تا در خصوص موارد کاریتون در شبکه هم گزارش بدهید؟“
 جواب دادم: ”نه بابا. بهزادی حتی جوابی به پیامک‌هام هم نمی‌ده. فقط می‌دونم اگر یک روز پیامک ندم، می‌برنم ناکجاآباد. نکته اینجاست که من اصلاً ترسی از دوباره

زندانی رفتن ندارم و آنها بهای گزافی رو برای این کارشان خواهند پرداخت، نه من. ولی من می‌گم چرا باید سری که درد نمی‌کنه رو دستمال ببندیم؟ وقتی آدم می‌دونه یک طوفان عظیم در راهه، باید راهکاری برای پیشگیری از خسارت قبل از طوفان پیدا کنه. شخصاً معتقدم که آدم همیشه باید در مقابل مشکلات ایستادگی کنه و اصلاً از مشکلات فرار نکند. ولی حرف حسابم اینه که به‌عنوان یک مادر، من باید نهایت تلاشم رو بکنم که از رؤیاری با چنین معضلاتی بپرهیزم و بگذارم گذر زمان همه چیز رو حل و فصل کنه. البته اگر این‌گونه مشکلات ادامه پیدا کنه و دست از سرم بر ندارن، دقیقاً مثل قضیه دوربین دید در شب آمریکا، تا آخر خط مبارزه خواهم رفت.

دکتر با آرامش گفت: "اولاً که از امروز به بعد دیگر ضرورتی ندارد شما به ایشان پیامک بفرستید چرا که من رئیس شما هستم و اگر کاری دارند، باید با من طرف حساب شوند؛ دوم اینکه، هیچ کس نمی‌تواند شما را همین‌طوری جایی ببرد چرا که مملکت قانون دارد و سیستم هرکی هرکی نیست! در آخر هم که زندگی گذشته شما هیچ ارتباطی به من ندارد و اگر شما مسئله امنیتی داشتید، وزارت اطلاعات حق نداشت که شما را برای کار پیش ما بفرستد! من مطمئنم اگر آنها کوچکترین چیزی بر علیه شما داشتند، شما الان در این جلسه با من ننشسته بودید. لذا، با خیال راحت به کارتان در شبکه ادامه دهید و مطمئن باشید تا زمانی که من مدیر این شبکه هستم، شما هم مثل بقیه نیروها تحت حمایت من هستید."

خیلی محترمانه جواب دادم: "خیلی ازتون ممنونم ولی شما آنها رو نمی‌شناسید. آنها هر چی که بخواهند رو بالاخره به یک طریقی بر اساس زمان‌بندی خودشون می‌گیرند. بعدش هم خیلی ببخشید ولی فکر کنم اگر کاری از دست شما در مقابل آنها بر می‌آید، الان اسامی آنها سر قضیه مازیا بهاری باید در لیست تحریم‌های اتحادیه اروپا می‌بود، نه شما و آقای عمادی!"

رئیس بزرگ سرش را بلند کرد و چنان نگاه غرنده‌ای به من کرد که درجا فهمیدم حرف بدی بر خلاف ذائقه ایشان گفتم.

دکتر گفت: “بسیار خب.”

من که اصلاً نفهمیدم پاسخ ایشان چه ربطی به نطق بنده داشت با تعجب پرسیدم:

“بسیار خب یعنی چی اونوقت؟”

دکتر ابرویش را بالا داد و با تحکم گفت: “یعنی کافیه دیگه! شما با رعایت حجاب کامل به کارتان ادامه بدهید خانم میرقلیخان. من با مدیر امور مالی، آقای جمال اف صحبت کردم و شما باید با ایشان برای امور به کارگیریتان ملاقات کنید. گفتم که حقوق این یک ماه آزمایشی رو هم از طریق چک به شما پرداخت کنند. ولی برای حقوق ماه‌های آینده بایستی حسابتی در بانک تجارت داشته باشید. آقای جمال اف، ریز موارد رو برایتان توضیح خواهند داد.”

گفتم: “باشه، ممنون. پس جلسه تمام شد؟”

گفت: “بله، این جلسه در خصوص به کارگیری شما بود. از آقای زنگنه بخواهید که برای فردا ساعت چهار هم یک وقت جلسه برای بررسی موضوع آفکام بگذارند.”
غرغرنان گفتم: “باشه ولی فردا پنجشنبه است دکتر! من می‌خوام زودتر برم خونه که با بچه‌هام باشم.”

دکتر برای اعلام پایان جلسه ایستاد و گفت: “بسیار خب. پس می‌تونیم جلسه را ساعت یازده صبح داشته باشیم. ضمناً اگر درخواستی برای تجهیزات واحدتان داشتید فردا با خودتان بیاورید که دستورش را بدهم.”

یکی از قابلیت‌های ویژه دکتر سرافراز که از همان جلسه اول متوجه شده بودم، تخصص ویژه ایشان در کنترل هوش هیجانی خود بود. نحوه حرکات بالینی و حفظ خونسردی کامل ایشان در هر شرایطی خیلی مؤثرتر از هر دستور یا توییح کتبی بود. رفتارشان به مانند فرمانده قوی ارتشی بود که با یک سوت و دستور قاطع همه را سر خط می‌کرد تا عملیاتی را با دقت انجام دهند. شخصیت پرکار و نگاه عملگرایی ایشان به افراد، شباهت زیادی به شخصیت خودم داشت. حقیقتاً کار کردن با چنان رئیسی، کاری سخت و طاقت‌فرسا به نظرم نمی‌رسید. ولی به هر حال، آن زمان برای قضاوت

من در خصوص ایشان خیلی زود بود و تنها چیزی که می‌خواستم آزادی همیشگی‌ام از جنگال سیف و رؤسا و امنیتی‌های ایران بود.

تمام راه از ساختمان ایشان تا ساختمان دفتر خودم را صرف ریختن نقشه‌های مختلف برای «نقض قوانین حجاب» در شبکه که منتهی به اخراج می‌شد، کردم. ولی به محض رسیدن پشت میز کارم، با کلی تحقیق و تفحص انجام نداده روبرو شدم که قبل از اتمام آنها، قادر به ارائه گزارش و پیشنهاد راهکارهای مختلف نبودم. به هر حال که بخشی از عوارض جانبی مرض اعتیادم به کار، این بود که با برخورد با هر مشکلی می‌بایست راه چاره را نیز پیدا می‌کردم تا قادر باشم شب را آسوده به صبح برسانم.

بلافاصله با آقای میرطالب در دفتر لندن تماس گرفتم تا از داستان آفکام در آنجا هم مطلع شوم. مجموعاً ایشان برای پیگیری امور آفکام در تهران با یکی از همکاران دیگر به نام خانم رحمتی که در آن زمان نمی‌شناختم، در تماس بودند و فهمیدم تمام موارد حقوقی این پرونده توسط خانم رحمتی پیگیری می‌شد. بعد از یک مکالمه طولانی، به این جمع‌بندی رسیدیم که دنبال کردن پرونده آفکام برای بیرون آوردن اسم دکتر و آقای عمادی از لیست تحریم‌ها، فقط وقت تلف کردن است. چراکه مشخص بود، پرونده مازیار بهاری فقط بهانه‌ای برای تحریم‌ها در یک بازی بزرگ سیاسی بین کشورها بود. مشخصاً همانطور که حدس زده بودم، در یک باتلاق متعفن بازی‌های سیاسی بین سران ممالک، دکتر سرافراز و عمادی قربانی امتیاز گرفتن‌های پشت پرده بزرگان بودند و بس. لذا، بهترین راهکار برای توزیع شبکه، گرفتن مجوز پخش جدید از کشورهای چوچون هلند یا اسپانیا بود. خانم رحمتی هم می‌توانست با وکیلی که گرفته بود، عملیات رفع تحریم‌ها برای افراد را پیگیری کند.

آن شب در تمام راه تا رسیدن به خانه فکر می‌کردم چرا انگلیس و اتحادیه اروپا، هیچ‌وقت جنایتکاری مثل محمود سیف را که از کشورهای خودشان اسلحه قاچاق می‌کند، دستگیر نمی‌کنند یا حداقل نامش را در لیست تحریم‌ها قرار نمی‌دهند؟ به وضوح می‌دیدم آنهایی که حامی تروریست هستند، راست راست دور دنیا با هویت‌های

مختلف می‌چرخند و فعالیت می‌کنند، بعد کسانی که می‌خواهند «صدای بی‌صدایان» باشند محکوم به نقض حقوق بشوند!

در جلسه پنج‌شنبه صبح، گزارش و پیشنهاداتم را به دکتر سرافراز تحویل دادم. ایشان در خصوص جمع‌بندی و پیشنهاداتم اعلام رضایت کردند. قرار شد خانم رحمتی کما فی‌السابق مسئول پیگیری امور مربوط به آفکام باشد. به حول قوه الهی، بدین‌گونه پوشه آفکام روی میز کار بنده بسته شد و مسئولیت جدیدم ارائه راهکارهای جدید برای توزیع شبکه در سطح بین‌الملل بود.

الحق والانصاف که در راستای آموختن موارد مربوط به فیبر نوری، شبکه توزیع محتوا، پخش زنده در بستر اینترنت و ویدئو در صورت تقاضا و از این‌گونه موارد فنی و انفورماتیک، چه شبها و روزهایی را که در شبکه پرس‌تی‌وی سپری نکردم. در عین حال می‌بایست با واحدهای انفورماتیک و فنی و امور قراردادها که دست خانم رحمتی بود، همکاری نزدیکی می‌کردم. خلاصه وقتی سر و کار شما با عزیزان مشغول در حوزه انفورماتیک و فنی بیفتد، می‌بایست از خداوند متعال، طلب صبر ایوب کنید. چراکه در این دو حوزه اصولاً سرعت عمل بی‌معناست و برای انجام کوچکترین کاری با خوارها بهانه و چوب لای چرخ‌های تکنیکال مواجه می‌شوید. بعد از عبور از این خان، سد عبور بزرگتر این است که انفورماتیکی‌ها خود را خدایان عقل کل و مغز ویژه می‌دانند. بعد فنی‌ها خودشان را برتر از انفورماتیکی‌ها می‌دانند!

به هر حال بر سر بحث شیرین راه‌اندازی فیبر نوری برای توزیع شبکه‌ها، حرص و جوش زدن بین مدیران تمامی نداشت. برای هر موضوعی هر یک از ما چهار نفر، جداگانه به دکتر سرافراز گزارش می‌دادیم یا با ایشان ملاقات می‌کردیم. من و خانم رحمتی در یک سوی قضیه نبردی را با جناب نظیری و احمدی شروع کرده بودیم که باید پایان می‌یافت. بعد از گذشت هفته‌ها سر این موضوع دیگر طاقتم طاق شد. لذا از دکتر سرافراز خواستم برای روشن شدن حقایق جلسه‌ای با هر چهار نفر ما در یک زمان برگزار کند بلکه آقایان دست از کارشکنی بردارند.

خدا را هزاران بار شکر که نتیجه جلسه پیروزی بانوان محترم بر آقایان متخصص در امور فنی و انفورماتیک شد. بالاخره در کوتاه‌ترین زمان ممکن به مرحمت لطف متخصصان شبکه و تلاش‌های بی‌وقفه خانم رحمتی، خط فیبر مورد نیاز ما راه‌اندازی و بهره‌برداری شد.

آن زمان تحریم‌های آمریکا بر رسانه‌های ایران آغاز شده بود. اکثریت قریب به اتفاق شرکت‌های ارائه‌کننده خدمات ماهواره‌ای و کابل مانند یوتل ست و اسکای، یکی پس از دیگری قراردادهایشان را با ما فسخ می‌کردند. پرس‌تی‌وی از اکثر ماهواره‌ها حذف می‌شد و مافیای دور زدن تحریم‌های رسانه‌ای در زیرمجموعه معاونت فنی (معاون توسعه و فناوری رسانه) سازمان صدا و سیما، از این فرصت طلایی برای سرکیسه کردن سازمان و به جیب زدن پول‌های کلان، نهایت استفاده را می‌کردند.

عملیات دور زدن تحریم‌های آنها دقیقاً مشابه عملیات دور زدن تحریم‌های تسلیحات نظامی سیف و رؤسا بود ولی در زمینه رسانه.

دکتر سرافراز که با نحوه اقدامات معاونت فنی سازمان مشکل داشت و منتقد عملکرد زیرمجموعه آن معاونت بود، همواره به دنبال راهکاری برای استقلال فنی شبکه‌های زیرمجموعه معاونت برون مرزی بود. ما همگی می‌دانستیم که شبکه‌های داخلی حتی در داخل کشور مخاطب چندانی نداشتند، چه برسد به آن که ضرورتی برای پخش آن شبکه‌ها از طریق ماهواره در اقصی نقاط جهان باشد. لذا، پرداخت هزینه‌های هنگفت آن هم در آن شرایط واقعاً ریختن پول بیت‌المال در چاه بود. بالاخره همکاری من و خانم رحمتی با مدیریت دکتر سرافراز طی بازه زمان کوتاهی، باعث شد بتوانیم موفقیت چشمگیری در توزیع شبکه‌ها در بستر اینترنت کسب نماییم. متخصصان تیم انفورماتیک و فنی ما توانسته بودند از طریق فیبر نوری، هم قادر به ارسال سیگنال به ماهواره‌ها باشند و هم دیتا را به شبکه‌های توزیع محتوا منتقل کنند. مطمئناً هدف کلیه تحریم‌های رسانه‌ای آمریکا شبکه‌های خارجی زبانی چون پرس‌تی‌وی، هیسپان تی‌وی و یا العالم بود که دکتر سرافراز همگی را راه‌اندازی

کرده بود. دستور کار سیاسی سران غرب برای من محرز بود و برابرم روشن شده بود که دکتر سرافراز وابسته به مافیای سیف و رؤسا نیست. حنای برنامه‌ریزی سیاسی به اصطلاح «ضد رژیم ایران» که غربی‌ها بوق و کرنا می‌کردند، برای من رنگی نداشت ولی قطعاً سر ملت‌ها را خوب شیره‌مالی می‌کردند. آن زمان تنها مشکل من این بود که نمی‌توانستم در رابطه با موضوعات سیاسی با دکتر سرافراز حرفی بزنم و هیچ راهی جز سکوت نداشتم. البته که همچنان نهایت تلاشم را برای رفتن از ایران و عدم پیگیری سیاست‌های انگلیس و آمریکا و ایران می‌کردم.

فکرش را بکنید در تمام طول مدت تحریم‌ها علیه ایران، نوسانات ارزی داخل کشور مصیبت جدیدی بود که بر سر ملت خراب شده بود. دولت محترم دیگر دو قیمت متفاوت برای دلار یا ارز خارجی داشت، یکی نرخ بانکی و دیگری نرخ آزاد! نرخ بانکی قیمت اعلام شده از سوی بانک مرکزی ایران بود که برای خرید آن چه در بخش خصوصی یا دولتی محدودیت و سقف مبلغ گذاشته بودند. دیگری ارز آزاد موجود در بازار سیاه خودمان بود که شما می‌توانستید با پرداخت مبلغی تقریباً سه برابر بهای هر دلار اعلام شده توسط بانک مرکزی، هر مقدار ارز خواستید خریداری کنید.

در سال ۲۰۱۳ بودجه شبکه پرس‌تی‌وی فقط ۲۵ میلیارد تومان بود. دکتر سرافراز همیشه برای دریافت بودجه ارزی از سازمان صدا و سیما و بانک مرکزی می‌بایست همانند برزوخان، از هفت خان رستم می‌گذشت. در حالیکه جناب علی عسگری بنا به دلایل «فنی» مثل آب خوردن دلارها را به معاونت خودشان سرانزیر می‌کردند! در بهترین شرایط با توجه به نرخ دلار در آن سال، بودجه ما معادل فقط ۱۰ تا ۱۵ میلیون دلار برای چرخاندن شبکه بود. البته جا دارد که بگویم، بودجه پرس‌تی‌وی در مقایسه با سایر شبکه‌های زیرمجموعه معاونت برون مرزی بالاترین بودجه بود.

در بین آن مشکلات سیاسی که از زمین و زمان می‌بارید، دکتر سرافراز دائماً به دنبال کم کردن هزینه‌ها و نگه داشتن پرسنل شبکه و دفاتر خارج از کشور بود. ما بیش از چهل خبرنگار در گوشه و کنار جهان داشتیم و دفاتری هم در کشورهای مختلف. من

فقط با همکاران دفاتر لندن، فرانکفورت، واشنگتن در ارتباط بودم و سر و کاری آنچنانی با دفاتر بیروت و استامبول و کابل نداشتم. شبکه‌ای با بیش از صدها نفر پرسنل و هزینه‌های اداری داشتیم و هیچ منبع درآمدزایی برای پوشش بخشی از هزینه‌ها وجود نداشت. اجماً بودجه سالانه مدیریت شبکه ما تقریباً یک سوم بودجه شبکه‌هایی چون الجزیره بود و آقایان بالا با چنین وضعیتی انتظار معجزه هم داشتند!

از طرف دیگر تحریم‌ها باعث تورمی اسفناک و تأثیر آن در کلیه ابعاد زندگی ما ملت شده بود. به‌عنوان مثال، به غیر از فشارهای سنگین کاری، پدر بزرگوارم هم سرطان پروستات داشت. پیدا کردن داروهای مورد نیاز شیمی‌درمانی ایشان کار حضرت فیل بود، تازه وقتی دارو را در بازار سیاه دارویی تهران پیدا می‌کردیم می‌بایست بهای آن را به نرخ دلاری ولی به تومان پرداخت می‌کردیم! ایران همیشه غربی‌ها را مقصر اعمال تمام این فشارهای اقتصادی به مردم اعلام می‌کرد. در حالی که ملت به خوبی می‌دانستند تحریم‌ها شامل مایحتاج انسان دوستانه‌ای همچون دارو نمی‌باشد و مافیای مخوف درون دولت، عامل اصلی آن گرانی‌ها و چپاول نیازمندان به بهانه «تحریم‌ها» بودند.

آن وقت‌ها فعالیت‌های سیف در زمان تحریم‌ها را با فعالیت‌های پرس‌تی‌وی یا وزارت بهداشت ایران مقایسه می‌کردم. مصداقاً، در پرونده دوربین دیددرشب ما، شرکت گروه بین‌المللی تهران فناوری سیف از طریق شرکت نورالفتح خود ایشان در دویی از کارخانه تولیدکننده دوربین‌ها در آمریکا، یک عدد دوربین دیددرشب را به مبلغ ۱۰۵۰۰ دلار آمریکایی خریداری کرده بود. بعدها در اسناد شرکت تهرانش اسناد سفارش خرید ۲۰۰۰ دستگاه دوربین دیددرشب از روسیه و از طریق شرکتی اماراتی را دیدم که با مبلغ خرید ۱۴۲۰۰ دلار آمریکایی برای هر دستگاه موافقت کرده بودند. سپس اسناد دیگر نشان می‌داد که هر یک از این دوربین‌ها توسط شرکت تهران ایشان به مبلغ ۲۵۰۰۰ دلار آمریکایی به بنیاد تعاون سپاه پاسداران انقلاب اسلامی فروخته شده بود. اسناد سفارش خرید ۱۰۰۰ دستگاه دیگر نیز از عربستان و از طریق شرکتی در ترکیه هم با همین مبالغ موجود بود که به همان قیمت به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی فروخته

شده بود. در نتیجه، با یک حساب سر انگشتی جناب آقای سیف و رؤسا با قاچاق ۳۰۰۰ دستگاه دوربین دیددرشب که مدعی بودند سفارش آقای قالیباف برای مبارزه با مواد مخدر در مرزها بوده است، خیلی شیک و مجلسی ۷۵ میلیون دلار سند مالی داشتند. از این مبلغ هم قطعاً ۳۰ میلیون دلار آمریکایی در جیب‌های مبارک «برادران قاچاقچی سپاه» رفته بود تا در کشورهای خارجی سرمایه‌گذاری کنند. حقیقتاً که بدون این تحریم‌ها، ایشان هیچ‌وقت قادر به چپاول ملت ایران به این سادگی و در راستای حمایت از مجاهدین برون مرزی ۱۱۰ و منافع شخصی خودشان نبودند!

این‌گونه بود که بر اساس مشاهدات عینی و تجارب زندگی خیلی درس‌ها در خصوص «نظام سرمایه‌داری جهانی» آموختم. نظامی که تعداد اندکی از مفسدین اقتصادی کشورهای جهان به دور یک میزگرد می‌نشینند و برای کاهش جمعیت و مال و قدرت اندوزی شخصی خود و وارثانشان نقشه می‌کشند. من که دیگر شک نداشتم تمام موارد زیرسبیلی درکردن فعالیت‌های غیرقانونی «برادران قاچاقچی سپاه» در اقصی نقاط جهان، بخشی از نقشه‌های همان گریه‌های مکار نظام سرمایه‌داری است و هر کشوری برای منفعت مالی خودش، چشمش را به روی تمام اعمال ضدبشری سیف‌گون‌ها می‌بندد. البته که بقیه شرکای دور آن میزگرد، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردند که حاکمیت ایران همواره هم از توبره می‌خورد و هم از آخور. چراکه در حین دوستی با آن‌ها اهداف صدور انقلاب و خلافت جهانی خود را نیز با مخفی‌نگه داشتن فعالیت‌های هسته‌ای و موشک‌سازی پیش می‌برد تا روزی کاسه و کوزه آن میزگرد را به نفع خودش بر هم زند!

تکه‌های جدید پازل

۱۲ دسامبر ۲۰۱۲ بود که دکتر سالم تلفن کرد: «السلام علیکم شهرازاده. حال خودت و دخترها چطوره؟»

جواب دادم: «و علیک السلام فرشته من. الحمدالله خوبیم. شما و خانواده

چطورید؟»

گفت: "همه خوبند و سلام می‌رسانند. هنوز در پرس‌تی‌وی مشغول به کاری؟"
خندیدم و جواب دادم: "بله، همچنان مشغولم. رئیس‌م نمی‌خواد اخراجم کنه."
گفت: "معلومه که نباید هم اخراجت کنه. تو باید یه سرمایه براشون باشی. ببینم
جناب تاجیک رو می‌شناسی؟"

گفتم: "نه، ایشان کی هستند؟"

جواب داد: "ایشان سفیر سابق ایران در اردن هستند. همان شخصی که سال‌ها
پیش به اتهام تلاش برای خرید دوربین دیددرشب در انگلیس بازداشت شد. یک پرونده
دیگه شبیه پرونده دوربین دیددرشب شما که آمریکایی‌ها در تلاش برای استرداد ایشان
بودند. ولی انگلیس با استرداد ایشان موافقت نکرد و از سال ۲۰۰۷ تا حالا در حصر
خانگی هست."

گفتم: "اوه اوه، چه جالب! خوش به حال ایشان پس تجربه زندان‌های متعفن رو
ندارند. حالا چه خبری در موردشان هست؟"

جواب داد: "ما قراره ایشان رو چهارشنبه هفته آینده به خانه بازگردانیم ان‌شاءالله.
گفتم این خبر خوب رو به شما هم بدم. حالا هر وقت همه چیز تأیید شد من به شما
دوباره زنگ می‌زنم که ضمن ورودشان به ایران، بهشون خوشامدگویی کنی."

باهیجان گفتم: "وای خدای من، عالیه! شما دیگه کلاً به فرشته نجات تمام زندانی‌های
سیاسی تبدیل شدی ولی یادت نره که جایگاه ویژه من همیشه باید محفوظ بماند."

دکتر سالم خندید و گفت: "سرور ما سلطان قابوس یک فرشته است. ما فقط اوامر
ایشان برای برقراری صلح رو در موارد بشردوستانه انجام می‌دهیم."

گفتم: "سلطان قابوس که نفس منه. ببینم می‌خواهید از رئیس‌م درخواست کنم
یک تیم خبرنگاری برای پوشش خبر آزادی ایشان با من بفرستد؟"

"آن موردی است که فقط رئیس‌م و مقامات ایران می‌تونند در موردش تصمیم بگیرند. ما
در امور داخلی کشورها دخالت نمی‌کنیم. من قراره هفته آینده جناب ایشان رو به مسقط
بیارم و بعد به خانه خواهیم آورد ان‌شاءالله. مشتاق دیدار مجددت در تهران هستم."

با لبخند گفتم: «بسیار خوب، من به هر حال از رئیس‌م سؤال می‌کنم. فقط یادتون نرود که اطلاعات پرواز ورودیتون به تهران رو به من بدید.»
 دکتر سالم گفت: «تا الان که قراره ایشان رو با پرواز سلطنتی به فرودگاه مهرآباد برگردانیم. ولی من زمان و اطلاعات دقیق رو بعد از تحویل گرفتن ایشان در لندن بهت خواهم گفت.»

«عالیه. پس خبر از شما و مشتاق دیدار مجدد به زودی.»

از آنجائی که جلسات هفتگی ام با دکتر سرافراز چهارشنبه‌ها ساعت دو بعد از ظهر بود، آن روز بعد از اتمام موارد کاری در جلسه موضوع خبری که دکتر سالم داده بود را با ایشان در میان گذاشتم. پرسیدم آیا امکان پوشش خبری بازگشت آقای تاجیک توسط پرس‌تی‌وی وجود دارد یا خیر.

دکتر سرافراز در جوابم گفت: «ما اول باید از طریق ارتباطات خودمان در خصوص صدق خبر مطمئن شویم. تا حالا که هیچ کس خبری در مورد آزادی آقای تاجیک و بازگشت ایشان به ما نداده. در صورتی که دکتر سالم شما درست گفته باشد، بعد شما باید بهشون اطلاع بدید که این بار ما پوشش خبری از مسقط تا تهران رو می‌خواهیم. قطعاً ما نمی‌خواهیم مثل جریان شما، فقط ورودتان به ایران رو پوشش دهیم.»

گفتم: «دکتر جان، حرف‌های دکتر سالم همیشه صادقانه‌ست ولی من مطمئن نیستم که حرف‌های ارتباطات شما صادقانه باشه. در هر حال قراره که ایشان هفته آینده با من تماس بگیرند. ما وقت زیادی برای تصمیم‌گیری در این خصوص داریم.»
 دکتر برای اعلام اتمام جلسه ایستاد و گفت: «بسیار خوب. من فقط دوست دارم یک روزی بدانم شما چرا این قدر هوادار عمان و عمانی‌ها هستید!»

گفتم: «اگر خدا بخواهد بفهمید، خواهید فهمید دکتر جان. خدا نگهدار.»

۱۸ دسامبر ۲۰۱۲ زادروز ۶۷ سالگی پدر نازنینم و همچنین سالگرد ننگین دستگیری و زندان رفتن من در آمریکا بود. قدیم‌ها آن تاریخ در تقویم من روز خجسته‌ای بود که انصافاً هیچ کس جز دولت آمریکا نتوانست روز «بزرگداشت پدر» در تقویمم را به

روز ورود به جهنم تبدیل کند. تصمیم گرفته بودم جشن تولد کوچکی برای پدرم بگیرم تا با گردهمایی خانواده، تلخی سال‌های گذشته را از یاد ببریم.

در شبکه مشغول کار بودم که صبح همان روز دکتر سالم تماس گرفت. بعد از احوالپرسی گفت: "شهارازاده، من الان در خدمت جناب تاجیک در لندن هستم. به نظرم بد نیست کمی با ایشان صحبت کنید تا برای بازگشت به ایران کمی آرامش داشته باشند." گفتیم: "مشکلی نیست. گوشی رو به ایشان بدید تا صحبت کنم."

دکتر سالم گوشی را دو دستی تقدیم جناب تاجیک کرد و گفتیم: "سلام بر زندانی سیاسی آزاده مرجوعی به وطن! احوال شما چگونه آقای تاجیک؟"

تاجیک گفت: "سلام شهرزاد خانم. من ذکر خیرتون رو زیاد شنیدم و واقعاً به وجود چنین بانوی ایرانی قهرمانی افتخار می‌کنم. متأسفانه سلامت جسمی خوبی ندارم و فقط آرزو می‌کنم بتونم به خانه برگردم."

گفتم: "نفرمایید آقای تاجیک. شما یک مرد هستید و در هر شرایطی باید قوی باشید. اجازه ندید فشارهای روحی روانی روی سلامتیتون تأثیر بگذارد و بعد درد جسمی روحتون رو نابود کند. مطمئن باشید حالتون خوب خواهد بود و به سلامتی و میمنت به خانه باز خواهید گشت."

با صدایی ناتوان پرسید: "می‌خواستم بدونم که بر خورد ایران بعد از بازگشتتون به وطن چگونه بود؟ الان شما واقعاً آزادید؟"

در حین صحبت به نوعی با شنیدن صدای مریض احوال آقای تاجیک، جگرم کباب شد. خدای من، الان جواب این سؤال تخصصی امنیتی ایشان را چگونه می‌دادم که جناب بهزادی ضمن شنود این مکالمه خشمگین نشود؟ در عین حال، می‌بایست جوابی به آن مرد بیچاره می‌دادم که گوشی را به دستش دهم. اول و آخرش که ایشان یک دیپلمات ایرانی بود و قطعاً از اقدامات نیروهای امنیتی ایران در خصوص بازگشت زندانیان سیاسی خارج از کشور کاملاً مطلع.

از طرفی هم دکتر سالم یکی از نماینده‌های منتخب سلطان قابوس در امور

میانجی‌گری بین ایران و آمریکا بود.

ظاهراً تبادل زندانیان سیاسی بین دو کشور، یکی از پیش‌شرط‌های آغاز جدی مذاکرات بین دو کشور به منظور جذب اعتماد یکدیگر بود.

خیلی عاقلانه گفتم: "به نظرم همه‌اش به خودتون بستگی دارد که چگونه پاسخ سؤالاتشون رو بدهید. البته اجمالاً شما باید بی‌گناهی خودتون رو برای برادران ثابت کنید. بهترین راهکار اینه که کلاً دهانتون رو ببندید، گذشته‌تون رو به نوعی فراموش کنید که گویی به تازگی ضربه مغزی و دچار فراموشی حاد شدید. این طوری شاید بتونید یک زندگی جدید مثل یک آدم جدید رو به شرط اینکه کلیه ارتباطاتون با خارجی‌ها رو قطع کنید، شروع کنید."

آقای تاجیک گفت: "نه! حالا کامل فهمیدم. خدا بزرگه. به هر حال که من با دکتر سالم برمی‌گردم و امیدوارم همه چیز خوب پیش برود. مشتاق دیدارتون در فرودگاه هستم. خداحافظی می‌کنم و گوشی رو می‌دم به عالیجناب."

دکتر سالم گفت: "شاهارازاده، طبق برنامه ما ساعت نه شب در فرودگاه مهرآباد خواهیم نشست و من قبل از پرواز از مسقط مجدداً با شما تماس می‌گیرم."

"باشه. راستی اگر رئیسم تأییدیه بازگشت آقای تاجیک رو بگیرد با یک تیم خبری پرس‌تی‌وی میام ولی اگر خبر برای ایشان تأیید نشد، تنها میام."

دکتر سالم جواب داد: "اصلاً مشکلی نیست. ما فقط می‌خوایم تو رو ببینیم و حضور رسانه‌ها برای ما هیچ اهمیتی ندارد. مواظب خودت باش و می‌بینیمت."

مشخصاً دکتر سالم دل‌بندم سر سوزنی هم از آنچه امنیتی‌ها بر سرم آوردند، اطلاع نداشت. طوری رفتار می‌کرد که گویی من یک مصداق علنی تحقق عدالت سیستم قضایی و حاکمیت ایران در اقدامات بشردوستانه و حفظ حقوق بشر بودم. ایشان ایران را بابت اینکه در ظرف مدت دو ماه از بازگشت و آزادی، به من در پرس‌تی‌وی کار داده‌اند تقدیر می‌کرد. لابد پیش خودش فکر می‌کرد ایران عجب حکومت عادل و خیرخواهی دارد که دست از تلاش‌های بی‌وقفه‌اش برای بازگرداندن زندانیان سیاسی خارج از

کشور به وطن، برنمی‌دارد. قطعاً تنها چیزی که در مخیله ایشان نمی‌گنجید این بود که ایران می‌خواست مرا مجبور کند تا ارتباطم با او و عمان را قطع کنم.

به راحتی می‌توانم بگویم که در نظر ایشان، با تمام زندانیان سیاسی بازگشته به وطن مثل بنده رفتار می‌شد ولی من تنها کسی بودم که ارتباطم با ایشان را حفظ کرده بودم. موضوع نامه‌های زمان زندانم و سی‌دی‌های اعطایی به بر و بچه‌های وزارت اطلاعات از نظر ایشان و هر کس دیگری پنهان بود. ولی خب من به خوبی می‌دانستم که خودم با عقل کوچک خودم ناجی خودم بودم و آنچه کردم و نوشتم تا آن زمان حافظ سر بر بدنم بود.

بلافاصله بعد از اینکه تماس تلفنی‌مان را قطع کردیم، به جناب بهزادی پیامک دادم: "من امشب برای خوشامدگویی به آقای تاجیک در فرودگاه مهرآباد خواهم بود. دیدار مجددتان بسی مایه سعادت است."

متن آخرین پیامکی که در نوامبر برای بهزادی فرستاده بودم، این بود: "پرس‌تی‌وی رسماً بنده را استخدام کرد و دکتر سرافراز فرمودند دیگر هیچ ضرورتی برای ارائه گزارش روزانه به شما نیست. به جای شما می‌بایست از این پس فقط در خصوص اتفاقات مهم در زندگی شخصی‌ام به ایشان گزارش دهم و اگر چیزی از من خواستید، فقط با ایشان تماس حاصل فرمایید. خدانگهدار."

البته مدت زمان طولانی می‌گذشت ولی با توجه به سوابق، هر کجا نام دکتر سالم می‌درخشید، شاخک‌های امنیتی‌ها هم می‌جنبید. لذا کار از محکم‌کاری و عدم دادن بهانه دست فضولک‌های بی‌خاصیت، عیب نمی‌کرد.

بعد از ارسال پیامک با مادرم تماس گرفتم و از ایشان خواستم تا برنامه جشن تولد پدرم را به شب جمعه موکول کنیم چراکه من کار ضروری برایم پیش آمده بود و آن شب دیر به منزل برمی‌گشتم.

سپس به رئیس بزرگ زنگ زدم و خبر بازگشت آقای تاجیک را دادم.

دکتر سرافراز گفت: "خانم میرقلیخان، من با مقامات ذیربط چک کردم و هیچ کس

اطلاعی در خصوص چنین خبری ندارد! در نتیجه ما نه می‌تونیم تیم خبری به فرودگاه بفرستیم و نه اینکه خبری در این زمینه میریم. ما فقط می‌دونیم که ایشان قرار است آزاد شود ولی هیچ‌کس از کشوری که ایشان به آنجا خواهد رفت، اطلاعی ندارد. ولی اگر شما اصرار دارید که منبع خبرتان موثق است و می‌خواهید بروید باید با یکی از راننده‌های شبکه بروید و برگردید.

گفتم: "به نظر من که وضعیت خیلی مشکوکی است ولی مشکلی نیست دکتر. من آلریدی یک پیامک برای بهزادی فرستادم که از بروز هرگونه مشکلی جلوگیری کنم. از ترابری هم یک ماشین و راننده می‌گیرم که اوامر شما رو اطاعت کنم!"

"بسیار خوب. ما باید در جلسه بعدی راجع به پیامک‌هاتون به آقای بهزادی صحبت کنیم و بهتره گزارش دادن‌هایتان به ایشان رو متوقف کنید."

حدود ساعت شش و نیم بود که دکتر سالم مجدداً تماس گرفت و گفت ظرف چند دقیقه مسقط را به مقصد تهران ترک خواهند کرد. حدود ساعت هفت و نیم، پرس‌تی‌وی را به همراه یکی از راننده‌های واحد ترابری به مقصد فرودگاه مهرآباد ترک کردم. در بین راه توقفی برای خرید یک سبد گل زیبا داشتیم و رأس ساعت نه در پارکینگ فرودگاه مهرآباد بودیم. مستقیم به طرف سالن پروازهای ورودی حرکت کردم. کلاً بعد از راه‌اندازی فرودگاه امام خمینی، فرودگاه مهرآباد به فرودگاه پروازهای داخلی، تغییر کاربری داده بود. هر چه آنجا گشتم اثری از رسیدن پروازی از مسقط نیافتم.

در حالیکه همانند گمشده‌ای حیران به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردم، یکی از پرسنل فرودگاه با یونیفورم نیروی انتظامی به سمتم آمد و پرسید: "گم شدید؟ می‌تونم کمکتون کنم؟"

گفتم: "آره والا. می‌خوام بدونم مهمانان پرواز سلطنتی عمان از کدوم سالن وارد می‌شن؟"

آقا ابروهایشان را در نهایت تعجب بالا بردند و پرسیدند: "شما کجا کار می‌کنید؟"

کارت شناسایی تون رو بدید لطفاً.

کارت شناسایی پرس‌تی‌وی ام را دو دستی به همراه لبخند تقدیم حضورشان کردم و گفتم: “من در پرس‌تی‌وی کار می‌کنم. بفرمائید.”

“امکان نداره! خودتون هستید خانم میرقلیخان؟ چه سعادت‌تی که شما رو شخصاً ملاقات می‌کنم. من تمام اخبارتون رو همیشه دنبال می‌کردم. خواهش می‌کنم تشریف ببرید سالن وی‌آی‌پی قدیم که دیگه فعلاً شده سالن ورودی حجاج.”

گفتم: “بله، من همون زندانی سیاسی قدیم و کارمند جدید پرس‌تی‌وی هستم. خیلی از ملاقاتتون خوشحال شدم و خدا و کیلی شما هم یک فرشته‌اید. ممنون.”

کارت شناسایی ام را گرفتم و به طرف آن ساختمان منحوسی که طی دوران زندگی‌م با محمود از آنجا بیزار بودم، حرکت کردم. آنجا همان سالنی بود که محمود برای تمام پروازهایش فقط از آنجا تردد می‌کرد. دو باری را هم که از طریق پرواز ماهان ایر با محمود به ایران برگشته بودم، مجبور بودم با عبا و روبنده از آنجا با احترامات ویژه عبور کنم. با هر گامی که به آن سالن نزدیک‌تر می‌شدم، تمام خاطرات وحشتناک دوران زندگی با محمود هم در ذهنم زنده‌تر می‌شد.

بالاخره جلوی درب ورودی سالن ایستاده بودم و بعد از کمی مکث وارد شدم. کل سالن پر از گل و بنرهای خوشامدگویی به آقای تاجیک بود و تقریباً ۱۰۰ نفری شاد و خندان به استقبال ایشان آمده بودند.

جوانی مرتب و مؤدب به سمتم آمد و پرسید: “می‌شه بپرسم شما کی هستید و اینجا دنبال چی می‌گردید؟”

اشاره‌ای به سبد گل در دستم کردم تا بفهمد که غریبه و گمشده نیستم. بعد گفتم: “من شهرزادم و به استقبال آقای تاجیک آمدم. پروازشون ساعت هفت غروب مسقط رو ترک کرده و علی‌القاعده که ان شاءالله باید همین الان‌ها برسند. ممکنه منو ببرید پیش اقوام درجه اول ایشان حالا؟”

ایشان مرا نزد پسر آقای تاجیک که بی‌صبرانه منتظر دیدن پدرش بود، برد و گفت: “آقای تاجیک، این خانم. ببخشید اسمتون چی بود؟”

گفتم: "شهرزاد میرقلیخان. سلام آقای تاجیک و آزادی پدرتون مبارک باشد. من قشنگ می‌تونم احساس پدرتون، شما و کل فامیلتون رو در این لحظات درک کنم." پسر تاجیک خیلی مؤدبانه و محترمانه گفت: "اوه، خانم میرقلیخان! از ملاقاتتون خوشوقتم. چطوریه که شما از بازگشت پدر من اطلاع دارید؟ ما به برخی از دوستان قول دادیم که بازگشت ایشان رو بی سر و صدا نگه داریم و حتی نگذاریم خبرش رسانه‌ای شود. فقط خانواده در جه اول و دوم اجازه حضور در اینجا رو دارند."

به گونه‌ای روی کلمه «برخی دوستان» تأکید کرد و رنگ از رخسارش پرید، سریع دو زاریم افتاد که ایشان تحت فشارهای امنیتی بودند. من تحت هیچ شرایطی نمی‌خواستم حضورم در آنجا برایشان دردسرساز باشد. ولو این که وزارتی‌ها از حضور من و مکالمات تلفنی‌ام با دکتر سالم و جناب تاجیک پدر، مطلع بودند.

لبخندی زدم و گفتم: "آقای دکتر سالم الاسماعیلی از عمان به من اطلاع دادند. من با پدرتون هم امروز صبح و قبل از ترک لندن صحبت کردم. ایشون در خصوص آخر و عاقبتشون با دوستان هم سؤالاتی داشتند که راهنمائیشون کردم. ظاهراً که ما دوستان مشترک جالبی داریم. به هر حال، من می‌رم بیرون سالن منتظر می‌مونم و اگر فکر می‌کنید حضورم براتون دردسرساز می‌شه هم می‌تونم فقط به دکتر سالم خوشامدگویی کنم."

بنده خدا از سر رو در بایستی گفت: "نه، نه، اختیار دارید و خیلی هم خوش آمدید. بفرمایید یک جای نشستن برای خودتون جور کنید و من حتماً پدر رو هر وقت خارج شدند، خدمتون میارم."

گفتم: "ممنون عزیزم. من همین دور و برهام و راحت باشید. به هر حال که وقتی دکتر سالم اینجا ظاهر بشه، من با پدرتون هم ملاقات می‌کنم. از تجدید دیدار و بازگشت پدرتون نهایت لذت رو ببرید و خیلی مراقب سلامت جسمی ایشون باشید. صداشون پای تلفن اصلاً صحیح و سالم به نظر نمی‌آمد."

گفت: "بله متأسفانه بیماری سختی دارند و ما حتماً ازشون مراقبت خواهیم کرد."

از سالن خارج شدم و گوشه‌ای خلوت برای آتش کردن یک نخ سیگار یافتم. تماسی برای شب بخیر گفتن با دخترانم گرفتم. ساعت ده شب شد و علف‌هایی هم زیر پای بنده جوانه زده بودند ولی خبری از ورود جناب تاجیک نبود. ساعت ده و نیم در نهایت تعجب، دکتر سرافراز تماس گرفت تا چک کند تاجیک آمد یا خیر.

گفتم: "تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که هیچ چیز اینجا طبیعی به نظر نمیاد دکتر! تمام خانواده و اقوامشون هم اینجا هستند ولی نه تاجیک بیرون آمده و نه تلفن دکتر سالم روشنه! حدس می‌زنم یه خبرهایی هست ولی نمی‌تونم بگم چی پشت پرده داره می‌گذره. ولی ای کاش به من اطمینان می‌کردید و یک تیم خبری باهام می‌فرستادید."

دکتر سرافراز گفت: "فردا راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم. وقتی امشب به منزل رسیدید، حتماً برآیم خبر رسیدنتون رو پیامک کنید. ما حوصله مفقود شدن شما رو نداریم."

صحبت دکتر سرافراز به نظرم خیلی خنده‌دار آمد چرا که گویی عمانی‌ها برای نجات من با پرواز سلطنتی به ایران آمده بودند. در هر حال که تماس ایشان حس خوبی به من داد و فهمیدم سالم بودنم برای رئیس بزرگ حائز اهمیت بود و ظاهراً دلشان نمی‌خواست نیروی خرکاری چون بنده را به راحتی از دست دهند.

ساعت دوازده و نیم بامداد بود و همچنان اثری از خروج آقای تاجیک وجود نداشت. کم مانده بود که پسر ایشان از دلشوره و نگرانی زیر گریه بزند و مشخصاً نمی‌دانست چه باید بکند. تلفن دکتر سالم همچنان خاموش بود و در آن ساعات نیمه شب، خجالت می‌کشیدم مستقیماً به خالد زنگ بزنم تا ببینم آیا پرواز دکتر سالم صحیح و سالم به ایران رسید یا خیر. هیچ کس به پسر ایشان هم خبر نمی‌داد که چه اتفاقی افتاده و خاله‌زنک‌های فامیل ایشان، در حال گمانه‌زنی‌های خودشان بودند در خصوص اینکه حتماً ایشان مشکل قلبی پیدا کرده و با آمبولانس به بیمارستان منتقل شدند. شایعه

سکته قلبی ایشان در کل سالن پخش شده بود و بالاخره بغض پسر بی‌نوای ایشان هم شکست در حالی که به شخصی التماس می‌کرد تا لااقل بگوید ایشان را به کدام بیمارستان برده‌اند. جگرم از دیدن آن صحنه که در طرفه‌العینی تمام خوشحالی آن خانواده با گمانه‌زنی‌هایی در خصوص مرگ ایشان به عزا تبدیل شده بود، آتش گرفت. تقریباً ساعت دو صبح بود که پسر ایشان اعلام کرد مشکل سلامتی برای پدرشان پیش آمده و بلافاصله به همراه چهار مرد قوی هیکل قطعاً امنیتی از سالن خارج شدند. تغییر چهره ایشان بیشتر خبر از ترس می‌داد تا اینکه برای سلامت پدرشان نگران باشد. همه به سمت درب خروجی سالن حرکت کردند و من هم همراه جمعیت خارج شدم. سوار ماشین شدم و از راننده خواستم که مرا به منزل برساند. بلافاصله هم برای آخرین بار شماره دکتر سالم را گرفتم تا هر چه می‌توانستم بارش کنم. چراکه فکر می‌کردم حداقل دکتر سالم می‌بایست به من زنگ می‌زد و می‌گفت که تاجیک را به بیمارستان برده‌اند.

این بار تلفنشان زنگ خورد و بلافاصله جواب داد، گفتم: “دکتر سالم! معلوم هست کجایی؟ من از ساعت نه شب تا الان یک لنگه پا در فرودگاه منتظر شما بودم!” دکتر سالم گفت: “من خیلی معذرت می‌خوام شاه‌ارزاده. من هنوز هم گیجم و اصلاً نمیفهمم چی شد! به محض خروج از هواپیما چند نفر جناب تاجیک رو دستبند زدند و بردند. از ما هم خواستند که از درب پشتی به هتل بریم.” شوکه و متعجب پرسیدم: “منظورتون چیه؟ شما الان تو فرودگاه نیستید؟ چرا به من خبر ندادید پس؟”

پاسخ داد: “نه، ما تازه همین الان و چند دقیقه پیش وارد اتاق هامون در هتل استقلال شدیم. ما اجازه نداشتیم از تلفن هامون استفاده کنیم و صبح اول وقت برمی‌گردیم مسقط.”

پرسیدم: “پس می‌خواید پیام توی لابی هتل ببینمتون؟”
گفت: “نه، شما فقط برو خونه و با هم در ارتباط خواهیم بود. من الان خیلی خستم و

احتمالاً دفعه بعدی تو رو در مسقط ملاقات خواهیم کرد. شایدم اگر دوباره گذرم به تهران افتاد دیدمت ولی با وضعیت امشب، باید ببینیم اعلی حضرت چه دستوری خواهند داد.“ چنان غمی در صدای دکتر سالم بود که انگار آن شب با یک نفر دیگری صحبت می‌کردم و از شادی همیشگی در صدایش خبری نبود. قطعاً با موقعیتی روبرو شده بود که هیچ‌وقت انتظارش را نداشت.

حدود ساعت سه صبح که به منزل رسیدم، به دکتر سرافراز پیامک فرستادم: ”همین الان رسیدم منزل. ممنون از حسن توجه شما.“

آن روز صبح بعد از اتمام جلسه هفتگی، دکتر سرافراز از من خواست که بمانم و تیم ما جلسه را ترک نکنند.

دکتر سرافراز پرسید: ”خب، جریان دیشب چی بود و شما چرا آن قدر دیر به منزل برگشتید؟“

گفتم: ”یکی از موقعیت‌های عجیب و قریب جنایی که فقط زمان می‌تونه ثابت کنه کی راست می‌گفت و کی دروغ. ما تا ساعت دو صبح آنجا صبر کردیم و یهویی پسرشون اعلام کرد که باید سالن رو ترک کنیم. چراکه برای پدرشون مشکل سلامتی پیش آمده. ولی به دکتر سالم زنگ زدم و ایشان می‌گفت به محض رسیدن آقای تاجیک رو دستگیر کردند و بردند. بعدش هم به عمانی‌ها دستور دادند به هتل بروند و با کسی تماس نگیرند. من که مطمئنم داستان دکتر سالم واقعیته، چراکه اگر شب بازگشت خود من، پرس‌تی‌وی آن وسط نبود، من رو هم کت بسته می‌بردند والا، مثل آقای تاجیک.“

پرسید: ”جالبه! آقای بهزادی جواب پیامکتون رو دادند؟“

گفتم: ”ولمون کنید دکتر جان! ایشون هیچ‌وقت جوابی به پیامک‌های من نمیده. این امنیتی‌ها فقط زمانی که یک چیزی ازتون بخوان یا بخوان یک موضوع رسمی رو بهتون ابلاغ کنند، تماس می‌گیرند. من حتی نصف شب هم به ایشون زنگ زدم ولی شمارشون خاموش بود!“

گفت: ”بسیار خب، تنها چیزی که می‌تونم بگم این است که موضوعات پیچیده‌ای در

خصوص شما پشت پرده وجود دارد که من از آنها اطلاع ندارم. حالا من از شما می‌خوام که با آقای تاجیک مستندی در خصوص دوران اسارتتون در زندان بسازید.

با تعجب گفتم: "وا! من دارم به شما می‌گم که نمی‌دونم دیشب چه بلایی سر آقای تاجیک اومده، بعدش شما از من می‌خواید که یک مستند با ایشون بسازم؟!"

دکتر اخمی‌کرد و فرمود: "منظورم آقای امیر تاجیک بود. نه آقای که محور ماجراجویی‌های شب گذشته شما بودند!"

با جدیت گفتم: "آهان، ببخشید. ولی من نمی‌تونم هیچ‌وقت این کار رو بکنم."

با تعجب پرسید: "چرا؟"

توضیح دادم: "چون من تعهدی برای وزارت اطلاعات امضاء کردم که یکی از شروطش عدم تولید هرگونه برنامه در خصوص داستان زندگیم بود. می‌خواد برای رسانه‌های مجازی باشه یا رسانه‌های حقیقی!"

گفت: "بالاخره من باید یک کپی از این تعهد شما رو ببینم چرا که این چیزهایی که می‌گید اصلاً معقول نیست. شما یک قربانی در سیستم قضایی آمریکا بودید. آمریکا چپ و راست بر ما تحریم اعمال می‌کند و شما یک مصداق کامل از نقض حقوق بشر توسط آمریکایی‌ها هستید. شما در زمان بازگشتتون به ایران گفتید که قصد دارید علیه آمریکا شکایت کنید. مگه در مصاحبه زندتون با پرس‌تی‌وی همین رو نگفتید؟ حالا چی شد که شما دست از آن هدف کشیدید؟"

از آنجایی که این دفعه چهارمی بود که خدمت رئیس بزرگوار عرض می‌کردم وزارت اطلاعات تعهدی از من گرفته و همچنان ایشان متوجه نمی‌شدند، فکر کردم شاید کلاً مشکل شنوایی دارند. لذا کمی تن صدایم را بلند کردم و پاسخ دادم: "همه چیز تغییر کرد. آرزومه که روزی روزگاری یک نسخه از اون تعهد رو به دست بیارم، چراکه یکی دیگه از شروطش عدم شکایت کردن از دولت آمریکا تا ابد بود. ولی مطمئن باشید طبق گفته خود وزارتت‌ها، آنها هیچ‌وقت هیچ نسخه‌ای به هیچ احدی نمی‌دن. آنها به خدا هم جواب پس نمی‌دن، چه برسه به شما! دکتر جان، من می‌خوام برای همیشه برم عمان

و اصلاً هم دنبال در دسر نمی‌گردم.”

قاطعانه فرمود: ”الان که دیگه جالب‌تر هم شد! به هر حال به آقای تاجیک گفتم مستند رو بسازید. من مسئولیت کامل تولید و پخش مستند رو به عهده می‌گیرم و هیچ‌کس نمی‌تواند از شما سؤالی در این خصوص بپرسد.“

ابروی راستم را با اخم بالا انداختم و پرسیدم: ”پس می‌شه یک نسخه کتبی از همین چیزی که الان گفتید رو بدید دستم؟“

طبق معمول به نشان ختم جلسه ایستاده و گفتند: ”خانم میرقلیخان! حرف من محکم‌تر از هر نوشته‌ای است و همیشه روی حرف‌هام هستم. بفرمایید سر کارتون و با آقای تاجیک در این خصوص همکاری کنید.“

ایستادم و قبل از خروج از دفتر ایشان کمی خجالت‌زده گفتم: ”قصد توهین به شما رو نداشتم دکتر و فکر نمی‌کردم بهتون بر بخوره. ولی تا حالا تو زندگیم یک مرد عمل تو ایران ندیدم. تنها مرد عمل قرن به نظرم فقط سلطان قابوسه که اون هم فقط الله اعلم من بتونم ایشون رو ملاقات کنم یا اصلاً همه چیز در عمان هم تغییر کند.“

آن شب حدود ساعت نه امیر برای دیدنم به دفترم آمد، چراکه ما کلاً روزی بین ۱۲ تا ۱۴ ساعت یکسره کار می‌کردیم.

بعد از کمی حال و احوالپرسی، امیر گفت: ”حاج آقا به من دستور دادند تا یک مستند در خصوص دوران زندانت بسازم. ولی بهزادی گفت که بهت بگم از ایجاد اختلاف بین دکتر سرافراز و وزارت اطلاعات جداً خودداری کن! گفت که شما قولی به آنها دادید و باید سر قولتون بایستید. در خصوص کارت اینجا هم خیلی کنجکاو بود. بهزادی می‌گفت وقتی فرستادنت اینجا، انتظارشون این بوده یک گوشه پرتی تو شبکه یه کار سطح پایین ترجمه‌ای چیزی بهت بدن.“

با تعجب گفتم: ”امیر! جدی داری حرف می‌زنی یا مسخره کردی منو؟ من همین دیشت به بهزادی پیامک فرستادم. چرا خودش مستقیم به من زنگ نمی‌زنه که دستور بده چه بکنم و چه نکنم؟“

امیر گفت: "چی می‌دونم. من از روز راه اندازی این شبکه اینجا چون کندم و پله‌های ترقی رویکی یکی بالا آمدم. من یکی مثل تو نیستم که فقط خدا می‌دونه امنتی گردن کلفت به چه علت هلش دادند توی این شبکه! بعدش هم حاج آقا بلافاصله بعد از چند ماه کردتش مسئول امور بین الملل شبکه! همون طور که می‌دونی من حاج آقا رو خیلی دوست دارم و سرباز گوش به فرمان ایشونم نه هیچ احد دیگه‌ای. من اصلاً نمی‌خوام هیچ مشکلی با این امنیتی‌ها پیدا کنم. ببین شهرزاد، اگر تو دستت پره و چیزهایی تو دستت بر علیه اونا داری که بهت قدرت داده، من هیچ چیزی ندارم. می‌فهمی؟"

گفتم: "امیر جان من کاملاً می‌فهمم چی میگی و اینجا هم نیومدم برای کسی دردسر بسازم. می‌خواد شما باشه یا دکتر سرفراز یا هر کس دیگه‌ای. من هیچ وقت نمی‌خواستم در این شبکه کار کنم ولی متأسفانه مرض اعتیاد به کارم درم دردمساز شده. ولی در کل من با این گونه ارتباطات اساساً مشکل دارم. اون بهزادی باید به خودم زنگ می‌زد یا لااقل جواب تلفنم رو می‌داد."

در حالی که امیر در موبایلش به دنبال شماره بهزادی می‌گشت، پرسید: "برای چه کاری دیروز به بهزادی پیامک دادی؟ شماره درستش رو داری؟"

جواب دادم: "موضوع مهمی نبود. این شماره‌ای که خودش به من داده. همیشه خودش از شماره ناشناس به من زنگ می‌زد. همون‌ها که می‌زنه ناشناسه و شماره نمی‌ندازه."

به امیر شماره بهزادی را نشان دادم و شماره‌ای که امیر داشت، با مال من فرق می‌کرد. امیر پرسید: "حالا چی بهش فرستادی دیروز؟"

در نهایت خونسردی گفتم: "یک موضوع محرمانست امیر جان. می‌تونی از خودش پرسی. لابد تو شماره اصلیش رو داری ولی من تماسم رو روی همین خطی که خودش بهم داده، نگه می‌دارم."

امیر با اضطراب گفت: "شهرزاد من قشنگ دارم احساس می‌کنم که تو می‌خوای یه کاری بکنی ولی خواهشاً منو از دسته گل‌هات دور نگه دار. تو خیلی پارانرژی هستی

و خدا وکیلی ساخته آدم باور کنه، تازه پنج سال هم تو زندان بودی. یک راه خاصی برای گرفتن هر چی از هر کی بخوای داری و فقط خودت می‌تونی حاج آقا رو متقاعد کنی که بی خیال تولید این مستند بشه. اگر خودت اصرار کنی که این پروژه رو قبول نمی‌کنی، به شما نه نمی‌گه.

”برو ببینیم بابا! من هیچ نفوذی رو دکتر ندارم و همون طور که می‌بینی همیشه کلی کار بارم می‌کنه. من دنبال هیچ دسته گل آب دادنی هم نیستم. اصلاً نظرت چیه من خودم فردا صبح جلوی تو به بهزادی زنگ بزنم ببینم چی میگه؟“

امیر گفت: ”اوکی، عالیه. من چه ساعتی صبح باید اینجا باشم؟“
نگاهی به تقویم و ساعت ملاقات‌هام کردم و گفتم: ”برای ساعت ده باید آزاد باشم. حالا بزار بشینم روی این اپلیکیشن موبایل که امروز دکتر بهم دستور داده، کار کنم. من که اصلاً نمی‌فهمم، آخه چرا من باید کار آپ آی فیلم رو پیگیری کنم؟ از دست این رئیس زورگو و یکدنده به کی باید پناه ببرم، فقط الله اعلم! واقعاً احساس می‌کنم که در چشم ایشون من حکم یک خر حمال چابک رو دارم که هر چی بارش می‌کنی برات به مقصد می‌رسونه.“

هر دو زدیم زیر خنده و دقایقی بعد امیر رفت.
صبح روز بعد رأس ساعت ده صبح امیر خان کارآگاه گجت، بالا سر میزم ایستاده بود و پرسید: ”باید الان زنگ بزنینم؟“

گفتم: ”بله حتماً. صبر کن سیگارم رو بردارم و بریم تو بالکن حین صحبت با رشید خان، یه سیگار هم دود کنم.“

امیر با دستپاچگی گفت: ”والا به خدا گفتن نداره ولی قطعاً تا شما همه ما رو اینجا بیکار نکنی، ول کن معامله نیستی شهرزاد! بابا اینجا پرس‌تی‌وی هست و شما اجازه نداری اینجا سیگار بکشی.“

تق تق کنان از دفترم خارج شدم و به سمت اتاقی که بالکن داشت رفتم. گفتم: ”این قدر عین بچه‌ها نق نق نکن. اینجا واحد در اختیار منه و من مسئول کارهام هستم نه شما!“

محض رضای خدا من کسی هستم که به موقع ورود به این واحد از دکتر درخواست کردم همه جاش رو برام دوربین مداربسته بزارن.

شماره بهزادی را گرفتم، گوشی را روی پخش گذاشتم و گفتم: "به به. سلام. چه سعادتیه که دوباره صدای شما رو شنیدیم آقای بهزادی. احوالتون چطوره؟"

بهزادی خیلی جدی جواب داد: "سلام شهزاد خانم. ما خوبیم. چی شده؟" خیلی محترمانه گفتم: "چیز خاصی که نیست. آقای تاجیک پیامتون رو به من دادند و خواستم شخصاً به سمع و نظرتان برسانم، وقتی رئیس من دکتر سرافراز دستور می‌دن کاری انجام شود، ما باید اطاعت امر کنیم. در غیر این صورت تاجیک کارش رو اینجا از دست می‌دهد در حالی که شما می‌دونید اخراج از اینجا آرزوی منه که دوست دارم هر چه زودتر بهش برسم."

انگری بیرد عزیز گفت: "خوب شد که پیام ما رو گرفتید. چرا ملاقات نکنیم تا در این خصوص صحبت کنیم؟ من دوست دارم شما رو در دفتر خودتان ملاقات کنم." خندیدم و گفتم: "از نظر من که هیچ مشکلی نداره و خیلی هم خوشحال می‌شم اینجا در خدمتتون باشم. به هر حال که من مسئول امور بین الملل اینجا هستم و شما در واحد ضدجاسوسی زیرمجموعه امور بین الملل وزارت مشغولید. همین شنبه ساعت دو بعد از ظهر به یاد جلسات ایام قدیم خوبه؟"

جدی گفت: "من برنامه رو چک می‌کنم و به آقای تاجیک خبر می‌دم. در عین حال حواستان رو جمع کنید که بر خلاف تعهدتان کاری انجام ندید."

پرسیدم: "ببینم چرا آقای تاجیک باید به من خبر بده؟ من پرونده شما هستم و ارتباط مستقیم بهترین و عاقلانه‌ترین راه برقراری ارتباطه."

گفت: "می‌بینم حالا. کل موضوع همین بود؟"

خندان گفتم: "بله. اصلاً دلم نمی‌خواد دور و بر ماجرای دیشب کنکاش کنم. پس ان شاء الله شنبه می‌بینمتون."

آرزوم بود آن روز یک عکس از قیافه امیر وقتی گوشی را با بهزادی قطع کردم

می‌گرفتم. در کمال ناباوری مثل کودک خردسالی که در حال لذت بردن از مکیدن یک لولی‌پاپ باشه و یک مرتبه آب‌نبات را از دهانش بیرون بکشید، چشم‌ها و دهانش گرد شده بود.

“حالا دیدی خانم مارپل؟ من بهت دروغ نگفتم. اونها نمی‌خوان ما این مستند رو بسازیم.”

ابرویم را بالا انداختم و پرسیدم: “بینم ما برای اونها کار می‌کنیم یا دکتر سرافراز؟” امیر با لحنی مشکوک گفت: “من که فقط برای حاج آقا کار می‌کنم ولی تو چی؟” جواب دادم: “منم برای دکتر کار می‌کنم و فکر کنم بهترین راه خروج از این مخمصه اینه که دوتایی بریم دکتر رو ببینیم و حرف‌هامون رو به ایشون بگیم. تو باید به دکتر بگی که بهزادی از طریق تو برای من پیام فرستاده.”

گفت: “موافقم. پس یه وقت جلسه از حاجی برامون بگیر و در حضور من، راضیش کن بی خیال این مستند بشه.”

بعد از اینکه امیر رفت، به زنگنه زنگ زدم و درخواست یک جلسه فوری کردم. زنگنه عزیزم ده دقیقه بعد تماس گرفت و ساعت یازده همان روز به ما وقت داد. به امیر اطلاع دادم و گفتم که به دفترم برگردد تا با هم به جلسه برویم. رأس ساعت یازده صبح، من و امیر دقیقاً مثل دو تا بچه محصل تخس ولی مؤدب جلوی دکتر سرافراز نشسته بودیم. رئیس بزرگ با همان صدای پر جنم همیشگی پرسید: “آقای تاجیک و خانم میرقلیخان، موضوع مهمی که می‌خواستید منو ببینید چیه؟”

امیر نگاهی به من انداخت که معنایش این بود بنده ابتدا بالای منبر رفته و بحث را باز کنم.

گفتم: “در مورد تولید مستندی هست که شما به آقای تاجیک در خصوص دوران زندان من دستور دادید. من اصلاً نمی‌خوام چنین مستندی تولید کنم و به نظر آقای تاجیک هم موضوع قابل تأملی برای گفتن دارند.”

دکتر سرافراز نگاهش را به امیر انداخت که ایشان خطابه خود را ارائه دهد.

امیر گفت: "حاج آقا، شما آقای بهزادی رو می‌شناسید دیگه؟ ایشان دیشب با من صحبت کردند و سراغ حال و احوال و کارهای خانم میرقلیخان در شبکه رو می‌گرفتند. به ایشان گفتم که خانم دیگه یکی از مدیران شبکه هستند و حاج آقا از من خواستند مستندی درباره دوران زندان ایشان تهیه کنم. بهزادی از من خواست به شهزاد اطلاع بدم در صورتی که دلش نمی‌خواد بین وزارت و شما اختلافی ایجاد کند، نباید چنین مستندی تولید کند. لذا من که واقعاً نمی‌دونم قضایای دور و بر خانم میرقلیخان چیه ولی حاج آقا من اصلاً نمی‌خوام آنها برام مشکل درست کنند."

دکتر سرفراز در نهایت آرامش صورت مبارک را به سمت بنده چرخاند و نگاهی به من انداخت که معنایش ادامه دادن نطقم بود.

لبخند ملیحی زدم و گفتم: "آقای دکتر من چندین بار موضوع تعهدم رو براتون توضیح دادم. حالا اگر شما دوست دارید سر قبول نکردن تولید این مستند اخراجم کنید، من هیچ مشکلی ندارم."

رئیس بزرگ فرمود: "بسیار خب. هر دو نفر شما این تولید را انجام می‌دهید. نه من شما رو اخراج می‌کنم و نه هیچ احدی می‌تواند آزاری به آقای تاجیک برساند. خانم میرقلیخان، همانطور که قبلاً هم گفته بودم، همه شما تحت حمایت من هستید. من این موضوع رو در سطح خودم حل و فصل می‌کنم و تاریخ تحویل این تولید دو هفته دیگه‌ست. ما بیش از این نمی‌توانیم وقت تلف کنیم. آخر هفته خوبی داشته باشید."

رئیس خان به علامت ختم جلسه ایستاد و فقط دلم می‌خواست از ایشان بپرسم که اگر خدای ناکرده شما مرید یا پست فعلیتان را از دست دادید، تکلیف ما چه خواهد شد؟ ولی زبان درازم را گاز گرفتم و گفتم: "خدا تنها یار و یاور جاودانه و همیشگی همه ماست. کسی که خدا رو دارد بی‌نیاز است و من فقط به خدا توکل می‌کنم."

در راه بازگشت به ساختمان خودمان، دیگر امیر از رفتار دکتر سرفراز قبارق و نترس شده بود و قرار گذاشتیم که مراسم میمون تصویربرداری را از شنبه شب شروع کنیم.

شنبه حدود ساعت دو بعد از ظهر امیر به من زنگ زد و پرسید: "شهزاد کجایی؟"

”تو دفترم مشغول با کار سرخورده آی فیلم. خیلی سرم شلوغه الان، شب بعد از ساعت هشت می‌بینمت.“

گفت: ”آخه، یه مهمان ویژه دارم که می‌خواهد برای پنج دقیقه شمارو ببیند. خیلی طول نمی‌کشه.“

گفتم: ”اوکی، پس همین الان بیاید بالا.“

دقیقی بعد، رشیدخان دل‌بندم، جناب بهزادی جلوی درب اتاق بنده ایستاده بود و به دلیل قد و قواره درشت ایشان، امیر را پشت سر ایشان ندیدم. باید اعتراف کنم که از هر چیز آن مرد بدم می‌آمد، ولی همیشه قد بلند، شانه‌های پهن و هیکل ورزشکاری ایشان را تحسین می‌کردم.

”به به، خیلی خوش آمدید. بفرمائید تو آقای بهزادی.“

بهزادی روی یکی از صندلی‌های میز کنفرانس نشست و امیر هم روبروی ایشان در آن سوی میز.

بهزادی گفت: ”خیلی متشکرم شهرزاد خانم. دفتر زیبایی دارید.“

نسکافه سفارش دادم و امیر گفت: ”آقای بهزادی برای دیدن مستندی آمدند و فکر

کردند بهترین زمانی هست که بتونند با یک سنگ دو تا گنجشک بزنند.“

با لحنی تمسخرآمیز گفتم: ”به نظرم آقای بهزادی متخصص زدن یک گروه گنجشک

با یک سنگ باشد. آنها روی تعداد هنگفت کار می‌کنند و یکی دو تا راضی‌شون نمی‌کنه.“

بهزادی کمی نسکافه نوشید و گفت: ”شهرزاد خانم، من آمدم که به صورت رسمی

خدمتتان ابلاغ کنم اگر آقای دکتر سرافراز بر تولید مستند شما اصرار کنند، آقای

تاجیک می‌بایست قبل از دریافت تأییدیه ریاستون، اول یک نسخه از مستند را برای

بازبینی به ما بدهند. شما یک آدم حراف هستید و خواهشاً حواستان رو جمع کنید که

در خصوص زندگی مشترک سابقتون حرفی نزنید.“

گفتم: ”ای وای من! تا حالا فکر می‌کردم فقط یک مشتتی در سازمان صدا و سیما

سیگنال به فضا قاچاق می‌کردند ولی الان می‌بینم که اینجا یه مدل‌هایی از قاچاق‌راش

و فوتیج به وزارت اطلاعات هم داریم! من مطمئنم که امیر خوب می‌داند در صورتی که چنین کاری بکند، در جا اخراج خواهد شد. چرا که ما حق ارائه هیچ نوع محتوایی به خارج از شبکه را بدون درخواست کتبی و موافقت رئیس بزرگ نداریم. درسته امیر؟

امیر گفت: «بله. من آردی خدمت آقای بهزادی این موضوع رو عرض کردم که ما نمی‌توانیم چنین کاری بکنیم. ولی بعد از اخذ تأییدیه حاج آقا روی نسخه فاینال برای پخش، من قبل از تاریخ پخش، از ایشان مجوز ارائه یک نسخه به آقای بهزادی رو هم خواهم گرفت. حالا اگر اشکالی ندارد من یک سری برم پیش عماد که در خصوص پروژه وب‌سایت واحد مستند باهاش صحبت کنم.»

با پاسخ امیر، جناب بهزادی به وضوح متوجه کار تیمی بین من و امیر شد و گفت: «راحت باشید آقای تاجیک.»

امیر رفت و بهزادی ادامه داد: «بسیار خب شهرزاد خانم. پس من فکر می‌کنم که از این به بعد ما باید پرونده شما را به همکاران دیگرمون ارجاع دهیم، چرا که شما کلاً ما رو جدی نمی‌گیرید. آنها رابطه بهتر و نزدیکتری هم با رئیس شما دارند. ظاهراً شما فکر می‌کنید از آنجایی که ما به شما رحم کردیم و به مجرد بازگشتتان دستگیرتان نکردیم، ما از شما می‌ترسیم!»

گفتم: «پاشم بریم اوین آقای بهزادی؟ من خیلی عذر می‌خوام که من از هیچ احدی و چیزی نمی‌ترسم. راستی آقای تاجیک کجاست؟ شهرام امیری کجاست و چگونه؟ فکر کنم تا الان فعلاً من تنها زندانی سیاسی مرجوعی به وطن هستم که خیلی شیک و ماهرانه از چنگال یک مشت افراد خبیث و ظالم جان سالم به در بردم. ببینم شما چرا از دکتر سرافراز نمی‌خواید که منو از اینجا بندازن بیرون؟ به نظرم هر کس تونسته منو بفرسته این تو، قدرت بیرون کشیدنم از اینجا رو هم باید داشته باشد! خداوکیلی این بهترین راه حل نیست؟ بعدش من میرم عمان و یک زندگی شاد جدید با خانواده جدیدم شروع می‌کنم.»

گفت: «ما هیچ وقت فکر نمی‌کردیم وضعیت این طوری شود. به هر حال، حواست

به تولید این مستند باشه.”

با لبخندی ملیح گفتم: ”شما هیچ وقت باور نداشتید و ندارید که خدا وجود داره و هر چیزی که خدا بخواد همون می‌شه، نه آن چیزی که شما می‌خواید. به نظرم بعد از تولید مستند دیگه استعفاء می‌دم و می‌رم عمان. فشار کاری اینجا، مریضی بابا و بدهی خانه قبرسم برای الانم کافیه دیگه. ممکنه اگر بیشتر اینجا بمونم کنترلم رو از دست بدم و دسته گل آب بدم والا.“

گفت: ”شما که دوستان خوب عمانیتون رو دارید. غلط نکنم ویزای عمانتون هم هنوز معتبره، درستة؟“

گفتم: ”اون که صد البته، فرشته‌های نجاتم هنوز هستند. عالیه، پس فقط حواستون رو جمع کنید ضمن خروج از کشور به مقصد مسقط کسی مزاحمت ایجاد نکنه.“

بهزادی ایستاد و قبل از خداحافظی و خروج از دفترم گفت: ”با این اخلاقی که شما دارید و کارهایی که شما می‌کنید، می‌تونم روزی رو بینم که دوستان رئیس شما به سراغ ما بیایند و ما رو به اتهام همکاری با شما و به مخاطره انداختن امنیت نظام ببرند هلفدونی!“

بلافاصله امیر از اتاق عماد پرید بیرون، آمد جلوی درب اتاق من و گفت: ”ساعت هشت برای شروع تصویربرداری می‌بینمت.“

عماد مغز برنامه‌نویسی و انفورماتیک شبکه بود. تمام وب‌سایت‌ها را خودش تنهایی برنامه‌نویسی کرده بود و از زمانی که پروژه اپلیکیشن آی‌فیلم را شروع کرده بودم، دکتر سرافراز موافقت کرده بود که ایشان در هر دو واحد انفورماتیک و امور بین‌الملل مشغول به کار باشند. جوانی فوق‌العاده خوش‌فکر، خلاق و باهوش بود که اصولاً اگر صدایی از دیوار در می‌آمد، شما صدایی از ایشان هم می‌شنیدید. عماد بهترین استاد من در حوزه انفورماتیک بود و اکثریت دانش خودم در این زمینه را مدیون او هستم. از چند ماه بعد که دیگر مسئولیت امور انفورماتیک هم بر دوش بنده نهاده شد، عماد دست راست و قویترین بازوی کمکی من در آن واحد بود.

از آن شب به بعد، امیر در گوشه‌ای از دفترم مثلاً دکوری برای تصویربرداری راه انداخت که الحق و الانصاف نشستن روی یک صندلی چرخ‌دار در تاریکی مطلق زیر دو پروژکتور و پاسخ دادن به سؤالات کارآگاه گجت خیلی هیجان انگیز بود! هر وقت امیر سؤالی می‌پرسید که با شنیدن پاسخ‌های شفاف من با نام بردن سیف، رضایی، سردار سلیمانی و حزب‌الله، شوک الکتریکی به او وارد می‌شد، سر رسول بینوا فریاد می‌زد: "کات، کات."

بعد هم نیم ساعتی تلاش می‌کرد تا مرا متقاعد کند که در هر سؤالی فقط به رفتار و نقش آمریکا بپردازم و اسمی از آن افراد نبرم. می‌گفت فقط توضیح بده چگونه سر از زندان درآوردی و شرایط زندگی در زندان چه بود. ساعت‌ها با هم بحث و جدل می‌کردیم چرا که من دائماً می‌گفتم علت اصلی ورود من در این پرونده شخص سیف بود و ما نمی‌توانیم یک طرفه فقط آمریکا را محکوم کنیم.

به امیر گفتم: "بسه دیگه امیر! این مدلی که تو می‌خواهی مستند بسازی، من یک مدافع نظام ایران معرفی می‌شم. یک جنایتکار که با اون‌ها برای خرید دوربین دیددرشب همکاری کرده! یک دروغگو که فقط می‌خواد در خصوص رفتارهای ضدبشری آمریکا بوق و کرنا کنه. من پخش چنین مستندی از زندگی خودم رو که فقط یک طرف قضیه رو محکوم کنه و ایران رو بخواد پاک و مقدس نشون بده، تأیید نمی‌کنم."

امیر توضیح داد: "شهرزاد تو اصلاً نمی‌فهمی که ما نمی‌توانیم یکی از جملاتی که تو می‌گی خیلی موضوعات ساده و پیش پا افتاده‌ای هست رو ضبط و پخش کنیم. بزار یه چیزی درست کنیم که من مطمئنم حاج آقا پرتش می‌کنه بیرون و اصلاً قبول نمی‌کنه بلکه از شر این تولید خلاص بشیم. هیچ‌کدوم از ما دوتا دنبال دردسر نمی‌گردیم، درسته؟ به من اطمینان کن و مطمئن باش به این ترتیب حاجی کار تولید این مستند رو به یک گروه دیگه واگذار می‌کنه. بعدش با این اخلاق گند تو، اون گروه محاله بتونه با توی لجباز کله شق کنار بیاد. بعد وقتی خود حاج آقا ببینه تولید این مستند مایه عذاب شده، خودش پروژه رو برای همیشه کنسل می‌کنه. خیالت راحت، من سال‌ها با حاج آقا کار

کردم و اخلاقش رو می‌شناسم. حاجی خیلی صرفه‌جو و اقتصادیه و من مطمئنم برای این پروژه بودجه زیادی تخصیص نخواهد داد.

گفتم: "بسیار خب، به نظرم اگر تو این راه رو پیشنهاد می‌دی باید همین کار رو بکنیم. کم کمش اینه که تو شش ساله تو این شبکه کار می‌کنی و من فقط سه ماهه که اینجام."

خلاصه یک هفته پردردسر و ضعف اعصاب را برای اتمام مراحل تصویربرداری پشت سر گذاشتیم و امیر مشغول تدوین برنامه برای ارائه نسخه اولیه به دکتر سرافراز شد. بعدها، دکتر سرافراز تولید مبارک امیر را به زباله‌دان تاریخ پرتاب کرد و فرمود یک تولید ضعیف و مزخرف بود. البته که هر چقدر از شادی و پایکوبی من و امیر برای فرار از تولید آن مستند و فائق آمدن بر شکست دستور خطرساز رئیس بزرگمان بگویم، کم گفتم.

پرس‌تی‌وی و عمان

اواسط ژانویه ۲۰۱۳ بود که دکتر سرافراز با تشدید تحریم‌ها به دنبال راهی برای ارسال بودجه به دفاتر خارج از کشورمان بود. به فکر رسید که شاید با باز کردن دفتری در مسقط، قادر به این کار باشیم. به نظرم آن کار راحت‌ترین و بهترین راه رسیدنم به عمان بود و در عین حال برای مدتی در خدمت پرس‌تی‌وی هم می‌ماندم.

دکتر سرافراز از این ایده من استقبال کرد و حدس می‌زد با توجه به روابط صمیمانه من با دکتر سالم و خالد، این بهترین راهکار در آن زمان بود. بعد از دو هفته جلسات متقاعد کردن رئیس عزیز، موفق شدم موافقت ایشان با یک سفر شخصی خودم به مسقط را اخذ کنم. البته که قول دادم در حین آن سفر شخصی، جلسه‌ای با شبکه عمان‌تی‌وی برای فروش فیلم و سریال‌های دوبله عربی شده شبکه آی فیلم عربی داشته باشم. همچنین موضوع تبلیغات هواپیمائی عمان ایر در شبکه آی فیلم و پخش فیلم‌های ایرانی در پروازهایشان را نیز بررسی و پیگیری کنم. قطعاً هم موضوع توزیع شبکه در هتل‌های پنج ستاره عمان بخشی از وظایف واحد امور بین‌الملل بود و توفیق

اجباری پیگیری آن موضوع در آن سفر چهار روزه، آش کشک خاله‌ام بود.
 ”خانم میرقلیخان، فراموش نکنید که در حین سفرتان می‌بایست حجابتان را رعایت کنید چراکه شما یک نیروی شبکه پرس‌تی‌وی هستید.“

خندیدم و گفتم: ”بیخشیدا! تا جایی که من می‌دونم دارم به یک سفر شخصی می‌رم و این لطف بنده هست که امور کاری رو هم در این سفر پیگیری کنم. به نظرم بحث شیرین حجاب من نباید موضوع حائز اهمیتی برای شما باشه رئیس!“
 دکتر سرافراز پاسخ داد: ”من که به خاطر ندارم با درخواست مرخصی از طرف شما برای این سفر شخصی تان موافقت کرده باشم! قوانین و مقررات همکاری با این شبکه رو رعایت کنید و حفظ حجاب نباید کار سختی برای شما باشد.“

اواخر ژانویه به دکتر سالم و خالد اعلام کردم که از تاریخ ۲۷ تا ۳۱ ژانویه در مسقط خواهم بود. حقیقتاً که اصلاً مطمئن نبودم آیا توفیق خروج از کشور را پیدا خواهم کرد یا اینکه مثل زمان سیف، از کانتر پاسپورت کنترل مرا به اتاق حراست خواهند برد و بعد از آن الله اعلم چه خواهد شد. به هر حال که همه می‌دانند اکثر نیروهای امنیتی هیچ‌وقت قابل اعتماد نیستند و هیچ اعتباری به حرفهایشان نیست. اکثراً فوق دکترای دروغگویی و وعده‌های کذب دارند تا بدین‌گونه به آنچه می‌خواهند برسند. البته که بالاخره من سوار هواپیمای عمان ایر شدم و خدایم را بابت اینکه در فرودگاه با هیچ مشکلی مواجه نشدم، شکرگزار بودم.

خاطرم هست که برای آن سفر، به دکتر سالم گفته بودم که خودم هزینه‌های سفرم را می‌پردازم و بعد از رسیدن به مسقط هتلی برای اقامتم انتخاب خواهم کرد. دکتر سالم هم گفته بود که راننده شخصی خودش که «ایمن» نام داشت را از لحظه ورود تا خروجم به عمان در اختیارم خواهد گذاشت. قرار بود ایمن برای پیدا کردن هتل و رفتن به تمام قرار ملاقات‌های کاریم به من کمک کند. خدیجه هم که یکی از کارمندان دفتر دکتر سالم بود، زحمت تعیین وقت ملاقات با عمان تی‌وی و تمام هتل‌های پنج ستاره را کشیده بود.

در آن زمان، مسافران اجازه سفر با وجه نقدی بیشتر از هزار دلار آمریکایی را نداشتند و من دیگر کردیت کارتی در خارج از کشور نداشتم. شما فقط می‌توانستید مبلغ ۴۰۰ دلار با گذشتن از هفت خوان رستم در بانک، به نرخ دولتی خریداری کنید، آن هم فقط برای یک سفر در طول یک سال! قطعاً که با توجه به ضیق وقت بنده، این راه برای من نبود و می‌بایست از بازار سیاه که همانا «صرافی‌های معتبر» بودند، دلار به نرخ آزاد می‌خریدم. با این تفاسیر، هم مجبور بودم با توجه به نامعلوم بودن وضعیتم در فرودگاه فقط هزار دلار نقدی با خود ببرم و هم می‌بایست سر و ته سفرم را با همان مبلغ هم بیاورم.

به محض ورود به فرودگاه قدیم مسقط، متوجه جوانی شدم که در ورودی سالن ترانزیت و قبل از رسیدن به پاسپورت کنترل، تابلوی کوچکی که نام من بر آن می‌درخشید را در دست گرفته بود. ایشان خودش را «ایمن» معرفی کرد و بدون ایستادن در هیچ صفی، از کنترل گذرنامه عبور کردیم و برای دومین بار قدم بر خاک مسقط گذاشتم. فرودگاهی که وارد آن شدم به هیچ وجه تشابهی با آن ساختمان مجلل و شیکی که حین ورودم از آمریکا، از آنجا وارد مسقط شدم نداشت. این فرودگاه پر از هندی و بنگالی بود و واقعاً فکر می‌کردید وارد یکی از فرودگاه‌های هند یا بنگلادش شده‌اید.

به محض اینکه در ماشین نشستیم، ایمن پرسید: «خانم، کدام هتل باید برویم؟»
جواب دادم: «من هیچ هتلی رزرو نکردم عزیزم. لطفاً منو به یک هتلی ببر که شبی ۱۵۰ دلار بیشتر نباشد.»

با تعجب پرسید: «ببخشید چقدر؟ فقط شبی ۱۵۰ دلار؟ مطمئنید؟ رئیس‌م گفت که باید شما رو به یک هتل پنج ستاره ببرم ولی با بودجه شبی ۱۵۰ دلار فقط می‌تونید در یک هتل سه ستاره اقامت داشته باشید!»

خندیدم و گفتم: «شخصاً هزینه‌های سفرم رو پرداخت می‌کنم. در نتیجه، با هتل سه ستاره هم مشکلی ندارم، چراکه حالا اگر سه یا چهار شب هم تو یه هتل سه ستاره بخوابم، نخواهم مرد. در هر حالش از سلول‌های زندان بهتره.»

ایمن جلوی یک ساختمان دو طبقه روبروی رؤیال آپرا هاوس پارک کرد و وارد یک حال بسیار کوچک که ظاهراً لابی آن هتل بود، شدیم. در هتل چنان بویی بر خلاف ذائقه‌ام می‌آمد که در جا دچار حالت تهوع شدم. مخلوطی از بویی که از انباشتن یک مشتم حوله خیس کپک زده در جایی به علاوه افزودن ادویه کاری روی حوله‌ها تولید می‌شود! خانم پشت رزرواسیون هتل اصرار داشت که هتلشان چهار ستاره است و بالاخره با کلی چک و چانه موفق شدم یک اتاق تکنفره بدون صبحانه یا سرویس اضافه را با بهای شبی ۱۶۰ دلار بگیرم. هم خودم خسته بودم و هم تحت هیچ شرایطی نمی‌خواستیم ایمن را با خودم برای پیدا کردن هتلی بهتر دور شهر بگردانم.

فکرش را بکنید آن زمان ۱۶۰ دلار آمریکایی، فقط ۶۰ ریال عمانی می‌شد و تازه آن شب من به ارزش واحد پول عمان پی بردم. بدترین قسمت ماجرای اقامتم در آن سرای لاکچری، عدم وجود آسانسور و حتی یک پادو برای جا به جا کردن بار و چمدان مسافران بود. در آخر ایمن بیچاره مجبور شد چمدان ۴۰ کیلویی بنده را به تنهایی دو طبقه خُرکش کرده و در اتاقم بگذارد. بعد از آن هم قرار گذاشتیم صبح روز بعد برای قرار ملاقاتم با سفیر محترم جمهوری اسلامی ایران، جناب آقای سببویه ساعت نه صبح به دنبالم بیاید.

ایمن برایم یک سیم کارت عمانی هم گرفته بود که حین اقامتم از آن استفاده کنم. بعد از یک دوش سریع، سیم کارت را عوض کرده و به خالد پیامک دادم که در مسقط هستم. چند دقیقه بعد خالد به من تلفن کرد و با گرمی همیشگی خوشامد گفت. پرسید که در کدام هتل اقامت دارم و از آنجایی که هتل مثلاً چهار ستاره بود، نام هتل را نمی‌دانستم. پرسید در کدام منطقه مسقط هستم که آن را هم نمی‌دانستم. در خصوص برنامه فردا پرسید و به او گفتم که بعد از ساعت چهار بعد از ظهر وقتم آزاد خواهد بود. آخر سر قرار گذاشتیم که فردای آن روز نام هتل را برایش ارسال کنم و یکدیگر را ملاقات کنیم.

در جلسه با جناب سببویه به وضوح متوجه شدم که ایشان بیشتر به مثابه یک تاجر

بودند تا یک دیپلمات ایرانی. ایشان از ایده باز کردن دفتری برای پرس‌تی‌وی در مسقط استقبال کرده و گفتند آقای سنیدی وزیر تجارت و صنعت عمان از دوستان نزدیک و صمیمی ایشان هستند که می‌توانند برای کوتاه‌تر کردن پروسه ثبت و راه‌اندازی دفتر به ما مساعدت کنند. سلام ویژه خود را خدمت دکتر سرافراز هم رساندند و با تعریف خاطره‌ای از دوران هم‌رزمی خود با یکی از برادران شهید دکتر سرافراز طی دوران جنگ ایران و عراق، خود را از دوستان قدیم برادر شهید دکتر معرفی کردند.

روز ۲۹ ژانویه خالد با من تماس گرفت و گفت که سید مندر برای خوشامدگویی به بنده می‌خواهند در رؤیال آفیس یا همان دربار ملاقات کوتاهی داشته باشند. البته که ملاقات با پسر عموی عزیز سلطان قابوس که در پرونده من نقش به‌سزائی ایفا کرده بود، خیلی هیجان‌انگیز بود.

۳۰ ژانویه ۲۰۱۳ برای اولین بار به همراه خالد قدم به دربار عمان گذاشتم و یک ملاقات کوتاه با جناب مندر داشتم. همان‌طور که تصور می‌کردم، ایشان یک مرد مسن جاافتاده در رده سنی هفتاد سال بود. خیلی مهربان، خوش‌مشرب و صمیمی. از آن حلوا عمانی‌های ویژه‌ای که نمی‌توانید در بازار پیدا کنید برایم آوردند و بالطبع سرو کردن قهوه عمانی و خرما هم بخشی از فرهنگ دیرین عمانی‌ها بود.

جناب سید از اینکه می‌دید در بازه زمانی کوتاهی یکی از مدیران شبکه پرس‌تی‌وی بودم، ابراز خوشحالی کرد ولی توصیه کرد برای پیگیری باز کردن دفتری برای شبکه ابتدا به قوانین و ضوابط کشور عمان در خصوص رسانه مراجعه کنم. از آنجایی که می‌دانستم صحبت کردن در زمینه سیاست جزئی از خط قرمزهای عمانی‌هاست، فقط گفتم که نقل مکان به عمان برایم آرزوست. ایشان نیز از نقل مکانم به مسقط در هر زمانی استقبال کرد ولی گفت بهتر است در زمان سخت تحریم‌ها تا زمانی که آمریکا و ایران به توافق برسند، به پرس‌تی‌وی کمک کنم.

آن روز خالد مرا از دربار به هتل رساند. با دیدن محل اقامت من دچار شوک برقی شده بود و از او اصرار که مرا به هتل گراند حیا منتقل کند و از بنده انکار که همان جا

راحت هستیم. ایمن جلوی درب هتل منتظرم بود تا مرا به قرار ملاقات ساعت ۱۱ با دکتر سالم برساند.

دکتر سالم به محض ورودم گفت: "ماشاء الله شاه‌ارزاده، سر وقت آمدی. به خانه دوم خودت خوش آمدی."

گفتم: "مثل اینکه که دارم خواب می‌بینم دوباره در مسقط هستیم. خیلی ممنون. حالتون چطوره؟"

گفت: "خیلی خوبم و مثل همیشه کلی مشغله کاری. فکر کنم از کارت در شبکه پرس‌تی‌وی لذت می‌بری. خیلی شبکه خوبی هست و من همیشه تماشا می‌کنم." خندیدم و گفتم: "خیلی سخت کاری و استرس داره خصوصاً با این تحریم‌های جدید آمریکا روی رسانه‌های ایران. تو فکرم که استعفاء بدم البته اگر رئیس‌م با استعفاء موافقت کند."

گفت: "نگران نباش. همه چیز بین ایران و آمریکا به زودی تغییر خواهد کرد. چند قدم دیگر تا نشانیدن همه اعضای این توافق دور یک میز مانده."

جرعه‌ای از قهوه عمانی‌ام را سر کشیدم و گفتم: "من که شخصاً فکر نمی‌کنم هیچ کدام از طرفین اصلی این توافق قابل اعتماد باشند. واقعاً هم به عملی شدن این توافق در طولانی مدت شک دارم. به هر حال که من فقط آینده تحصیلی بچه‌هام، یک شغل بی‌دردسر و یک زندگی آروم و شاد برام اهمیت داره و بس."

دکتر سالم گفت: "شما بهترین دانشگاه‌ها رو تو ایران دارید. من مطمئنم که تو بچه‌ها رو به یکی از بهترین دانشگاه‌ها در ایران خواهی فرستاد. درسته؟"

گفتم: "نه، نه! برای رفتن به دانشگاه در ایران ما با یک عالمه مزخرفات و مقوله‌ای به نام کنکور سر و کار داریم. تازه زبان اول بچه‌های من انگلیسیه و فارسی زبان دومشون. مشکلی نیست البته چرا که یک دانشگاه خوب خارج از کشور براشون پیدا می‌کنم."

گفت: "چه جالب. به هر حال که ما اینجا هم دانشگاه خوب داریم و اگر خواستی بفرستیشون خارج، اول باید دانشگاه‌های ما رو در نظر بگیری. با توجه به سرگذشت و

گذشته‌ات، نباید دوباره از بچه‌ها جدا بشی. آنها حتی زمانی که دانشجو هم بشوند به تو نیاز دارند. تو باید اون ۵ سال از دست رفته رو برایشان جبران کنی، درسته؟”
گفتم: “اون که صد البته ولی شما الان نگاه کن که من دارم روزی ۱۴ تا ۱۶ ساعت توی پرس‌تی‌وی کار می‌کنم که تازگی جمعه‌ها هم سر کار می‌رم. هیچ‌وقتی برای اینکه با بچه‌هام باشم ندارم دیگه سالم جان.”

با تعجب گفتم: “خب در این صورت باید با رئیس‌ت صحبت کنی و بزاری بفهمند که تو قبل از هر چیزی یک مادری! بچه‌های تو باید اولویت زندگیت باشند، نه کار. حالا بگو ببینم برای پرس‌تی‌وی می‌خواهی چی کار کنی اینجا؟”

جواب دادم: “ما باید یک دفتر اینجا راه بندازیم که بتونیم سیگنال به ماهواره‌ها بفرستیم و هزینه‌های دفاتر خارج از کشورمان رو پرداخت کنیم.”

دکتر سالم توضیح داد: “صادقانه بهت بگم که من هیچ سررشته‌ای از رسانه ندارم. می‌ترسم که من در این زمینه نتونم هیچ کمکی بهت بکنم، چراکه فقط تا این حد می‌دونم قوانین و ضوابط عمان در حوزه رسانه خیلی سخت و پیچیده هست. تو باید در این خصوص با خالد صحبت کنی به نظرم.”

“اتفاقاً قبل از آمدن به این جلسه با سید منذر ملاقات داشتم. ایشان هم گفت که باید قوانین و ضوابط رسانه در عمان رو بررسی کنم. به نظرم که اصلاً دلش نمی‌خواست در این زمینه کمکی به ما بکند.”

دکتر سالم گفت: “خوبه پس. تیم من می‌تواند اطلاعات لازم رو از وزارت رسانه ما بگیرند و برایت ایمیل کنند.”

گفتم: “در هر صورت که من باید یک مقدار تحقیقات میدانی در خصوص هزینه‌های چرخاندن چنین دفتری در مسقط بکنم. این کار رو از کجا شروع کنم؟”

جواب داد: “تا آنجایی که من می‌دانم برای شروع هر کاری و ثبت هر نوع شرکت یا دفتری باید از وزارت تجارت و صنعت شروع کرد. تیم من اطلاعات لازم در این خصوص رو هم بهت خواهند داد. برای اینکه حدود قیمت اجاره‌ها هم دستت بیاد، ایمن

می‌تواند تو را به محل‌های مختلف ببرد و چک کنی. “
گفتم: “خیلی هم عالی و دست شما درد نکنه. اتفاقاً وزیر تجارت و صنعت شما یکی از
دوستان صمیمی سفیر ما، آقای سیبویه هست. خود ایشان در ملاقات دیروزمان گفتند.”
دکتر سالم با چشمانی متعجب پرسید: “تو دیروز با عالیجناب سنیدی ملاقات
کردی؟”

گفتم: “نه بابا جون، من با سفیرمون آقای سیبویه ملاقات کردم.”
سالم خندید و گفت: “چه جالب، اتفاقاً بعد از این ملاقات، من با ایشان ملاقات
دارم. پس بهتره تو هم بمانی و در جلسه ما حضور داشته باشی.”
رنگ از رخساره‌ام پرید و گفتم: “نه، نه، نه. امکان نداره! من دیروز با حجاب به دفتر
ایشون در سفارت رفتم، حالا الان فقط کافیه ایشون منو بی حجاب تو دفتر شما ببیند!
تحت هیچ شرایطی امکان نداره سالم جون. من اصلاً دنبال در دسر تو فرودگاه تهران
نمی‌گردم.”

دکتر سالم غش غش خندید و گفت: “منظورت چیه؟ تو که الان در ایران نیستی و
حجاب در سلطنت ما اجباری نیست! ظاهر شما اینجا چه ربطی به ظاهر شما در ایران
دارد؟”

خندیدم و گفتم: “خب پس شما خیلی چیزها راجع به ایران نمی‌دونید. از آنجایی
که کارمند پرس‌تی‌وی هستم، یکی از نعمت‌های حکومتی بر فرق سر بنده این است
که حتی وسط جنگل‌های ماوو ماوو در ناکجاآباد هم باید حجاب داشته باشم. چراکه ما
زیرمجموعه یک سازمان حکومتی هستیم!”

دکتر سالم گفت: “من همیشه این شوخ‌طبعی تو در هر شرایطی رو تحسین می‌کنم.
در هر شرایطی چنان موضوعات رو ساده می‌بینی و مثل یک جوک تعریف می‌کنی که
مخاطب حرفی برای گفتن نداشته باشد. تو خیلی زن قوی‌ای هستی شاه‌ارزاده.”
وارد بحث شیرین فرهنگ و آداب و سنت عمان شده بودیم که مدیر دفتر دکتر سالم،
سعود عزیز وارد شد و خبر خوش ورود جناب سیبویه را اعلام کرد. چنان از جایم پریدم

و خواستم خدا حافظی کنم که هر دو نفر نزدیک بود از فرط خنده نقش بر زمین شوند. از سعود خواستم راه خروجی را به من نشان دهد که تحت هیچ شرایطی با جناب سفیر رودررو نشوم.

سعود در حین خنده گفت: "پس می‌ترسم که مجبور باشید چند دقیقه‌ای رو مهمان میز خدیجه باشید، چرا که این ساختمان یک راه ورودی و خروجی بیشتر ندارد." همگی زیر خنده زدیم و از زحمات خدیجه جان که ترتیب ملاقات‌هایم را دادند تشکر کردم.

آن شب خالد به دنبالم آمد و برایم یک آلبوم لاکچری از دربار عمان هدیه آورد. چند عکس از ملاقات آن روز صبحم با سید منذر در دربار داخل صفحات آلبوم بود. همچنین یک هدیه کادوییچ شده از طرف سید منذر به من داد و گفت که برای شام به بیرون برویم. قرار شد خالد در ماشین خودش یا لابی آن هتل منتظر بماند تا دوشی گرفته و با لباس راحتی بیرون برویم. سریع به اتاقم رفتم، هدایا را روی تخت گذاشته، دوشی گرفتم و ۱۵ دقیقه بعد نزد خالد برگشته و در ماشینش نشستم و آماده گردش رفتن شدم.

خالد پرسید: "هدیه‌ات رو دوست داشتی؟"

گفتم: "خیلی ازتون ممنونم. آلبومه که نفس گیر بود."

لبخندی زد و پرسید: "منظورم هدیه سید منذر بود، دوستش داشتی؟"

خوشحال جواب دادم: "اوه، عزیزم بازش نکردم. فقط گذاشتمش روی تخت و وقتی رفتم ایران در حضور بچه‌هام بازش خواهم کرد. ولی تو به سید چیزی نگو و فقط بگو عاشق هدیه‌اش شدم. تو که می‌دونی من عاشق سیدم و هر هدیه‌ای به من بده برام عزیزه و دوست دارم."

"باشه ولی می‌ترسم من نتونم به ایشان بگم شهرزاد عاشقته! این چیزی که گفتی

کمی عجیب و قریبه."

زدم زیر خنده و گفتم: "وا، خالد! من عاشق همه شماها هستم، البته فقط به عنوان

فرشته‌های نجاتم نه چیز دیگه‌ای."

خلاصه که دوری در مسقط زدیم و مرا به رستوران سر بازی برد که روی صفحه‌های ال‌ای‌دی بزرگ فوتبال پخش می‌کردند. در تمام طول مدت شام، خالد جان دلبندم سرش در فوتبال بود و حرفی نزدیم. هر چه بیشتر در مسقط می‌چرخیدم، بیشتر متوجه آرامش خاصی که در فضا موجود بود می‌شدم و به عمان علاقه‌مندتر می‌شدم. مرغ شب‌های زیبا و خوش‌آوازی داشتند که هر جا می‌رفتی صدایشان را می‌شنیدی و دائماً مرا به یاد شب اول آزادیم می‌انداختند.

در روز آخر سفرم، با ایمن سری به محله‌های تجاری مسقط، منطقه آزاد شرکت‌های انفورماتیک و خیابان ۱۸ نوامبر که پر از ویلاهای تجاری بود، زدیم. بعد هم برای خرید سری به سیتی سنتر «سیب» زدیم. از آنجایی که بعد از آزادیم این اولین سفر خارجی‌ام بود، نمی‌توانستم بفهمم که آیا مسقط به طرز سرسام‌آوری گران است یا طی این سال‌ها تمام قیمت‌ها در سراسر دنیا بالا رفته و گرانی است، چراکه در ایران هم گرانی بود.

کتاب زندگینامه

پس از بازگشتم از سفر عمان، کلیه مراتب را به سمع و نظر رئیس بزرگ رسانیده و گزارش سفر را تقدیم حضورشان کردم. روز و شبها با خروارها حجم کار طاقت‌فرسا می‌گذشت. حال جسمی پدرم روزبه‌روز رو به خرابی می‌رفت. دختران به خاطر جریان زندان رفتن من دائماً در مدرسه توسط برخی از هم‌کلاسی‌هایشان توهین و تحقیر می‌شدند. با تمام این اوصاف قطار زندگی در حرکت بود و راه زندگی ادامه داشت.

مورخ ۲۷ آوریل ۲۰۱۳، جهت اتمام تحقیقات میدانی برای راه‌اندازی دفتر جدیدی در مسقط، عازم یک سفر سه روزه دیگر به عمان شدم. خط قرمزها و محدودیت‌های رسانه‌ای در عمان چند سوره به خط قرمزها و محدودیت‌های سازمان صدا و سیما می‌زد. هزینه‌های گرداندن یک دفتر کوچک در مسقط تقریباً دو برابر هزینه‌های دفتر لندن ما که در آن زمان پرهزینه‌ترین دفتر خارج از کشور پرس‌تی‌وی بود، می‌شد. طی آن سفر متوجه شدم که ایده راه‌اندازی دفتری در مسقط بیشتر شبیه چیزی مثل دویدن به

دنبال یک سراب بود ولی هیچ‌وقت از دو سفرم طی آن ماه‌ها به مسقط پشیمان نبودم. به صورت کاملاً اتفاقی پنج‌شنبه هفته سوم ژوئیه دکتر سرافراز بدون اعلام هیچ دلیلی، بنده را برای یک جلسه حضوری به دفتر خود احضار کردند. رأس ساعت چهار و نیم در دفتر ایشان عرض ادب و احترام کردم و رئیس بزرگ بر منبر نشستند.

”فکر می‌کنم الان دیگه زمان این شده که شما یک کتاب در خصوص دوران زندانتون در آمریکا بنویسید. من کاملاً متوجه شده بودم که شما و آقای تاجیک سر تولید مستند یک کار تیمی برای انجام ندادن آن پروژه داشتید. ولی خب، دیگه کتاب رو خودتون تنهایی می‌تونید بنویسید.“

پرسیدم: ”خیلی عذرخواهی می‌کنم آقای دکتر، شما احتمالاً دیشب خوب خوابیدید؟ الان چی شده که بدون هیچ دلیلی یهویی منو احضار کردید اینجا که براتون کتاب بنویسم؟ فکر کردم، از یکی دیگه از ماهواره‌ها حذفمون کردند و الان می‌خواید راه‌های دیگه توزیع رو اضافه کنیم!“

گفت: ”نه، این موضوع ربطی به کار شما در پرس‌تی‌وی ندارد. بیشتر در خصوص زندگی خصوصی شماست که می‌تواند ابعاد مختلفی از سیستم قضایی و حقوق بشر در آمریکا رو نمایان کند.“

خندیدم و گفتم: ”والا گفتن نداره دکتر جان! قطعاً خود شما شخصاً دوست نخواهید داشت بدونید که ماجراهای زندگی خصوصی من چقدر راحت و زیبا می‌تونه در خصوص حقیقت، عدالت و حقوق بشر در هر دو کشور آمریکا و ایران روشنگری کنه. دوست دارید همه رو بدونید؟ من می‌تونم روزی یک ساعت بشینم اینجا، برای شما از داستان‌های هزار و یک شب خودم بگم و شما زحمت نگارشش رو بکشید.“

دکتر جان گفت: ”برای من فقط موضوع اسارت شما حائز اهمیت هست. بسیاری از افراد بی‌گناه دیگه مثل شما هم سرگذشتی مشابه آنچه بر شما گذشته داشته‌اند. هیچ‌کدام از آنها حاضر نیستند حقایق مربوط به زندان را بنویسند ولی شما می‌تونید یک الگو برای خیلی از مردم علی‌الخصوص خانم‌ها باشید.“

با لبخندی ملیح عرض کردم: ”دکتر جان، من همیشه یک دوست رؤیایی در تمام زندگی‌م علی‌الخصوص دوران زندانم داشتم. من فقط به نصایح و عرایض اون دوست رؤیایی‌ام گوش کردم و به الله توکل دارم. در غیر اینصورت که خیلی‌های دیگه هم تلاش کردند کار منو بکنند ولی موفق نشدند.“

با تعجب پرسید: ”یه لحظه اجازه بدید. منظورتون از دوست رؤیایی چیه؟ شما خواب و رؤیاهای معنی‌دار می‌بینید؟“

در کمال ناباوری ابروانم به طاق چسبید. جواب دادم: ”بله ولی دکتر، کی این روزها دیگه به خواب و رؤیا باور داره؟ واقعیتش اینه که اتفاقاً اوایل این هفته خواب شما رو دیدم و خیلی خنده داره که الان راجع به این موضوع داریم صحبت می‌کنیم.“

دکتر پرسید: ”خوابتون چی بود حالا؟“

دست‌نوشته خوابم را از کیفم درآوردم، جلوی صورتم تکان دادم و گفتم: ”من در خصوص خواب و رؤیاهام اصولاً با کسی صحبت نمی‌کنم آقای دکتر، فقط مستندشون می‌کنم. اگر اینو بدم بخونید در قبالتش شما هم اون تسبیحتون رو به من می‌دید؟“

دکتر نگاهی به آن تسبیح سبز رنگش انداخت و گفت: ”اینو می‌گید؟ نه به خاطر اینکه کسی این رو برایم از مکه آورده و خوش‌دست‌ترین تسبیحی هست که دارم. من قطعاً اون نوشته رو بعد از مطالعهش بهتون برمی‌گردونم.“

گفتم: ”بسیار خب. بفرمایید ولی اون تسبیح دیر یا زود مال من می‌شه دکتر جان. حالا اجازه هست برم؟ پنج‌شنبه است و بچه‌هام منتظرند.“

خیلی جدی گفت: ”بله، حتماً ولی ما در خصوص موضوع کتابتون پنج‌شنبه آینده صحبت می‌کنیم. من کمی وقت برای مطالعه زندگی شما می‌گذارم تا کتاب رو تمام کنید. چرا که احتمالاً کتاب شما خیلی‌ها رو تحت تأثیر قرار خواهد داد.“

لبخندی زدم و ایستادم و قبل از خداحافظی گفتم: ”ببینم از اونجایی که من مدت‌هاست حرکات و اعمال روزانم رو گزارش نمی‌دم، الان این مأموریت جدید از طرف نیروهای امنیتی برای شماست؟ اگر این طوری‌ه که والا من راضیم دوباره به اونها گزارش بدم. قبوله؟“

دکتر جان به علامت ختم جلسه ایستاد و گفت: "بسیار خوب، من این سند رو هفته آینده بهتون برمی‌گردونم."

هفته بعد بنده شیک و مجلسی در جلسه‌ای دیگر با رئیس بزرگ نشسته بودم که دست‌نوشته خوابم را به من پس داد و گفت: "یک رؤیای صادقه بود خانم میرقلیخان! من هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که شما تا این حد مؤمن باشید که از این‌گونه رؤیاها ببینید. این رؤیا قطعاً یک معنایی دارد، چرا که من هم دقیقاً ۱۸ سال است که در صدا و سیما کار می‌کنم. اعداد این رؤیای معنی نیست. از چه زمانی چنین خواب‌هایی می‌دیدید؟" هزار ماشاالله چنان احترام ویژه‌ای در لحن گفتار رئیس جان موج می‌زد که انگار نه انگار ما یک رئیس و مرئوس بودیم.

"هجده ساله، از زمان بارداری ملیکا و ملینا. ولی کلاً شما نباید اصلاً به این بخش زندگی من توجهی داشته باشید چرا که هیچ ربطی به کار من در اینجا نداره." دکتر فرمود: "برعکس، اتفاقاً من فکر می‌کنم این بخش از زندگی شما برای اینکه نیروی خوبی باشید تأثیرگذار بوده. این دوست رؤیائی شما، در حوزه کاریتون هم راهنمایی تون می‌کنه؟"

خندیدم و گفتم: "اصلاً و ابداً. ما بیشتر در حیطة بالاترین رده‌های سران مختلف اون هم در سطح بین‌الملل کار می‌کنیم دکتر جان. این فنقل پرس‌تی‌وی هیچ جایی در جایگاه هدف نهایی مأموریت‌های اجرایی ما نداره." دکتر پرسید: "هدف نهایی مأموریت شما چیه؟"

گفتم: "جهان رو از دست ظالمان، مستکبران و مفسدین اقتصادی و خداناباوران نجات بدیم. در واقع پرداختن به اصل شیرین جایگاه یک «آپوستروف اس» در یک عبارت هست."

گفت: "متوجه نشدم منظور تون چیه؟ چرا شما همیشه به زبان ضرب‌المثلی صحبت می‌کنید؟"

گفتم: "فقط عاقلان معنا و فحوای ضرب‌المثل‌ها رو می‌فهمند دیگه."

یک تکه کاغذ برداشتم و روی آن به انگلیسی نوشتم: “کلام خدا # کلام خدایان”
 برگه را به دکتر دادم و پرسیدم: “تفاوت این دو کلمه با هم چیه؟”
 دکتر گفت: “خب اولی از کلام یک خدای واحد می‌گه، دومی در خصوص کلام
 خدایان گوناگون و چند تایی. یعنی شما تمام سران ستمکار رو خدایان مختلف تعبیر
 می‌کنید؟”

“دقیقاً دیگه، همشون خودشون رو خدای دنیا می‌دونند ولی من همون خلقت ریزه
 میزه هستم که قراره بهشون درس ادب بدم. ببینید جایگاه یک «آپوستروف اس» معنی
 کل عبارت رو عوض می‌کنه.”

این بار رئیس بزرگ در نهایت احترام، تسبیح سبز رنگ عزیزشان را روی میز جلوی
 بنده گذاشت و گفت: “خیلی جالبه. شما باید کتاب بنویسید خانم میرقلیخان. برش
 دارید، به‌عنوان نشانی از من نگهش دارید.”

تسبیح را با کمال میل برداشتم و با جدیت تمام پرسیدم: “شما متوجه می‌شید اگر
 من کتابی بنویسم، شما غیرمستقیم اعلام جنگ با رهبرتون رو کردید؟”

دکتر با اعتماد به نفس کامل گفت: “چه ربطی داره؟ کتاب شما بر علیه آمریکا
 خواهد بود و مقام رهبری هم مخالف سرسخت استکبار هستند. هدف شما با هدف
 ایشان تفاوتی نداره. خدمت به بشریت، برقراری عدالت و نجات ملت‌ها از چنگال
 حکومت‌های طاغوت.”

خندیدم و گفتم: “شرمنده دکتر جان ولی من کلاً شک دارم ایشون اینطوری باشه.
 شما فکر می‌کنید که در حال خدمت به خوبان و پاکان در مقابل بدان و تبهکاران
 هستید.”

دکتر گفت: “شما مقام رهبری رو نمی‌شناسید خانم میرقلیخان. صبر کنید کتابتون
 رو بنویسید بعد قضاوت کنید. پیش‌داوری نکنید.”

گفتم: “دقیقاً! ببینیم و تعریف کنیم دکتر جان! همیشه گذر زمان و صبر حقایق
 رو روشن می‌کنه. من صبر می‌کنم، شما هم صبر کنید بعد نتایج رو با هم خواهیم

دید. "لبخندی زدم و ادامه دادم: "الان شما عملاً دارید به من چراغ سبز می‌دید اگر من کتاب بنویسم، آقای خامنه‌ای دستور می‌دن اون تعهد من در وزارت اطلاعات فسخ بشه؟ پس من دیگه نباید در خصوص اون تعهد نگران باشم، درسته؟"

"من که با ایشان در خصوص شما یا کتاب نوشتن شما صحبت نکردم ولی من ایشان رو خوب می‌شناسم. قطعاً کسانی که از شما چنان تعهدی گرفتند باید محاکمه شوند خصوصاً که از شما تعهد گرفتند شکایتی علیه آمریکا نکنید. حالا، کی شروع می‌کنید؟"

نالان گفتم: "ولمون کنید تو رو خدا دکتر جان. اولاً که نوشتن کتابی که بخواد یک طرفه بر علیه آمریکا باشه، مصداق تبلیغات پروپاگانداست. من اگر قرار باشه همسر سابقم و خدمات ویژشون به نظام رو نگم که فقط خودمو محکوم می‌کنم. دوماً شما به نوعی چپ و راست دارید کار سر من می‌ریزید اینجا که حتی وقت برای بچه‌هام هم ندارم. البته حالا اگر همون مثلاً جمعه‌ها از شبکه زنگ نزنند و در مورد مشکل پخش زنده در شبکه‌های اجتماعی پیگیری نکنند! آخر همش هم، اگر من کتابی بنویسم و رئیس شما اخراجتون کنه، اون موقع چی کار می‌خواید بکنید؟"

دکتر در نهایت خونسردی گفت: "من نگفتم که شما در خصوص زندگی خصوصی خودتون چیزی ننویسید. در واقع شما باید یک زندگینامه از خودتون بنویسید که اتفاقات مهم زندگیتون رو برجسته کرده باشید ولی خب بیشتر روی واقعه زندان توضیح بدید. شما می‌تونید به زندگی با همسر سابقتون اشاره کنید ولی وارد جزئیات نشید. فقط از اسم مستعار استفاده کنید. خیلی ساده!"

در حالی که دود از گوش‌هایم بیرون می‌زد، گفتم: "بله شما درست می‌فرمایید. آخه آدم‌های کتاب خون یک مشت گوش مخملی هستند دیگه! دکتر جون، شما دارید از من می‌خواید مهمترین واقعه زندگینامه‌م رو که تمام زندگیم رو زیر و رو کرد، سانسور کنم. شما از من می‌خواید که «آپوستروف اس» رو بعد از حرف اس بزارم! آدم‌های اهل مطالعه و کتاب، افراد خیلی باشعور و عاقلی هستند که در جستجوی آموختن چیزهای

جدیدند. یک کتاب با این سبکی که شما می‌فرمایید کلی ابهامات ایجاد می‌کند و خواننده هزاران سؤال برایش پیش می‌آید! اصلاً نمی‌تونن با شخصیت واقعی من آشنا بشن. خب خلم مگه چنین کاری بکنم؟“

”سؤال برانگیختن یکی از بهترین راه‌های بالا بردن آگاهی مخاطبان است. شما الان تو ایران هستید و اینجا کار می‌کنید. در هر صورتش که شما هیچ‌وقت نمی‌تونید چیزی بنویسید که بار سیاسی منفی برای ایران داشته باشد. شما یک کتاب به زبان انگلیسی خواهید نوشت که خارج از ایران هم چاپ شود.“

گفتم: ”بسیار خب، حالا یک راهی پیدا می‌کنم چیزی بنویسم که فعلاً نه سیخ بسوزد، نه کباب ولی قطعاً اگر زنده بمونم کل حقایق رو می‌دم بیرون. کلاً با روش قطره‌چکانی مخالفم. ضمناً یک تدوینگر انگلیسی زبان عالی هم نیاز دارم. زبان انگلیسی من در حد و اندازه کتاب نوشتن حرفه‌ای نیست.“

دکتر گفت: ”ما در این بخش کمکتون خواهیم کرد. شما فقط تمام حواستون رو صرف اتمام این کتاب کنید و مثل بقیه کارهاتون به نحو احسن انجام بدید.“
رئیس بزرگ به علامت ختم جلسه ایستاد و بنده با کوهی از غم بر پشتم به دفترم برگشتم.

استعفاها و ترفیعاها

اوایل اوت ۲۰۱۳، پدرم به دلیل اثرات شیمی‌درمانی بر قلب بیمارارش، مجدداً در بیمارستان بستری شد و برای اینکه خداوند متعال خیالشان جمع باشد فشار کافی روی بنده اعمال کرده‌اند، ابلاغیه‌ای از دادگاهی در قبرس دال بر شکایت بانک قبرس از من بابت عدم پرداخت وام بانکی دریافت نمودم. مبلغ تسویه حساب ۲۲۰ هزار یوروی ناقابل بود! در آن شرایط نمی‌توانستم از پدرم روی تخت بیمارستان درخواست کمک مالی کنم. خریداری که قبلاً ملک را دیده بود به خاطر اینکه پشت ملک قبرستان بود، از خرید آن صرف‌نظر کرده بود. تاریخ اولین دادگاهم اواسط ماه سپتامبر بود که

بلافاصله بعد از دریافت ابلاغیه، برای اخذ ویزای قبرس اقدام نمودم. به‌عنوان یک صاحب ملک ظرف مدت دو هفته ویزایم را گرفتم و درخواست مرخصی‌ام را برای دکتر سرافراز ارسال کردم.

”به نظرم شما دوباره دلتون هوای عمان کرده و حالا درخواست مرخصی دادید! خانم میرقلیخان هنوز حتی یکسال از همکاری شما با شبکه نمی‌گذره که مرخصی شامل حالتون شود.“

خیلی محکم جواب دادم: ”من باید در دادگاه قبرس حاضر باشم. درخواست من هیچ ارتباطی با عمان نداره. بانک قبرس بر علیه من شکایت کرده و باید برای حضور در دادگاه برم.“

دکتر سرافراز گفت: ”شما حالتون خوبه؟ انگار از دادگاه و زندان رفتن لذت می‌برید! کدوم عقل سلیمی می‌گه آدم با پای خودش بره بشینه تو زندان؟ ضمناً شما برای این سفر به ویزای قبرس نیاز دارید. فکر کنم می‌دونید که برای اخذ ویزا به یک نامه همکاری رسمی از طرف شبکه نیاز دارید.“

با لبخندی ملیح گفتم: ”ویزایم رو گرفتم، فقط باید بلیط هواپیما بخرم و هتل رزرو کنم دکتر جان.“

با لحنی مشکوک پرسید: ”شما چطوری ویزا گرفتید؟ از طریق دوستان عمانیتون؟“ گفتم: ”ای بابا، دکتر چه ربطی داره؟ من صاحب ملک در قبرس هستم. فقط می‌بایست یک کپی از قرارداد خرید ملکم رو با صورت حساب‌های بانکی و بقیه مدارک ویزا می‌دادم. الان عمان وسط این بلبشو چی کاره حسنه آخه؟“

دکتر گفت: ”بسیار خب. من با درخواست شما موافقت نمی‌کنم. ضمناً از آنجایی که با توجه به قوانین رسانه‌ای دوستان عمانی شما امکان راه‌اندازی دفتر در عمان نیست، با آقای حسینی در دفتر هند برای ارسال دیتا از آنجا هماهنگی کنید. هندی‌ها در این زمینه پیشرفت کردند و قوانین رسانه‌ای آسانی دارند.“

با عصبانیت گفتم: ”اصلاً شما می‌تونید برای یک بار هم که شده به مشکلات

شخصی من نگاه کنید؟ من دارم یک سرمایه دیگه زندگیم رو که برای به دست آوردنش جون کندم و کار کردم از دست می‌دم. تمام هم و غم شما فقط این شبکه پرس‌تی‌وی هست و پخشش در جهان! در نتیجه من اصلاً مرخصی نمی‌خوام، استعفاء می‌دم.

همچون انگری بیرد با صورتی برافروخته ایستادم و به مانند گاوی از دفتر ایشان خارج شدم.

استعفای بنده داخل ایمیل رئیس بزرگ بود که از دفترشان زنگ زدند و ایشان گفت: "من خیلی خوب متوجه مشکلات شخصی و وضعیت سخت زندگی فعلی شما می‌شم. پدرتون در بیمارستان بستری هستند و نمی‌تونن به شما کمک کنند. ما هم کار سرتون زیاد ریختیم. ولی من مطمئن هستم که حتی خانواده شما هم با تصمیم سفر شما مخالف خواهند بود. الان شما مبلغ بدهی به بانک رو به حساب بانکیتون تو قبرس ریختید که وقتی رفتید اونجا، تسویه حساب کنید؟"

گفتم: "بخشید! مبلغش ۲۲۰ هزار یورو هست، نه ۲۲۰ میلیون تومن که آدم یک شبه بتونه تهیه کنه!"

فرمود: "خب پس الان برید بیمارستان به ملاقات پدرتون. امروز کار رو فراموش کنید و منزل کنار دختر خانم‌هاتون باشید. فردا ساعت ۱۱ برای جلسه بیایید اینجا. من خودم به آقای زنگنه می‌گم، نیازی نیست شما وقت ملاقات بگیرید."

همچنان خشمگین گفتم: "خودم داشتم به ملاقات پدرم می‌رفتم و بعدش هم منزل می‌شینم تا شما با استعفاء موافقت کنید. من از این همه فشار کاری خسته شدم و هیچ چیز اینجا برام دیگه مهم نیست."

رئیس محترمانه گفت: "خیلی عجیبه که آدم چنین حرف‌هایی رو از یک خانم پرانرژی مثل شما بشنوه خانم میرقلیخان. شما خیلی قوی‌تر از این حرف‌ها هستید. فردا صبح صحبت می‌کنیم. خدانگهدار."

البته که قلی‌خان لجباز در جلسه روز بعد با رئیس بزرگ ظاهر نشد و کلاً تلفنش را خاموش کرد. ولی روز شنبه صبح در حالی که شاد و خرم در منزل نشسته بود جناب

آقای زنگنه تماس گرفت و گفت که می‌بایست در جلسه ساعت دو آن روز بر سر موضوع وبسایت جدید آی‌فیلم انگلیسی حاضر باشم.

محض رضای خدا طی آن آخر هفته کلاً سراغ کار که نرفته بودم هیچ، حتی با عماد هم پیگیری نکرده بودم که کار وبسایت به کجا رسیده بود. اصلاً برای جلسه آمادگی نداشتم. لذا بلافاصله به دفترم رفتم و به جای اینکه بنشینم ببینم عماد چه کرده و مایل استون کار به کدام مرحله رسیده است، از عماد خواستم تا با من به جلسه بیاید و خودش همه موارد را گزارش دهد.

بعد از اتمام جلسه، دکتر سرافراز فرمود که بنده تشریف داشته باشم.

”فکر کردم که در حال حاضر شما بهترین گزینه برای مسئولیت امور نرم‌افزاری کل شبکه‌های اینجا هستید. تصمیم گرفتم که واحد انفورماتیک را به دو بخش، یکی نرم‌افزار و دیگری سخت‌افزار و شبکه تقسیم کنم که به امور مربوطه سرعت عمل بدهیم. لذا، از فردا شما باید مسئولیت بخش نرم‌افزار واحد انفورماتیک رو به عهده بگیرید. واحد شما به اندازه کافی بزرگ است و اتاق‌های خالی هم برای انتقال برنامه‌نویسان شبکه به واحدتون دارید. باید بگم نامه استعفاتون خیلی جالب بود! به روشی کاملاً حرفه‌ای بدون اینکه حتی اشاره‌ای به رفتار کودکانتون به دلیل عدم اخذ مرخصی بکنید، فقط به مشکلات کاری پرداختید! لذا جایزه من برای این اقدام هوشمندانه شما پست جدیدتون در واحد انفورماتیک با حفظ سمت فعلی‌تون است.“

دقیقاً مثل یک وزغ چشمانم از حدقه بیرون پرید و دهانم از این خبر شوکه‌کننده، باز ماند. گفتم: ”ببینم آیا تا حالا کسی به شما گفته که رفتار شما دقیقاً مثل رفتار یک دیکتاتور دکترا سرافراز؟ من اصلاً نمی‌تونم با بچه‌های انفورماتیک و برنامه‌نویس کنار بیام. این تصمیم شما واحد انفورماتیک رو نابود می‌کنه. من حتی تخصص و یا دانش درست حسابی فناوری اطلاعات ندارم و آقای نظیری می‌شه دشمن خونی من تو این شبکه. هیچ‌کس اینجا نمی‌دونه که شما کلیددار قفس حبس من در ایران هستید!“

رئیس جان به رسم اعلام ختم جلسه ایستاد و در حالی که سرش به بازی با

تسبیحش بود، گفت: "نیروهای انفورماتیک از یک گره دیگه نیومدن و تا حالا که شما خیلی خوب با آقای کاتوزیان جفت و جور شدید. توانمندی‌های مدیریتی شما برای این مسئولیت کافیه. من این ترفیع شما رو یک ماه دیگه وقتی خوب با تیم جدیدتون جا افتادید، اعلام خواهم کرد. در عین حال هم از آقای نظیری می‌خوام که در این جابه‌جایی نهایت همکاری رو با شما داشته باشند. لذا از هفته آینده باید در جلسات بیشتری شرکت کنید."

به زمین و زمان در دلم بد و بیراه گفتم و به سمت دفتر خودم رفتم تا موضوع تصمیم رئیس زورگویمان را با عماد، امیر و محمد در میان بگذارم. یادم هست که آن شب ما تا ساعت یک صبح روز بعد در دفتر بودیم و با پیش‌بینی ماجراهای جدید شهرزاد در پرس‌تی‌وی فقط می‌خندیدیم.

بعدتر یک جوابیه برای ابلاغیه دادگاه قبرس فرستادم و درخواست نمودم با توجه به شرایط سوق‌الجیشی بنده در ایران و عدم اخذ مرخصی از پرس‌تی‌وی، جلسه دادگاهم را به تعویق اندازند.

اواسط دسامبر ۲۰۱۳، به سلامتی و میمنت پس از زمین خوردن در حمام، استخوان دنبالچه‌ام شکست. هر چقدر از درد شکستگی این نیم سانت استخوان برایتان بگویم کم گفته‌ام ولی قسمت خوش ماجرا لزوم استراحت مطلقم در بستر برای حداقل یک ماه و پس از آن جلسات فیزیوتراپی و آب‌درمانی در استخر بود. به همین بهانه استعفای دومم را خدمت دکتر سرافراز ارسال نمودم که با توجه به مشکلات جسمی دیگر قادر به همکاری با شبکه نمی‌باشم. این بار به جای قبول استعفاء، دکتر سرافراز دستور «دورکاری» صادر فرمود!

کمی بعدتر ویزای هند در پاسپورت نازنینم کوبیده شده بود و می‌بایست به هند سفر می‌کردم. تصور کنید با ماتحت شکسته همچنان قادر به نشستن عین آدمیزاد نبودم و همیشه می‌بایست روی یکی از آن بالشتک‌های ویژه ماتحت شکسته‌ها می‌نشستم.

۱۷ ژانویه ۲۰۱۳ بود که برای یک سفر پنج روزه عازم هندوستان شدم ولی جای

شکرش باقی است که بعد از کلی غرغر و جیق و داد از راه دور، دکتر سرافراز با بازگشت بنده دو روز زودتر موافقت کردند. هر چقدر از عشق و علاقه هندی‌ها به شبکه پرس‌تی‌وی برایتان بگویم کم گفتم! ظاهراً سال‌ها پیش پرس‌تی‌وی گزارشی در خصوص مسلمانان کشمیر پخش کرده بود که با هر فردی در هر وزارتخانه‌ای ملاقات داشتیم، سایه ما را با تیر می‌زد. تحت هیچ شرایطی با ارسال سیگنال و دیتا از هند موافقت نکردند و بنده هم خیلی شیک و مجلسی بالشتک ویژه ما تحت شکسته‌ام را برداشتم و به ایران برگشتم. واقعاً که دیدن آن همه کثیفی در خیابان‌های دهلی نو، ادرار و مدفوع کردن ملت کنار خیابان‌ها در ملاً عام، دوش گرفتن زیر ادرار گاو و بوی گند موجود در فضا نیز، یکی از دلایل دیگر بازگشت زود هنگام بود.

بالاخره هفته آخر ژانویه به محل کار رفتم و جایزه ویژه دکتر سرافراز برای ارسال استعفای دومم، نزد ایشان محفوظ مانده بود. پنج‌شنبه صبح علی‌الطالع من و امیر به دفتر رئیس جان احضار شده بودیم و هر دو مثل بچه‌های تخس مؤدب روبروی پدرخوانده محترم نشستیم.

این بار دکتر درجا دستور دادند: "خانم میرقلیخان، الان دیگه وقتش رسیده که مستند حرفه‌ای در خصوص سال‌های زندانتون بسازید. آقای تاجیک حواستون باشه که این بار، شما هم نمی‌تونید از زیر این کار فرار کنید. من یک تولید ضعیف مثل کار سری پیش شما نمی‌خوام. مستند باید به صورت مصاحبه باشد، در استدیو ضبط شود و حتماً از گرافیک‌های مرتبط روی ویدئووال استفاده شود. در ضمن بیشتر از شش قسمت هم نباشد."

من و امیر با این دستور دچار چنان شوکی شدیم که درجا بندری می‌زدیم. اصلاً نمی‌فهمیدیم وسط آن همه فشار تحریم با ماتحت شکسته من، دکتر هنوز این موضوع را به یاد دارد.

نگاهی به امیر انداختم و گفتم: "بله دیگه، بعد از تقریباً یک سال کار با شما، من متوجه شدم که شما هم کلاً مدلتون از اون‌هاست که هر چی بخواید رو انجام می‌دید

رئیس! ولی الان می‌ترسم که با این وضعیت نشیمن‌گاهی آسیب دیدم، نتونم در خدمت این تولید باشم. ان‌شاء‌الله که بی‌حرف پیش اگر خوب شدم و مشکلی پیش نیومد، حتماً توی تابستون سال آینده این پروژه رو انجام می‌دیم. صد در صد مستند رو می‌سازیم، درسته؟“

امیر لبخند بزرگی زد و گفت: ”حاج آقا، هر چی شما دستور بدید. سال گذشته اصلاً زمان خوبی نبود ولی الان دیگه شهرزاد خانم یکی از نیروهای کلیدی شبکه شده و هر وقت ایشون آمادگی داشته باشه، ما هم آماده‌ایم.“

دکتر سرافراز گفت: ”بسیار خب. خانم میرقلیخان، با توجه به وضعیت جسمی فعلی شما، دو کار می‌تونید بکنید. یا اینکه با قسمت اداری هماهنگ کنید تا یکی از آپارتمان‌های اقامتی همکاران خارجی تو ساختمان بغلی رو در اختیارتون بگذارند که بتونید طی تولید اونجا بمونید و استراحت کنید. یا اینکه بگید یک کاناپه تختخواب شو برای دفتر خودتون تهیه کنند و هر وقت خسته شدید همان جا استراحت کنید. آقای تاجیک بهتون کمک خواهند کرد که لباس‌های لازم برای ضبط رو هم از منزلتون بیارید و از امروز فقط ۱۰ روز برای این تولید وقت دارید. باید از استودیو شماره دو استفاده کنید و من دستور می‌دم که این ۱۰ روز استودیو در اختیار شما باشد.“

امان از دست لحظات قائم ایستادن رئیس بزرگ به معنای ختم جلسه که اگر صدا از دیوار در بیاید، شما هم قادر خواهید بود کمی بیشتر جلسه را ادامه دهید بلکه بخششی شامل حالتان گردد.

در راه بازگشت به دفتر خودمان، امیر با عصبانیت گفت: ”بین شهرزاد، من مطمئنم تو دوباره یه کاری کردی که حاج آقا رو عصبانی کرده. بگو ببینم این مدت که خونه بودی و دورکاری می‌کردی دوباره چه دسته گلی به آب دادی؟ شایدم وسط سفر همدت کاری کردی، هان؟“

غرغرکنان گفتم: ”وا، من هیچ کاری نکردم. فقط قبل از سفر یه استعفاء دادم و طول سفر هندم رو کوتاه کردم. برو ببینم بابا، تو که می‌دونی من مهره‌های کمرم تو

زندانیان آسیب دیده و درد این نیم سانت استخوون اون وسط کشنده است. والا این دکتر یک رباط یا ماشین لازم داره که براش همه این کارها رو بکنه. لامذهب چنان بیگاری می‌کشه از آدم، گاهی فکر می‌کنم زمان فرعونه و منم یکی از کارگرهای کاخ فرعون! باورم همیشه هنوز تولید مستند یادشه و باهوش خان کلاً بی خیال هم نمی‌شه!

”آها! بفرما! آخه برا چی استعفاء دادی، اونم وقتی می‌دونی ما الان بهت نیاز داریم اینجا؟ نمی‌بینی همه بچه‌ها چقدر باهات همراهند و چه کارهایی دارید می‌کنید؟ معلومه دیگه، حاجی فکر کرده دوباره عزم رفتن کردی، می‌خواد قبل از رفتنت مستندات ساخته شه! بچه آخه دردت چیه که نمی‌تونی یه جا عین بچه آدم بند بشی و همیشه می‌خوای بری؟ من این مستند رو درست می‌کنم چونکه خداوکیلی این مدلی که دکتر به تو اجازه داد این همه تغییرات اینجا بدید، ما همه باید هر چی می‌گه رو گوش کنیم. قطعاً ایشون یه چیزی می‌دونه که ما نمی‌دونیم، پس بیا خوشحالش کنیم.“

گفتم: ”امیر من با تولید این مستند مشکلی ندارم ولی کلاً پرس تی‌وی محل شغل همیشگی من نخواهد بود. ملیکا و ملینا امسال فارغ‌التحصیل می‌شن و دیپلم می‌گیرن. می‌دونی که زبان اول بچه‌هام انگلیسیه و عمراً بتونن در کنکور شرکت کنند. تنها موضوع حائز اهمیت برای من فقط و فقط سلامت و تحصیلات عالی بچه‌هامه. نمی‌خوام مثل میلیون‌ها جوون مظلوم دیگه تو ایران، تباه بشن. آینده مال بچه‌های ماست و تو خودت خوب می‌دونی ایران چطوری با جوون‌های بی‌گناه ما رفتار می‌کنه. اکثر جوون‌هامون دارن به راه پوچی می‌رن، تو ایران اعتیاد غوغا می‌کنه، فساد و جرائم بین جوون‌ها سر به فلک کشیده. من باید برای ساختن آینده‌ای بهتر، بچه‌هامو به خارج ببرم. ببین این موضوع دیگه ربطی به سیاست نداره. همش در مورد آینده بچه‌هامه و بس.“

امیر با حس همدردی گفت: ”فکر کردم راجع به این مسائل تو جلسات با حاج آقا صحبت می‌کنی! تا حالا به ایشون این مسئله رو گفتی؟ ایشون چی گفتند: گور بابای بچه‌ها و برای ما کار کن؟!“

گفتم: "فعلاً که چند وقتی سر کار نمیومدم و کلاً موضوعات جلسات ما همش گزارش کارها و بحث سر موضوعات مهم شبکه‌ست. من قشنگ می‌فهمم که دکتر از بهزادی و حتی وزارت اطلاعات هم قوی‌تره ولی همشون باید بدونن که بابا جون من از سیاست و زندگیم با سیف به دورم و خطری براشون ندارم. وقتش رسیده که آزادم کنن و بزارن که برم. درسته؟"

امیر گفت: "تو باید با حاجی در خصوص بچه‌ها صحبت کنی. ایشون مثل پدر ما می‌مونن. ایشون مسئولیت کنترل تو رو به عهده داره و هر کاری بکنی روی کار حاجی هم تأثیر می‌زاره شهرزاد. هر چی بیشتر می‌گذره و بیشتر می‌شناسمت تازه می‌فهمم که تو یه اقیانوسی از نادانسته‌ها هستی. تو یکی از اون آدم‌های قوی و کله‌شوق هستی که باید اصلاً مرد به دنیا میومدی، نه یک زن! بدون مشورت با حاج آقا کاری نکن. بهش اطمینان کن و هیچ‌وقت یادت نره که گذشتت از تاریخ پاک نمی‌شه."

جواب دادم: "تنها چیزی که تو زندگیم بیشتر از همه چیز ازش بدم میاد اینه که دیگران بخوان برای من تصمیم‌گیری کنند امیر. من در خصوص مسائل مهم زندگیم با افراد امین و عاقلی که می‌شناسم، مشورت می‌کنم. چراکه به قول مادر بزرگم، هر سری یه عقلی داره و شنیدن دیدگاه‌های متفاوت قطعاً منجر به تصمیم‌گیری بهتر و عاقلانه‌تری می‌شه. شاید وقتش شده که بزارم دکتر هم به‌عنوان یک دوست عاقل و امین وارد زندگیمون شه."

امیر گفت: "آهان، حالا شدی بچه آدم. تو خوب بلدی هر چی می‌خوای رو بالاخره به یه طریقی بگیری و اول و آخرش کاری که خودت بخوای رو انجام می‌دی. من مطمئنم حاج آقا در خصوص دانشگاه ملیکا و ملینا حتماً راهنمایی‌های خوبی بهت می‌کنه."

طی دو هفته بعدی، با همان ماتحت شکسته مراسم تصویربرداری مستند را با موفقیت پشت سر گذاشتیم. خدا را شکر که این بار دکتر سرافراز از تولید راضی بود. نام مستند را «خاطرات یک شاهد» گذاشتیم که طی ماه فوریه ۲۰۱۴ تمام قسمت‌هایش از شبکه پرس‌تی‌وی پخش شد.

آن سال به دلیل حجم کاری زیاد و ضیق وقت تولد ملیکا و ملینا را در کنار دیگر همکاران در شبکه پرس‌تی‌وی گرفتیم. البته که دکتر سرافراز هم افتخار دادند و در مراسم تولد که در رستوران ساختمان دفتر ترتیب داده بودم برای نیم ساعتی شرکت کردند. طی جلسات هفتگی آن زمان، بنده خدا افراد مختلفی در رده‌های بالا را برای پیگیری کار دانشگاه ملیکا و ملینا و این اصل که قادر باشند بدون کنکور وارد یکی از دانشگاه‌های بین‌المللی پردیس شیراز یا کیش شوند به من معرفی کرد. ولی هیچ‌یک از آن افراد، کوچکترین قدمی که برای ما برداشتند هیچ، حتی زحمت پاسخگویی به درخواست‌های کتبی ام را هم ندادند.

سال ۲۰۱۴ سالی پر از سفرهای خارجی از سوی شبکه برایم بود. اولین ویزای شینگن بعد از آزادی از آمریکا را از سفارت اسپانیا در تهران گرفتیم. سفرهای مختلفی برای شرکت در نمایشگاه‌ها، چک کردن دفتر مادرید و یا بازدید از شرکت‌هایی که خدمات گوناگون به ما می‌دادند، داشتم. سفرها به اسپانیا، هلند، آلمان و فرانسه همگی کوتاه مدت و خسته‌کننده بود ولی بسی باعث خرسندی بود که بدانم همچنان قادر به اخذ ویزای شینگن بودم. در عین حال، ارتباطم با خالد و دکتر سالم را نیز حفظ کرده بودم و هر از چند گاهی با هم صحبت می‌کردیم.

آن وقت‌ها، بحث روز و بیشتر اخبار جهان مذاکرات ۱+۵ بود. در اواسط ژوئیه آن سال، بعد از ملاقات وزیر امور خارجه ایران، جناب ظریف یعنی «نرمشکار قوی قرن» با دکتر سرافراز، و قبل از شروع مصاحبه ایشان در استودیو پرس‌تی‌وی، ملاقاتی کوتاه با ایشان داشتم. درخواست پرداخت خسارتی تقدیم حضورشان کردم. آقا با لبخندی ملیح، پاکت نامه را از دستم گرفتند و دادند دست یکی از افراد همراهشان و قطعاً آن نامه بعد از خروجشان وارد زباله‌دان تاریخ شد. به نظر من، خوب شدن اوضاع و احوال ملت ایران برای ظریف خان کوچکترین اهمیتی نداشت. فقط برایشان مهم بود که توافقی تاریخی با حفظ منافع ویژه حکومت ایران را امضاء کنند و به رؤسای خود خوش خدمتی کرده باشند. به خوبی می‌دانستم که ایشان از برنامه‌ریزی‌های

پشت پرده رهبر و سپاه انقلاب بی‌اطلاع بودند و خبری از امور زیر خاکی آن موجودات نداشتند. دقیقاً همان‌طور که عمانی‌ها نمی‌دانستند و به مخیله‌شان هم خطور نمی‌کرد آن موجودات دست و پای شیطان را نیز از پشت بسته‌اند.

اواخر جولای ۲۰۱۴، دکتر سالم مرا برای سفری به صلاله به عمان دعوت کرد. بالاخره موفق شدم از رئیس بزرگ یک مرخصی ۵ روزه کسب نمایم و مورخ ۵ اوت ۲۰۱۴، عازم مسقط شدم. آن سفر یکی از آن سفرهای تاریخی بود که بخت بدم قبل از بنده به فرودگاه مسقط رسیده بود! چمدانم در قسمت بار گم شد و آن تنها سفری در زندگیم بود که با خود ساک دستی حاوی ضروریات اولیه سفر را به داخل هواپیما نبرده بودم. طفلکی ایمن دو ساعتی را بیرون فرودگاه منتظرم نشست و در آخر بنده دست از پا درازتر فقط با یک کیف دستی به او پیوستم و به هتل البستان پالاس رفتیم.

وقتی وارد لابی هتل شدم، با سورپرایز بهتری مواجه شدم. تعداد زیادی از کارمندان رسمی سفارت ایران در مسقط آنجا وول می‌خوردند و جناب ظریف با محافظ‌هایشان در راه بازگشت به اتاق خود! یکی از پرسنل سابق سفارت ایران که هنگام آزادیم برای استقبال به همراه سفیر وقت به فرودگاه آمده بود، به سمتم آمد و گفت: «به به، خانم میرقلیخان! چه سعادت‌ی که شما رو دوباره در مسقط می‌بینیم. کسی به ما از حضور شما در اینجا اطلاعی نداده بود! ولی خب می‌دونم که شما قطعاً می‌دونید حق گزارش و خبر پخش کردن از این جا به پرس‌تی‌وی رو ندارید.»

لبخندی زدم و به رسم بی‌محل‌ی خیلی سرد گفتم: «متأسفانه اسمتون رو یادم نمیاد ولی چهرتون رو خوب به یاد دارم که یکی از پرسنل سفارتتون بودید. من برای تعطیلات اینجام، نه برای کار عزیزم. ضمناً، من تو پرس‌تی‌وی خبرنگار نیستم و کلاً چیز مهم و چشمگیری اینجا ندیدم که ارزش یک خبر بین‌المللی رو داشته باشه! به نظرم باید یه ریزه پرونده منو پیش خودتون به روز کنید. برو با هیئت‌تون مشغول باش پسر!»

سپس رو به رزرواسیون کردم و گفتم کلید اتاقم را بدهند. اصولاً من این‌گونه افراد فضول را «مارمولک ملاها» می‌نامم و در دلم گفتم: «چه جالبه که هر قبرستون

دره‌ای سفر می‌کنم، بیهویی یدونه از این مارمولک‌ها از تو لپ‌لپ در میاد و توی هتلم سبز می‌شه. بعد هم خیلی احمقانه می‌آیند جلو و از دیدنم در خارج ابراز خوشحالی می‌کنند که خوب بهم بفهموند ۲۴ ساعته، ۷ روز هفته و سالی ۳۶۵ یا ۳۶۶ روز، زیر رادارمونی؛ چه تو ایران، چه خارج!

ولی خب تمام این کنترل‌های ایران برای من ذره‌ای هم اهمیت نداشت و اصلاً از این موضوع ناراحت نبودم. چیزی برای مخفی کردن نداشتم و لااقل خدایم را شاکر بودم از صدقه سر اهمیت وجود من، برای یک مشت بینوای فضول، اشتغال‌زایی شده و عده‌ای با رصد کردن نفس‌هایم در نظام ایران، مشغول به کار هستند.

به اتاقم رفتم و به دکتر سالم زنگ زدم که می‌بایست فوری در هتل ملاقاتش کنم. "من باید با اولین پرواز برگردم تهران. چمدونم در پرواز گم شده. پرواز صلاله‌ام ساعت هفت و نیم صبحه و اینطوری نمی‌تونم برم صلاله. می‌شه بی‌زحمت زنگ بزنیید بگید بلیط تهرانم رو عوض کنند؟"

دکتر سالم، لبخندی زد و گفت: "اطلاع دادند که فرودگاه چی شده و الان سعود در فرودگاه به دنبال پیدا کردن چمدانت است که به پرواز صلاله برسی. تو باید صلاله رو ببینی، مطمئنم که اونجا رو دوست خواهی داشت."

گفتم: "خیلی دوست داشتم بتونم برم صلاله ولی ما همه جا رو توی فرودگاه چک کردیم و نتونستیم وسایلم رو پیدا کنیم. حتی یک دست لباس زیر هم ندارم بتونم دوش بگیرم و لباس هامو عوض کنم. تازه هیچ مغازه‌ای هم اون وقت صبح باز نیست که لااقل بتونم برم دو تا تکه لباس بخرم."

دکتر سالم گفت: "من مطمئنم سعود چمدونت رو پیدا می‌کند و می‌آورد. خب حالا بگو ببینم دخترها چطورند؟ مادرو پدرت چطورند؟ کلاً همه چیز اونجا برات خوبه؟ مستندت رو دیدم و خیلی خوب بود. شرط می‌بندم از کار کردن تو پرس‌تی‌وی باید خیلی خوشحال باشی."

غرغرنان گفتم: "دست بردار سالم جون! کار کردن اونجا مثل این می‌مونه که

داری تو ارتش کار می‌کنی. رئیس‌م فقط دستور می‌ده و کارهاش تمومی نداره. خیلی به بنده لطف کردند بعد از یک‌سال و نیم بیگاری کشیدن، بالاخره یه مرخصی پنج روزه دادند. الحمدالله بچه‌ها خوبند و دیپلم گرفتند. امتحان ورودی رشته داروسازی یک دانشگاه تو بوداپست مجارستان رو هم قبول شدند ولی خیلی مطمئن نیستم که الان آمادگی تنها فرستادنشون به خارج رو داشته باشم. سرطان بابا رو به وخامت گذاشته و مامان هم طفلکی مثل همیشه زینب مصیبت کشه و با صبوری می‌سوزه و می‌سازه.

سالم با تعجب پرسید: "تصمیم گرفتی دخترها رو برای تحصیلات عالی بفرستی خارج؟! شما بهترین سیستم آموزش عالی رو تو ایران دارید. چطور ممکنه؟"

توضیح دادم: "ما یک چیزی داریم به نام کنکور! بدون شرکت و قبولی در آزمون کنکور، هیچ احدی تو ایران نمی‌تونه وارد دانشگاه بشه. کنکور فقط به زبان فارسی برگزار می‌شه و بچه‌های من اصلاً شانس قبولی تو دانشگاه‌های خوب سراسری رو ندارند. همین امسال کنکور دادند و یک مشت رشته‌های مزخرف تو دانشگاه آزادهای مختلف اونم خارج از تهران قبول شدند. به نظر من، دانشگاه آزاد کلاً تو خود تهران وضعیت خرابه، چه برسه به شهرستان‌ها که من حتی نمی‌زارم سگم بره اونجا درس بخونه. دانشگاه آزاد مثلاً خصوصیه ولی از اون مدل هاست که وارد شدن بهش کار حضرت فیل هست، عوضش به محض ورود دیگه نیازی به درس خوندن جدی نداری، مدرک تحصیلیت برای چند سال بعد آمادست که فقط بکوبیش رو دیوار. اون دانشگاه فقط به درد کسانی می‌خوره که دوست دارند مدرک تحصیلی داشته باشن بلکه بتونند جایی کار درست و حسابی پیدا کنند."

دکتر سالم گفت: "واقعاً اینطوره؟ من هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دانشگاه رفتن اینطوری باشه. چرا لااقل دخترها رو نمی‌فرستی اینجا؟ من قبلاً هم بهت گفتم که ما دانشگاه‌های خصوصی خوب اینجا داریم. حداقل بچه‌ها اینجا پیش ما خواهند بود و تو به راحتی هر وقت خواستی می‌تونی بیای بهشون سر بزنی."

جواب دادم: "مامان پیشنهاد داده که امسال رو به دانشگاه آزاد بفرستمشون ولی

من اصرار دارم که از همین امسال باید به خارج برند. بچه‌ها دوست ندارند بدون من و تنهائی به مجارستان برند و خیلی از ناپایداری زندگی‌مون می‌ترسند. قوانین رسانه‌ای کشور شما، سی تا سوز زده به قوانین وحشتناک صدا و سیمای ایران و هیچ امیدى به باز کردن دفتر پرس‌تی‌وی اینجا نیست. رئیس‌م با استعفاً موافقت نمی‌کنه. برای همین ازشون درخواست کردم لااقل منو به یکی از دفاتر خارج از کشور بفرستند که بتونم بچه‌هامو دانشگاه خوب بفرستم و کنارشون باشم. ایشون پیشنهاد دادند که اول دفتر لندن رو چک کنم. ماه گذاشته برای مصاحبه ویزای انگلیس به استامبول رفتم. ولی سفارت انگلیس یه مشت بهانه بیخودی و مزخرف به مدارکم گرفت و درخواست ویزام رو قبول نکرد. حالا یک وقت مصاحبه دیگه توی اکتبر بهم دادند.

گفت: "خب من فکر می‌کنم که تو باید دانشگاه‌های عمان رو هم چک کنی. هر چی باشه اینجا خانه دوم تو هست و کمترین کاری که ما بتونیم بکنیم، مراقبت و نگهداری از دخترهات هست. اگر هم روزی روزگاری رئیس‌ت دیگه نیازی به همکاری تو با شبکه نداشت، راحت می‌تونى اینجا یک بیزینس برای خودت راه بندازی و زندگی کارمندی رو رها کنی. مطمئنم روابط ایران و آمریکا به زودی تغییرات خوبی خواهد کرد."

گفتم: "آها! اتفاقاً ظریف رو موقع رسیدنم به هتل توی همین لابی دیدم. یک هیئت بزرگ ایرانی آمده! غلط نکنم الان برای همین مذاکرات هسته‌ای آمدن اینجا دیگه، درسته؟" دکتر سالم خیلی جدی اخم‌هایش را در هم کرد و گفت: "شاه‌آزاده، ما راجع به این موضوع صحبت نمی‌کنیم. تو اومدی اینجا که از تعطیلاتت در صلاله لذت ببری. بعد سفر، بگو بدونم نظرت راجع به عمان چیه؟"

طرز برخورد ایشان دقیقاً من را به یاد اولین ملاقاتمان در زندان آمریکا انداخت. همان جایی که برای اولین بار به من گفته بود با آنها حق صحبت در خصوص سیاست را ندارم.

قاطعانه گفتم: "مشکلی نیست ولی این شب رو به خاطر بسپار. من بهت ضمانت می‌دم که تمام طرفین این توافق سر کار هستند به غیر از ایران. من می‌فهمم که شما

هیچ وقت نمی‌خواید با من در خصوص سیاست صحبت کنید ولی این توافق در درازمدت عملی نخواهد شد. شماها همتون خیلی ساده‌اید و براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم.“
گفت: “به نظرم خیلی خسته‌ای و باید کمی استراحت کنی تا برای سفر آماده باشی. هر وقت سعود چمدونت رو آورد، در اتاقت تحویلش خواهند داد.“

سالم جان عزیز ایستاد و بعد از خداحافظی او رفت و من هم به اتاق خودم برگشتم. حدود ساعت دو صبح در بالکن اتاقم مشغول سیگار کشیدن بودم که یک مرتبه دیدم سعود با چمدان‌هایم به سمت درب هتل می‌آید. ساعت پنج و نیم صبح، تر و تمیز و مرتب در ماشین ایمن نشسته بودم و برای رفتن به صلاله، به سمت فرودگاه در حرکت بودیم. محمود یکی دیگر از افراد تیم دکتر سالم، در فرودگاه صلاله منتظرم بود.
سفرم به صلاله یکی از سفرهای پر خاطره و خوش بود که طی حضورم در آن شهر عمان، دهانم از تعجب همواره باز بود. دیدن طبیعت و کوه‌های سرسبز و هوای خنک بهاری در چله تابستان خرمایزان کشورهای خلیج و بارش باران فراوان باورنکردنی بود. هر چه بیشتر از تاریخ، طبیعت و عجایب چشم‌اندازهای عمان می‌دیدم بیشتر حس وابستگی به آن خانه را پیدا می‌کردم.

در آن زمان در حال تولید اپلیکشن رادیوهای خارجی به زبان‌های مختلف معاونت بیرون مرزی بودیم. به مجرد بازگشتم از عمان، برای جلسه‌ای به دفتر آقای دکتر در سازمان صدا و سیما احضار شدم. از من خواسته بودند از آن جایی که «رعایت حجاب اسلامی» بنده معضل حیاتی خیلی‌ها شده بود، با چادر به جلسه مشرف شوم و تحت هیچ شرایطی با سر و وضعی که در پرس‌تی‌وی داشتیم، آن طرف‌ها آفتابی نشوم.

اوت ۲۰۱۴، اولین باری بود که در زندگی‌ام به سازمان صدا و سیما واقع در جام جم می‌رفتم. یک مجتمع بزرگ و عظیم در خیابان ولیعصر تهران که ورود به آن بیشتر شبیه یک کابوس بود. جلوی درب اصلی ورودی، از بنده خواستند تا ماشینم را در محوطه پارکینگ عمومی چیزی حدود یک کیلومتر آن طرف از گیت اصلی پارک کنم و از ورودی بانوان داخل شوم.

بانوان حراست به قدری بی ادب، بی شخصیت و بوگندو بودند که به محض ورود با کلی توهین و تحقیر بیرونم کردند، چرا که زیر چادر و مانتو، شلوار جین پوشیده بودم. همچنین، بوی عطر به مشام ایشان بوی گندی بود که به محض ورودم کل ساختمان آنها را برداشته بود و گویی گناه کبیره‌ای کرده‌ام که باید مستحق جزای بزرگ باشم. همانند انگری بیرد گلگون به سمت ماشینم برگشتم و به دکتر سرافراز تلفن کردم: «این یعنی چی؟ اینجا الان بخشی از زندان اوینه یا یک پادگان نظامی که با نهایت بی احترامی، منو از ورودی بانوان پرت کردند بیرون؟ می‌شه جلسه رو تو پرس تی‌وی برگزار کنید بی زحمت؟»

دکتر سرافراز با تعجب پرسید: «چی شده؟ شما برای جلسه دیر کردید! الان کجایی؟»

توضیح دادم: «من الان توی پارکینگ عمومی درب اصلی تو ماشینم نشستم و اجازه ندادند وارد سازمان بشم! حتی قبول نکردند به دفتر شما زنگ بزنند که بدونند با شما جلسه دارم! گفتند انگار شیشه ادکلونوری خودم خالی کردم. زیر چادرم شلوار جین پوشیدم و با دیدنم باید کفاره بدن! من از فرق سر تا نوک پام رو پوشوندم، تازه جوراب کلفت هم پام کردم ولی اینا می‌گن پوشیدن شلوار جین در سازمان ممنوعه!»

«بسیار خب. جلوی درب اصلی منتظر باشید. الان یکی رو از دفتر خودم می‌فرستم دنبالتون.»

ده دقیقه بعد، یکی روی گوشیم زنگ زد: «سلام علیکم. کجا تشریف دارید خانم میرقلیخان؟»

گفتم: «تو پارکینگ عمومی درب اصلی سازمان، شما؟»

گفت: «من رئیس دفتر حاج آقا هستم. بی زحمت تشریف بیارید جلوی گیت اصلی، من اینجا منتظرتون هستم.»

یک آقای میانسال محترمی بیرون یک پژو معمولی جلوی گیت ایستاده بود و به محض رسیدنم، درب عقب ماشین را برایم باز کرد و سوار شدم. چلمغزهای حراست

جلوی گیت با نهایت ناباوری به این صحنه نگاه می‌کردند و ما بدون گفتن کلامی سوار بر خودرو وارد «محوطه کاخ صدا و سیمای نظام ایران» شدیم.

«بینم شما واقعاً جدی هستید دکتر سرافراز؟ فکر کنم هیچ ضرورتی نداشت صبح علی‌الطالع منو اینجا احضار کنید که اینقدر تحقیر بشم و خیلی راحت می‌تونستید بعد از ظهر تو شبکه جلسه بذارید! موضوع این جلسه فوری چیه؟»
دکتر جان فرمود: «پوشش چادر برازنده شماست. بفرمائید بشینید. فکر کنم بهتره از این به بعد فقط چادر بپوشید خانم میرقلیخان. شما اینجوری می‌تونید یک لشکر رو اداره کنید.»

جواب دادم: «به نظرم امروز صبح از روی دنده خوبتون پا شدید آقای دکتر. از آنجایی که می‌دونم با حجاب و خصوصاً تو چادر خیلی قشنگ‌تر می‌شم، برای در امان موندن از چشم مردهای هیز نمی‌خوام چادر بپوشم که چشم‌هاشونو نگیره! من از این محیط بیزارم، بی‌زحمت بگید موضوع چیه که سریع برگردم شبکه.»

دکتر لبخندی زد و گفت: «الان از دیتاسنتر رادیوها بازدید کنید و پیشنهاد تغییرات مورد نیاز در اینجا رو بدید، چراکه تغییراتی که در دیتاسنترهای پرس‌تی‌وی و هیسپان تی‌وی اعمال کردید، خیلی مثمرتر و خوب بود. بعد از بازدیدتون می‌تونید برگردید.»
با ناراحتی بلند شدم و بعد از خداحافظی مراسم مهیج بازدید را آغاز کردم.

می‌توانم بگویم که آن روز تازه فهمیدم مدلی که دکتر سرافراز در پرس‌تی‌وی سرمایه‌گذاری کرده بود، هیچ تشابهی با نحوه اداره رادیوهای برون مرزی و حتی شبکه تلویزیونی العالم نداشت. بیشتر همکاران آنجا، دکتر سرافراز را دوست داشتند و برایشان احترام خاصی قائل بودند ولی از پرس‌تی‌وی و همکاران آن شبکه خیلی خوششان نمی‌آمد. شبیه این بود که ما همه فرزندان یک پدر بودیم، ولی پدر بزرگوار توجه بیشتری به بچه‌های فعال خارج از زندان محوطه سازمان صدا و سیما داشت!
بعدها فهمیدم که دکتر سرافراز کلاً معتقد بود به سرانجام رساندن یک کار عالی و حرفه‌ای بهتر از انجام هزاران کار ضعیف یا متوسط است.

در اواخر سپتامبر ۲۰۱۴، با شروع اولین ترم دانشگاه آزاد ملیکا و ملینا در رشته معماری، کابوس‌های جدید بنده هم آغاز شد. دانشگاه آنها واقع در منطقه پردیس بومهن بود که حداقل یک ساعتی با منزل ما در تهران فاصله داشت. هر روز صبح رأس ساعت پنج و نیم صبح مجبور بودیم خانه را ترک کنیم تا بنده در راه بازگشت به تهران و رفتن به شبکه در ترافیک ویژه صبحگاهی تهران بزرگ گیر نیفتیم.

قسمت جلوی دانشگاه که مثلاً ورودی آنجا محسوب می‌شد بیشتر مرتعی برای گوسفندچرانی در کنار اتوبان بود که هر روز صبح چشمانمان به جمال بره و گوسفندهای قد و نیم‌مقد روشن می‌شد. معماری ساختمان دانشگاه بیشتر شما را یاد ساختمان اداری بهشت زهرا با آجرهای سه سانتی‌متری می‌انداخت. محوطه‌ای که مثلاً برای پارکینگ اختصاص داده بودند، یک محوطه خاکی آسفالت نشده بود که در آن فصل پاییز، اندک بارانی چنان باتلاق گلی برای دانشجویان بینوا درست می‌کرد که برای رسیدن به سر کلاس، قطعاً می‌بایست ابتدا یک مشت گل لگد می‌کردند تا به مقصد برسند.

دانشگاه سرویس ایاب و ذهاب نداشت و بازگرداندن دخترانم ساعت پنج عصر در پیک ترافیک عصرگاهی تهران بزرگ، خود حکایت دیگری داشت. روزها دیگر زودتر تاریخ می‌شدند و با توجه به عدم امنیت برای دختران جوان در حومه تهران، نمی‌توانستم اجازه دهم دخترانم مسیر برگشت به منزل را با تاکسی بیابند. از طرف دیگر حال جسمی پدرم خیلی وخیم بود، مادرم در دانشگاه خودش خیلی مشغول بود و دخترانم از راننده شخصی بیزار بودند.

چند هفته‌ای با آن برنامه روزانه اسفناک گذشت که طاقت مادرم طاق شد و ایشان آموزش استفاده از تاکسی را به دخترانم شروع کردند. دعوای بسیاری سر این موضوع با مادر صبورم داشتم و تحت هیچ شرایطی راضی به این کار نمی‌شدم ولی از آنجایی که کلاً پس از بازگشت از زندان، مادر بزرگووارم حکم مادر ملیکا و ملینا را داشتند و بر خوردشان با من شبیه بر خورد با خاله‌شان بود، طبق معمول فرمایشات مادر بزرگ ارجمند مقبول دختران واقع شده بود و مخالفت‌های بنده در آف ساید.

به نظر مادرم، زمان آن رسیده بود که ملیکا و ملینا وارد جامعه شده و با مشکلات روزمره زندگی دست و پنجه نرم کنند. می‌بایست در خصوص سرویس ایاب و ذهاب جمعی، بیرون کشیدن گلیمشان از آب در جامعه و شناخت رفتارهای اجتماعی آموزش عملی می‌دیدند. ولی ظاهراً بعد از سال‌ها تعقیب و گریز برای حفظ جانمان از دست محمود و شرکا، دچار فویبای آدم‌ربایی و قتل شده بودم و همیشه فکر می‌کردم اگر یک لحظه دخترانم را جایی تنها در جامعه رها کنم، یا می‌ربایندشان یا می‌کشندشان.

متأسفانه با توجه به تجارب گذشته‌ام، در خصوص هر موضوعی که به دخترانم مربوط می‌شد، ناخودآگاه مغزم فقط مراتب ایمنی و امنیتی پیرامون موضوع را بالا و پایین می‌کرد. خلاصه از آن جایی که می‌دانستم فویبای من بی‌اساس است و روش توجه بیش از حد به فرزند باعث عدم اتکاء به خود می‌شود، دست از توهم‌تئوری توطئه برداشته و با استخدام یک «پپای خصوصی» خیال خودم را راحت کردم. چراکه بدین طریق ملیکا و ملینا کار خودشان را می‌کردند و من هم بدون آنکه خودشان بدانند از لحظه به لحظه حرکاتشان مطلع بودم. و این‌گونه شد که ظرف یک ماه دیگر دخترانم آن تیتیش مامانی‌های داخل پر‌قو نبودند و وارد اجتماع شدند. حالا دیگر تنها چیزی که از آن شکایت داشتند نحوه تدریس در دانشگاه بود که می‌بایست تکلیفش را شخصاً روشن می‌کردم.

خیلی وقت بود که می‌خواستم مقداری از وقتم را صرف گذراندن با دخترانم کنم، چراکه حتی یک روز تعطیلی هم برای آنها نداشتم. سفر صلاله بهترین فرصت برای این کار بود ولی از آنجایی که دکتر سالم فقط مرا دعوت کرده بود، ملیکا و ملینا قبول نکردند با من به آن سفر بیایند. البته باید بگویم این که شما فرزندان را به گونه‌ای تربیت می‌کنید که هر چیز جای خودش را داشته باشد و مفت‌خوری یا سواری گرفتن از دیگران یک عمل ممنوع و ناپسند باشد، خیلی باعث افتخار است. خصوصاً اگر گاهی شما جایی تشخیص دهید فرزندان شما پیرو خط شما هستند و اگر خودتان هم بخواهید یک بار زیرآبی بروید، سریع جلویتان را می‌گیرند.

خوب می‌فهمیدم که به دلیل مشغله کاریم، فاصله دخترانم با من روز به روز زیادتر می‌شد. امنیت جانی، سلامت و تحصیلات ایشان مهمترین موضوع زندگیم بود و من فقط به خاطر آنها زنده بودم. این بار دیگر اجازه نمی‌دادم هیچ چیز بین ما فاصله بیندازد. این دو طفل معصوم تنها کسانی بودند که طی تمام فراز و نشیب‌های زندگی با محمود، در کنار من بودند و آنقدر مصیبت کشیده بودند که قلم از نگارش مواردش قاصر است. می‌بایستی که دیگر در خانه می‌ماندم و برای دخترانم مادری می‌کردم چرا که آنها به من بیش از هر کس دیگری نیاز داشتند. لذا وقت استعفاء جدید رسیده بود.

“الان این چیه دوباره خانم میرقلیخان؟ من تا حالا هیچ نیرویی ندیدم که دائماً هر دو ماه یک بار استعفاء بده! اونم وقتی شما خیلی خوب می‌دونید که اگر از کار دست بکشید، جایی نمی‌تونید برید!”

گفتم: “بچه‌های من به من نیاز دارند. ما در مرحله‌ای هستیم که خانواده سه نفرمون از هم بپاشه آقای دکتر. من می‌بایستی که بچه‌ها رو برای ادامه تحصیل می‌فرستادم خارج و به هیچ توصیه‌ای برای فرستادنشون تو اون سطل آشغال گوش نمی‌کردم. حالا هم دیر نشده و ماهی رو هر وقت از آب بگیرم تازست. باید بیفتم دنبال کارهای ادامه تحصیلشون خارج از کشور. کاری که برای بچه‌هام و آیندشون اهمیت داره، نه این شبکه که بودن و نبودنش به حال زندگی ما تأثیری نداره.”

دکتر سرافراز پرسید: “الان مشکل شما با دختر خانم‌هاتون چیه؟”

بالای منبر نشسته و خطبه ایراد کردم: “مثلاً دارند توی دانشگاهی که در واقع بیشتر شبیه یک گاوداریه درس می‌خونند. جایی که دائماً کلاس‌هاشون رو کنسل می‌کنند یا برای کلاس‌ها استادی نمیا! یک فاحشه‌سرا که دختران جوون یا مشغول عملیات همجنس‌بازی تو سرویس‌های بهداشتی دانشگاهند؛ یا هروئین اسنیف کردن! دانشگاهی که شهریه‌های آن چنانی می‌گیره که فقط اسم کتاب و مقاله به دانشجوهایش بده و همه باید خودآموزی کنند! کلاس‌هایی که پسرهای دانشجو از دخترها پول

می‌گیرند پروژه‌های خودآموزشی اون‌ها رو انجام بدن و دخترهای دانشجو با رفاقت و دوستی با مثلاً اساتید برای پسرها نمره خوب می‌گیرند! اجمالاً یک جنگل که دخترهای من هر روز داخلش توهین و تحقیر می‌شن چراکه دوست ندارند با اون مدل دختر و پسرها رفاقت کنند و فقط می‌خوان درس بخونن. لابد مشکل من و بچه‌هامه که دوست ندارند فاحشه یا معتاد بشن دیگه البته! اینجا جمهوری اسلامی ایران آقای دکتر! شما هیچ‌وقت این قسمت زندگی اکثریت ملت رو که روزانه دارند با مشکلاتش دست و پنجه نرم می‌کنند ندیدید و نمی‌بینید، تا حالا دیدید؟ خیر چون بچه‌های شما تو یک پيله خاص خانواده‌های مذهبی صاحب مقام بزرگ شدند. مادرانشون اکثریت خانه دارند و تمام وقتشون مال بچه‌هاست. راننده شخصی هاتون بچه‌ها و مادر بزرگوارشون رو در شهر جابه‌جا می‌کنند و قطعاً با هیچ چیز بدی در سطح جامعه برخورد نمی‌کنند! بچه‌های شما با توجه به سهمیه شما و امثال شما، بدون کنکور وارد بهترین دانشگاه‌های ایران می‌شن و هر چی سنگه مال پای لنگه، یعنی ملت ایران! شما هیچ‌وقت رنگ زندگی مردم معمولی ایران رو حتی تو همین تهران هم نمی‌بینید، چه برسه بقیه جاهای کشور و توی روستاها که واقعاً فقط خدا باید به فریادشون برسه!

در پایان خطابه بی‌اختیار برای اولین بار جلوی چشمان رئیس بزرگ، اشک از چشمانم جاری شد.

دکتر فرمود: "مثل اینکه خیلی تحت فشار هستید خانم میرقلیخان. هیچ کدوم از مواردی که گفتید حقیقت نداره. خانواده من هم مثل میلیون‌ها ایرانی دیگه یک زندگی معمولی دارند. هیچ کدوم از فرزندان من با استفاده از سهمیه وارد دانشگاه نشدند و هیچ کدوم با راننده این طرف و آن طرف نمی‌رن! من اصلاً باور نمی‌کنم که دانشگاه آزاد به این بدی که شما تعریف می‌کنید، باشد.

قبول دارم که دانشکده‌های بی‌کیفیت در شهرستان‌های کوچک وجود داره اما دانشگاه آزاد، دانشگاه‌های خوب با اساتید خوب هم داره. شما الان عصبانی هستید خانم میرقلیخان."

با شنیدن این جملات «خشم قلی خان» در رگ‌هایم موج می‌زد. اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: «امکانش هست بنده رو آزاد کنید و بزارید خودم برم مشکلات خانوادگیم رو حل و فصل کنم؟»

با لحنی پدرا نه گفتم: «من مطمئنم که شما یک راهکار حسابی برای این مشکل هم پیدا می‌کنید. به نظرم امروز به مقداری احساساتی شدید! شما باید واقع‌بین باشید و در خصوص موضوعات مربوط به دختر خانم‌هاتون منطقی برخورد کنید. اجازه ندید کسی بفهمه نقطه ضعف شما بچه‌هاتون هستند. دشمنان شما می‌تونن از این طریق خیلی راحت به شما ضربه بزنند! من معتقدم که شما دختر خانم‌هاتون رو خیلی لوس بار آوردید و در زمان عدم حضورتون، پدر و مادرتون هم راه شما رو ادامه دادند. زمانش رسیده که اونها وارد اجتماع شوند خانم میرقلی‌خان. آنها باید یاد بگیرند که توی این جامعه، روی پای خودشان بایستند. اگر دانشگاه فعلیشون خوب نیست، بازهم اجازه بدید همه چیز رو از راه سختش یاد بگیرند تا آبدیده شوند. قطعاً آنها هم دو خانم قوی مثل مادرشون خواهند شد، نگران نباشید.»

دگر بار ابروانم به سقف چسبید و گفتم: «بخشید! خیلی عذرخواهی می‌کنم! من خیلی هم واقع‌بین و منطقی هستم! با تمام احترامی که براتون قائلم مجبورم بگم، شما کسی هستید که تویک حباب جیوه‌ای زندگی می‌کنید و قادر نیستید موارد پیرامون حباب رو ببینید! ببینم شما تا حالا به هیچ کدوم از پارتی‌های جوون‌های ما رفتید؟ تا حالا بعد از ساعت ۹ شب، دور خیابون‌های تهران چرخ زدید؟ خیر، محاله ممکنه! ببخشید، اصلاً چرا راه دور بریم دکتر جان، می‌تونید همین الان با من بیاید بریم به دوری همین خیابون پشت شبکه توی بلوار فرهنگ بزیم تا با چشم خودتون ببینید حتی در این ساعت از روز هم دخترای جوون بی‌گناه ما دارند برای ساعتی ۱۰۰ هزار تومن، خودفروشی می‌کنند! من حتی می‌تونم به پارک‌های مختلف ببرمتون تا اونم با چشم خودتون ببینید که در هر گوشه این تهران چطوری جوون‌های بی‌پناه و مظلوم ما در معرض مواد مخدر و خرید و فروش و استعمالش هستند! حتی اگر رفقای امنیتی

شما دو روز دیگه نیابند منو به خاطر ضبط ویدیو از این موارد برای شما، دستگیر کنند که من مشکلی ندارم یک مشیت ویدیو براتون تهیه و ارسال کنم. من مطمئنم شما تا با چشم خودتون نبینید باور نمی‌کنید! ولی من شخصاً کسی هستم که با یک جوان معتاد زندگی کردم که پدر دخترام بود. بعدش از دست یک قاچاقچی اسلحه و مواد مخدر فرار کردم و الان اینجا تو زندان شما نشستیم! من کسی هستم که عین یک کولی با دو تا بچه یتیم دور تا دور دنیا رو گشتم تا یک نقطه امن و آروم در یک جامعه سالم برای ادامه زندگی و آینده بچه‌هام پیدا کنم.

”تا آنجایی که من می‌دونم، شما همیشه می‌خواستید خارج از کشور زندگی کنید. شما همیشه همه چیزهای خوبی که ما در ایران داریم رو بی‌ارزش می‌دونید و فکر می‌کنید خارجی‌ها بهتر از ما هستند. شما بعد از جدایی از همسر سابقتون به قبرس رفتید در صورتی که برای دوری از ایشان می‌تونستید به یکی از شهرستان‌های خودمون نقل مکان کنید. شما همیشه ایران رو خرد می‌کنید و حتی فکر می‌کنید صحرای عمان از ایران بهتره! چرا؟ دنبال چی می‌گردید که تو ایران نمی‌تونید پیدا کنید؟“

با چشمانی ورقلمبیده گفتم: ”چه جالب! خواهشاً هیچ‌وقت در خصوص مسائلی که از شما اطلاع کافی ندارید این طوری صحبت نکنید آقای دکتر! خواهشاً هیچ‌وقت عین جملات دوستان وزارتیتون رو هم برای من تکرار نکنید! من قبل از ازدواج با سیف، هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست خارج از کشور زندگی کنم چراکه هر چی می‌خواستم رو تو ایران داشتم. اون شیطان رجیم زندگی ما رو در خطر انداخت و من فقط برای حفظ جون خودم و بچه‌هام به خارج رفتم. من یک مادرم و یک اجتماع سالم برای جوون‌های مملکت‌م می‌خوام، نه فقط برای بچه‌های خودم. دخترهای من الان دیگه جزء جوون‌های این کشورند و یک روزی قراره با یکی از جوون‌های همین مرز و بوم ازدواج کنند. هیچ‌کس نمی‌تونه تضمین کنه دامادهای آینده من دو تا بچه معتاد نباشند ولو اینکه از یک خانواده خیلی خوب هم باشند. من نمی‌خوام بچه‌هام چیزهایی رو که من تجربه کردم رو تجربه کنند. می‌فهمید؟ جامعه ایران به فنا رفته و حقیقتاً هم کلاً هدف

حکومت ما پرپر کردن جوون‌هامونه! اینجا دوست دارند که مغز جوون‌ها رو با مواد مخدر از کار بندازند تا هیچ کس نبینه و نفهمه تو مملکت چی می‌گذره و چه خبره! اگر من نتونم خودم به شخصه دو تا جوون صالح و سالم و تحصیل کرده خوب تحویل اجتماعی که توش زندگی می‌کنم بدم، قطعاً هیچ‌وقت هم نمی‌تونم تغییری برای کمک به بقیه جوون‌ها تو این کشور اعمال کنم.

دکتر ابروهایش را بالا انداخت و گفت: “جالبه! دنبال چی هستید تغییرات یا انقلاب؟!“

گفتم: “من کلاً به انقلاب معتقد نیستم چرا که در طول تاریخ در اکثریت مواقع بعد از هر انقلاب در هر کشوری، یک حکومت بد رفته و یک حکومت بدتر به جاش آمده. البته که استثنا وجود داره، ولی انقلاب شما جزء این استثناها نیست. در اکثر انقلاب‌ها تنها چیزی که تغییر می‌کنه ظاهر افراد در حکومت جدید هست و بس! ما باید از پایه وضعیت فعلی رو اصلاح کنیم. باید الان از همین جا یک تور تهران براتون بزارم یا می‌خواید شب‌های تهران رو ببینید؟!“

پنج‌شنبه عصر همان هفته، رئیس بزرگ را به توری در شهر و پارک‌های تهران بردم که با دیدن هر فاجعه کلامی سخن از دهان ایشان بیرون نمی‌آمد. تنها وقتی گوشی موبایل را به منظور ضبط وقایع در حضور ایشان باز می‌کردم، می‌گفت: “ضبط نکنید” یا “فیلم نگیرید”.

در انتهای تور آن شب هنگام پیاده شدن دکتر سرافراز از ماشین جلوی درب منزلشان، یک ویدئو از یک پارتی مخفیانه در تهران که در آن صدها دختر و پسر جوان ایرانی مشغول مشروب‌خوری و استعمال مواد مخدر بودند را برایشان روی تلگرام فرستادم.

قبل از اینکه درب خودرو را ببندند، گفتم: “بی‌رحمت ویدئویی رو هم الان براتون فرستادم امشب قبل از خواب تماشا کنید و این جمله منو به خاطر بسپارید که اگر نیروی انتظامی، سپاه پاسداران انقلاب، دولت و حکومت ایران نمی‌توانند اصلاحات در جامعه ما اعمال کنند، به‌عنوان یک مادر ایرانی من می‌تونم. تا وقتی که جون در بدن

دارم هر کاری لازم باشه رو برای حمایت از آینده بچه‌هام خواهم کرد. بچه‌های ایران هیچ فرقی با بچه‌های خودم ندارند.

دکتر سرشان را داخل ماشین آورده و پرسید: «واقعاً فکر کردید می‌تونید از خارج از ایران اعمال تغییرات و اصلاحات کنید؟! شما فکر می‌کنید هیچ کدوم از این مواردی که امشب دیدیم توی کوچه خیابون‌ها یا خانه‌های خارج از کشور نیست؟!»

جواب دادم: «خیر تغییرات فقط از داخل ایران و به دست ملت ایران قابل انجام دادن هست. در تمام کشورهای دنیا صد مرتبه از این چیزهایی که دیدیم بدترش هم هست ولی سؤال اینجاست که کدوم یکی از کشورهای دیگه مثل «جمهوری اسلامی ایران» دم از مقدس و بی‌عیب بودن می‌زنه؟!»

دکتر بدون آنکه جوابی بدهد رفت. من هم خوشحال و خندان از اینکه لااقل موفق شده بودم هر آنچه را گفته بودم اثبات کنم، به سمت منزل حرکت کردم.

۱۶ اکتبر ۲۰۱۴، برای سفری سه روزه به ترکیه جهت حضور در مصاحبه برای ویزای انگلیس، دخترانم را هم به ترکیه بردم. طبق معمول، مشکلات قبل از ما به استامبول رسیدند. از لحظه رسیدن ملیکا خانم در حال دفع سنگ کلیه بودند و دچار عفونت ادراری شدند. شب دوم ملیکا و ملینا را در میدان تقسیم گم کردم و طعم خاصی از لحظات مرگ و زندگی را در اثر دلشوره‌های ناشی از تأثیرات مشاهده سریال «فاطماگل» نیز چشیدم. البته که با پیدا شدنشان، ضربان قلبم به حالت عادی برگشت و دیگر نه قلبم در گلویم می‌کوبید، نه تهوع داشتم. و اما بحث شیرین گرفتن «برگه عبور موقت» از سفارت ایران به دلیل تسلیم پاسپورتم به سفارت انگلیس برای ویزا هم هفت خان رستم خودش را داشت. در هر حال که می‌خواستم چند روز خوش را در کنار دخترانم در سفر باشم و در عین حال ببینم نظرشان در خصوص تحصیل و اقامت در ترکیه چی بود.

طی سفرهای قبلی‌ام به ترکیه کلی مطالعات میدانی در مورد هزینه‌های زندگی و دانشگاه‌های موجود انجام داده بودم و می‌دانستم که در شرایط مالی آن زمان من،

ترکیه یکی از ارزانترین کشورها برای ادامه تحصیل دخترانم بود. به راحتی می‌توانستم از پس هزینه‌ها بر بیایم. مهمترین امتیاز ترکیه، عدم نیاز به ویزا گرفتن برای ایرانی‌ها بود و هیچ محدودیت سفری به آنجا وجود نداشت. با توجه به اطلاعاتی که از فعالیت‌های گذشته سیف و شرکاء در ترکیه داشتم، می‌دانستم که آنجا کشور امنی برای شخص خودم نیست. ولی آن زمان دیگر فکر می‌کردم شر و نحسی سایه محمود از سر زندگی ما برداشته شده است و تا زمانی که در پرسی‌وی زیر پرچم دکتر سرافراز کار می‌کردم، محمود قادر به آسیب رساندن به ما نبود.

بعد از بازگشتم از آن سفر، بالاخره موافقت کردم که کار نگارش زندگینامه‌ام را شروع کنم. بعد از کلی بحث و مشورت با رئیس بزرگ، قرار شد ابتدا متون مصاحبه‌های اولم با امیر در مستندی که به زباله‌دان تاریخ افتاده بود را پیاده‌سازی کنیم. در عرض چند روز متن پیاده‌سازی شده آماده بود، چراکه امیر در حین سفر ترکیه‌ام، کار را به دست کاردانش سپرده بود.

روز ۲۰ اکتبر ۲۰۱۴، امیر، خانم بیانکا رحیمی را برای فاینال کردن قرارداد تدوین کتاب انگلیسی به دفترم آورد. ایشان مادر جوانی اصالتاً انگلیسی‌زبان با دو تابعیت ایران و انگلیس بودند که بچه به بغل وارد دفترم شدند. البته که هزار ماشاالله دختر کوچولوی ایشان بیشتر شبیه یک عروسک بود و با دیدنش دیگر کار از یادتان می‌رفت. “خانم میرقلیخان، آقای تاجیک از من خواستند که به شما برای تدوین کتاب داستان زندگیتون کمک کنم. ولی من اول آمدم اینجا که به خودتان بگویم من تصور نمی‌کنم که شما بی‌گناه بوده باشید و می‌بایست مرا در این خصوص متقاعد کنید. من هیچ کدام از این داستان‌ها و قصه‌هایی که رسانه‌ها در خصوص شما گفتند را باور ندارم. اگر شما نتوانید مرا در مورد بی‌گناهی خودتان متقاعد و مجاب کنید، من این کار را قبول نمی‌کنم. خواهشاً در نظر داشته باشید که حتی از دست دادن کارم در شبکه هم بر سر عدم قبول کردن این پروژه برایم اهمیت ندارد.”

به قدری از طرز صحبت و روحیه قوی و صادق بیانکا در جا خوشم آمده بود که یک

سره فقط این رفتار حرفه‌ای او را تحسین می‌کردم و در دل گفتم: "نمردیم و یکی دیگه با روحيات خودمون رو دیدیم!"

پوشش ظاهری ایشان هم نشان از متفاوت بودنش با خیلی دیگر از همکاران شبکه می‌داد. رنگ‌آمیزی منتخب ایشان در لباس‌هایش فریاد می‌زد که این زن روح بزرگی دارد. لب‌خندی زدم و گفتم: "ماشالله، چه دختر کوچولوی خوشگل و بانمکی دارید فریال خانم. خواهش می‌کنم بفرمایید بشینید و بگید چی میل دارید؟"

بیانکا خیلی جدی گفت: "ببینید خانم، من اینجا نیومدم که مهمان بازی کنیم! شرط همکاری من مشخص است و شما فقط الان به من بگویید که آیا می‌توانید بی‌گناهی‌تان را به من ثابت کنید یا خیر؟ من اصلاً اهمیت نمی‌دهم دیگران چه می‌گویند یا چگونه فکر می‌کنند. من هیچ قدمی برای انتشار یک کتاب داستان حوری و پریای افسانه‌ای و پر از دروغ بر نمی‌دارم."

در کمال خونسردی گفتم: "قطعاً شما در خصوص بی‌گناهی من در پرونده آمریکا مجاب و متقاعد خواهید شد. مدتی زمان خواهد برد ولی شما بعد از شناخت کامل من، حقایق رو خواهید فهمید. محض اطلاع شما باید عرض کنم که بنده شخصاً هیچ‌وقت کتابی که حتی یک خط دروغ در آن نوشته شده باشد رو منتشر نمی‌کنم. در پرونده من حقایق زیادی وجود دارد که با توجه به موقعیت و وضعیت فعلی من، نمی‌توانم در این کتاب به خیلی از موارد سیاسی زندگی‌ام اشاره کنم. ولی شما هم باید بفهمید که نگفتن یا نوشتن برخی موارد، دال بر دروغ‌گویی یا کتمان حقایق نیست. در این کتاب فقط می‌تونیم بخشی از وقایع رو مستند کرده و منتشر کنیم و من معتقدم کمی از حقایق رو آشکار کردن باز هم بهتر از سر بسته و پوشیده نگهداشتن همه حقایق است. حالا شما الان متن پیاده‌سازی شده رو خوندید و با مبلغ ذکر شده در قرارداد همکاری موافق هستید؟"

آن موقع دیگر بیانکا آرام روی صندلی نشسته بود و گفت: "من متن را خوانده‌ام ولی هیچ چیز در آن نوشته با عقل جور در نمی‌آید. ترجیح می‌دهم که خودم به فایل‌های

صوتی مصاحبه‌هایتان گوش کنم و شما باید برای پاسخ دادن به سؤالات احتمالی من درکنارم حضور داشته باشید که راحت بتوانم کار تدوین را انجام دهم. به هر سؤالی که داشتیم باید پاسخ دهید که این پروژه را ادامه دهم. وگرنه این قرارداد باید فسخ شود و مبلغ پیش‌پرداخت شما قابل عودت نمی‌باشد چرا که من وقت برای کار خواهم گذاشت.

گفتم: «عالیه، پس ما فعلاً به توافق رسیدیم و می‌تونیم این قرارداد رو امضاء کنیم. من طی ۴۸ ساعت آینده، مبلغ پیش‌پرداخت رو به شما خواهم داد. با توجه به ضیق وقت من هم، به نظرم فقط جمعه‌ها می‌تونم کنارتون بشینم. برای شما جمعه‌ها خوبه؟» گفت: «بله، مشکلی نیست. من از همین جمعه آماده کار هستم ولی باید بگم که نمی‌تونم دخترم را تنها بگذارم تا به اینجا بیایم. اگر شما بتوانید به منزل ما بیایید، دیگر مشکلی نیست. فقط برای اطلاعاتتون، ما کرج زندگی می‌کنیم.»

با کمی تعجب گفتم: «کرج؟ خیلی از اینجا و خصوصاً منزل ما دوره. ولی اگر این بهترین راه حل برای شماست، من این جمعه به منزل شما در کرج می‌آیم.»

جالب‌ترین قسمت ماجرای اولین آشنایی من و بیانکا این بود که گرچه هر دو از همان لحظه اول همدیگر را به چالش کشیدیم ولی در عرض نیم ساعت خیلی از یکدیگر خوشمان آمد و بعدها دوستان خوبی شدیم. قرارداد را امضاء کرده بودیم و روز جمعه، بنده شاد و خندان جلوی درب منزل ایشان در کرج ایستاده بودم. مهمان‌نوازی ایشان از نوع مهمان‌نوازی‌های اصیل ایرانی بود و هیچ وجه مشترکی با نحوه مهمان‌نوازی اروپایی‌ها نداشت. فضای منزلشان سرشار از انرژی مثبت بود و حضور دختر کوچولوی او، بزرگترین هدیه و نعمت الهی برای روحیه دادن به من جهت نوشتن کتاب اولم بود.

۲۳ اکتبر سال ۲۰۱۴، خالد برای احوالپرسی از من تماس گرفت. در خصوص تصمیم به خارج فرستادن دخترانم برای ادامه تحصیل صحبت کردیم و گفت عمان دانشگاه‌های بین‌المللی خوبی دارد و می‌بایست قبل از هر جایی دانشگاه‌های خانه دومم را چک کنم. همچنین در مورد امکان اعزام شدنم به دفتر لندن پرس‌تی‌وی در

صورتی که همه چیز مطابق میل پیش برود نیز صحبت کردیم. او گفت که می‌تواند به من برای اخذ ویزای انگلیس مساعدت کند و در صورتی که مقامات انگلیسی در خصوص عقبه من سؤال داشتند، می‌توانم به آنها بگویم که با مقامات عمان چک کنند. برایش توضیح دادم که در حال حاضر انگلیس با شبکه پرس‌تی‌وی مشکلات اساسی دارد و از آنجایی که من در آن شبکه شاغل هستم، ممکن است درخواست ویزایم را رد کنند. شاید اگر ویزای اقامت عمان داشتم، شرایط ویزای انگلیس فرق می‌کرد.

روز ۲۵ اکتبر ۲۰۱۴، به یک جلسه فوری با دکتر سرفراز احضار شده و با شوک اخبار جدید آن جلسه به چیزی شبیه گوشت کوبیده تبدیل شدم.

رئیس بزرگ پرسید: "خانم میرقلیخان، چیزی در خصوص ویزای انگلستان شنیدید؟"

جواب دادم: "خیر، اصولاً بین سه تا چهار هفته طول می‌کشد که ویزا بدهند. ضمناً، اون مدلی که با من مصاحبه کردند، شخصاً بعید می‌دونم به ما ویزا بدهند. نه آقای جمال اف و نه من. چرا می‌پرسید؟"

بدون اینکه به من نگاه کند، گفت: "خب احتمالاً من ممکنه از پرس‌تی‌وی برم و دیگه اینجا نباشم. ظاهراً یک عده‌ای هم شدیداً با اعزام شما به دفتر لندن یا کلاً خارج رفتن شما، مخالف هستند. من مطمئن نیستم که رئیس بعدی این شبکه چه کسی خواهد بود و بعد از ایشان تصمیم‌گیری برای اعزام شما به خارج با ایشان خواهد بود، نه من. لذا فکر کردم اگر در این خصوص به شما اطلاع ندهم، کار درست و جوانمردانه‌ای نکردم."

با دهانی باز گفتم: "به به، خیلی ازتون ممنونم رئیس جان. واقعاً لطف و بزرگواری فرمودید. لابد که اخبار آخر هفته شما این بوده که من افتخار شنیدنش رو تو این روز شنبه دارم. حالا به سلامتی کجا تشریف می‌برید؟"

"احتمال داره که مقام رهبری من رو به‌عنوان رئیس جدید سازمان صدا و سیما انتخاب کنند. من قبلاً گزارشی از مشکلات فعلی سازمان و راه‌های برون‌رفت از آن ارسال کرده بودم."

گفتم: "اوه اوه، می‌گن بی‌سبب نگویند مردم چیزها! جریان همین جابه‌جایی شماست. قطعاً حواشی بر اساس یک خط از حقیقت ساخته می‌شه دیگه، یادم هست تو همین جلسه چهارشنبه پیشمون در حضور تیم انفورماتیک ازتون سؤال کردم که آیا شایعات درسته یا خیر. شما گفتید دوست ندارید به سازمان برید و ترجیح می‌دید همین جا بمونید. پس با این حساب، مقام رهبری عزیز، دوست خوب آخر هفته‌های شماست. موفق باشید رئیس جان!"

دکتر گفت: "من در پاسخ به سؤال شما دروغی نگفتم. من نه شایعات رو تأیید کردم و نه تکذیب. و حقیقتاً سازمان صدا و سیما شبیه به یک بیمار سرطانیست. برای اصلاح کردن زیرساخت‌ها و سرپا کردن یک سازمان رسانه‌ای حرفه‌ای، نیازمند یک جراحی بزرگ و اساسی است. من نه اهل لابی‌گری هستم و نه برای دلخوشی دیگران کاری انجام می‌دم. البته که کاندیداهای مختلفی برای این پست هستند که حتی حاضرند برای رسیدن به آن میز، هرکاری انجام بدهند. ولی اول و آخرش مقام رهبری در این خصوص تصمیم‌گیرنده هستند."

زدم زیر خنده و گفتم: "فقط قول بدید با استعفای من قبل از رفتنتون از اینجا موافقت کنید آقای دکتر. من در اسرع وقت، ترتیب همه کارهام برای نقل مکان به عمان رو می‌دم و تا آخر عمر دعاگوی شما خواهم بود."

دکتر با تعجب پرسید: "بله؟ دوباره؟ این بار دیگه استعفاء برای چی؟" با لبخندی ملیح عرض کردم: "وا، خب تغییر مدیریت شبکه‌ها دیگه! قطعاً که رئیس جدید اینجا روحش هم از موارد بین ما و دوستان امنیتی خبر نخواهد داشت. دوستان از وقتی شنیدند نگارش کتابم را شروع کردم، آلودی با تهدیدهای مختلف، عرض سلام و ادب ویژه خدمتم داشتند. وقتی شما اون بالا حتی دیگه اسم منم یادتون نخواهد آمد، رئیس آیندم هم این پایین، قادر به حمایت از من از دست اون موجودات نخواهد بود. کسی چه می‌دونه، قدرت و مقام بالای دنیوی آدم‌ها رو تغییر می‌ده و بی‌شک رئیس سازمان صدا و سیمای ایران هیچ‌وقت نمی‌تونه با دوستان امنیتی مخالف

میرقلیخان، مبارزه کنه! لذا، به منظور حفظ سلامت و امنیت بنده بعد از رفتنتون، شما باید با استعفای من موافقت کنید آقای دکتر.

”اول اینکه گفتم احتمال داره از اینجا برم و بارها تکرار کردم که من مرد حرفم هستم خانم میرقلیخان. هر کاری که شما اینجا کردید بر اساس درخواست مستقیم من بوده. شما کتابتان رو بنویسید. در طول این سال‌ها تمام وقایع مهم زندگیتون رو به من گزارش کردید، چه موارد مربوط به سفرهای خارجیتون، چه سفرهای داخلی. هیچ کس حق بازخواست کردن شما رو نداره! این پست و مقام در شخصیت و رفتارهای من هیچ تغییری ایجاد نخواهد کرد و من هیچ‌وقت نیرویی مثل شما رو فراموش نمی‌کنم. فقط اگر می‌تونید زودتر کتابتون رو تموم کنید.“

با جدیت گفتم: ”بخشید اولی می‌ترسم ولو اینکه شما خودتون بخواید جون من رو در ایران حفظ کنید، ممکنه یه موقع خدای نکرده پروردگار متعال تصمیم بگیرند شما رو قبض روح کنند! اگر چه که فقط خدا حامی و حافظ جون من بوده، هست و خواهد بود ولی شرمنده دکتر جون! عقل سلیم و منطق می‌گه وقتی تشخیص می‌دید یک گرداب عظیم داره به سمت شما میاد، قبل از گرفتار شدن، بار و بندیتون رو ببندید و از آن محل دور شید! من سر قولم به شما هستم و کتابم رو تمام می‌کنم. الانم قول می‌دم قبل از ترک ایران منتشرش کنم که شما خیالتون راحت باشه قسمت‌های سانسوری رو قبل از انتشار بهش اضافه نکرده باشم. حالا به سلامتی و میمنت کی تشریف می‌برید اون بالا؟“

دکتر فرمودند: ”هنوز مطمئن نیستم. هیچ چیز معلوم نیست. چرا می‌پرسید؟“
لبخندزنان گفتم: ”برای اینکه نسخه چرک‌نویس کتابم رو قبل از انتقال شما تموم کرده باشم و یک کپی پیوست استعفای آخرم تقدیم حضور کنم.“
”شما جایی نمی‌رید خانم میرقلیخان و صبر کنید ببینید خدا چی برای همه در نظر گرفته.“

گفتم: ”باشه. پس اگر کتاب اولویت شماست، لطف کنید اجازه بدید این ماه وقت

بیشتری برای کتاب بگذارم تا کارهای دیگه.

دکتر جان ایستاد و در ختم جلسه گفت: "بسیار خوب. اول کتابتون رو تمام کنید." بلافاصله بعد از جلسه با بیانکا تماس گرفتم و پرسیدم آیا آمادگی انجام پروژه در هر روز هفته از ساعت شش بعد از ظهر به بعد را دارد؟ طفلکی اصلاً متوجه نمی‌شد که این همه عجله برای چیست. ولی عزیزدلم قبول کرد که تا اتمام پروژه هر شب به منزل آنها بروم. زندگی هیچ‌وقت نمی‌توانست میزان سلامت و قوای جسمانی مرا به طریق بهتری در آن زمان امتحان کند. به علاوه رساندن دخترانم به دانشگاه ساعت پنج و نیم صبح، حضور یافتن در محل کار رأس ساعت هفت صبح، حرکت به سمت کرج در ساعات حاد ترافیک مسیر تهران-کرج در ساعت پنج و نیم بعد از ظهر و بازگشت به منزل آن هم از کرج در ساعات دو یا سه بامداد، فقط یک دندان عقل درد وحشتناک کم داشتم که مطمئن باشم همچنان جوان و سلامت هستم.

البته از روز دومی که به جد نوشتن کتاب را شروع کرده بودم، دریافت انواع و اقسام تلفن‌های تهدیدآمیز از شماره‌های ایرانشل هم خالی از لطف نبود! صدای خشن مردی در آن سوی تلفن‌ها طی تماس‌های عصرانه هر روز می‌گفت اگر می‌خواهم زنده بمانم، می‌بایست دست از نوشتن کتاب بردارم. آن جانور خبیث می‌گفت که اگر نگارشم را متوقف نکنم، گروه بزرگی به همراه خانواده‌ام کشته خواهند شد و با من به درک واصل خواهند شد. از اولین تماس ایشان، مراتب را خدمت دکتر سرافراز گزارش کردم. "یکی از یه شماره ایرانشل باهام تماس گرفت و گفت اگر نگارش کتابم را متوقف نکنم، دخل من و خانواده‌ام را خواهند آورد."

دکتر گفت: "منظورتون چیه؟ هیچ‌کس غیر از همسر سابق شما نمی‌تونه چنین تهدیداتی بکنه."

گفتم: "خب اگر از طرف ایشون باشه که قطعاً تهدیدها جدیه و یک زخم کهنه سر باز کرده دیگه! شما ایشون و رؤساشون رو نمی‌شناسید. الان تو راه کرج هستم که زنگ زد و نتونستم صداش رو ضبط کنم. اگر موقعی که تو ترافیک بودم زنگ زده بود، قطعاً

صداش رو ضبط می‌کردم و براتون می‌فرستادم. ولی تا ترافیک باز شد و سرعت گرفتیم زنگ زد. حالا پرینت اسکرین تماس و شمارش رو براتون می‌فرستم. اگر دوباره زنگ بزنه که حتماً صداشو براتون می‌فرستم.

دکتر در نهایت خونسردی گفت: «بسیار خب ولی اصلاً نگران نباشید و کتاب رو تموم کنید. شماره تماسش رو بدید مدیر حراست پرس تی‌وی و من دستور می‌دم موضوع رو پیگیری کنند. خدا نگهدار.»

از آن پس، من هیچ‌وقت قادر به ضبط صدای جناب «تهدیدالدوله» نشدم چراکه همیشه فقط نصف شب‌ها زمانی که در اتوبان کرج - تهران با سرعت بالای ۱۲۰ کیلومتر در ساعت گاز می‌دادم، تماس می‌گرفتم. به مجرد اینکه کنار اتوبان می‌ایستادم تا با گوشی دیگرم، صدایش را ضبط کنم، گوشی را قطع می‌کرد.

قطعاً که با آن توصیفات من هیچ‌وقت کنار اتوبان در ماشین منتظر تماس بعدی ایشان نمی‌ماندم. اگر چه که بعد از هر تماس، بنده شماره جدید ایرانسل آقا را به مدیر حراستمان تقدیم می‌کردم و دستور پیگیری موضوع از سوی دکتر سرفراز صادر شده بود، مدیر جدید حراست به جای پیگیری موضوع همیشه فقط به من می‌گفت که هیچ موضوع مهم و جدی ای نیست و فقط یکی می‌خواهد با اعصاب و روان من بازی کند.

اول نوامبر ۲۰۱۴، بالاخره پاسپورتم را به همراه نامه رد شدن درخواست ویزای انگلیسم دریافت کردم. اجمالاً انگلیسی‌ها درخواستم را به دلیل وجود سوء پیشینه و محکومیتم در آمریکا رد کرده بودند. در نامه رد درخواستم نوشته بودند از رد کردن ویزایم متأسف هستند و در صورت تمایل به مهاجرت به انگلیس می‌توانم درخواست پناهندگی سیاسی بدهم! نامه آنها برای نیم ساعتی بساط خنده بنده را فراهم کرده بود، چراکه تازه فهمیده بودم درک و شعور انگلیس‌ها هم بیشتر از آمریکایی‌ها نیست. به هر حال که هر چهار پایی هم این روزها می‌داند تا زمانی که شما در خاک کشور ثالثی نباشید، قادر به درخواست پناهندگی نیستید. البته که اگر خلافکار یا مستأصل باشید، به لطف وجود نعمت «قاچاقچی‌های انسان» می‌توانید با دریافت اسناد هویت جعلی و

به روش غیرقانونی خودتان را به خاک کشور منتخب خود برسانید. لذا حدس می‌زدم انگلیس‌ها فکر کردند که من یک جنایتکار هستم که بخواهم بعد از رد ویزایم، از طریق غیرقانونی به کشور آنها شرفیاب شوم!

در آغوش پروردگارم

زمانی بود که پست جدید دکتر سرافراز به صورت علنی اعلام شده بود و ایشان در حال انتقال به «ساختمان شیشه‌ای سازمان صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران» یعنی «مقر امپراطوری رئیس بزرگ» بودند.

۸ نوامبر ۲۰۱۴ تاریخ مراسم تودیع و معارفه آقای ضرغامی و دکتر سرافراز بود. تمام مدیران پرسی‌وی از جمله خود بنده نیز به مراسم دعوت شده بودیم. البته که می‌بایست با چادر در آن مراسم حاضر می‌شدم.

دقیقاً شب آن مراسم بزرگ، حدود ساعت یک صبح به منزل رسیدم، دوش گرفتم و سجاده نماز و شمع و تسبیح برای اقامه دعای آزادی خودم و توفیق دکتر سرافراز در این سمت را پهن کردم. در تاریکی مطلق زیر سایه شمع‌ها مشغول مناجات و راز و نیاز بودم: «پروردگارا! قبل از آنکه دوباره مصیبت‌ها از سوی محمود دامن زندگی‌مان را بگیرد، راهی برای نجاتم بگشا.»

هفته دوم نوامبر ۲۰۱۴ بود که دکتر سرافراز از دفتر ریاست سازمان تماس گرفتند. ایشان خواستند که بازدید از ساختمان دیتاسنتر واقع در سازمان که در زیرمجموعه معاونت توسعه و فناوری اطلاعات بود، داشته باشم. ایشان همچنین دستور دادند که متخصصان یکی از شرکت‌های اسپانیا را که به ما سرویس‌های مختلفی چون توزیع محتوا روی شبکه می‌دادند، به ایران دعوت کنم تا با بررسی مکان دیتاسنتر نظر کارشناسی ارائه کنند.

به هر حال پس از بازدید از آن فیل به گل نشسته وسط محوطه سازمان، طی اولین گزارش خدمت ایشان اعلام کردم پروژه بسیار بزرگ است و حداقل میلیون‌ها دلار

برای خرید و نصب دستگاه‌ها و سرورهای حرفه‌ای می‌بایست هزینه کرد. همچنین، در صورتی که مراحل ساخت و راه‌اندازی آن دیتاسنتر تکمیل شود، سازمان صدا و سیما قادر خواهد بود که به «دیتاسنتر مرکزی کشور» تبدیل گردد، چراکه بزرگی پروژه برای خدمات‌رسانی به کل دستگاه‌ها و ارگان‌های کشور بود. ولی در پایان، نیاز به نظر کارشناسی متخصصان حوزه انفورماتیک داشت، چراکه بنده یک نیروی فنی نبودم.

روز ۱۸ نوامبر ۲۰۱۴، یک ایمیل تبریک روز ملی عمان به دکتر سالم و خالد فرستادم. در عین حال نوشتم که مایلم برای ادامه تحصیل فرزندانم به عمان نقل مکان کنم و طی سفر بعدی، کار بازخوانی نهایی کتابم را به اتمام برسانم.

روز ۲۰ نوامبر ۲۰۱۴، در نهایت سورپرایز ایمیلی از خالد دریافت کردم که در پیوست آن یک ویزای حکومتی دوساله برایم فرستاده بود. محو تماشای عکس ویزا روی مانیتور لپ‌تاپم بودم که خالد زنگ زد.

پرسیدم: «این واقعه خالد جون، یا دارم خواب می‌بینیم؟»

خالد گفت: «ما که گفته بودیم عمان رو باید خونه دوم خودت بدونی. حالا از این به بعد دیگه نیازی نیست برای هر بار سفرت به اینجا منتظر ویزا از طرف ما بمونی و هر وقت دوست داشتی سوار پرواز شو و بیا. فقط لطفاً قبل از مسافرت حتماً زمان سفرت رو به من اعلام کن که برات بلیط و هتل هم بگیریم عزیزم.»

«واقعاً که شما فرشته‌های نجات من هستید. خیلی ازتون ممنونم. پس حالا اگر امکانش

هست من می‌خوام همین پس فردا یعنی شنبه یه سر بیام مسقط. مشکلی نیست؟»

گفت: «بسیار خب. پس ما امروز بلیط و رزرواسیون هتل رو می‌فرستیم. امیدوارم بتونی طی این سفر اون دانشگاهی که برای بچه‌هات دوست داری رو اینجا پیدا کنی. در تماس خواهیم بود.»

چند ساعت بعد، بلیط و رزرو هتل‌م را از طرف خالد دریافت کردم. بلافاصله یک ایمیل به مدیر جدید شبکه زدم که بنابر مسائل فوری شخصی مدتی به مرخصی خواهیم رفت.

حدود ساعت ۹ آن شب دکتر سرافراز عزیز تماس گرفت: «این موضوع فوری

شخصی چیه که از دکتر اخگری درخواست مرخصی کردید؟“
جواب دادم: ”من بامداد شنبه عازم عمان هستم. من از ایشون درخواست مرخصی نکردم، به ایشون اطلاع‌رسانی کردم که از شنبه به مرخصی می‌رم!“
پرسید: ”ببینم شما از دوستان عمانیتون بدون اطلاع دادن به من درخواست ویزا کردید؟ آیا متوجه می‌شید که ما به خدمات شما نیاز داریم؟ مشکل شما چیه آخه؟“
با خوشحالی گفتم: ”والا گفتن نداره دکتر جان. خداوندم یک معجزه دیگه در زندگی برابم کرده و الان دیگه ویزای دو ساله عمان رو دارم. بچه‌های من بیشتر از سازمان به من نیاز دارند. تهدیدهای جانی سر کتابم همچنان ادامه داره و شما اون بالا خیلی مشغول هستید. حراست پرس‌تی‌وی به هیچ دردی نمی‌خوره دیگه و مثل همیشه خودم باید این موقعیت سوق الجیشی رو هندل کنم. نگران نباشید، ویزای تیم اسپانیایی رو براشون گرفتم و اونها تاریخ ۸ دسامبر به تهران خواهند آمد. احتمال قوی من هم تا اون موقع برگشتم و گزارش کامل بازدید اونها از دیتاسنتر رو به‌عنوان آخرین گزارشم خدمتتون خواهم داد.“

دکتر گفت: ”بسیار خب خانم میرقلیخان. پس باید حتماً حضوری صحبت کنیم.“
گفتم: ”شرمنده دکتر جان، پروازم حدود ساعت پنج صبح شنبه هست و فردا هم خیلی مشغولم. حتماً وقتی برگشتم، اگر شما وقت داشتید حضوری صحبت می‌کنیم. ضمناً اگر مخالفتی با این سفرم به عمان دارید، مطمئنم دوستان امنیتی شما می‌تونند توی فرودگاه جلوم رو بگیرند. فقط خواهشاً فراموش نکنید که من تا ابد برده هیچ بنی‌بشری نمی‌شم و خدای من برگ برنده رو بازی می‌کنه!“

۲۲ نوامبر ۲۰۱۴ به مسقط رفتم. روزهای اول سفرم، دکتر سالم و خالد برای کاری فوری خارج از عمان بودند. تمام دانشگاه‌های پزشکی موجود در عمان را چک کردم، چراکه دخترانم دوست داشتند رشته داروسازی بخوانند و از معماری بیزار شده بودند. متأسفانه هیچ دانشگاه بین‌المللی که با خواسته‌های ما مطابق باشد، پیدا نکردم. لذا تمام وقت اضافی خود در مسقط را صرف خواندن و تصحیح ۷۰ درصد بخش نوشته شده کتابم

کردم. روز قبل از بازگشتم به تهران، با دکتر سالم در هتل شیدی ملاقات کردم. "متأسفانه هیچ امیدی به ادامه تحصیل بچه‌ها ام اینجا نیست سالم جون. حدس می‌زنم مجبور شم به ترکیه بروم چرا که آنجا دانشگاه‌های بین‌المللی برای رشته پزشکی زیاد دارد."

دکتر سالم گفت: "دانشگاه آلمانی‌ها رو اینجا چک کردی؟ من مطمئنم اون دانشگاه باب میل خواهد بود."

توضیح دادم: "ما رفتیم وزارت آموزش عالی اینجا و اطلاعات کامل تمام دانشگاه‌های پزشکی در عمان رو گرفتیم. احتمال خیلی زیاد قطعاً دانشگاه آلمانی‌ها رشته داروسازی نداره چون اسمش در لیست ما نبود. زمانی هم که تو اینترنت دانشگاه‌های بین‌المللی در عمان رو سرچ می‌کردم، اصلاً سایت چنین دانشگاهی رو ندیدم."

گفت: "من فکر کردم که دخترها دارند رشته معماری می‌خوندن. مگه دارند داروسازی می‌خوندن؟"

گفتم: "هنوز دارند معماری می‌خوند ولی از آنجایی که اصلاً تو اون دانشگاه چیزی بهشون درس نمی‌دهند، از اون رشته بیزار شدند و دوست دارند داروسازی بخوندن." گفت: "خب لااقل بزار یک ترم معماری تو دانشگاه آلمانی‌های اینجا بخوندن. در صورتی که همچنان از این رشته خوششان نمی‌اومد، بعد به اندازه کافی زمان برای پیدا کردن یک دانشگاه خوب دیگه جایی که زیر چشممون باشند، خواهیم داشت. در عین حال هم شما از سید سؤال کن که آیا می‌تونی بعد از نقل مکانت به عمان اینجا بیزینس خودت رو راه بندازی یا نه. البته که من مطمئنم اگر بخوای کار خودت رو شروع کنی، هیچ مشکلی در این خصوص نخواهد بود. ولی این رو تأکید می‌کنم که حتماً قبل از نقل مکانت به اینجا باید موافقت رئیس روی استعفات رو گرفته باشی. در خصوص دخترها، خیالت راحت باشه چراکه ما مثل چشمهامون ازشون مراقبت خواهیم کرد و هر وقت دوست داشتی می‌تونی بیای بینیشون."

زدم زیر خنده و گفتم: "باورت می‌شه از وقتی دکتر سرافراز رئیس سازمان شدند،

همچنان به جای رئیس جدیدم برای من تصمیم‌گیری می‌کنند؟ من به رئیس جدیدم مرخصی فرستادم، دکتر سرافراز بهم زنگ زدند! در خصوص شروع بیزینس جدید برای خودم اینجا، بعید می‌دونم که بلافاصله بعد از خروج از شغل ایران و کلاً کشور تا یک سال بتونم کار کنم. آنقدر این مدت ازم کار کشیدند که الان فقط آرزومه یک سال کامل بخوابم و بیدار نشم.

دکتر سالم زد زیر خنده و گفت: "سرافراز الان رئیس رئیست هست دیگه! من که شخصاً بعید می‌دونم ایشون هیچ‌وقت اجازه بده شما ترکشون کنی چون تو نیروی خوبی هستی. صبور باش که هر چی خدا بخواد، فقط همون می‌شه."

آن روز خالد هم سری به من در هتل زد و از پیشنهاد دکتر سالم در خصوص دانشگاه دخترانم استقبال کرد. خالد گفت با آن ویزای حکومتی قادر به راه‌اندازی بیزینس در عمان نخواهم بود و در صورتی که بخوام چنان کاری کنم، می‌بایست ویزای سرمایه‌گذاری بگیرم. او به سید منذر هم زنگ زد و با سید هم تلفنی صحبت کردم. سید گفت من هم مثل بقیه شهروندان عمان هستم و اگر می‌خواهم حین نقل مکان به عمان، تجارتی برای خودم شروع کنم، هیچ مشکلی نیست.

فردای آن روز به تهران بازگشتم و قرار شد ایمن اطلاعات کامل دانشگاه تکنولوژی آلمان در عمان را برایم تهیه و ارسال کند تا بتوانیم برای ترم زمستانی دخترانم را آنجا ثبت نام کنیم.

۹ دسامبر ۲۰۱۴، به همراه مهمانان اسپانیایی یک بازدید جامع و کامل از دیتاستر سازمان صدا و سیما داشتیم. چشمان اسپانیایی‌ها با دیدن چنان سازمان رسانه‌ای عظیمی در ایران دقیقاً چهار تا شده بود. بنا بر نظر ایشان، ساختمان دیتاستر به نوعی طراحی شده و در حال ساخت بود که در صورت راه‌اندازی، قادر خواهیم بود علاوه بر کل کشور ایران، به چند کشور همسایه هم، خدمات و فضای بهره‌برداری بدهیم. آنها پیشنهاد کردند که مجهز کردن کل ساختمان فقط دور ریختن سرمایه است و بهترین کار عملی این است که یک طبقه دیتاستر باشد و قبل از اتمام مراحل ساخت

ساختمان، بقیه طبقات تغییر کاربری داده شود. طبق نظر ایشان با کمی تغییر در نقشه داخلی طبقات، به راحتی می‌توانستیم در برخی طبقات تعدادی استودیو بزینم و شبکه‌های تلویزیونی جانمایی کنیم.

اسپانیایی‌ها با دیدن چنان پروژه‌ای قادر به فهم علت راه‌اندازی آن دیتاسنتر عظیم نبودند. فقط خدا می‌داند پشت چنین پروژه‌ای چه هدفی وجود دارد، چرا که با منطق و عقل یک متخصص حوزه آی‌تی چنین کاری معقول نیست. در پایان سفر ایشان، گزارش کامل نظر کارشناسی اسپانیایی‌ها را دو دستی تقدیم آقای دکتر سرافراز کردم. برای جلسه مورخ ۱۳ دسامبر ۲۰۱۴ با دکتر سرافراز، یک استعفای جدید جانانه دیگر نوشته و با خود به جلسه بردم.

”مثل همیشه یک کار دقیق و باارزش! شما رو مأمور تحقیقات در خصوص موارد مالی و فنی این دیتاسنتر کردم. ویدئویی که از بازدید اولتون گرفته بودید رو هم با دقت نگاه کردم و حدس می‌زنم که شما درست می‌گید. نوعی فساد مالی دور و بر این پروژه هست و رفتار تهاجمی تیم این پروژه به شما داخل فیلم، غیرقابل انکاره.“

گفتم: ”خیلی عذرخواهی می‌کنم رئیس بزرگ! من براتون یک استعفای داغ و تازه آوردم. الانم ازتون می‌خوام که همین‌جا تأیید و امضاء کنید!“

خیلی محترمانه نامه استعفایم را از داخل کیفم درآوردم و به جای گرفتن دستور جدید رئیس جان که روی گزارش دیتاسنتر بنده پاراف کرده بودند، استعفا را روی میزشان گذاشتم.

چنان با خونسردی و جدیت تمام، دکتر بدون حتی نگاه انداختن به برگه استعفایم، نامه را برداشت و داخل کشوی میز مبارکشان گذاشت، که کارد به من می‌زدند، خونم در نمی‌آمد.

بعد هم فرمود: ”خانم میرقلیخان، شما خوب می‌دونید که ما به نیرویی مثل شما نیاز داریم. اگر شما واقعاً به دنبال اصلاحات و اعمال تغییرات هستید، اینجا جایگاه درست برای شروع این کار است. به زودی با دکتر میرزاده، رئیس دانشگاه آزاد قرار ملاقاتی

دارم. شما نامه درخواست انتقالی دختر خانم‌هاتون به تهران را بنویسید و من دستور ایشان رو براتون بگیرم. این طوری، دختر خانم‌هاتون تشریف میارند واحد تهران. ” گفتم: ”بسیار عالی! ولی من دارم تمام تلاشم رو می‌کنم که برای ترم بعد بچه‌هامو تو دانشگاه آلمانی‌های عمان ثبت نام کنم. انتقال بچه‌ها از بومهن به تهران راه حل دائمی برای حل معضل آموزشی اون دانشگاه نیست. ما می‌خواهیم بچه‌ها واقعاً چیزی یاد بگیرند، نه فقط یک مدرک لیسانس. البته که برای محکم‌کاری، حتماً یک درخواست انتقال می‌فرستم که اگر همه چیز طبق برنامه‌ریزی من تو عمان پیش نرفت، لااقل ترم بعد رو بچه‌ها تهران باشند. ببینم دکتر جان، واقعاً می‌خواید یک کار بزرگی رو از این بالا برای بهبود بخشیدن به وضعیت اجتماعی ملت ایران، انجام بدید؟“

دکتر گفت: ”واقعاً هدفم همون چیزیه که گفتم. من به هیچ یک از جریان‌های سیاسی کشور تعلق ندارم و از هیچ کدوم دستور نمی‌گیرم. ما نیروهای امنیتی یا پلیس کشور نیستیم که بتونیم جلوی مصرف مواد مخدر یا مفاسد رو بگیریم. ولی رسانه قوی‌ترین اهرم بازدارنده برای ادامه این‌گونه مسائل یا تصحیح روند جاری در کشور می‌تونه باشه. ما می‌تونیم مستندهای مختلفی در خصوص پرداختن به موضوعاتی چون اعتیاد و فساد در سطح کشور بسازیم. آن موقع است که جریان‌های سیاسی و دستگاه‌های حکومتی مجبورند درست اقدام کنند و افراد فاسد و رانت‌هاشون رو حذف کنند. شما در این راه می‌تونید کمک زیادی به ما بکنید ولی خب اول باید کتابتون رو تمام کنید.“

دستور تحقیقات و پیگیری امور مربوط به دیتاستر را از روی میز برداشتم و گفتم: ”من که کلاً تمام قد پایه هر کاری که تغییرات و اصلاحات برای جوون‌های ایران به ارمغان بیاره هستم. ولی دکتر، آیا شما مطمئنید که رهبر به شما اجازه چنین کاری رو بده؟ هفتاد درصد کتاب تمام شده و ان‌شاءالله تا آخر این هفته تمومش می‌کنیم.“

”من اطمینان دارم که ایشون یک پدر دلسوز برای ملت ما هستند. ممکن است بعضی‌ها گزارش‌های دقیق و درست خدمت ایشان ارسال نکنند و اجمالاً ایشان بر

اساس گزارش‌هایی که دریافت می‌کنند، تصمیم‌گیری می‌کنند. ما باید وظیفه خود را درست انجام بدهیم.”

۱۸ دسامبر ۲۰۱۴، صبح علی‌الطالع بعد از رساندن دخترانم به دانشگاه درخواست انتقال آنها را تحویل دفتر دکتر دادم. آقای مهدی طائب در زمان پرس‌تی‌وی مدیر حراست ما در آنجا بود که دکتر ایشان را به‌عنوان رئیس دفتر خودشان به ساختمان شیشه‌ای سازمان برده بودند.

از آنجایی که جلسه ملاقات دکتر سرافراز و دکتر میرزاده همان روز صبح بود، نزدیک ظهر مهدی زنگ زد و گفت: “تبریک میگم خانم میرقلیخان! حاج آقا دستور موافقت انتقالی دانشگاه دختر خانومهاتون رو از دکتر میرزاده گرفتند.”

گفتم: “ای جان من! چه عالی. خیلی ممنون و مرسی از خبر خوش. می‌شه بی‌زحمت اصل نامه رو برام بفرستید پرس‌تی‌وی؟”

مهدی گفت: “ما دیگه تا ساعت دو می‌ریم و دکتر میرزاده به معاونت امور دانشجویی دانشگاه، آقای دکتر کاردار دستور مساعدت دادند. اجازه بدید طبق فرمایش حاج آقا، اطلاعات تماس ایشون رو پیدا کنم و نامه و کل اطلاعات تماس رو شنبه براتون می‌فرستیم. بعدش چون یکشنبه تعطیلی رسمی هست، شما می‌تونید با دکتر کاردار روز دوشنبه پیگیری کنید.”

گفتم: “خیلی هم خوب و بازم دست شما درد نکنه. همین کار رو می‌کنم و آخر هفته خوبی داشته باشید.”

روز شنبه بعد، اطلاعات تماس دکتر کاردار به همراه درخواست اصلی و دستور آقای دکتر میرزاده به دستم رسید. با دیدن شماره موبایل ایشان، کلی حیران مانده بودم که چه اتفاق جالبی! از روزی که بعد از آزادی به ایران برگشته بودم و گوشی موبایلم را روشن کرده بودم، حداقل روزی یکبار افراد مختلفی زنگ می‌زدند و می‌خواستند با «دکتر کاردار» صحبت کنند. بفرمایید، اعداد شماره موبایل رند ایشان مثل اعداد شماره من بود و فقط در تکرار یک عدد فرق می‌کرد و موجب اشتباه شماره گیرنده می‌شد.

روز دوشنبه صبح رأس ساعت هفت در راه رفتن به پرس‌تی‌وی شماره دکتر کاردار را گرفتم و بلافاصله جواب دادند.

“صبح بخیر آقای دکتر کاردار. من شهرزاد میرقلیخان از پرس‌تی‌وی هستم. حالتون چگونه؟”

دکتر کاردار گفت: “صبح بخیر سرکار خانم. خیلی معذرت می‌خوام، اصلاً به جا نیاوردم. ولی حالا بفرمایید، امرتون چیه و چطوری می‌تونم کمکتون کنم؟”

گفتم: “راستش دوقلوهای دخترم در دانشگاه آزاد پردیس بومهن مشغول تحصیل در رشته معماری هستند. من موافقت آقای دکتر میرزاده برای انتقال ترم بعد آنها به تهران رو گرفتم. حالا طبق دستور پاراف شده ایشون، ظاهراً شما باید به من مساعدت بفرمائید.”

گفت: “چه جالب! من که شنبه اداره نبودم و اصلاً از چنین درخواست و دستوری اطلاعی ندارم. الان هم در راه اداره هستم و هنوز نرسیدم. اجازه بدید بعد از اینکه رسیدم کارتا بلم رو چک کنم و خدمتتون تماس بگیرم. این شماره خودتونه؟”

خندیدم و گفتم: “باشه حتماً. بله شماره خودمه و ظاهراً تلفن شما شبانه‌روزی مدام زنگ می‌خوره. طی سه سال گذشته‌ای که به ایران برگشتم تا الان روزی نبوده حداقل یک نفر اشتباهاً به جای شما، به من زنگ زده باشه.”

گفت: “ای بابا! من واقعاً در این خصوص ازتون معذرت می‌خوام. همسرم هم همیشه از میزان زنگ خوردن گوشیم شکایت داره ولی چه کنم کار با دانشجویها همینه دیگه.”

گفتم: “اصلاً مشکلی نیست. این هم یک اتفاق جالبه و ان‌شاءالله آخر و عاقبتش به خیر باشه. پس من منتظر تماس شما هستم دیگه.”

حدود ساعت نه صبح وسط جلسه مدیران شبکه پرس‌تی‌وی در خدمت دکتر اخگری نشسته بودم که دکتر کاردار زنگ زد. خیلی محترمانه و آرام از جلسه عذرخواهی کردم و برای جواب دادن به تلفن خارج شدم.

“خانم شهرزاد میرقلیخان! بانوی دوربین دیددرشب ایران! من واقعاً عذرخواهی می‌کنم که صبح نشناختمتون.”

خندیدم و گفتم: "سلام. این سمت من نیست دکتر جان!" پرسید: "فردا صبح یک جلسه صبحانه تو دفتر من بزاریم خوبه؟ من دستور نامه انتقالی دختر خانم‌هاتون رو دادم به همکار مربوطه و فردا صبح می‌تونم اطلاعات کامل روند پیگیری و انجام کار رو بهتون بدم."

گفتم: "چه ساعتی؟ من فردا ۱۰ صبح جلسه دارم." گفت: "از اونجایی که دیدم ۷ صبح از وسط خیابون زنگ زدید، فکر کنم می‌تونیم ۸ صبح در دفترم ملاقات کنیم. این ساعت براتون خوبه؟" گفتم: "آخه بستگی داره دفتر شما کجا باشه و تو ترافیک صبحگاهی من به موقع به سازمان برسم یا نه!"

آدرس دفترشان در ساختمان اصلی دانشگاه آزاد اسلامی را دادند و گفتند: "پس بزاریم هفت و نیم صبح که خیالمون راحت باشه جلسه ده صبحتون رو از دست ندید. مشتاق دیدارتون برای فردا صبح." گفتم: "باشه پس، فردا صبح می‌بینمتون." بعد هم شاد و خندان به داخل جلسه برگشتم.

صبح روز بعد، بعد از گذشتن از کنار یک صف دور و دراز در راهروی آن طبقه، وارد دفتر رئیس دفتر آقای دکتر کاردار شدم. ده‌ها دانشجو و یا پدران و مادران دانشجویها برای حل مشکلات دانشجویی‌شان صف کشیده بودند. به محض ورود به دکتر کاردار پیامک فرستادم: "من اینجام."

چند ثانیه بعد آقای دکتر عزیز از دفتر خودشان بیرون آمدند و شخصاً به بنده خیرمقدم گفتند. جوانی خوش‌رو و خوش‌برخورد در رده سنی خودم بودند. در حالی که برای صبحانه روی میز کنفرانس ایشان نان و پنیر و گردو و چای می‌چیدند، دکتر کاردار گفت: "خب بگید بدونم الان مشکل دختر خانوم‌هاتون تو پردیس چیه که درخواست انتقالی برایشون دادید؟"

دقیقاً ۱۵ دقیقه‌ای را صرف ارائه خطابه‌ای بلند در خصوص واقعیات وحشتناکی

که در دانشگاه آزاد وجود داشت، کردم. در ختم کلامم هم گفتم: "البته که من فقط یک ترم انتقالی بیشتر نمی‌خوام، چون از ترم بعد دیگه قطعاً بچه‌ها رو فرستادم عمان." جای در گلوی دکتر نازنین ما پرید و با تعجب پرسید: "عمان؟ حالا چرا تو این دنیای بزرگ شما کشوری مثل عمان رو برای ادامه تحصیل دختراتون انتخاب کردید؟ جا قحطه مگه؟ اصلاً اونجا دانشگاه درست و حسابی دارند؟"

جواب دادم: "عمان کشور و خونه آینده منه. اونجا یک دانشگاه تکنولوژی آلمانی دارند که بهترین دانشگاه موجود در مسقط هست. توصیه می‌کنم حتماً به سفر به عمان برید که بیشتر در خصوص اون فنقل کشور پر از آرامش بدونید." دکتر کاردار نسخه اصلی دستور خودشان روی درخواستم را به من داد و گفت: "حتماً این کار رو می‌کنم. به هر حال که من دستور انتقال آنها به تهران برای ترم بعد رو دادم و ما اینجا تا زمان فارغ‌التحصیلی دختر خانمهاتون در خدمتیم."

لبخندی ملیح زدم و گفتم: "خیلی لطف کردید و واقعاً از شما ممنونم. امیدوارم که شما بتونید کاری اساسی برای اعمال تغییرات درست و حسابی در سیستم آموزشی این دانشگاه انجام دهید که جوون‌های ما وقتشون رو فقط برای اخذ یک تکه کاغذ به‌عنوان مدرک تحصیلی هدر ندهند."

گفت: "حتماً که موارد مربوط به شکایات شما تو این درخواست رو بررسی می‌کنم و امیدوارم کاری از دستمون بر بیاد. راستی شما به دکتر سرافراز نزدیک هستید؟ منظورم اینه، اینی که رئیس سازمان صدا و سیما روی چنین درخواستی اقدام کنند، خیلی عجیبه!"

خندیدم و گفتم: "من که در ارتباط مستقیم با ایشون هستم اگر منظورتون اینه. از آنجایی که کلاً من معروف به «خرکاری» هستم، ایشان روی خدمات و اقدامات بنده زیاد حساب می‌کنند و اجازه رفع زحمت از سازمان رو هنوز بهم ندادند."

لبخندی زد و گفت: "چه عالی! پس می‌تونید یک وقت ملاقات از ایشون برای من و پسر آقای دکتر میرزاده بگیرید؟ نمی‌خوام رئیس‌م فکر کنند که دنبال راهی برای فرار از

شغل فعلیم در اینجا می‌گردم. پسر ایشون یکی از دوستان خوب من هستند.“
 قاطعانه گفتم: ”مشکلی نیست و براتون وقت می‌گیرم. هر وقت تاریخ و زمان ملاقات براتون مشخص شد، خدمتون خبر می‌دم. فقط خواهشاً وقتتون رو با وقت ایشون تنظیم کنید. اینطور که اینجا دیدم، شما هم سرتون خیلی شلوغه.“
 وقت ملاقت رو گرفتم و یک هفته بعد مهدی از دفتر دکتر سرافراز تماس گرفت و گفت زمان جلسه مربوطه مورخ ۲۹ دسامبر خواهد بود و رئیس بزرگ فرمودند بنده نیز در جلسه حضور داشته باشم. به دکتر کاردار مراتب را اطلاع دادم و قرار گذاشتیم روز جلسه در محوطه پارکینگ ساختمان شیشه‌ای برای شرکت در جلسه به پیشواز آنها بروم.
 روز موعود فرا رسید و زمانی که در دفتر مهدی منتظر نشسته بودم، جناب دکتر کاردار تماس گرفت: ”سلام. ما جلوی گیت ورودی سازمان هستیم ولی داخل راهمون نمی‌دن!“

زدم زیر خنده و گفتم: ”به سازمان صدا و سیما خوش آمدید! چند دقیقه صبر کنید تا هماهنگ کنند و بیاریمتون تو.“
 مهدی به حراست زنگ زد و دقایقی بعد آنها در محوطه پارکینگ ساختمان شیشه‌ای منتظر بنده بودند.

دکتر کاردار به شوخی و خنده جهت معرفی من به پسر دکتر میرزاده گفت: ”این شهرزاد خانم هست. بانوی قاچاق اسلحه‌ی ایران.“
 پسر میرزاده گفت: ”واقعاً باعث خوشبختیه که با بانوی دوربین دیددرشب ایران ملاقات کنم. من احسان هستم.“

با ترشروی ابرویم را بالا انداختم و رو به آقازاده زبان دراز گفتم: ”دکتر کاردار اشتباه پی کردند! این سمت و برچسب درستی نیست که به من بچسبونید.“
 احسان گفت: ”باشه بابا شهرزاد خانم، داشتیم شوخی می‌کردیم. ما ارائه‌کننده تمام درخواست‌های همسر سابق شما، آقای سیف از روسیه هستیم. ما همه می‌دونیم که تو قضیه دوربین دیددرشب شما هیچ نقشی نداشتید. سیف از شما و خیلی شرکای

بین‌المللی دیگه سر این خریدش، سوءاستفاده کرد و نباید شما رو به اتریش می‌برد. “ آن موقع داخل آسانسور بودیم که کمی صدایم را بلند کردم و گفتم: “من دوست ندارم هیچ چیزی در مورد سیف یا مافیاش یا کارهایش بشنوم! ضمناً این سمت قاچاقچی اسلحه هم چفت کار ایشونه نه من! بی‌زحمت اگر می‌خواید در این جلسه شرکت کنید، مراقب حرفاتون باشید.”

احسان گفت: “اوه، اوه، اوه! چقدر شما بداخلاقی شهرزاد خانم. من معذرت می‌خوام اگر شوخیم باعث ناراحتیتون شد. ما خیلی خوب می‌دونیم که سیف نفر اصلی قاچاق سلاح برای سپاه هست و ما کلی از درخواست خریدهاشونو از روسیه برایشون تأمین کردیم.”

خیلی جدی گفتم: “عذر خواهیتون رو می‌پذیرم. شما خیلی کوچولوتر از این حرف‌ها به نظر می‌رسید. به نظرم سن و سال و جایگاه اجتماعیتون در حد و اندازه‌ای نیست که بخواید از الان وارد کار بزرگانی چون سیف بشید. اون‌ها کارهای جدی و خطرناک در حد قتل عام میلیونی می‌کنند پسر خوب، نه قاچاق یک مشت اسباب‌بازی کودکانه!”

احسان خندید و گفت: “من همه کارهاشونو می‌دونم. ما یک تیم داریم که با تیم اون‌ها کار می‌کنند و یاسر خان مسئول پیگیری درخواست‌های اون‌هاست. من تو جلسات مختلف قشنگ ریز کارهاشون دستم می‌داد. راستی شما ارتباطات قوی و صمیمی‌ای با دکتر سرافراز دارید‌ها.”

لبخندی زدم و گفتم: “خیلی خوب شد که فهمیدم پدر بزرگوارتون شما رو فرستادند زیر دست یاسر رفسنجانی آموزش ببینید! خیلی کار تیمی خانوادگی قشنگیه و خدا آخر و عاقبت ما رو این بار از شر مافیای شما به خیر بگذرونه. شما هم می‌تونید شروع کنید مثل خر برای دکتر سرافراز کار کنید و اگر دوست داشتید جایگاه منو نزد ایشون بگیرید. من مثل شماها به چنین ارتباطاتی نیاز ندارم و شما می‌تونید رابطه صمیمانه با ایشون برقرار کنید، نه من!”

احسان با لحنی جدی گفت: “وای خدای من! شما چقدر زود بهتون برمی‌خوره

بابا! فکر کنم اون زندان‌های آمریکا به یک انگری بیرد تبدیلتون کرده‌ها! کوتاه بیا شهرزاد خانم، ما فقط می‌خواستیم با شما خودمونی بشیم و طرف شما باشیم.“

همچنان که در دفتر مهدی منتظر بودیم، نگاهی در چشم احسان انداختم و با لبخند آرام گفتم: “من طرف هیچ‌کس نیستم آقا کوچولو! شما باید حتماً یک دوره کامل چگونگی رفتار اجتماعی با خانم‌ها رو بگذرونید بلکه یاد بگیرد با یک خانم چطوری باید صحبت کرد. البته که الان خیلی بچه‌ای و جا برای بزرگ شدن داری. می‌شه امیدوار بود!“

در آن جلسه ظاهراً دکتر سرافراز از ایده ایجاد تحولات در بخش آگهی‌های سازمان دکتر کاردار خوششان آمده بود. دکتر کاردار می‌توانست با مشورت و ارائه راه کارهای خوب برای خروج سازمان از آن مشکل و معضل حیاتی کسری بودجه و بدهکاری‌های پیشینش کمک کند.

آن شب یکی از وحشتناک‌ترین کابوس‌های زندگی‌م را دیدم. در حالی که از شدت عرق تمام تاخت‌و‌خوابم خیس شده بود، از خواب پریدم. جلوی آینه و در حالی که به صورت آشفته‌ام خیره شده بودم، حس می‌کردم که اتفاق خیلی بد و بزرگی در راه زندگی‌مان است. بعد از دوش گرفتن، فقط نشستم و آن کابوس را نوشتم.

شب سال نو میلادی و ۳۱ دسامبر ۲۰۱۴ بود که همچنان نمی‌توانستم صحنه‌های آن کابوس را از سرم بیرون کنم. در دفتر پرس‌تی‌وی‌ام نشسته بودم که از حراست ساختمان تماس گرفتند.

“خانم میرقلیخان، دی‌اچ‌ال یک بسته براتون آورده. بی‌زحمت تشریف بیارید پایین که بسته رو تحویل بگیرید و رسیدش رو امضاء کنید.“

گفتم: “مطمئنید بسته برای من اومده؟ من قرار نبوده چیزی از هیچ جایی دریافت کنم و منتظر بسته‌ای نیستم!“

گفت: “بله، راستش یک بسته خیلی بزرگ هست و باید تشریف بیارید پایین.“

رفتم پایین و جلوی ورودی قسمت حراست ایستادم. آقای با یونیفورم دی‌اچ‌ال هم

آن طرف گیت در سالن انتظار ایستاده بود.

گفتم: "من تا وقتی که بسته رو در حضور خودتون باز نکنند، امضاء نمی‌کنم. فرستنده این بسته کیه؟"
همکار حراست گفت: "ما نمی‌دونیم خانم میرقلیخان. اون آقا گفت که این بسته از انگلیس آمده."

بسته بزرگ را بالا و پایین کردم و هر چه گشتم خبری از آدرس فرستنده روی آن نبود. اگر چه که بسته‌بندی دی‌اچ‌ال بود ولی هیچ کاغذ یا سندی روی آن نبود. در عوض فقط یک کارت تبریک کریسمس خالی در یک پاکت سفید روی آن چسبانده شده بود که انتشارات کارت تبریک، یک انتشارات انگلیسی بود.
با انگشت فرد ظاهراً کارمند دی‌اچ‌ال را نشان دادم و گفتم: "بگید اون آقا بیاد اینجا ببینم!"

وقتی آمد ابرویم را بالا انداختم و گفتم: "می‌شه کارت شناسائیتون رو ببینم؟ این بسته از کجا آمده؟"

پسرک جوان ترسان لرزان گفت: "خیلی بیخشید، کارت شناسائیم همراهم نیست و داخل ماشینه. اینجا نوشته از انگلیس."

پسرک با اشاره برگه رسید پست دی‌اچ‌ال را نشانم داد که حتی در آن برگه نیز هیچ آدرس دقیقی ثبت نشده بود و فقط در جای نام کشور فرستنده تایپ شده بود «یو - کی».
گفتم: "من از سال ۲۰۰۲ تا حالا دارم از خدمات پست دی‌اچ‌ال استفاده می‌کنم و هیچ‌وقت نه بسته‌ای بی نام و نشان تونستم جایی ارسال کنم و نه چنین چیزی دریافت کردم. اگر این بسته از انگلیس آمده که باید از یک آدرس مشخصی ارسال شده باشه خب! اینجا باید لااقل یک صندوق پستی، نام شهر یا کدپستی و چیزی می‌نوشتند دیگه! بسته که قاچاقی از آب‌های اطراف انگلیس اینجا نرسیده! بی‌زحمت خود شما این بسته رو باز کن ببینیم توش چیه تا رسید دریافت بسته رو براتون امضاء کنم."

پسرک وامانده مجبور شد بسته را در حضور همه ما باز کند و داخل بسته یک جعبه

حصیری چوبی لاکچری زیبا بود. همکاران حراست جعبه را بیرون آورده و باز کردند. برای سورپرایز ما، جعبه حاوی یک ست فنجان و نعلبکی چای خوری از جنس چینی و انواع و اقسام چای و مربا و بیسکوئیت بود. همه حیرت‌زده هاج و واج مانده بودیم و برخی همکاران شروع کردند به متلک انداختن: "خانم میرقلیخان، یکی تو انگلیس خیلی هواتونو داره و اینطوری به یک مراسم چای خوری با انگلیس‌ها دعوتتون کرده!" در حالیکه رسید را از پسرک گرفتم و مشغول امضاء بودم، گفتم: "خوش به حال آقا یا خانمی که این کار رو کرده. من کلاً خیلی اهل چای خوردن نیستم، برعکس قهوه خورم ملسه!"

برگه رسید را به پسرک دادم که برود. سپس رو به همکاران حراستی‌ام کردم و گفتم: "بی‌زحمت با آقای طائب تو دفتر دکتر سرافراز هماهنگ کنید که این جعبه رو برای ایشون بفرستید. من خودم با دکتر تماس می‌گیرم تا خدمتشون اعلام کنم موضوع چیه و چی می‌خوام."

یکی از همکاران عزیز حراستی‌ام که خیلی فرد دلسوز و مؤدبی بود گفت: "جان مادرتون بی‌خیال شید خانم میرقلیخان. ما نمی‌تونیم یک همچین کاری کنیم. خواهشاً ما رو سر یک هدیه کوچک اینطوری تو در دسر نندازید."

لبخندی زدم و گفتم: "باشه عزیزم. پس بی‌زحمت بفرستیدش دفترم بالا. خودم ترتیبش رو می‌دم."

نیم ساعت بعد، امیر کارآگاه گجت، داخل دفترم ایستاده بود و غش‌غش می‌خندید. "داستان امروز شهزاد ما چیه؟ شنیدیم یک هدیه ویژه از انگلیس برات فرستادند. خوشا به سعادتت والا، برا ما کسی از این هدایا اونم از خارج نمی‌فرسته."

گفتم: "برو بینیم بابا! قطعاً هیچ‌کس هم چند دقیقه بعد از دریافت چنین هدیه‌ای، یک تماس تلفنی «ناشناس» دریافت نمی‌کنه که با صدای کلفتی بهش بگه از چائیت لذت ببر!" تلفنم را نشان امیر دادم.

امیر در حالی که با شیطنت و کنجکاوی کامل داشت جعبه را زیر و رو می‌کرد،

گفت: «وا، این دیگه چه مدل هدیه فرستادنه؟ خب فرستندش کیه؟ بزار ببینم. به به چه قاقالی لی‌های خوشمزه‌ای هم فرستاده طرف، دستش درد نکنه.»

گجت داستان‌های من داشت یک بسته از بیسکوئیت‌ها را باز می‌کرد که پریدم و بسته را از دستش کشیدم بیرون.

امیر با عصبانیت گفت: «وا، چرا اینطوری می‌کنی؟ چت شده بابا، فقط یه بیسکوئیت بود!»

گفتم: «ممکنه سم توش باشه. دست بهش نزن تا وقتی که من بفهمم این کوفتی از کدوم گورستونی اومده برام.»

گفت: «اوه، اوه. دیگه کاملاً دیوونه شدی شهرزاد جان! آخه سم غذایی رو میارن دو دستی تو شبکه پرس‌تی‌وی تقدیم حضورت می‌کنند؟ خدا وکیلی این چند وقت قاط زدیا. ببینم شبها فیلم جنایی زیاد نگاه می‌کنی جدیداً؟»

توضیح دادم: «نه امیر. از وقتی شروع به نوشتن کتاب کردم، چپ و راست تلفن‌های تهدیدآمیز مثل زمان محمود رو دریافت می‌کنم. به دکتر سرافراز چندین بار قبل از اینکه بره سازمان، اطلاع دادم و دستور داد حراست اینجا شماره‌ها رو ردیابی و پیگیری کنند. نمی‌دونم چرا «طاهر» اینجا هیچ کاری نمی‌کنه و اصلاً جواب تلفن‌های پیگیریم رو نمی‌ده. همین جمعه ساعت دو نصف شب، یک کامیون تو راه برگشت از خونه بیانکا کشید روم. واقعاً معجزه شد که تونستم ماشین رو کنترل کنم و فقط یک لاستیک سمت شاگردم خورد به جدول و ترکید. شک ندارم که یکی دستور داده جنازم رو تحویلش بدن و اون شخص هیچ کس جز محمود نمی‌تونه باشه. قشنگ حس می‌کنم یک فاجعه تو راهه و مطمئنم این بسته از انگلیس نیومده، اون نامرد بسته‌بندی دی‌اچ‌ال رو جعل کرده.»

امیر با چشمانی گرد پرسید: «راجع به این موضوع با حاج آقا صحبت کردی؟»
گفتم: «فکر کن نکرده باشم. معلومه که گفتم ولی اصلاً در این مورد، منو جدی نمی‌گیره! شایدم آنقدر اون بالا درگیر کاره که اصلاً موضوع امنیت جانی من براش مهم نیست. مشکلی نیست، من بلدم این وضعیت رو چطوری مدیریت کنم.»

امیر غرغرنکان گفت: "فقط می‌تونم بگم که بهزادی بهت هشدار داده بود که کتاب ننویس."

از جایم بلند شدم و گفتم: "من خدا رو دارم و به عینه دارم می‌بینم چطوری هر بار از مرگ نجاتم می‌ده. نگران نباش و بی‌زحمت الان برو سر کارت که منم به کارم برسم." بعد از ظهر آن روز طی تماسی با دکتر سرافراز، موضوع هدیه را به ایشان اطلاع دادم. ایشان موافقت کردند که مهدی طائب از دفترشان با حراست پرس‌تی‌وی برای ارسال جعبه به حراست سازمان و انجام آزمایش، تماس گرفته و موضوع را پیگیری کند. غروب آن روز، یک نامه جانانه خطاب به رهبر انقلاب نوشته و درخواست ملاقات نمودم. پس از پرینت و امضای نامه درخواستم، یک نسخه از اسکن خوابی که برای دکتر سرافراز دیده بودم و همچنین کابوس افعی سیاه را نیز پرینت گرفته و پیوست نامه‌ام کردم. سپس نامه را داخل پاکتی گذاشته و سر آن را مهر و موم کردم. بسته را در کیف دستی‌ام گذاشتم تا در جلسه بعدی‌ام با دکتر سرافراز به ایشان دهم.

درخواست ملاقات از سید علی خامنه‌ای

سوم ژانویه ۲۰۱۵، گزارشم در خصوص احتمال وجود فساد مالی در پروژه دیتا سنتر را تحویل دکتر سرافراز داده و پاکت درخواست ملاقاتم از رهبر انقلاب را از کیفم درآوردم. "خب الوعده وفا، اینم گزارش کامل بنده در خصوص دیتاسنتر به‌علاوه تمام مستندات کشف جرائمم. به نظرم کار من تو این پروژه تمام شد دیگه و می‌تونید جهت تحقیقات بیشتر و جمع‌بندی نهایی، این گزارش رو به مدیرکل بازرسی سازمان و حراست ارجاع بدید که کار شکایت رو هم انجام بدن. حالا می‌خوام ازتون درخواست کنم که این نامه منو در اولین جلسه بعدیتون با مقام رهبری، به دست شخص رهبر برسونید بی‌زحمت."

در حالیکه دکتر پاکت را گرفت و یک راست سراغ باز کردن آن رفت، با تعجب پرسید:

"نامه به مقام رهبری؟ موضوع نامه چیه؟"

گفتم: «اوه، اوه، نه خواهش می‌کنم پاکت رو شما باز نکنید چون محتوای نامه برای شخص رهبری هست فقط، نه شما یا هیچ احد دیگه‌ای. فکر کنم بد نباشه یه ریزه به حریم خصوصی منم احترام بزارید آقای دکتر.»

رئیس بزرگ پاکت را روی میز گذاشته و فرمود: «خانم میرقلیخان، کارها به همین راحتی که شما فکر می‌کنید در بیت انجام نمی‌شه. حتی اگر من این نامه رو در یکی از ملاقاتهام از طرف شما به دست شخص رهبر هم برسونم، بازهم ایشان خودشون هیچ‌وقت نامه رو باز نمی‌کنند. ایشان نامه رو به دفتر خواهند داد و فقط در صورتی که موضوع حائز اهمیتی باشه، موضوع رو برای شخص رهبر مطرح می‌کنند و یا نامه را تحویلشان خواهند داد. ضمناً من باید بدونم که محتوای این نامه چیه! من هیچ‌وقت نمی‌تونم چیزی رو که نمی‌دونم چیه تحویل کسی بدم.»

توضیح دادم: «بابا فقط یک سری از واقعیات جامعه رو براشون نوشتم و درخواست ملاقات ازشون کردم که منو از دست شما رها کنند. اصلاً نگران نباشید چون نگارنده نامه من هستم و هیچ کس نمی‌تونه شما رو بابت نگارشات قلم من مؤاخذه کنه. من شخصاً همیشه مسئولیت نگارشات و کارهام رو به عهده می‌گیرم. شما این وسط فقط حکم پیام‌رسان این نامه رو دارید. می‌تونستم از طریق پست هم نامه رو ارسال کنم ولی اگر از طریق شما به ایشون برسه، لااقل خیالم راحت‌تره که نامه به دستشون رسیده. بعدش دیگه عکس‌العمل دفتر ایشون خیلی چیزها رو برای من روشن خواهد کرد.»

گفت: «بسیار خوب، بزارید ببینم چه راهی می‌تونم پیدا کنم. ولی از حالا گفته باشم من بعید می‌دونم ایشان به شما وقت ملاقات دهند. اول و آخرش، شما فقط یک کارمند در پرس‌تی‌وی هستید و ایشان می‌بایست وقتشان رو صرف رسیدگی به امور کلان کشور کنند.»

لبخندزنان گفتم: «هیچ اشکالی نداره آقای دکتر. من فقط می‌خوام برای شخص خودم روشن بشه که تو کدوم دسته از «فرزندان پدر ملت» قرار دارم. کاملاً درک می‌کنم که این پدر بزرگوار هیچ‌وقتی برای بچه‌های معمولیش نداره ولی قطعاً حواسش به

بچه‌های تخس و وروجکش هست!“

گفت: ”ما از حراست خواستیم که محتوای اون جعبه هدیه مشکوک شما رو هم بررسی کنند تا ببینیم نتایج تستشون چیه.“

گفتم: ”من که واقعاً شک دارم حراست این کار رو انجام بده چون من مطمئنم همسر سابقم از حراست اینجای شما هم قوی‌تره. ولی بازم از لطفتون ممنونم و فقط در جریان باشید که حراست پرس‌تی‌وی هیچ‌وقت موضوع شماره تلفن‌های مربوط به تهدیدات تلفنی منو پیگیری نکرد. به هر حال چون من همیشه به شما اطلاع‌رسانی کردم، کوچکترین اتفاقی برای من و خانوادم اینجا بیفته، تقصیر عدم ایجاد تأمین جانی من متوجه شماست.“

گفت: ”شوهر سابق شما هیچ آدم مهمی نیست و مطمئن باشید اگر ایشان واقعاً می‌خواست شما رو بکشد، کسی از قبل به شما اطلاع‌رسانی نمی‌کرد. این روش برخی آدمهای احمق هست که فقط می‌خواهند با اعصاب و روان شما بازی کنند. کتابتون به کجا رسیده؟“

گفتم: ”تقریباً تمام شده و فقط چند روز دیگه برای تدوین نسخه نهایی کار داره. یک انتشارات خوب هم در لندن پیدا کردم. فقط قبل از انتشار کتاب حتماً باید با احمدی‌نژاد و وزیر اطلاعات یک ملاقات داشته باشم. البته اگر برای شما زحمت نباشه و چنین لطفی بکنید.“

مجدداً با تعجب پرسید: ”چرا باید با آنها ملاقات کنید؟ انتشار کتاب شما چه ربطی به این آقایون داره؟“

ابروانم را بالا انداخته و گفتم: ”ببخشید! من در خصوص کم‌کاری احمدی‌نژاد در پرونده آمریکام‌نوشت‌م و باید قبل از نشر کتاب بهشون اطلاع بدم. والا از احمدی‌نژاد بعید نیست بعد از انتشار کتاب، از تو لپ‌لپ بیاد بیرون و مدعی نقض حریم خصوصیش بشه! خاطرتون باشه بنده یک تعهد ناز هم در وزارت اطلاعات دارم که فقط وزیر اطلاعات می‌تونه دستور فسخ کردنش رو صادر کنه. بلکه این طوری از دستگیری و

اوین و تو گور رفتن سر انتشار این کتاب بشه جلوگیری کرد.“
با لحنی متأسف گفت: ”ظاهراً شما هیچ‌وقت به حرف‌های ما اعتماد نمی‌کنید و باید همه چیز رو با گوش‌های خودتون بشنوید. اگر اینطوریه که اشکالی نداره و براتون وقت ملاقات ترتیب خواهیم داد.“

با لبخندی خاضعانه و مأخوذ به حیا گفتم: ”خدائیش من همیشه با سند کتبی بیشتر از قول حرفی راحت‌م. ولی از اونجایی که بلا نسبت شما، آقایان و بزرگان ایران هیچ‌وقت چیزی رو کتبی دست من نمی‌دن، بهتره که لااقل سخنان افراد رو با گوش خودم بشنوم و حضوری با چشم خودم ببینمشون.“

اواسط ژانویه ۲۰۱۵، کتیبه نهایی کتابم تمام شد و آخر ژانویه جلسه‌ای با دکتر سرافراز در خصوص طرح جلد روی کتاب داشتم.

”من برای بازخوانی آخر کتاب قبل از چاپ باید برم مسقط که در آرامش کار رو تموم کنم. تا وقتی اینجا در پرس‌تی‌وی مشغول کار هستم، اصلاً امکان این کار وجود نداره. دوشنبه دارم میرم عمان.“

با لحنی مشکوک پرسید: ”چرا مسقط؟ شما می‌تونید منزل بمونید و کار رو تموم کنید! جداً شما دائماً فقط برای رفتن به عمان دنبال بهانه می‌گردید. شما تازه دو ماه پیش از مسقط برگشتید.“

لبخند زنان گفتم: ”من نوامبر گذشته برای پیگیری کار دانشگاه بچه‌هام اونجا بودم که شما برای ترم جدید زحمت انتقالیشون رو کشیدید. این بار فقط می‌رم که کتاب رو فاینال کنم و البته که یک نسخه هم در گاوصندوق اتاق هتل‌م جا بزارم که اگر شهید راه کتاب شدم، یک فرشته‌ای بعد از مرگم کتابم رو منتشر کنه.“

دکتر ابروانشان را بالا انداخته و گفت: ”فعلاً که فرشته‌های شما سخت مشغول مذاکرات هسته‌ای در مسقط و ژنو هستند! خود شما هم که بخشی از برنامه تبادل زندانیان بودید. مطمئنید که این سفرهای شما هیچ ارتباطی به امور جاری بین ایران و آمریکا نداره؟“

زدم زیر خنده و گفتم: "جل الخالق! آخه من به ۱+۵ چی کار دارم دکتر جان؟ فرشته‌های من حتی کلامی راجع به مذاکرات هسته‌ای با من صحبت نمی‌کنند و فقط می‌دونم که جان کری یکی از دوستان خیلی خوب دکتر سالم هست. مطمئن باشید اگر من کوچکترین فرصتی برای صحبت در خصوص مذاکرات با فرشته‌های عمانیم داشتم، خیلی شیک و مجلسی بهشون می‌گفتم اینقدر وقت و سرمایه خودتون رو برای این مذاکرات هدر نکنید چون چند سال دیگه یه راست میره توی دیوار. رئیس دیگه باور کنید کمترین چیزی که من از ایران و آمریکا می‌دونم اینه که جفتشون آینه تمام‌نمای همدیگرنند. فعلاً که از این طریق آمریکا به راحتی می‌تونه به بهانه خطر ایران برای جهان عرب، کشورهای خلیج رو تلکه کنه و بهشون سلاح بفروشه. از اونطرف هم اروپا و انگلیس مثلاً پشت ایران بایستند که کلی برای نظام سرمایه‌داری جهانی از ایران بچاپند و ببرند." دکتر متحیرانه گفت: "عجب! پس شما هم فکر می‌کنید مذاکرات هسته‌ای در طولانی مدت به سرانجام نمی‌رسه؟"

"معلومه که نمی‌رسه، البته بر اساس چند حقیقت گریزناپذیر خدمتون عرض می‌کنم. اول اینکه، رفسنجانی دوست شفیق دموکرات‌های آمریکاست و هر وقت حزب جمهوری خواه تو کاخ سفید باشه، جنگ اتفاق میفته. مصداق‌های بزرگش جنگ آمریکا در افغانستان و عراق هست که من حدس می‌زنم رفسنجانی با ارائه اطلاعات غلط، غیرمستقیم آمریکایی‌ها رو وارد میدون جنگ کرد. این در حالی بود که ایران به هدف خودش برای بدست گرفتن اوضاع افغانستان و عراق و سرنگونی اون تا دو حکومت رسید." دکتر گفت: "باورم نمی‌شه که شما چنان نقطه نظراتی در خصوص اینگونه مسائل سیاسی داشته باشید. از نظر ژئوپولیتیکی طرفین معادلات زیادی در خاورمیانه وجود داره و همه چیز فقط در مورد ایران نیست. روسیه، عربستان سعودی و اسرائیل هم نقش بزرگی این وسط دارند. من باور ندارم آقای رفسنجانی با آمریکایی‌ها کار کند ولی قطعاً در سطح کشور افرادی وجود دارند که به آمریکایی‌ها اطلاعات محرمانه می‌دهند، مثلاً امثال همان‌هایی که از شما تعهد گرفتند."

”زمان همه چیز رو روشن می‌کنه و خواهیم فهمید کی به کیسه. من که کلاً می‌گم اعتقادات برخی از آیت‌الله‌ها خیلی قوی‌تر از دیدگاه‌های خیلی دیگه از سیاستمداران قدرتمند در جهانیه. البته وقتی سراغ سیاست بریم، عقاید و اعتقادات افراد رو نمی‌شه با پول خرید و اگر این اعتقادات ضدبشری باشه باید از ریشه از بین بره. جهان فعلی بر اساس نظام سرمایه‌داری چیده شده و در تمام کشورهایی که نام بردید، قدرت اقتصادی حرف اول رو می‌زنه چراکه قدرت سیاسی زیر چتر قدرت اقتصادیه. من که فکر می‌کنم رفسنجانی با همه من جمله روسیه و آمریکا و عربستان دوست باشه. حتی اگر روزی روزگاری مشخص بشه که ایشون با اسرائیل هم دوست بوده، من یکی که تعجب نمی‌کنم. اول و آخرش که به امید خدا بعد از رهبر فعلی، ایشون قاعدتاً رهبر ایران خواهند شد. من که شخصاً هیچ مشکلی با این که با تمام کشورهای دنیا دوست باشیم و به دنبال پدرکشتگی با هم نباشیم، ندارم.“

لبخندی زدم، نفسی تازه کردم و ادامه دادم: ”اصل دوم اینه که مردم آمریکا آدم‌های خیلی سطحی و ساده‌لوحی هستند و کلاً توی یک حباب زندگی می‌کنند. لذا ما هیچ‌وقت نمی‌تونیم قطعی پیش‌بینی کنیم که رئیس‌جمهور بعدی آمریکا بعد از اوباما کی خواهد بود. من که شک دارم هیلاری کلینتون در انتخابات رأی بیاره. چون کسی نمی‌دونه مواضع یک رئیس‌جمهور جمهوری خواه در خصوص برجام چه خواهد بود. اصل آخر هم اینه که اگر هر کدوم از بازیکن‌های اصلی این توافق بیفتند و بمیرند، ما بزرگترین تغییر معادلات بازی‌های سیاسی قرن رو خواهیم داشت! مثلاً ما دائماً می‌شنویم که آیت‌الله خامنه‌ای مخالف مذاکرات هسته‌ای هستند ولی شخصاً باور ندارم که صالحی یا روحانی یا ظریف جرئت داشته باشند آب بدون اذن ایشون بنوشند! قطعاً که در تمام مراحل مذاکرات فقط حرف‌ها و تصمیمات رهبری رو دارند پیش می‌برند. حالا شما فرض کنید یهویی فردا صبح باشیم و رهبر انقلاب دار فانی رو وداع گفته باشند! خب معلومه که بعد از ایشون عقاید و نظرات انقلابی منحصر به فرد خودشون هم به مرور زمان خواهد مرد، عین امام خمینی! بعدش هم صد سال سیاه اگر

حین توافق ایران بتونه یواشکی به فعالیت‌های هسته‌ای خودش مدل زیرخاکی ادامه بده. آنقدر فضول و جاسوس تو این مملکت تو خود دستگاه‌های دولتی و حکومتی ریخته که دیر یا زود گندش در میاد.

دکتر خیلی جدی گفت: "شما که کلاً در خصوص نقش رهبری در این مذاکرات اشتباه می‌کنید! ایران هیچ‌وقت به دنبال تولید سلاح هسته‌ای نبوده. مقام رهبری هم بارها در مراسم مختلف این موضوع رو تکرار کردند. ما یک کشور مستقل هستیم و اجازه نمی‌دیم غربی‌ها برامون تصمیم‌گیری کنند. من متوجه نشدم منظور تون از عقاید و خرافات آنها چی بود ولی معتقدم ایران بایستی از این موقعیت مذاکرات به‌عنوان یک فرصت بهره‌برداری کنه. این توافق باید بر مبنای تعلیق در برابر تعلیق امضاء بشه. ما نمی‌تونیم به آمریکایی‌ها اعتماد کنیم و قطعاً اونها هم به ما اعتماد نمی‌کنند. لذا، به ازای غیرفعال کردن هر یک از فعالیت‌های هسته‌ای ایران، آمریکا هم باید یک سری از تحریم‌ها رو تعلیق کنه و سرمایه ما رو به کشور برگردونه. امکان نداره تمام تحریم‌ها لغو بشه. هر وقت سرمایه ما به کشور برگشت، ما خیلی راحت می‌تونیم اون سرمایه رو برای بهبود وضعیت فعلی و رشد و توسعه کشور استفاده کنیم. در عین حال هم در بخش‌های مختلف دولت و حکومت من جمله همین سازمان صدا و سیما اصلاحات انجام بدیم."

توانستم جلوی خنده خودم را بگیرم و گفتم: "به جان خودم انگار که شما کلاً چشم بسته دارید تو این نظام کار می‌کنید دکتر! ببینم شما واقعاً فکر می‌کنید یک سنت از هر پولی که به ایران برگرده، برای کشور یا ملت ایران هزینه می‌شه؟ یه تکه کاغذ به من بدید الان براتون بنویسم، امضاء کنم و انگشت بزنم که چنین چیزی محال ممکنه! تمام پول‌ها از فرودگاه مهرآباد یا امام خمینی وارد کشور می‌شن و از در پشتی یک راست ارسال می‌شن به انگلیس، کانادا، استرالیا و کشورهای اروپایی! البته که یه مشت دزد گدا گشنه هم این وسط‌ها هست که از صدقه سر حواله مبالغ بزرگ به یه نون و نوایی برسند. مصداقش همون سیف که فکر و ذهنش فقط پول هست و بس، حالا از هر راهی و به هر طریقی که باشه. راستی اگر فکر کردید که روش تعلیق در برابر تعلیق تو

این توافق جواب می‌ده، خب چرا به رهبری پیشنهادتون رو ندادید؟ بعید می‌دونم نقطه نظر شما در خصوص این مذاکرات برای ایشون بی‌اهمیت باشه‌ها!“
گفت: ”من پیشنهادم در مورد مذاکرات هسته‌ای رو برای مقام رهبری نوشتم و پیش‌بینی کردم رئیس‌جمهور بعدی امریکا یک جمهوری خواه خواهد بود و شرایط سخت‌تر خواهد شد. ما از این فرصت باید استفاده کنیم و با پول‌های آزادشده اقتصاد کشور رو تقویت کنیم. خب دیگه، ما خیلی از موضوع جلسه دور شدیم و وقت تمام شد. بفرمایید زمان انتشار کتابتون کی هست؟“

گفتم: ”اگر کل پروژه رو تا پایان فوریه تموم کنم، ان‌شاءالله تاریخ ۱۹ مارس یعنی شب سال تحویل عید نوروز امسال منتشر می‌شه.“

روز دوم فوریه ۲۰۱۵ برای یک مرخصی درست و حسابی و تکمیل عملیات بازخوانی نهایی کتابم به مسقط رفتم. حدود ده روزی را در هتل شیدی مشغول بازخوانی کتاب بودم. پس از اتمام آن، یک نسخه از فایل نهایی را روی یک فلش درایو به خالد دادم و به تهران بازگشتم. اجازه دهید دیگر برایتان نگویم که کلاً کلمه «مرخصی» در زندگی بنده معنا و مفهومی ندارد، چرا که در طول اقامتم در مسقط ۲۴ ساعته می‌بایست به امور پرستی‌وی هم رسیدگی می‌کردم و تلفنم کلاً آرام و قرار نداشت.

ملاقات با محمود احمدی‌نژاد و محمود علوی

روز نهم فوریه ۲۰۱۵ برای اولین بار با آقای محمود احمدی‌نژاد در دفتر ولنجک ملاقات کردم. ماشینم را در کوچه روبروی ساختمان ایشان پارک کردم و پیاده به آن طرف خیابان رفتم. یک خانه ویلایی خیلی بزرگ با حیاطی بزرگ و سرسبز و بالکن‌های زیبا بود که ظاهراً بازسازی شده بود.

زنگ ساختمان را زدم و بعد از چند ثانیه، در باز شد و وارد فضای ورودی ساختمان شدم. آقای میانسال خیلی محترم و مؤدب به بنده خوشامدگویی کرد و یک کلید برای کمدی که می‌بایست گوشی موبایلم را در آن می‌گذاشتم به من داد. سپس مرا به طبقه

دوم برد و به داخل اتاقی راهنمایی کرد. برای روبرو شدن با جناب احمدی نژاد بعد از آن همه سال دیگر طاقت صبر کردن نداشتم تا چشم در چشم آن جینگل مثقال خلقت پروردگارم نگاه کنم و بپرسم چرا مرا به عنوان یک زن ایرانی با سه کوهنورد امریکایی و خانم هیلاری کلینتون معامله کردید؟!

در اتاق مهمان جناب احمدی نژاد نشسته بودم که جینگل خان با یک لبخند بزرگ وارد شدند: "سلام علیکم شهرزاد خانم. از ملاقات شما خیلی خوشوقتم. حالتون چطوره؟" ابرویم را بالا انداختم و گفتم: "و علیک سلام محمود آقا! من اگر در زمان ریاست جمهوریتون و بعد از آزادییم با شما ملاقات کرده بودم خیلی خوشوقت‌تر بودم. ولی متأسفانه آن موقع با درخواست ملاقاتم موافقت نکردید. خیلی خوبم و بابت اینکه عزیزان امنیتی شما در وزارت اطلاعات اجباراً منو به پرس‌تی‌وی فرستادند، تشکرات ویژه دارم. لااقل تونستم با یک مرد عمل مثل دکتر سرافراز آشنا بشم."

گفت: "آقای دکتر سرافراز خیلی انسان شریف و بزرگواری هستند. چطوریه که شما هنوز تو پرس‌تی‌وی هستید و ایشون شما رو با خودشون به سازمان نبردند؟" گفتم: "والا گفتن نداره، بنده خدا نهایت تلاششون رو برای نگه داشتن من تو پرس‌تی‌وی کردند. تا امروز یازده باری استعفاء دادم ولی هنوز اذن آزادی و رهاییم رو صادر نکردند. می‌خوام به عمان نقل مکان کنم."

گفت: "عمان خیلی کشور خوبیه. آنها واقعاً در کیس شما خیلی به ما کمک کردند و برای وضعیت شما خیلی نگران بودند. ولی حالا چرا می‌خواید برید عمان؟ شما که اینجا شغل خوبی دارید و می‌تونید خیلی به مملکت خدمت کنید."

گفتم: "آخه عاشق عمان و عمانی‌ها شدم! خصوصاً دکتر سالم. شما که ایشون رو حتماً می‌شناسید؟"

با تعجب گفت: "منظورتون آقای دکتر سالم الاسماعیلی هست؟ بله من ایشون رو خیلی خوب می‌شناسم و ایشون هم خیلی انسان بزرگی هستند. واقعاً شما عاشق ایشون هستید؟!"

زدم زیر خنده و گفتم: "صد میلیون سال نوری اگر من با عمانی‌ها روابط عاشقانه اون طوری داشته باشم محمود آقا جان. ایشون فقط یکی از دوستان عزیز و فرشته نجاتم از طرف سلطان قابوس هستند. من کلاً همه عمانی‌ها رو تحسین می‌کنم چرا که مردهاشون خیلی برای خانمها احترام قائلند و اصلاً مثل خیلی از مردهای ایرانی هیز و پدرسوخته نیستند. من فقط نمی‌فهمم چرا بر و بچه‌های شما تو وزارت اطلاعات ایشون رو متهم می‌کردند که جاسوس سیا هست!"

خندید و گفت: "من هیچ کس رو سوی اون وزارت‌خانه نداشتم و کلاً اونجا پر از آدم‌های متوهم هست. هر کس و ناکسی رو به جاسوسی متهم می‌کنند و شما باید خدار را شکر کنید که گیر دست اون یکی گروه برادران نیفتادید. در مقایسه با اون یکی گروه، وزارتی‌ها رو باید فرشته‌های نجاتتون فرض کنید!"

گفتم: "اگه مقصودتون اونهایی که برای بیت کار می‌کنند هست، زمان زندگی با سیف خیلی در موردشون شنیدم. البته اونها فرشته‌های نجات سیف بودند. ولی کلاً هیچ کدومشون اصلاً برام اهمیت ندارند و می‌خوام ازتون بپرسم که آیا شما تمام نامه‌های زندانم که خطاب به شما می‌نوشتم رو خوندید یا نه؟"

گفت: "راستش، آقای مشائی تمامشون رو کلمه به کلمه خوندم و درباره موضوعاتش به من گفتند. ولی شهرزاد خانم، وقتی شما رئیس جمهور یک مملکت باشید، اصلاً وقتی برای خوندن تمام درخواست‌های ارسال شده بهتون رو ندارید. من کاملاً درک می‌کنم که ما در خصوص پرونده شما کوتاهی کردیم، خصوصاً طی سه سال اول اسارتتون. باور کنید از زمانی که نامه‌هاتون رو دریافت کردیم، خیلی برای آزادی شما تلاش کردیم. شما ممکنه بدونید مشکل ریاست جمهوری‌های ایران اینه که واقعاً دستشون بسته هست. البته فکر کنم کاملاً متوجه می‌شید که چی می‌گم."

"بله کاملاً می‌فهمم. به هر حال که گذشته‌ها گذشته و ما هرگز نمی‌تونیم جلوی اتفاقاتی که در گذشته افتاده رو بگیریم یا نوع وقوعش رو تغییر بدیم. من الان اینجام که بهتون اطلاع بدم کتابی در خصوص سرگذشت من نوشتم که ماه آینده خارج از کشور

منتشر خواهد شد. از آنجایی که در این کتاب تمام کوتاهی‌های شما رو در خصوص عدم توانایی شما برای نجاتم از سیستم قضائی ناعادلانه آمریکا، مستند کردم؛ خواستم شخصاً از خودتون بشنوم که شما با نشر حقایق مشکلی ندارید.

جواب داد: "خواهش می‌کنم برای نشر حقایق راحت باشید و هر چه دوست داشتید رو در مورد من بنویسید. ما واقعاً در خصوص پرونده شما قصور کردیم و شما حق دارید که داستان زندگیتون رو منتشر کنید. راستی یادتون نره که یک نسخه از کتابتون رو هم به من بدید. شما خیلی خانم قوی و منحصر به فردی هستید که نزد ما احترامتون زیاده."

پرسیدم: "مگه شما انگلیسی می‌خونید؟ کتاب من به زبان انگلیسیه!"
گفت: "حالا انگلیسی من که اصلاً تعریفی نداره ولی قطعاً یه جوری کتاب شما رو می‌خونم. الان دیگه کلی وقت آزاد دارم و حتی شاید بتونم از این فرصت استفاده کنم تا نامه‌های زمان زندانتون رو هم بخونم. البته من دیگه هیچ کپی نامه‌ای از شما ندارم و همه چیز رو در دفتر ریاست جمهوری گذاشتم."

با لبخندی ملیح گفتم: "ای بابا، این که اصلاً مشکلی نداره! من می‌تونم یک نسخه کامل از تمام نامه‌های اسکن شده رو بهتون بدم. حداقل هزار تا کپی روی دی‌وی‌دی و فلش درایو جاهای مختلف دارم."

گفت: "حتماً این کار رو بکنید. خیلی مایلیم یک نسخه داشته باشیم."
خندیدم و گفتم: "حتماً یه سی‌دی براتون می‌فرستم. حالا محمود آقا بگو ببینم شما واقعاً با امام زمان در ارتباط هستید؟ شنیدم که مدعی شدید با ایشون در تماسید. کلی داستان‌های خنده‌دار در مورد ادعاهای گفته شده از طرف شما بود. مثلاً جریان هاله نور تو سازمان ملل سال‌ها پیش یا اینکه همیشه سر سفره یا میز غذا یه بشقاب خالی هم برای امام زمان می‌گذارید."

یک مرتبه طفلکی احمدی‌نژاد از جاش پرید و رفت در اتاق را بست. بعد در حالی که به سمت مبل خودش برمی‌گشت با صدایی خیلی آرام گفت: "هیش، هیش! شما چیزی در خصوص آقای ما می‌دونید؟ شما تا حالا ایشون رو زیارت کردید؟"

از عکس‌العمل محمود خان هیچ جور نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و به نظرم کار ایشان خیلی غیرمعقول بود.

عیناً پسته خندان، جواب دادم: "خب اگر نامه‌های منو خونده بودید، الان می‌دونستید که منم مدعی بودم که حضرت مسیح هستم دیگه. می‌دونید در دیوان الهی، کلاً پیغمبران یه سر و گردن از امامان و پیشوایان بالاترند. از آنجایی که طی این همه سالیان سال نتونستم این امام رو جایی پیدا کنم، گفتم اگر با آقاتون در تماس هستید سلام ویژه منم خدمتشون برسونید. ضمناً بی‌زحمت خدمتشون عرض کنید تا زمانی که من زنده‌م و پروردگارم تأییدیه وجود چنین امامی رو به بنده ندادند، نهایت سپاس و قدردانی از ایشان رو خواهم داشت که لااقل یه ملاقاتی با هم داشته باشیم تا راجع به الله و آخرین هدف بزرگشون برای نجات بشر یه گفتگویی داشته باشیم."

جناب احمدی‌نژاد که از شدت خنده تقریباً روی زمین قل خورده بود، فرمود: "شما با این روحیه شوخ‌طبعیتون، یکی از جالبترین خلائق خداوند هستید. ولی کلاً می‌دونید که حتی به شوخی هم نمی‌تونید راجع به چنین موضوعاتی در ایران با کسی حرف بزنید. عین آب خوردن به جرم کفرگویی دستگیر و اعدامتون می‌کنند. حالا بگید ببینم آخه چطور امکان داره که یک زن مسیح باشه؟!"

"وا، محمود آقا، شما به روح اعتقاد دارید؟ روح جنسیت داره؟ آیا برای الله کار سختیه روح مسیح رو تو جسم من بزاره؟ راستش رو بگم کاملاً درک می‌کنم که برای ناباوران چون من یک زن هستم، اینی که بخواهند من رو به‌عنوان ناجی خودشون قبول کنند، خیلی سخت و جزء محالاته. وگرنه اگر داستان زندگی من و کارهایی که در گذشته کردم و در آینده هم ادامه خواهم داد متعلق به یک مرد بود، تعداد افرادی که شک می‌کردند خیلی کم بودند. ولی شما اصلاً نگران نباش. الله من به طرق اعجاب‌انگیزی نقشه‌هاش رو پیاده می‌کنه. من یک سند از اف‌بی‌آی آمریکا دارم که واضح توش جنسیت‌م رو «مرد» نوشته. لذا با استناد به اسناد واقعی دولت فدرال آمریکا، همان طوری که برای خود اف‌بی‌آی هم نوشتیم؛ من قبل از رسیدن به خاک

آمریکا یک مرد بودم. به محض ورودم به خاک آمریکا، نامردها عضله مردانگیم رو دزدیدند و الان من اینجا جلوی شما به‌عنوان یک زن نشستم و مجبورم با این نقص فنی بسوزم و بسازم.“

این بار ریزه میزه خان از فرط خنده در حال به زمین افتادن بود و واقعاً گوش‌هایش را باور نمی‌کرد. گفت: ”می‌ترسم این نقص فنی جدی باشه و شما مجبور باشید از دخالت در امور مربوط به منجی خودداری کنید.“

ابروانم را بالا انداختم و گفتم: ”امکان نداره! درد بی‌درمان فقط مرگه و بس! شرمنده که مجبورم خدمتتون عرض کنم حتی الله هم استعفای من از ایفای این نقش در زمین رو قبول نکردند. در واقع برای رفع این نقص فنی، من الان دو تا راه چاره هم دارم. یا باید برم یک عمل جراحی تغییر جنسیت بدم و یک عضله درست و حسابی به خودم اضافه کنم. البته در این صورت باید یک عمل جراحی دیگه هم برای اضافه کردن یه بیست سانت استخوان به زانوهایم برای بلندتر شدن قدم انجام بدم. می‌دونید که مردهای کوتوله قادر به حفظ جهان نیستند. یا اینکه باید با یک مرد خیلی قوی که جُریزه ایستادن کنار من در طول این راه رو داشته باشه، ازدواج کنم. در این صورت، هر کی خواست سر موضوع جنسیت من جر و بحث راه بندازه، خیلی شیک و مجلسی به عضله همسر گرامیم که رسماً متعلق به منه اشاره کنم و خطاب به ناباوران بگم، از اونجایی که خیلی سنگین بود، زحمت حملایش رو به همسر مهربانم دادم!“

طفلک محمود خان یهویی به سرفه افتاد و در دلم گفتم: ”وای خدای من، همین فقط کم مونده الان تو این اتاق در بسته ایشون خفه شه فقط!“

سریع یک لیوان آب از روی میز به ایشان دادم و گفتم: ”بفرمایید. لطفاً آب خنک بنوشید. من نیومدم اینجا که باعث خفه شدن شما بشم. موندم اگه بهتون بگم چه خواب‌هایی براتون دیدم، چه بلایی سرتون میاد والا!“

کمی آب نوشید، صدایش را صاف کرد و گفت: ”سالیان سال بود که اینقدر نخندیده بودم. این مدلی که شما با اعتماد به نفس کامل صحبت می‌کنید و با استدلال‌هایی که

در این خصوص می‌دهید، دنیا حین گوش کردن به حرف‌هاتون، از خنده غش خواهد کرد. واقعاً خواب منو دیدید؟ چی بود خوابتون؟“

گفتم: ”من که کلاً خواب و رؤیا زیاد می‌بینم. یکی از خواب‌های عجیبم در مورد شما دو سال پیش بود.“

بعد از تعریف آن رؤیایم، چای یخ کرده‌ام را سر کشیدم و احمدی نژاد گفت: ”سبحان‌الله! خیلی جالب بود. شما تعبیر این خواب رو می‌دونید چیه؟“

نگاهی به ایشان انداختم و گفتم: ”نه بابا، من آنقدر خواب و رؤیا می‌بینم که اگر بخوام بیفتم دنبال اینکه تعبیر خواب و رؤیاهام چی می‌شه که دیگه نمی‌تونم به زندگی اینجام برسم و این طوری کار کنم. من فقط مستندشون می‌کنم و به راهم ادامه می‌دم. البته می‌دونم که دیدن برهنگی در خواب چندان تعبیر خوبی نداره. لذا شاید شما باید در اقدامات محرمانتون یک بازنگری بکنید. الله شاهد همه کس و همه چیز هست و اگر خدای نکرده روزی برسه که خدا بخواد پرده‌ها رو بدره، هیچ بنی‌بشری جلودارش نخواهد بود. هیچ کس هم قادر به پوشاندن حقایق برای جلوگیری از شرمندگیش نخواهد بود. به هر حال، باید این جلسه رو جمع‌بندی کنیم که من برگردم سر کار. نتایج این جلسه این بود که شما هیچ مخالفتی با نشر حقایق کوتاهی‌های خودتون در زمان زندان من ندارید. همچنین یک نسخه از نامه‌های زندانم رو براتون بفرستم، درسته؟“

جواب داد: ”درسته و یک نسخه از کتابتون رو هم به من هدیه خواهید کرد.“

در حالیکه برای خداحافظی ایستاده بودیم و در حال ترک اتاق ملاقات، گفتم: ”قبوله،

فقط شما هم روی موضوع اسپانسر شدنتون برای تغییر جنسیت من تأمل کنید.“

وقتی از اتاق خارج شدیم، دکتر احمدی نژاد گفت: ”یک لحظه صبر کنید که آدرس ایمیل رو بهتون بدم. ما می‌تونیم از طریق ایمیل در ارتباط باشیم و شما می‌تونید راحت برخی از خواب‌هاتون رو برام بفرستید.“

تکه‌ای کاغذ از منشی خود گرفت و آدرس ایمیلشان را برایم نوشت. برگه را به من داد و بعد از خداحافظی به شبکه پرس‌تی‌وی برگشتم.

زمانی بود که می‌خواستم طرح روی جلد کتاب را تمام کنم و یکی از عکس‌هایی را که در زندان فدرال دنبری، جلوی بنری از اقیانوس با پای برهنه ایستاده بودم، با داشتن تسبیح در دست چپم و قلم در دست راستم انتخاب کردم. بیانکا کاملاً با چنان ایده‌ای برای طرح مخالف بود ولی در پایان طبق معمول، بنده کار خودم را کردم و تصمیم گرفتم نقاشی از آن تصویر طرح روی جلد کتابم باشد. تصویر پرمعنایی که فقط اندیشمندان معنای آن را می‌فهمیدند و از طرفی هم به دلیل نقاشی بی‌حجاب تصویرم، کسی در ایران نمی‌توانست آسمان و ریسمان ببافد.

۷ مارس ۲۰۱۵ دکتر سرافراز تماس گرفت و گفت: "شما باید فردا ساعت دو بعد از ظهر اینجا باشید تا با یکی از راننده‌ها شما را به دفتر سازمان در خیابان فلسطین بیاورند که با آقای علوی ملاقات کنید. لطفاً چادر سرتان باشد و با رعایت کامل حجاب تشریف بیارید. یادتان باشد که شما می‌بایست به قوانین بیت احترام بگذارید و جداً از جلب توجه در آن مکان خودداری کنید."

گفتم: "چشم رئیس! من فردا مثل یک فرشته سیاه‌پوش خدمتتون حاضر می‌شم. خیلی از لطفتون متشکرم و امیدوارم بتونم یه روزی تمام این محبت‌هاتون رو جبران کنم. شما واقعاً مرد حرفتون هستید و الهی خدا خیرتون بده."

۸ مارس ۲۰۱۵ اولین باری بود که در کل زندگیم وارد محوطه بیت رهبری ایران و حتی آن محدوده از شهر تهران می‌شدم. وقتی جلوی یک گیت ورودی محوطه‌ای در انتهای خیابان رسیدیم، راننده به کوچه سمت چپ پیچید و گفت می‌بایست پیاده وارد آن محوطه شوم. ایشان کارت ورود به آنجا را نداشتند. چادرم را صاف و صوف کردم و پیاده به سمت گیت ورودی آنجا راه افتادم.

یکی از نیروهای گارد از من کارت شناسایی خواست و پرسید به ملاقات چه کسی می‌روم. خدا را کرور کرور شکر که ترکیب نام‌های دکتر سرافراز و وزیر اطلاعات جناب آقای علوی، کلی برایم عزت و احترام آورد. خیلی راحت به محوطه‌ای که دفتر سازمان صدا و سیما واقع بود، قدم گذاشتم. کلاً فضای آنجا به نظرم آشنا و مجموعه‌ای بزرگ از

ویلاهای قدیمی ممتد بود. در سمت چپم یک ساختمان ویلایی دو طبقه خیلی قدیمی دفتر سازمان بود. زنگ درب ویلا را زدم و یک آقای میانسال در را باز کرد. ایشان مرا به اتاقی در همان طبقه همکف راهنمایی کرد. چند دقیقه بعد صدای درب پارکینگ ساختمان و وارد شدن خودرویی به حیاط آنجا را شنیدم.

دکتر سرافراز وارد اتاق شد و گفت: "سلام علیکم. ببخشید که دیر کردم. بفرمایید بالا توی دفتر خودم."

چادرم را رو به راه کردم و مانند دختر کوچولوها پشت سر بابا سرافراز به طبقه بالا رفتم. ایشان پشت میزشان نشستند و من روی یکی از مبل‌های ویژه مهمان که از مدل عهد عتیقی‌های خیلی زشت بود، نشستم. تلفن دفترشان زنگ خورد و ایشان برای خیرمقدم‌گویی به جناب علوی از اتاق خارج شدند.

چند ثانیه بعد، صدای خنده و خوش و بش دکتر و آقای را شنیدم که با ورود یک روحانی در میانه ۵۰ سالگی، چشمانم به جمال وزیر اطلاعات ایران روشن شد. ایشان هم قد و قواره دکتر سرافراز ولی با محاسنی خیلی بلندتر، یک عبا و عمامه مشکی رنگ بودند. اولین برداشت من از چهره ایشان، ترکیبی از صورتی جدی و مهربان بود.

برای ادای احترام، در جایم ایستادم و گفتم: "سلام علیکم حاج آقا. شهرزاد هستم." آقای علوی لبخند بزرگی زد و گفت: "خواهش می‌کنم بفرمایید بشینید و راحت باشید. آقای سرافراز چیزهای خوبی در مورد شما گفته‌اند."

همه روی مبل‌ها نشستیم و چای سرو شد. بعد از کمی صحبت‌های روز بین دکتر سرافراز و آقای علوی، دکتر گفت: "خانم میرقلیخان یکی از نیروهای خیلی خوب هستند. در شبکه پرس‌تی‌وی کارهای مثبت زیادی انجام دادند. ولی هیچ‌یک از این کارهایی که کردند به اندازه قدرت و توان ایشان در ایستادگی در مقابل دولت آمریکا، آن هم به تنهایی نیست. من به ایشان توصیه کردم که کتابی از سرگذشت خودشان بیشتر با محوریت دوران زندانشان بنویسند که بسیاری از موارد نقض حقوق بشری را در آمریکا روشن کند. کتاب ایشان آماده چاپ است ولی ضمن بازگشت ایشان از آمریکا به

ایران، برخی از نیروهای وزارتخانه شما تعهدی اجباری از ایشان گرفته‌اند. من که واقعاً نمی‌فهمم اگر ایشان مظنون هر نوع کیس امنیتی بودند، چرا آنها ایشان رو به سمت ما فرستادند. ضمناً در عین حال هم از ایشان تعهد گرفتند که نه علیه آمریکا شکایت کند، و نه کتابی از زندگیش بنویسد!

آقای علوی غش‌غش زیر خنده زد و گفت: «معلومه دیگه حاج آقا. یادتون رفته بعضی از نیروهای امنیتی چند سال پیش برای خود من پرونده ساخته بودند؟ یک مافیای خیلی بزرگ توی این وزارتخونه هست که فقط خدا می‌دونه برای کی کار می‌کنند.»
دکتر سرافراز با لحنی جدی گفت: «به نظرم شبیه همون مافیا توی سازمان صدا و سیما هم حالا به شکلی دیگه وجود دارد. باید در مقابل آنها ایستاد.»

آقای علوی گفت: «از زمانی که من به دفترم در وزارتخونه رفتم، خیلی تلاش کردیم که اونجا رو از این قبیل افراد پاک‌سازی کنیم ولی متأسفانه ریشه‌هاشون به جای دیگه وصل هست و نمی‌شه اصلاً بهشون دست زد! من شخصاً با پرونده‌سازی‌هایی که برای افراد بی‌گناه می‌کنند، خیلی مشکل دارم. شما الان ببینید که دیگه بدون هیچ مدرک و سندی هر کی رو دلشون بخواد به جاسوسی متهم می‌کنند. روند پرونده‌سازی‌شون هم غیرقانونی هست. طرف رو با یک اتهام واهی می‌گیرند می‌برند زندان. من که روزی رو می‌بینم که کلاً با اتهامات جاسوسی دیگه مثل یک جوک در جامعه رفتار بشه. خدا رو شکر که حالا فعلاً از وقتی شما در رأس سازمان صدا و سیما هستید و من وزیر اطلاعات، حداقل می‌تونیم جلوی پخش مصاحبه‌های اجباری از رسانه ملی رو بگیریم. من همیشه در حیرتم که آیا واقعاً این افراد به خدا اعتقاد دارند و مسلمانند؟!»

دکتر گفت: «ما باید در کنار هم بایستیم و بدنه دولت و نظام رو از وجود چنین افرادی پاک‌سازی کنیم. من مطمئنم، مقام رهبری در ریز این جریانات نیستند و این وظیفه ماست که ایشان رو مطلع کنیم.»

آقای علوی گفت: «کاملاً درسته. حالا شهرزاد خانم موضوع درخواست تأییدیه گرفتن از من قبل از انتشار کتابتون چیه؟»

با لبخندی ملیح عرض کردم: "اول اینکه تعهد من در بخش ضدجاسوسی در وزارتخونه باید فسخ بشه. طبق فرمایشات الان شما، گمان می‌کنم اگر من کتابم رو منتشر کنم، بر اساس آن تعهد بیایند و منو دستگیر و زندانی کنند. دوم هم بحث طراحی جلد روی کتابم هست. طرح روی جلد یک نقاشی از تصویر بی‌حجاب خودمه و می‌ترسم تندروهای داخل ایران، سر این جلد برام دردسر درست کنند."

آقای علوی گفت: "من دستور فسخ اون تعهدتون رو صبح اول وقت می‌دم. قطعاً که شما هیچ کپی از اون تعهد ندارید، ولی خب ما فقط یک پرونده شهزاد میرقلیخان در وزارتخانه داریم که به راحتی می‌شه پیداش کرد. در مورد طرح روی جلد کتابتون، مگه تو ایران منتشر می‌شه؟"

گفتم: "خیر، قرارداد انتشارش رو با یک شرکت انگلیسی در لندن به نام «انتشارات اچ‌انداس» بستم. کلاً کتاب به زبان انگلیسیه و بازار هدفم فقط انگلیسی‌زبان‌ها هستند، نه ایرانی‌ها."

جناب علوی فرمود: "پس دیگه نباید مشکلی باشه و هر کس سر طرح روی جلد به شما نقد کرد، شما استدلال قوی دارید که کتاب خارج از ایران چاپ شده و نیازی به اخذ مجوز وزارت ارشاد رو برای چاپ کتابتون نداشتید!"

گفتم: "ای وای من! به به دست شما درد نکنه، خیلی لطف کردید. پس جمع‌بندی تمام صحبت‌هامون این شد که طبق فرمایشات شما انتشار این کتاب هیچ مشکلی در ایران برای من به وجود نمیاره. لذا بر اساس توصیه آقای دکتر سرافراز، من باید کوچکترین اهمیتی هم به تمام تلفن‌های تهدیدآمیز و تصادفات اتفاقی که برام میفته هم ندم و کار انتشار کتابم رو به سرانجام برسونم."

جناب علوی پرسید: "جریان تلفن‌های تهدید چیه؟"

دکتر سرافراز سکان جلسه را به دست گرفت و گفت: "از زمانی که ایشان نوشتن کتابشون رو شروع کردند، یک سری تلفن‌های تهدیدآمیز از افرادی ناشناس دریافت می‌کنند که می‌گویند اگر کتابی چاپ کند، او را خواهند کشت. یک سری هم نزدیک

بوده تصادف وحشتناکی در اتوبان کرج-تهران کنند که خود ایشون اصرار دارند یک حادثه عمدی و از پیش برنامه‌ریزی شده بوده. به تازگی هم یک هدیه کریسمس خیلی مشکوک از انگلیس در پرس‌تی‌وی دریافت کردند. ولی هیچ کدام از این موارد مشکلی نیست و تیم حراست سازمان در حال پیگیری همه موارد هست.

آقای علوی با لبخند گفت: «ببینید! شما اصلاً نباید نگران چیزی باشید. حاج آقا سرافراز حسابی حواسشون به شما هست و مراقب امنیت و سلامت شما هستند. اگر به موقع کمکی از من خواستید هم، من به حاج آقا مساعدت می‌کنم.»

نگاهی غرق از قدردانی و تحسین به دکتر سرافراز انداختم و گفتم: «من که خدا رو دارم و کسی که خدا رو داره بی‌نیازه حاج آقا جان. من آنقدر مورد حمایت خدا هستم که یک فرشته‌ای مثل دکتر سرافراز رو برای نجاتم در ایران سر راهم قرار داده. من تا آخر عمرم همیشه قدردان تمام الطاف آقای دکتر هستم.»

آقایان کمی به گپ و گفت‌های سیاسی پرداختند. من هم عین بچه‌های خوب بی‌صدا و ساکت همان جا نشستم و گوش دادم. حدود ساعت چهار و ربع بود که آقای علوی بعد از خداحافظی جلسه را ترک کردند و بلافاصله بعد از ایشان من هم خارج شدم. پیاده به خیابانی که راننده آنجا پارک کرده بود برگشتم و سوار ماشین شدم. در آن ساعات پیک ترافیک تهران بزرگ از مسیر بیت تا خود سازمان را فقط مشغول شمردن نعمت‌های الهی بر خودم و ستایش قدرت پروردگار بودم.

ترمز بریدگی

۹ مارس ۲۰۱۵ بود. برای تعیین تکلیف کار دانشگاه دخترانم در عمان که بتوانند از ترم تابستانی در دانشگاه آلمانی‌ها ادامه تحصیل دهند، عازم عمان شدم. یک روز کامل را با ایمن دور مسقط چرخیدیم تا بالاخره موفق شدم مکان جدید آن دانشگاه را پیدا کنیم. اسناد و مدارکی که برای ثبت نام می‌خواستند خیلی زیاد بود و یک لیست بلند بالا برای ترجمه کلیه مدارک تحصیلی و مدارک شناسایی دخترانم جهت اقدام در دست داشتم.

روز جمعه، ۱۳ مارس ۲۰۱۵ حدود ساعت ۶ بعد از ظهر، دکتر سرافراز تماس گرفت: "سلام علیکم. حالتون چطوره؟"

"و علیکم السلام دکتر جان. خوبم مرسی، چی شده؟!"

"باید امشب حضوراً صحبت کنیم. من فردا صبح اول وقت ملاقاتی دارم که قبل از آن باید با شما صحبت کنم. می‌تونید ساعت ۸ درب منزل ما باشید؟ امروز که تعطیله ماشین و راننده همراهم نیست."

جواب دادم: "خیر ان‌شاءالله دکتر. بله حتماً. من رأس ۸ جلوی منزلتون خواهم بود." رأس ساعت ۸ جلوی منزل آقای دکتر بودم که بلافاصله بعد از رسیدنم سوار شدند. صدای ضبط را به محض ورود ایشان کم کردم و پرسیدم: "این موضوع فوق‌العاده مهم چیه که نمی‌تونستید تلفنی بگید؟!"

گفت: "راه بیفتید و در اتوبان‌ها بچرخیم. می‌خوام بدونم محتوای نامه‌ای که برای مقام رهبری نوشته بودید و به من دادید که به ایشان برسونم، چی بود؟ طبق درخواست شما پاکت رو باز نکردم و همان هفته طی ملاقاتی آن را به آقا مجتبی دادم."

با تعجب پرسیدم: "آقا مجتبی کیه دیگه؟ پسر جناب رهبر؟!"

توضیح داد: "من ایشان رو خیلی خوب می‌شناسم و ایشان امین مقام رهبری هستند. در جلسات من با مقام رهبری فقط در خصوص موضوعات کلان سازمان صحبت می‌شه و من هیچ‌وقت موقعیتی که بخوام در خصوص یکی از نیروهای سازمان با ایشان صحبت کنم رو ندارم. من به آقا مجتبی اطمینان دارم و مطمئن بودم که ایشان نامه شما رو شخصاً به مقام رهبری خواهند داد. ولی در جلسه دیروز من، آقا مجتبی به صورت عجیبی می‌خواستند درباره شما و داستانتون بیشتر بدونند."

با سرعت بالا در حرکت بودم. یک مرتبه وقتی می‌خواستم از دنده چهار به دنده پنج بروم، دنده در حالت خلاص ماند و حرکت نمی‌کرد. همزمان ترمز را فشار دادم و چسبیدم ته ته، بدون آنکه اصلاً عمل کند. چشمان دکتر سرافراز از حیرت به بیرون پریده بود و گفت: "چی کار می‌کنید؟ الان تصادف می‌کنیم! ایستید! ایستید!"

یک کامیون بزرگ با سرعت در سرازیری خیابان پشت سرمان می‌آمد و تنها کاری که توانستم بکنم این بود که فلاشر را بزنم و سر ماشین را به سمت کنار جاده کج کنم تا با کمک ترمز دستی قادر به متوقف کردن ماشین باشم. کامیون با چنان سرعتی به فاصله یک تار مو از کنارم گذشت که از باد آن گویی ماشین کوچکم برای خودش تکان می‌خورد. در آن لحظات تنها چیزی که از خدا می‌خواستم این بود که جان مرا بگیرد ولی جان دکتر سرافراز محفوظ بماند.

گفتم: «الحمدالله که دوباره به خیر گذشت! ببخشید آقای دکتر آب خوردن تو ماشین ندارم که بتونید گلویی تازه کنید.»

باید اقرار کنم که آن لحظه همچنان قلبم در دهانم و بین دندان‌هایم می‌کوبید و صدایم از وحشت‌زدگی می‌لرزید. البته نه از وحشت مردن خودم، بلکه از وحشت مسئولیت حفظ جان دکتر که در ماشین نشسته بود.

دکتر نگاهی به من انداخت و گفت: «یکی ماشین شما رو دستکاری کرده! این یک حادثه معمولی نبود! من مطمئنم که یکی جنازه شما رو می‌خواد! حقیقتاً اگر فردا صبح به دفترم می‌آمدید و این چیزی که الان برامون اتفاق افتاد رو برابم تعریف می‌کردید، باور نمی‌کردم. سبحان‌الله. چه خوب ماشین رو کنترل کردید.»

به وضوح می‌دیدم که اشک در چشمان دکتر حلقه زده بود.

لبخندی زدم و گفتم: «خدا با ماست! به این می‌گن «قسمت» که شما یهویی بخواید با من صحبت کنید و در حضور شما چنین اتفاقی بیفته. باز خدا رو شکر که من تازه ظهر از مسقط رسیدم تهران و اصلاً چند روز گذشته ماشین تو پارکینگ خونه خوابیده بود. الان شما دیگه فقط دو راه دارید. یا هر دوی ما پیش یک روانپزشک بریم که شما بر آنچه دیدید برای من خدمت دکتر شهادت بدید، یا اینکه معضل حیاتی امنیت جانی منو جدی بگیرید و دائماً نگید چیز مهمی نیست! تو رو خدا نگاه کنید. هنوز از راه نرسیده شب عیدی خیلی دردسر کم داشتیم، حالا باید بیفتیم تو تعمیرگاه‌ها که برا عید ماشینو درست کنم! شما خودتون برید خونه که من یه خاکی سر این ماشین بریزم حالا.»

”بسیار خب ولی من باید قبل از جلسه فردا صبحم بدونم محتوای اون نامتون به مقام رهبری چی بود!“

نق نق کنان گفتم: ”وای، دکتر جان، جان مادرتون یه دقیقه بی خیال شدید! ما همین الان از تبدیل شدنمون به یک مشت گوشت چرخ کرده بر اثر یک تصادف، جون سالم به در بردیم! اجازه بدید هر وقت این گند رو جمع کردم و رسیدم خونه، اسکن نامه رو براتون یا تلگرام می کنم یا ایمیل. خوبه؟“

دقیقی بعد دکتر با تاکسی در راه منزل بودند و بنده وسط خیابون منتظر جرتیلی که زنگ زده بودم برای حمل ماشین از خیابان به تعمیرگاه بیاید. بالاخره حدود ساعت ۱۰ شب موفق شدم ماشین را نزدیکی تعمیرگاه بگذارم و به منزل برگردم. ساعت ۵۸:۱۱ آن شب هم یک نسخه از نامه ام به جناب سیدعلی خامنه‌ای را برای سرافراز فرستادم. بعد هم با ترابری پرس‌تی‌وی تماس گرفتم که برای ساعت ۷ صبح ماشینی برایم بفرستند. تازه آماده شده بودم بروم کنار دخترانم بخوابم که پدر نازنینم وارد آپارتمانمان شد و گفت: ”ماشینت کجاست؟“

پریدم بوس و بغلشان کردم و گفتم: ”ترمز و کلاش وسط خیابون برید، فعلاً گذاشتمش نزدیک تعمیرگاه که صبح ترتیب کارش رو بدم.“

پدرم نگاه خر خودتی‌وارانه‌ای به من انداخت و گفت: ”شهرزاد، خیلی چیزها به تازگی درست به نظر نمی‌آد. طی این دو ماه گذشته چند تا تصادف رو رد کردی؟ چه خبره؟ مطمئنی همه چیز امن و امانه؟ دقیقاً مثل زمان زندگیت با محمود داری رفتار می‌کنی! بگو ببینم چه خبره بابا جون؟“

روی زانویش نشستم، مشغول بازی با سبیل‌هایش شدم و گفتم: ”جای هیچ نگرانی نیست و همه چیز امن و امانه پدر پادشاه. یه ریزه زیادی کم‌خوابی دارم و سر نوشتن این کتاب خیلی خسته شدم. احتمالاً بی‌خوابی روی رانندگیم تأثیر گذاشته. یه دوهفته با موبایل خاموش برای عید با شما و مامان و بچه‌ها بریم شمال، شنگول و سر حال می‌شم. اصلاً نگران نباش.“

پدرم در حالی که موهایم را نوازش می‌کرد، سفت بغلم کرد و گفت: "من مطمئن نیستم که امسال بتونم باهاتون پیام شمال ددی جون. این آمپول‌های سرطان خیلی ضعیفم کرده. ولی تو باید همیشه تا وقتی من زنده‌ام، روی من حساب کنی و هیچ‌وقت فکر نکنی چون دارم پیر و مریض‌تر می‌شم، ضعیف هستم. ممکنه از حیث جسمانی ضعیف شده باشم ولی هنوزم می‌تونم از تلفنم برای حمایت از تو استفاده کنم." گفتیم: "شما پدر پادشاه قهرمان منی جگر طلا. مطمئن باش سایه‌ات حالا حالاها بالای سر ما هست چون ما به شما نیاز داریم. اگه اشکالی نداره دیگه برم بخوابم که صبح کلی کار دارم."

از روی پای پدرم بلند شدم. پدرم ملیکا و ملینا را هم بوس کرد و بعد از شب بخیر گفتن به واحد خودش رفت.

صبح روز بعد، محمد قاسمی و رضا مفاخری که از همکارانم در پرس‌تی‌وی بودند، زحمت کارهای ماشینم را کشیدند. البته که ماجرای ماشین کلاچ و ترمز بریده بنده، بحث داغ روز در شبکه بود ولی هیچ‌احدی نمی‌دانست که دکتر سرافراز هم طی آن حادثه همراه بنده بودند و بهترین شاهدهی که کل ماجرا را با چشمان خودشان دیده بودند.

حدود ظهر آن روز مهدی از دفتر دکتر سرافراز تماس گرفت و گفت: "من واقعاً از اتفاقی که دیشب براتون افتاد متأسفم. حاج آقا دستور دادند که از امروز باید فقط از یکی از خودروهای سازمانی استفاده کنید. مدیر ترابری سازمان با شما تماس خواهند گرفت که مراحل اداریش رو انجام بدید. برای ساعت ۵ باید اینجا باشید که خودرو رو تحویل بگیرید."

گفتم: "از قول من از دکتر کلی تشکر کنید ولی من با ماشین خودم راحت‌م. من تا زمانی که اینقدر تهدید جانی دارم نمی‌تونم مسئولیت ماشین بیت‌المال سازمانی رو هم با خودم خرکش کنم."

واقعاً که این حرکت دکتر، آخرین چیزی بود که ممکن بود روی این کره زمین به آن فکر می‌کردم.

”در واقع تمام خودروهایی سازمانی به سیستم درست و حسابی جی‌پی‌اس مجهزند و این طوری حراست سازمان خیلی راحت‌تر می‌تونه از موقعیت شما مطلع بشه. ظاهراً تهدیدهای جانی شما واقعیه و حاج آقا خیلی به این موضوع توجه دارند. راستی، حاج آقا دستور هم دادند که دور تا دور محل منزلتون رو هم دوربین مدار بسته نصب کنیم که امنیتتون حفظ بشه. من به آقای رکنی حراست پرس در این خصوص اطلاع دادم و الان‌ها دیگه ایشون یه سر میاد خدمتون که هماهنگی‌های لازم رو بکنید.“

گفتم: ”ظاهراً که در رحمت نعمت‌های حفاظت جانی از سوی رئیس بزرگ به روی ما باز شده! باشه پس، ساعت پنج می‌بینمتون.“

آن شب یک دستگاه نیسان قشقائی مدل ۲۰۰۸ چندین هزار کیلومتر کار کرده از ترابری سازمان تحویل گرفتم. به جای کارت ماشین، یک برگه «مجوز تردد» سه ماهه دادند که با استناد به مجوز فقط در حداکثر فاصله ۳۰۰ کیلومتری از تهران، می‌توانستم رفت و آمد داشته باشم.

روز بعد با لطف و زحمت‌های آقای رکنی و رضا مفاخری، دور تا دور منزلمان هم به دوربین‌های مدار بسته مجهز گردید. البته که چنین اقدامی نظر خاندان محترم را هم به موضوع آشنای «تهدید جانی» جلب کرد.

۱۶ مارس ۲۰۱۵، مهدی از دفتر دکتر سرافراز تماس گرفت و گفت: ”آقای محبی و تیم ایشان از دفتر بیت رهبری امروز به دفتر شما در پرس خواهند آمد. ایشان می‌بایست برنامه‌ای در خصوص نامه مقام رهبری به جوانان غرب در استودیوی شماره دو تهیه کنند. حاج آقا فرمودند هر سرویسی که می‌خواستند رو در اختیارشون بگذارید و راضی از شبکه برگردند. ما شماره تماس شما رو برای انجام این پروژه به آقای محبی دادیم و ایشون با شما تماس می‌گیرند.“

خداوندم را هزاران مرتبه شاکرم که آن روز هم صبح علی‌الطلوع در محل کارم بودم و به مجرد آنکه گوشی را با مهدی قطع کردم، شماره ناشناسی زنگ زد.

صدایی حاجی‌وارانه گفت: ”سلام علیکم. خانم میرقلیخان؟“

جواب دادم: "و علیک سلام. بله بفرمایید. در خدمتم."

"من محبی از بیت مقام معظم رهبری هستم. ما به سرویس پخش زنده و تولید محتوا از پرس‌تی‌وی نیاز داریم و حاج آقا سرافراز گفتند شما باید این کار رو برای ما انجام دهید."

عرض کردم: "مشکلی نیست. فقط بفرمایید کی می‌خواید که این درخواستون رو اجرا کنید؟"

گفت: "امروز ساعت ۶ غروب. ما برای ظهر آنجا خواهیم بود تا همه چیز رو آماده کنیم."

گفتم: "خب، زمان درخواستون که خیلی ضرب‌الاجلیه. ولی هیچ مشکلی نیست. یک تیم برای انجام همه کارهاتون تخصیص می‌دم."

بلافاصله بعد از قطع تماس، یک تیم با سرپرستی آقای رصاف که یکی از مغزهای سخت‌افزاری در شبکه در پرس‌تی‌وی بود برای انجام «ماموریت رهبری» مشخص کردم و خودم مشغول امور جاری کارهایم شدم.

حدود ساعت ۳۰:۱۲ آن روز از حراست ساختمان تماس گرفتند و گفتند مهمان‌های ویژه بنده رسیده‌اند. بلافاصله آقای رصاف را برای خوشامدگویی و بردن ایشان به محل استودیوی شماره دو فرستادم پایین. ولی حدود ۱۰ دقیقه بعد، یک مرد متوسط قد در میانه چهل سالگی با یک دست کت و شلوار تمیز و مرتب خاکستری، پیراهن سفید اتوکشیده، محاسن کوتاه بدون هیچ هماهنگی قبلی وارد دفترم شد. منشی بنده هم حیران و دوان دوان پشت ایشان حاضر شد.

با لحن تحکمی رئیس و مرئوسی خاصی، جناب محبی فرمود: "انتظار داشتیم که شما به استقبال ما بیایید! چرا هنوز اینجا نشسته‌اید؟"

ابروانم بی‌اختیار به هوا پرید و گفتم: "خیلی عذرخواهی می‌کنم، بله؟! به پرس‌تی‌وی خوش آمدید. ضرورتی نداشت که من بخوام برای خوشامدگویی پیام. آقای رصاف و تیم تخصصی ما تمام درخواست‌هاتون رو به نحو احسن انجام خواهند داد."

من اینجا خیلی کارهای دیگه برای پیگیری دارم.“
جناب محبی روی یکی از صندلی‌های میز کنفرانس نشست و گفت: ”بسیار خب، می‌بینم! حالا براتون زحمتی نیست یه چای تو دفترتون به ما بدید؟“
گفتم: ”باعث افتخاره، چراکه نه حاج آقا! چی میل دارید؟ چای سیاه، چاه سبز، انواع مختلف چای گیاهی یا نسکافه؟“

جواب داد: ”اینجا نسکافه هم سرو می‌کنید؟ اگر هست که نسکافه لطفاً.“
دو تا نسکافه دیش سفارش دادم و حاج آقا گفت: ”ما خیلی راجع به شما شنیدیم ولی باورم نمی‌شه که با تیم بیت رهبری اینطوری رفتار کنید!“
از آن نگاه‌های چپ‌چپ ویژه‌ام خدمت ایشان حواله دادم و گفتم: ”خیلی ببخشید ولی اصلاً فکر نمی‌کنم که کوچکترین بی‌احترامی به شما کرده باشم آقای محبی. متأسفانه من حجم زیادی کار اینجا روی دوشم هست و وقت کافی برای انجام امور تشریفاتی ندارم. شما از ما یک سری خدمات می‌خواید و تنها نکته حائز اهمیت برای من اینه که خدمات در خواستی شما به نحو احسنت و در کوتاهترین زمان تقدیم حضورتون بشه. به نظرم، نتایج کاری که ما انجام می‌دیم خیلی ارزشمندتر از اجرای مراسم مهمون‌بازیه. درسته؟“

توضیح داد: ”بله کاملاً درسته. خوشوقتم که شما رو شخصاً ملاقات می‌کنم و این رفتار حرفه‌ای شما تحسین برانگیزه. ببینید، این نامه مقام معظم رهبری خیلی پراهمیت است و ما می‌خوایم که مثل یک بمب خبری در جهان صدا کنه. ما یک کمپین تبلیغاتی بزرگ در رسانه‌های مجازی برای این نامه می‌خوایم و به ما گفتند که شما متخصص این جور کارها هستید. همچنین ما یک نسخه کامل از کل برنامه رو هم روی دی‌وی‌دی می‌خوایم چرا که این نامه مقام معظم رهبری، دعوت رسمی ایشان از جوانان جهان به دین مقدس اسلام و ایستادگی و مقابله با استکبار جهانیست.“

”بفرمایید نسکافتون رو میل کنید که سرد نشه. در خصوص توزیع این محتوای شما هم یک تیم دیگرو الان تخصیص می‌دم که شما رو به هدفتون برسونه. البته اگر این نامه

ظرفیت چنین بازخوردی که شما فکرش رو می‌کنید داشته باشه. جوون‌های امروزی دیگه بچه‌های باهوش و اندیشمندی هستند. اینها اصلاً جوون‌هایی مثل جوون‌های نسل شما که در ایران انقلاب کردید، نیستند.

همین که جمله‌ام تمام شد، تلفنم زنگ خورد و رصاف گفت کل ست‌آپ ضبط در استودیو آماده است و همگی آنجا منتظر دستور آقای محبی هستند.

گفتم: «خیلی معذرت می‌خوام ولی انگار الان به شما توی استودیو نیاز دارند.» ایشان با آرامش نوشیدن نسکافه را به پایان رساند، ایستاد و گفت: «بسیار خب، پس بریم. من به حضور شما کنار تیم نیاز دارم و می‌تونیم بقیه صحبت‌هامون رو تو استودیو ادامه بدیم.»

خندیدم و گفتم: «می‌ترسم که اینجا چادر نداشته باشم و خداوکیلی خوبیت نداره من بغل دست یکی از پرسنل بیت رهبری، با این سر و وضع راه برم!» ایستادم، از پشت میزم به سمت ایشان رفتم و چرخ‌های زدم تا چشمان مبارکشان به جمال ماتنوم، شلوار جین، کفش پاشنه ۷ سانتی با جوراب عروسکی روشن گردد. بعد هم با نمایش ناخن‌های لاک زده‌ام، روسری که از فرق سرم در حال پایین افتادن بود را صاف کردم.

لبخند شیرینی زد و گفت: «شما خیلی خانم شیرین‌زبونی هستید. چادر نداشتن که مشکلی نیست، فقط بی‌رحمت روسریتون رو کیپ کنید. امروز محصول خروجی کار شما خیلی بیشتر از ظاهر شخص خودتون اهمیت داره.»

ظاهراً که آش‌کشک خاله جان بود و به هیچ وجه نمی‌شد از درخواست نماینده رهبری، سر باز زد. با هم از دفترم خارج شدیم و مستقیماً به استودیو رفتیم. سه تا از همان جوان‌هایی که قشر ما در ایران آنها را «جوجه بسیجی» خطاب می‌کنند، همگی در رده سنی سی‌سالگی تیم جناب محبی را تشکیل می‌دادند. با ورود بنده کنار دست آقای محبی، چشمان ایشان همانند چشمان قورباغه بیرون پرید و قادر به بستن دهانشان نبودند.

بعد از اندکی سکوت، سرتیم جناب محبی گفت: "حاج آقا، بچه‌های اینجا خیلی حرفه‌ای هستند. همه چیز آماده پخش زنده هست و اگر اجازه بدید تست پخش زنده روی وبسایتمون رو بریم." آقای محبی به ایشان گفت: "پس باید از خانم میرقلیخان تشکر ویژه کرد. شروع کنید."

سپس رو به من کرد و گفت: "کجا می‌تونیم بشینیم به گپمون ادامه بدیم تا بچه‌ها کارشون تمام بشه؟"

در حالیکه در بخش حال ورودی استودیو ایستاده بودیم، گفتم: "همین جا اگر می‌خواید صحبت کنید. اگرم که دوست دارید ناظر پخش کار بچه‌ها باشید و توی استودیو بشینید که اونجا نمی‌شه صداتون در بیاد. تو استودیو تولید سر و صدا ممنوعه." گفت: "خب پس همین جا می‌شینیم. حالا بگید ببینم منظورتون از اینکه گفتید جوون‌های امروزی مثل ما نیستند، چی بود؟"

"خب من دو تا دختر ۱۸ ساله دارم و با نیازهای روزانه جوون‌ها سر و کله می‌زنم. مصداقاً مدل نگاه بچه‌های من به مسائل مختلف اجتماعی خیلی با دیدگاه‌های پدر من یا نسل شما فرق می‌کنه. منظورم اینه که ایدئولوژی نظام دیگه کورکورانه برای نسل جوون خود ایران ما قابل قبول نیست و همین جوون‌های خودمون هزاران سؤال بی‌جواب در این خصوص دارند. در نتیجه، شما آخه چطوری انتظار دارید که این نامه رهبری تأثیر بزرگی روی جوون‌های کشورهای خارجی داشته باشه؟!"

با اعتماد به نفس خاصی فرمود: "رهبر انقلاب ما، رهبر تمام مسلمانان جهان هستند. ایشان محترم‌ترین و محبوب‌ترین رهبر عصر ما هستند. ایشان یک هدیه خدادادی در نحوه نگارشاتشان دارند که سخنانشان مثل شمشیر قلب ناباوران رو می‌شکافد. ما به یک سطح رهبری جهانی واحد نگاه می‌کنیم که فقط متعلق به آقااست و در آن سطح نقطه‌نظر چند میلیون جوان ایرانی اصلاً حائز اهمیت نیست."

گفتم: "ای وای من، چه عالی! من در خصوص این نقطه‌نظر آقای شما اطلاعی

نداشتم. فرض کنید که من از نامه ایشون خوشم آمده و شما می‌خواید منو متقاعد کنید که به گفته‌هاتون ایمان بیارم. می‌شه بفرمایید وقتی یک رهبر برای جوون‌های مملکت خودش اهمیت قائل نیست، بعد چطوری می‌تونه برای جوون‌های ممالک دیگه اهمیت قائل باشه؟“

نفس عمیقی کشیدم، روسریم را مرتب کردم و ادامه دادم: “راستی، من خودم هم هنوز زیر ۴۰ سال هستم و جزو جوون‌های ایران محسوب می‌شم!“
 محبی زد زیر خنده و گفت: “شما که خیلی جوانتر به نظر می‌آید و حالا حالاها جزو جوون‌های ایران حساب می‌شید. در خصوص سؤال منطقی شما، من با یک مثال براتون توضیح می‌دم. فکر کنید که ایران خانه ماست و مقام معظم رهبری، پدر خانواده ما. پدر خانه تصمیم می‌گیره که عده زیادی از بچه‌های گرسنه خانه‌های غربی رو برای صرف غذا به منزل دعوت کند. خب اگر شما جای پدر خانه بودید، چطوری آن همه مهمان رو یک جا می‌تونستید به خانه ما دعوت کنید؟“

“والا گفتن نداره. کلاً مثال و سؤالتون خیلی نامربوط بود! قبل از اینکه پدر خانه بخواد دست به چنین اقدامی بزنه، خب کلی مسائل و موارد دیگرو باید چک کنه که بتونه یه همچین مهمونی راه بندازه! اول اینکه، مطمئن باشه هیچ کدوم از بچه‌های خودش تو خونه شب گشنه نمی‌خوابند. دوماً، تو خونه به اندازه کافی جا برای پذیرایی از اون همه مهمون دارند یا نه؟ بودجه کافی برای صرف کردن در چنین مهمانی دارند یا نه؟ سوماً، اصل موضوع اینه که اصلاً هدف پدر جان از تدارک چنین مهمانی چی هست؟ اینه که می‌خوان به یک مشت بچه گرسنه فقط محض رضای خدا طعام برسوند، یا اینکه با سیر کردن شکم گرسنه بچه‌های نیازمند، اون بچه‌ها رو بر علیه خانواده خودشون بشورونن تا خونه‌های اونها رو هم به چنگ بیان؟! منظورم اینه که در جواب این سؤال شما، می‌شه ۱۰۰ مورد واقعی رو ارزیابی کرد ولی مثلثون فقط به درد بچه خنگ‌های مغز نخودچی می‌خوره. من تا حدودی با ایدئولوژی صدور انقلاب شماها آشنا هستم و معتقدم تا زمانی که اصلاحات اساسی تو خود ایران انجام ندید،

صد تا از این نامه‌ها هم برای رسیدن به اون هدفتون کارساز نخواهد بود. اول و آخرش هم واقعیت موجود در جهان اینه که مقام رهبری، ولی مسلمین کل مسلمون‌های جهان محسوب نمی‌شن. این سیمت ایشون فقط ویژه گروه شیعیان می‌شه و بس. “ با لحنی مشکوک گفت: ”شنیده بودم که خیلی شجاع و روراست هستید ولی نه تا این حد دیگه شه‌رزاد خانم! خواهشاً حواستون رو جمع کنید که هیچ جای دیگه و با هیچ کس دیگه‌ای در خصوص مقام معظم رهبری این طوری صحبت نکنید. شما چطور از ایدئولوژی ما مطلع هستید؟“

خندیدم و گفتم: ”مثل اینکه درس هاتون رو خوب نخوندید یا فراموش کردید که من همسر سابق محمود سیف هستم! من با یکی از پیروان پر و پا قرص رهبر و ایدئولوژی‌تون زندگی کردم.“

بعد هم در دلم گفتم: ”در ایدئولوژی شما، نه تنها فرزندان و جوانان ایرانی باید قربانی «خلافت جهانی آقا» باشند، بلکه زنان و مادران ایرانی به طرق مختلف مورد سوء استفاده قرار می‌گیرند و می‌شن کالاهای مبادلاتی بازی‌های سیاسی!“

با لحنی جدی گفت: ”یا خدا! چطوری حاج سرافراز اجازه داده یکی مثل شما اینجا کار کنه؟ شما خودتون به تنهایی با این موضع‌گیری هاتون در مقابل نظام می‌تونید یک انقلاب راه بندازید! من سیف رو نمی‌شناسم ولی می‌دونم شما آمریکا زندان بودید. همه می‌گن که شما یک تنه جلوی آمریکا ایستادید و یک قهرمان ملی هستید. اونوقت، چطور ممکنه در مورد نظام این طوری حرف بزنید؟“

با لبخندی ملیح گفتم: ”اگر انگلیسی می‌خونید، حتماً یک نسخه از کتابم رو بعد از چاپش بهتون هدیه می‌کنم. من یک زن باتجربه هستم. یک مادر که به اندازه موهای سرم بالا و پایین تو زندگیم دیدم. من بین ملت زندگی می‌کنم و خودم جزئی از ملت هستم. منم دردهایی مثل درد همه ملت رو می‌کشم و با معضلات اجتماعی دائماً دست و پنجه نرم می‌کنم. به زبون دیگه باید بگم که من با انواع و اقسام مشکلات روزمره همه قشری در ایران دارم سر و کله می‌زنم. می‌خواد مشکلات بچه‌های خودم و تحصیلشون

باشه، یا مشکلات خانوادگی یا اقتصادی تیم و همکارانم اینجا. متأسفانه من دروغ نمی‌گم و همیشه واقعیات رو بیان می‌کنم چون دنبال این زندگی مادی نیستیم. به علاوه اینکه، من فقط از خدا می‌ترسم. من زندگی‌م رو با الله قشنگه جونم معامله کردم و ایشون پاداش ویژه بهم خواهد داد، درسته؟“

نفس عمیقی کشید و گفت: ”من که دیگه واقعاً حرفی برای گفتن ندارم و نمی‌دونم چی به شما باید گفت. شما خیلی زیاد هستید و فقط هیرون موندم اگر روزی روزگاری کلامی از این حرف‌ها و نقطه‌نظراتی که گفتید به گوش مقام معظم رهبری برسه، ایشون چه جوابی به شما خواهند داد؟!“

”من که آردی یک نامه در خصوص مشکلات جوانان و ملت داخل منزل برایشون نوشتم و درخواست ملاقات حضوری کردم. دکتر سرافراز همیشه می‌گن که مقام رهبری مهربان‌ترین و عاقل‌ترین پدری هستند که می‌تونستیم داشته باشیم. لذا، من که فکر نمی‌کنم از شنیدن نقطه‌نظرات من ناراحت بشن، چرا که حقیقت رو می‌گم! لابد که ایشون اصلاً روحشون هم از مشکلات داخلی کشور خبر نداره و اطلاعات درست بهشون نمی‌دن دیگه. برای همینه که توجهشون بیشتر روی جوون‌های غربیه؛ چون فکر می‌کنند همه چی برای جوون‌های ایرانی گل و بلبله!“

حیرت‌زده پرسید: ”ببینم به همین سبک تندی که در خصوص موضوعات حساس صحبت می‌کنید، برای ایشان نامه نوشتید؟“

غش غش خندیدم و گفتم: ”وا، من کجا به سبک تند صحبت می‌کنم؟ البته که قبول دارم، کلاً حقیقت تلخه، گاهی هم مثل تلخی زهرمار منجر به نابودی دروغگوها می‌شه. مهم نیست حاج آقا. مهم‌ترین قاضی ما فقط خداوند هست و بس. من فقط قضاوت الله برام مهمه، نه خلق الله.“

پرسید: ”شما قرص سردرد دارید؟ کمی سردرد گرفتم. فکر کنم مال امواج داخل این استودیوست.“

گفتم: ”سیگنال‌ها همه از بالای پشت بوم ارسال و دریافت می‌شن آقای محبی جان

و ما کلاً تو استودیو دیتا جابه‌جا می‌کنیم. ببینم یک چای هم روی قرص سردرد، میل دارید؟“

”بله، لطفاً. چای معمولی سیاه.“ آقای محبی سوپرمن نامه رهبری به جوانان ما این جمله را گفتند و برای مدتی به سکوت رفتند. پس از اتمام پروژه، کل خروجی‌های ما حاصل تولیدات را بازبینی کردیم و مشغول کار بودیم.

تا ساعت هشت آن شب، کار ما برای تیم بیت تمام شده بود و من ایشان را برای شام به غذاخوری پرس‌تی‌وی دعوت کردم. ظاهراً که ما همگی خیلی خوب با هم طی کار جفت و جور شده بودیم و کسی دیگر از تکه‌پرانی‌های بنده خرده به دل نمی‌گرفت. من هم یک نسخه از نامه سیدعلی خامنه‌ای به جوانان غربی را خواندم و حرف برای گفتن بسیار داشتم. ولی ترجیح دادم زبان به کام گیرم و اجازه دهم مهمانان ویژه‌ام بدون سردرد با رضایت کامل از خدمات ما، رفع زحمت کنند.

۱ + ۵

۲۰ مارس ۲۰۱۵، کتابم توسط انتشارات اچ‌انداس در انگلستان چاپ شد و همان روز نامه‌ای از بانک قبرس در خصوص پرونده تشکیل شده‌ام در دادگاه دریافت کردم. بالاخره موفق شدم وکیلی از طریق مدیر دفتر هیسپان تی‌وی در مادرید پیدا کنم که امور آن پرونده را برایم پیگیری کند. تصمیم گرفتم همه چیز را به دستان تنومند پروردگارم بسپارم و در کمال آرامش به همراه خانواده برای کل تعطیلات عید نوروز به شمال بروم.

۲۴ مارس ۲۰۱۵، کنار دریای آرام خزر در یکی از رستوران‌های ساحل خزرشهر مشغول لذت بردن از قلیان کشیدنم بودم. مهدی از دفتر دکتر سرافراز تماس گرفت: ”حاج آقا برای این دوشنبه ساعت یک بعد از ظهر، یک جلسه ناهار برای شما، آقای دکتر کاردار، آقای قاسمی، آقای تاجیک و من گذاشتند.“

چنان دود در گلویم پرید که یک دقیقه‌ای کامل به سرفه افتادم. بعد از اینکه از

حالت خفگی در آمدم، گفتم: ”شرمنده! جلسه نهار با دکتر سرافراز؟ مگه داریم؟ مگه می‌شه؟ تا آنجایی که ما دیدیم والا، نهار دکتر همون صبحانه یعنی نون و پنیر و گردوست! قربون شکل شما، ممنون. من با ناهارهای خودمون تو شمال بیشتر حال می‌کنم و تا جمعه هفته آینده شمال می‌مونم. ببینم مهدی جان، شما الان وسط تعطیلات تو اداره چیکار می‌کنی؟ به حاج آقاتون سلام برسون و بگو بابا دکتر جون، یه ریزه تفریحات برای زندگی خودتون جور کنید که لااقل وسط تعطیلات کله ما رو با کار کچل نکنید!“

مهدی گفت: ”ما که از ساعت ۷ صبح همین روز چهارم نوروز سر کاریم. شما که می‌دونید حاج آقا استراحت ندارند و فکر می‌کنند همه باید مثل ایشان کار کنند.“
 خندید و ادامه داد: ”ولی حالا غیر از این جلسه هم، شما باید همین شنبه تهران باشید خانم میرقلیخان. بین من و شما ولی غلط نکنم حاج آقا یه نقشه‌هایی براتون کشیدند. موفق باشید.“

خندان گفتم: ”بسیار خب، پس دکتر جون کاکتوس ویژه قلی خان می‌خواد. من حالا غروب وقتی ایشون نزد خانوادشون هستند یک زنگی بهشون می‌زنم تا یه ریزه آرامش رو ازشون بگیرم. خیالت راحت، این طوری رئیس جونمون می‌فهمند که ما برده نیستیم و برای خانواده‌هامون وقت لازم داریم.“

مهدی غش غش خندید و گفت: ”اوه، اوه. نکنید این کارو خواهشاً! شما ایشون رو عصبانی می‌کنید و بعدش خدا به داد هممون برسه.“

با لحنی جدی گفتم: ”وا مهدی جون! چیزی که عوض داره، گله نداره. من باید یه کاری کنم که ایشون درک کنند من این شنبه تهران نیامم و ما می‌تونیم هر جلسه‌ای که دوست دارند داشته باشیم رو بعد از تعطیلات بزاریم.“

گفت: ”به هر حال که هیچ وقت کسی حریف زبون شما نمی‌شه خانم میرقلیخان. من فقط فرمایش حاج آقا رو خدمتتون اعلام کردم و خدمتشون پیامتون رو می‌رسونم که شما شنبه بر نمی‌گردید. بقیش دیگه با خودتون.“

گفتم: "هیچ مشکلی نداره. هر چند که من خیلی دختر خجالتی‌ای هستم ولی از پس کنسل کردن این جلسه باید بر بیام."

گوشی را قطع کردم و ملیکا اخمی کرد و پرسید: "کی بود مامان؟ شما نمی‌تونید کلاً این چند روز گوشیت رو خاموش کنی و از کنار هم بودن لذت ببریم؟"

خندیدم، دست هر دویشان را گرفتم و گفتم: "از دفتر آقای دکتر سرافراز بود مامان جون. تا زمانی که من مدیر انفورماتیک شبکه‌ها هستم، هیچ‌وقت نمی‌تونم گوشیم رو خاموش کنم عزیزم. آنتن زدنست و یک اشتباه کوچولو باعث می‌شه سر من بر باد بره." ملینا غرغرکنان گفت: "هر رئیس‌ی یه جانشین داره مامان جون! چرا شما اصلاً نمی‌تونید استراحت کنی و در هر شرایطی همش کار، کار، کار؟"

جواب دادم: "آخه عزیز دلم مدیرهای بخش‌های مختلف یک شبکه تلویزیونی کلاً با بقیه رئیس‌ها فرق دارند. منم عماد و محمد و کامیار رو دارم که حتی بهتر از من، از پس مدیریت تمام کارهای آی‌تی شبکه بر میان. ولی وقتی خدای نکرده اتفاقی بیفته، مسئولیتش به عهده منه نه اونها. مثلاً اگر خط فیبرمون کلنگ بخوره یا سایتمون هک بشه، من شهید راه آنتنم!"

هر دویشان را یکی یک بغل و ماچ محکم کردم و در دلم می‌گفتم فقط خدا می‌داند اگر در غیاب من برای بک‌آپ سرورهای سایت جناب خامنه‌ای تو دیتاستر ما اتفاقی بیفته، سر من در کدام میدان شهر بالای چوبه دار خواهد رفت؟

محمد و امیر هم دقایقی بعد از مهدی زنگ زدند تا بدانند جریان جلسه غیرمترقبه و غیرعادی ناهار چیست. من که شخصاً خودم هم نمی‌دانستم جریان از چه قرار است تا اینکه ۵ دقیقه بعد دکتر کاردار زنگ زد.

"مثل اینکه این جمعه باید برگردیم تهران. قرار ناهارمون ساعت دو بعد از ظهر تورستوران گلستان بعد از پلیس راه آمل خوبه؟ خانمم خیلی مشتاق دیدن شما و خانواده‌تون هست."

خندیدم و گفتم: "اجازه من که دست ملیکا و ملینا خانومه. اگر خانم‌ها موافقت

کردند، می‌ریم تهران. حالا جریان جلسه ناهار دوشنبه با دکتر سرافراز چیه سعید جان؟ شما آقایون گند زدید به تعطیلات ما رفت پی کارش.

گفت: "ایشان منو به عنوان مشاور اقتصادی خودشون انتخاب کردند و لابد می‌خوان منو به جمع شماها معرفی کنند."

"به به، به سلامتی مبارکا باشه. امیدوارم که شما بتونی رئیس بزرگ ما رو در راه رسیدن به هدفشون حسابی یاری بدید و به ایشان وفادار باشید. دکتر یک فرشته آسمونی روی زمینه و به زودی می‌شناسیشون."

گفت: "امیدوارم که لیاقت همکاری با ایشون رو داشته باشم و به کار کوچکی برای رسیدن به هدف ایشون از دست منم بر بیاد. حالا سر ناهار بیشتر راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم. پس خواهر جمعه می‌بینمتون."

گفتم: "ظاهراً که زمین و زمان بر آن شدند که ما رو پس فردا بکشونن تهران! می‌بینمتون و سلام منو به خانمتون برسونید."

تلفن را قطع کردم و برای دخترانم طرح موضوع کردم. جالب بود که هر دوی آنها هم مشتاق بازگشت به تهران و رفتن کنار پدرم بودند. همه ما نگران حال پدرم بودیم و تصمیم بازگشت به تهران یک هفته زودتر از برنامه‌ریزی قبلی ما، بهترین کار به نظر می‌آمد.

۲۶ مارس ۲۰۱۵، در راه تهران ناهار را با دکتر کاردار و خانواده ایشان خوردیم. یک خانواده کوچک خیلی خونگرم و دوست داشتنی که من و همسر ایشان به محض آشنایی، حسابی با هم جفت و جور شدیم. وقتی بعد از اتمام غذا به سمت ماشین‌هایمان می‌رفتیم، سعید مرا به گوشه‌ای صدا کرد و گفت: "گمان می‌کنم آقای هاشمی از پست جدید من در سازمان خیلی ناراحت شوند. می‌ترسم حضور من کنار دکتر سرافراز مشکلات عدیده‌ای به وجود بیاره چون دکتر میرزاده به من گفتند می‌بایست بین دکتر سرافراز و آقای هاشمی یکی را انتخاب کنم. شهرزاد این آقای دکتر سرافراز آدم مطمئنی هست؟"

پرسیدم: "منظورت کدوم هاشمی هست؟ اکبر شاه؟ منظورم هاشمی رفسنجانیه."

جواب داد: "آره. میرزاده جزو تیم ایشون هست و ظاهراً آنها دوست ندارند من با دکتر سرافراز کار کنم. اگر آنها پست دانشگاه آزاد رو ازم بگیرند، یعنی عملاً وارد جنگ سیاسی با سرافراز شدند. این وسط هم من فقط حکم بره قربانی رو خواهم داشت چون می‌شه جنگ بین سران اصلاح طلب‌ها و اصولگراها."

گفتم: "من که فکر نمی‌کنم دکتر بدون مشورت و گرفتن رضایت میرزاده به شما پستی بده، سعید جان. خدائیش اینم آخر بدبختیه که همه چیز و همه کار تو دستگاه‌های دولتی و حکومتی این مملکت آخرش به یک معضل سیاسی مزخرف تبدیل می‌شه."

گفت: "مشکل من الان اینه که خیلی با دکتر سرافراز رو در بایستی دارم و روم نشد با ایشون در این خصوص صحبت کنم. از اون طرف هم اصلاً دوست ندارم حضورم تو سازمان صدا و سیما بین ایشون و گروه‌های مخالف ایشون در دسر سیاسی درست کنه. می‌تونی در این خصوص کمک کنی؟"

با لحنی جدی گفتم: "خب من فقط می‌تونم تو جلسه ناهار، این بحث رو بیارم روی میز و خودت هر چی می‌خوای بگی رو بگی. من تحت هیچ شرایطی نمی‌خوام درگیر این بحث‌ها بشم و آردی مشکلات شخصی خودم با برادران امنیتی رو دارم که باید جمع و جور کنم."

گفت: "خیلی هم خوب. تو فقط طرح موضوع کن، من بقیش رو هَندل می‌کنم. تو یک دوست توانمند و قابل تکیه‌ای شهرزاد. ممنونم."

بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم. وقتی به تهران رسیدیم دختران و مادرم را درب منزلمان پیاده کردم و یک راست به پرس‌تی‌وی رفتم تا ببینم کار وب‌سایت شبکه مستند امیر به کجا رسیده است. وقتی پشت میز، ایمیل را باز کردم، دیدم از یک آدرس جی‌میلی، ایمیلی با موضوع «محرمانه- فوری» دریافت کردم.

متن ایمیل چنین بود: "این آخرین اخطار ما به شماست. از دور و بر محمد سرافراز و سعید کاردار، کنار بکش. گفته بودیم نباید کتابی منتشر می‌کردید. این بار به حرف ما

گوش ندهید، جنازه ملیکا و ملینا، دخترانتان را تحویل خواهید گرفت.“
یک نفس عمیق کشیدم و ایمیل را به دکتر سرافراز فوروارد کردم: “خیلی خوشامدگویی شیرینی از برخی دیوانگان ناشناس به خاطر انتشار کتاب، دریافت نمودم! در حیرتم حراست شما برای انجام چه کاری خوب است؟!“

در جلسه ناهار روز دوشنبه، دکتر سعید کاردار به‌عنوان مشاور اقتصادی دکتر سرافراز به ما معرفی شد. در حین جلسه من موضوع مربوط به سعید را مطرح کردم و دکتر سرافراز شفاف‌سازی فرمود که قبل از انتصاب دکتر کاردار، ابتدا با آقای دکتر میرزاده صحبت کرده و رئیس ایشان هیچ مخالفتی با این کار نداشتند.

ظاهراً رئیس بزرگ باور نمی‌کردند که جناب آقای هاشمی رفسنجانی هیچ مشکلی با ایشان داشته باشند و می‌گفتند قطعاً عده‌ای افراد حاشیه‌ساز که خواهان شکست ایشان در مدیریت سازمان هستند، می‌خواستند شیطنت کنند. یکی از وظایف سعید، همکاری تنگاتنگ با معاونت اداری-مالی سازمان به منظور بررسی وضعیت مالی و ارائه پیشنهاد جهت خروج از بحران مالی سازمان بود. سعید می‌بایست با چنان پیشنهادی می‌آمد که نه تنها تمام بدهی‌های معوقه سازمان تسویه حساب می‌شد، بلکه سازمان را به استقلال مالی و درآمدزایی جهت تأمین هزینه‌های جاری می‌رساند.

اول آوریل ۲۰۱۵، در منزل پدر و مادرم روی نردبان در حال نصب کردن پرده‌های ایشان بودم که دکتر سالم زنگ زد.

“سلام علیکم شاه‌ارزاده. احوالتون چگونه؟“

گفتم: “سلام سالم جان. ما خوبیم ممنون، شما چگونه. راستی نوروز مبارک!“
دکتر سالم گفت: “ما هم همگی خوبیم و من از ژنو باهات تماس گرفتم. ببخشید که فرصت صحبت کردن ندارم و فقط خواستم ازت خواهش کنم اگر می‌تونی با رئیس صحبت کن تا اگر می‌تونن الان به کمکی به وضعیت بلا تکلیف ما پای مذاکرات هسته‌ای بکنند.“

از نردبان پایین آمدم و گفتم: “مطمئن نیستم چه کمکی از دست رئیس من بر بیاد

ولی چشم پیام مهمتون رو همین الان بهشون می‌دم ولو اینکه امروز تعطیلات رسمی تو ایرانه.

گفت: "خیلی خوب. الان ما منتظر گرفتن چراغ سبز از رهبر شما هستیم. ظاهراً ریاست جمهور آقای روحانی یک جواب روشن و واضح به عالیجناب ظریف ندادند. از آن طرف هم من هر چی سعی کردم با عالیجناب صالحی صحبت کنم، نتونستم جواب روشنی هم از طرف ایشون بگیرم. ما حتی یک قدم جلوتر هم بدون موافقت و چراغ سبز رهبر شما نمی‌تونیم بریم. بپرس ببین آیا رئیسست می‌تونه یه جوری پیام منو به رهبری برسونه و یکی از طرف ایشان با ما تماس بگیره؟"

"اوپس! پس اجازه بدید سریع به دکتر سرافراز زنگ بزنم و بهت خبر بدم."

گفت: "خیلی ازت ممنونم و خیلی معذرت می‌خوام که بابت این موضوع مزاحمت شدم. من منتظر تماس شما هستم پس."

بلافاصله به دکتر سرافراز زنگ زدم و ایشان گفتند صبر کنم که اول چک کنند، بعد خبر خواهند داد. بعد از ۱۰ دقیقه ایشان تماس گرفت و گفت: "من پیام عمانی‌ها را به مقام رهبری رسوندم. وضعیتشون رو به زودی تعیین تکلیف خواهند کرد. از دکتر سالم بپرسید که حاضرند امروز با خبرنگار پرس‌تی‌وی در ژنو مصاحبه اختصاصی داشته باشند؟ ما پوشش کامل اخبار اونجا رو داریم."

"دست شما درد نکنه رئیس جان، واقعاً لطف کردید و زحمت کشیدید. من پیامتون رو به دکتر سالم می‌دم ولی به نظرم عمان اصلاً نمی‌خواد اسمشون برای این مذاکرات علنی بشه. در مورد مصاحبه بهتره اول با خالد چک کنم و بهتون خبر می‌دم."

به دکتر سالم تلفن کردم و اقدام دکتر و نتیجه‌اش را به ایشان اطلاع دادم. از او در خصوص مصاحبه هم سؤال کردم که شخصاً هیچ تمایلی به مصاحبه نداشت. برای موضوع مصاحبه به خالد هم زنگ زدم ولی قطعاً که هیچ یک از عمانی‌ها نمی‌خواستند اصلاً اسم عمان مطرح شود. لذا خدمت رئیس بزرگ تماس گرفتم و مراتب را اعلام کردم، البته که برای ایشان عدم مصاحبه آنها موضوع مهمی نبود.

دوم آوریل ۲۰۱۵، سفیر قبرس در تهران که بعد از یک مراسمی که در پرس‌تی‌وی گرفته بودیم، یکی از دوستان خوب من شده بود برای تبریک نوروز تماس گرفت. بعد هم برای نوشیدن قهوه مرا به محل اقامتش دعوت کرد. از آنجایی که سفارت قبرس در چند قدمی منزلمان بود، همچنین محل اقامت و سفارت هم یک جا بود، دقایقی بعد آنجا بودم و یک گپ مفصل سر قضیه مشکل ملک قبرسم با هم زدیم. ایشان تأکید کرد در صورت نیاز به هر کاری حتماً حمایت خواهد کرد. همچنین در خصوص نگارش کتابم صحبت کردیم و قرار شد هر وقت کتاب‌ها به دستم رسید، حتماً یک نسخه از کتابم را هم برایشان ببرم. من همیشه مهربانی و انسانیت مقامات قبرسی و رفتارشان در پرونده‌ام را تحسین کرده و می‌کنم. به نوعی هم ته دلم خاطر جمع بودم که مشکل شکایت بانک هم به خوبی و خوشی مرتفع خواهد شد و روزی بانک قبول خواهد کرد که ملکم را به جای بدهی بردارد.

حکم بازرس ویژه

سعید با پشتکار مشغول پیگیری و انجام وظایف محوله‌اش بود و چندین جلسه مختلف با مدیر مجامع و شرکت‌های سازمان و صندوق بازنشستگی آقای کرباسیان داشتیم. آقای کرباسیان را از سال‌های گذشته و زمانی که مدیر آگهی‌های بازرگانی شبکه‌های آی‌فیلم بود، می‌شناختم. ایشان در آن واحد کارهای خیلی خوبی انجام داده بود و گاهی کسری بودجه پرس‌تی‌وی از محل درآمدزایی تبلیغات آی‌فیلم، تأمین می‌شد. در آن زمان رفیق فابریک ایشان در شبکه، آقای هادی طائب، مدیر واحد مخابرات شبکه پرس‌تی‌وی بود.

در جلسه مورخ ۶ آوریل ۲۰۱۵ در محل دفترم، قرار شد برنامه‌ای دائمی و دراز مدت برای درآمدزایی سازمان صدا و سیما از راه تبلیغات طی ۱۰ روز آینده آماده کنند تا سعید تقدیم رئیس بزرگ نماید. جمع‌بندی آن جلسه این بود که تمام شرکت‌ها و اماکن وابسته به سازمان مانند سیما چوب، سروش، مجتمع تفریحی پذیرایی ملاصدرا و یا

مجتمع تفریحی گردشگری زیبا کنار همگی زیان‌ده هستند و حتی علی‌رغم خصوصی بودنشان، قادر به تأمین هزینه‌های جاری خود نمی‌باشند.

۷ آوریل ۲۰۱۵، مهدی از دفتر دکتر سرافراز تماس گرفت: "لطفاً تشریف بیارید سازمان که کلید دفتر جدیدتون در ساختمان شیشه‌ای رو تحویل بگیرید. حاج آقا دستور دادند برای ساعت ۳ بعد از ظهر شما و آقای تاجیک و آقای دکتر کاردار، جلسه‌ای با آقای دکتر اخوان داشته باشید."

از آنجایی که اصلاً متوجه نشدم ایشان چه فرمودند با جدیت گفتم: "مهدی جان، مادر، شما دیشب خوب خوابیدی؟ به نظرم اشتباهی به من زنگ زدی! من هیچ پستی در سازمان ندارم و هیچ دفتری هم برام در اتاق شیشه‌ای نیست. من از پا گذاشتن تو اون سازمان بیزارم ولی برای ملاقات با دکتر اخوان میام حتماً."

مهدی گفت: "شما فقط بی‌زحمت الان با آقای قاسمی تشریف بیارید اینجا. من براتون کامل توضیح می‌دم جریان چیه."

۵ دقیقه بعد، عزیز دلم محمد آقا بالاسر میز بنده ایستاد و گفت: "چه خبر شده شهرزاد؟ حاجی داره به ما تو ساختمان شیشه‌ای دفتر می‌ده؟! پاشو بریم دیگه، من خیلی کنجکاوم بدونم قضیه چیه."

از جایم بلند شدم، کیفم را برداشتم و با خنده گفتم: "قطعاً هیچ دفتری برای من یکی که نیست. احتمالاً دکتر جان در دوران عادت ماهیانشون به سر می‌برند و از سردرد زیاد اشتباه لپی کردند که اسم منو بردند."

آن روز هم طبق معمول در دسرهای قسمت ورودی بانوان در گیت اصلی سازمان و رفتار زنده مأموران خانم حراست آنجا ادامه داشت. محمد در ماشین خودش جلوی درب خروجی بانوان داخل سازمان منتظر بود. همچون انگری ببرد سرخ شده‌ای بیرون آمده و سوار ماشین او شدم.

"حکایت ما شده جریان مار از پونه بدش میاد، در لونش سبز می‌شه یا هر چی بدت میاد، سرت میاد والا! احمق مغز پشمکی همچین ناخن‌هام رو چک می‌کرد که یه لحظه

فکر کردم برگشتم به دوران ابتدائی مدرسه و ایشون ناظم مدرسمون بود! میگه عطر شما وسوسه‌انگیزه و لاک روی ناخنهاتون دارید! خدایا منو از دست این روان‌پریشان درمانده رها کن!

محمد غش‌غش می‌خندید و گفت: ”من که می‌بینم هنوزم لاک‌هات هست! برو خدا رو شکر کن که پنبه استون ندادند بهت و مجبورت نکردند همه رو پاک کنی.“
ابرویم را بالا انداختم و با عصبانیت ادامه دادم: ”اتفاقاً یه گوله پنبه و یه دبه استون دستم داد که بشینم لاک‌هامو پاک کنم. ولی بهش گفتم در دوران قاعدگی به سر می‌برم و نماز نمی‌خونم. ضمناً اگر سند می‌خواد، باهام بیاد بریم سرویس، سند بزارم کف دستش!“

محمد از شدت خنده به سرفه افتاده بود و تا وقتی به دفتر مهدی رسیدیم، نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. فقط گفت: ”خدائیش تو باید مرد می‌شدی شهرزاد. هیچ‌کس از پس تو یکی بر نمیاد.“

بعد از سلام و احوالپرسی با همه عزیزان دفتر دکتر سرافراز، مهدی یک دسته کلید بزرگ دستم داد و گفت: ”انجا پنج تا دفتر هست. دو دفتر متعلق به دو تا از مشاورین دیگه حاج آقااست و سه تای دیگه مال شما. بفرمایید بریم محل دفتر رو نشونتون بدم.“
مهدی از پشت میز خودش بیرون آمد و من و محمد برای رفتن به مکان دفاتر جدیدمان پشت سر او راه افتادیم.

در ساختمان شیشه‌ای وقتی از درب آسانسور در طبقه چهارم خارج می‌شدیم، سمت چپ محل دفتر ریاست سازمان بود و سمت راست دفاتر زیادی از جمله دفتر معاونت خبر. یک حال بزرگ هم بین دو سوی دفاتر سمت چپ و راست وجود داشت که محل اقامه نماز جماعت آقایان بود. دفاتر قسمت سمت راست با چند دفتر ساخته شده از پارتیشن‌های چوبی دقیقاً مقابل سرویس‌های بهداشتی و پشت محل نماز جماعت بود.

دفاتر اختصاص داده شده برای ما همان دفاتر داخل پارتیشن بود که قرعه استفاده از دفتر جلوی محل نماز جماعت به نام من درمانده افتاده بود. همان‌گونه که شور و

اشتیاق محمد آقای ما وصف‌ناشدنی بود، غرغر و نق‌نق کردن‌های بنده هم تمامی‌ناپذیر. آخر سر ما، رسید تحویل گرفتن دفاتر را امضاء کردیم و برای ملاقات با آقای دکتر مهدی اخوان بهابادی به سمت دفتر ریاست حرکت کردم، چرا که دفتر ایشان دقیقاً بغل دست ضلع جنوبی دفتر ریاست قرار داشت.

از آنجایی که دکتر سرافراز معاونت‌های فضای مجازی و توسعه و فناوری اطلاعات را با یکدیگر ادغام کرده بودند، دکتر اخوان به‌عنوان قائم مقام امور فنی و انفورماتیک سازمان صدا و سیما انتخاب شده بود. جلسه آن روز ما با ایشان فقط برای آشنایی با یکدیگر بود. ایشان یک شخصیت خیلی متکبر و از خودراضی بودند و از همان بر خورد اول، انرژی منفی ایشان را از آن سوی میز کنفرانس دریافت نمودم. ۹ آوریل ۲۰۱۵، برای جلسه‌ای به همراه محمد قاسمی به دفتر دکتر سرافراز احضار شده بودیم.

“آقای قاسمی لطفاً پیش‌نویس حکمتان را مرور کنید که اگر نقطه‌نظر خاصی در خصوص شرح وظایفتون نداشته باشید، امروز این حکم را نهایی کنیم.”
دکتر سرافراز پیش‌نویس حکم مشاور هنری محمد آقا را به دست ایشان دادند. دسته کلید دفتر جدید در ساختمان شیشه‌ای را درآوردم و در حالی که محمد مشغول خواندن حکمش بود، گفتم: “می‌شه بدونم من الان تو این جلسه چی کار می‌کنم و موضوع این دفتر جدید چیه؟ غلط نکنم به اندازه کافی تو پرس کار سرم ریخته دکتر جان!”

دکتر گفت: “صبور باشید خانم میرقلیخان. اجازه بدید اول کار آقای قاسمی رو تمام کنیم، بعدش نوبت به شما هم می‌رسه.”

محمد با متن حکم و شرح وظایفش کاملاً موافق بود و بعد از اعلام موافقتش، دکتر سرافراز تکه‌ای کاغذ به من داد و گفت: “من شما رو به‌عنوان بازرس ویژه خودم انتخاب کردم. من از شما نمی‌خوام که همه موارد سازمان را بازرسی کنید چراکه ما اداره کل بازرسی داریم. وظایف شما فعلاً فقط محدود به بازرسی مربوط به امور فنی و انفورماتیک است.”

چشمان وزغ‌گون شده‌ام یک راست روی میز رئیس بزرگ پرید و گفتم: "خیلی ببخشید! بازرس ویژه شما؟! شما الان قبر من تو بهشت زهرا رو آماده کردید که چنین مسئولیتی رو به من بسپرید؟!"

دکتر فرمود: "این یک حکم درون‌سازمانی و محرمانه خواهد بود خانم میرقلیخان که ما آن را منتشر نخواهیم کرد. یک بازرس پوششی می‌تواند پرونده‌های بیشتری رو کشف کند. من امیدوارم که شما این کار را با مهارت و دقت خاصی انجام دهید. در چارت سازمانی ما که در حال تغییر آن هستم، فعلاً چنین پستی وجود ندارد. تنها فرد شجاعی که برای این کار می‌شناسم و می‌دانم که قادر به انجامش هست، شما هستید." دهان محمد آقا از تعجب باز مانده بود و قطعاً که گوش‌هایش در مغزش می‌گفتند: "این یعنی چه؟ درست می‌شنویم؟!"

با لحنی مؤدبانه عرض کردم: "تا آنجایی که من می‌دونم، شما به هر کس می‌خواید حکمی بدید، اول چند جلسه‌ای با طرف در خصوص شرح وظایف و توقعاتتان صحبت می‌کنید. بعد هم نظر قطعی ایشان رو برای موافقت و قبول حکم می‌گیرید و بعد حکم می‌دهید. مصداقش همین آقای قاسمی که الان اینجا نشستند و با چشم‌های خودم دیدم از ایشان نظرخواهی کردید."

دکتر سرافراز و محمد آقا زیر خنده زدند.

دکتر گفت: "ارتش چرا ندارد! فرمانده دستور می‌دهد و سربازان باید بدون هیچ چون و چرایی به فرمان عمل کنند! تا زمانی که ما نتوانیم جلوی فساد مالی رو بگیریم، هرگز نمی‌تونیم اصلاحات اساسی در این سازمان انجام دهیم."

قاطعانه گفتم: "دکتر جون، من هر بار که حتی برای جلسه با شما به سازمان میام حتماً باید اولش توی حراست بانوان به خاطر ظاهر یک عالمه توهین و تحقیر بشم. اینجا پر از مغز نخودچی‌های بی‌خاصیتی است که فقط تمام هم و غم‌شون شده حجاب، عطر، تق‌تق پاشنه کفش و ظاهر بنده!"

"بسیار خوب، به نظرم شما نکته خاصی در خصوص وظایفتون در حکم ندارید. از

شنبه یک کارت تردد ویژه به شما خواهند داد که دیگه با خودروی خودتون و بدون رفتن به ورودی خواهان داخل سازمان رفت و آمد داشته باشید. حجاب شما از روز اول همکاریتون تا به حال همیشه برای ما یک دردسر بوده و شما موظفید مقررات حجاب بانوان در سازمان را صفر تا صد اجرا کنید. حالا دیگه شما و آقای تاجیک و دکتر کاردار با آقای دکتر اخوان جلسه داشتید و آشنا شدید. ایشان شاگرد اول کنکور در دانشگاه صنعتی شریف بودند و قبلاً در وزارت ارتباطات کار می‌کردند. ایشان یک نیروی توانمند و باهوش هستند و شما با ایشان تیم خوبی رو تشکیل خواهید داد.

رئیس بزرگ ما بعد از انعقاد کلامشان به منظور اعلام پایان جلسه، پشت میزشان ایستادند و ما از دفتر دکتر خارج و وارد دفتر مهدی جان شدیم.

محمد کوچولوی داستان ما از شادی در پوست خودش نمی‌گنجید و به مهدی گفت: «باورتون می‌شه؟ ایشون الان بازرس ویژه حاج آقا شدند! بفرمایید و حالا وارد می‌شود مأمور ویژه رئیس بزرگ، میتی کومان! مأمور ویژه رئیس سازمان.»
مهدی لبخندی زد که کاملاً مشخص بود، پسر گلم از دسته گل‌های پدر بزرگمان خبر داشته و صدایش در نمی‌آمد.

مهدی گفت: «خانم میرقلیخان، لطفاً تشریف ببرید حراست سازمان که برای صدور کارت سبزتون، عکس بگیرند و یک سری فرم پر کنید. ما کارتتون رو شنبه صبح اول وقت به حراست گیت اصلی خواهیم فرستاد که دیگه از آنجا حتی نیازی نیست از ماشینتون پیاده بشید و بی‌دردسر رفت و آمد کنید. فقط خواهشاً برای اینکه از حاشیه‌سازی جلوگیری کنید، این حجابتون رو درست کنید که ما اینجا خیلی کار داریم. مبارکتون باشه و براتون آرزوی موفقیت می‌کنم.»

شنبه ۱۱ آوریل ۲۰۱۵، اصل حکم محرمانه «بازرس ویژه ریاست سازمان» و «کارت تردد سبز» را دریافت کردم. با وجود اینکه به وضوح احساس می‌کردم اتفاقات بدی در راه است و گویی دنیا دارد به پایان می‌رسد، من آدمی نبودم که صحنه مبارزه را ترک کند تا بازنده محسوب گردد.

مقابله هاشمی رفسنجانی با سرافراز

۱۸ آوریل ۲۰۱۵، صبح با ده‌ها خبر جنجالی در رسانه‌های مجازی بیدار شدم. در تمام اخبار نوشته شده بود که دکتر سعید کاردار از دانشگاه آزاد اسلامی اخراج شده است و برخی از کانال‌های تلگرامی با تمام قوا در حال توهین و تحقیر سعید بودند. ساعت ۱۰:۳۰ آن روز صبح برای یک جلسه فوری به دفتر دکتر سرافراز احضار شده بودیم.

دکتر سرافراز از سعید پرسید: "تمام این اخبار کذب است یا واقعاً دکتر میرزاده شما را اخراج کردند؟ من از اول صبح هر چه با ایشان تماس گرفتم، دردسترس نبودند که بتوانم در خصوص این اخبار با خود ایشان صحبت کنم."

سعید با لحنی غمگین گفت: "بله، اخبار اخراجم درست است آقای دکتر. من منتظرم که بدتر از این‌ها سر خودم و خانواده‌ام بیاید. من می‌دانستم که کار به اینجا خواهد کشید و روز جلسه ناهارمان در نوروز مراتب رو خدمت شما اعلام کرده بودم." مثل همیشه همانند قاشق نشسته‌ای وسط بحث پریدم و گفتم: "دکتر جان، مشکل شما اینه که تا وقتی بلایی سر ما نیاد، شما هیچ اقدام مؤثری برای جلوگیری از وقوع این مشکلات نمی‌کنید! تا چند وقت دیگه شما می‌خواید توی پیله خودتون بمونید و مثل کسانی که نمی‌بینند رفتار کنید؟!"

دکتر نگاه غضبناکی حواله‌ام کرد و رو به سعید گفت: "من قبل از اینکه بخواهم حکمی به شما بدهم با آقای میرزاده صحبت کردم. تنها نقطه نظر ایشان این بود که ما برای مدتی حکم شما رو علنی نکنیم تا ایشان تاریخ دقیقی برای این کار به ما بدهند. من اصلاً متوجه نمی‌شوم این چطور بازی مسخره و بی‌اخلاقی پشت پرده است. مگر شما فقط معاون امور دانشجویی دانشگاه نبودید؟"

سعید توضیح داد: "من با احسان میرزاده، محسن و یاسر رفسنجانی هم‌گاهی در بخش خصوصی همکاری‌هایی می‌کردم. کار بخش خصوصی ما هیچ ارتباطی به کارهای دانشگاه نداشت. من تمام وقت کاریم در اداره را فقط و فقط صرف پیگیری امور دانشجویی و مرتفع کردن مشکلات دانشجویان به نحو احسن می‌کردم. به نظرم،

آقای هاشمی از این می‌ترسند که مبادا روزی روزگاری من بخواهم موضوعات محرمانه فعالیت‌های سیاسی ایشان رو برای شما فاش کنم. ما همه می‌دونیم که شما از سوی شخص مقام رهبری مستقیماً حمایت می‌شید ولی من شخصاً بعید می‌دونم کسی بتواند حریف تیم حاج آقا هاشمی بشود.

دکتر گفت: "خیلی جالب شد! پس ما هم حکم شما رو فردا صبح روی سایت سازمان منتشر خواهیم کرد."

رئیس بزرگ ایستاد و بعد از نطق قدردانی سعید از حمایت‌های دکتر سرافراز، جلسه را ترک کردیم.

گفتم: "به دنیای من خوش آمدی سعید جون. فقط قوی باش و در مقابل هجمه اخبار تخریبی یک گوشت در باشه و اون یکی دروازه. یادت نره در دروازه رو می‌شه بست و در دهن عوام و آدم‌های ناخرد رو هیچ وقت نمی‌شه بست. این اخبار هم چند روزی جنجالی هست و یک پیکی داره. بعدش همه فراموش می‌کنند و می‌رن سراغ حاشیه‌های بعدی. حواست جمع امنیت جانی خودت و خانوادت باشه. این ملاها وقتی ببینند قدرت و کرسیشون ممکنه به خطر بیفته، به بچه‌های خودشون هم رحم نمی‌کنند."

سعید جواب داد: "روزی که شما به دفترم آمدی، حس کردم که یک فرشته برای نجاتم آمده. من درک کاملی از هر یک جمله‌ای که تو درخواست انتقال دخترهات نوشته بودی، داشتم. تو فقط واقعیات رو نوشته بودی ولی تمام فکر و ذکر آنها فقط درآمدزایی از جوانان بود نه هیچ چیز دیگری. من اصلاً پشیمون نیستم که به همکاری با دکتر سرافراز و شما پیوستم. ایشان خیلی انسان شریف و بزرگواریه و من تا آخرش پای ایشان ایستادم. من روی پاهام می‌میرم، نه روی زانو هام. بزار هر چی می‌خواد بشه بشه چون این طوری وجدانم راحت‌تر لاف‌ها خدمتی به جوان‌ها کردم."

گفتم: "ما هممون توی یک کشتی نشستیم و باید به سمت جلو حرکت کنیم. بزار ببینیم فرداها چی برامون میاره."

۱۹ آوریل ۲۰۱۵، با انتشار حکم مشاوره سعید روی وبسایت سازمان، جنگ واقعی

بین دکتر سرافراز و جناب هاشمی رفسنجانی شروع شد.

تمام آن هفته را بنده طی جلسات مکرر در تلاش بودم تا نرم افزار نیوزروم شبکه خبری را با کمک آقای دکتر جبلی که به عنوان معاون خبر سازمان منصوب شده بود، به روزرسانی کنم. البته که معاونت خبر قبلاً همان معاونت سیاسی بود که با اعمال تغییرات، شرح وظایف جدیدی را می بایست دنبال می کرد. باشگاه خبرنگاران جوان و اداره کل پخش خبر هم که همیشه مأموریت تولید و پخش «اعترافات اجباری» را داشتند، زیرمجموعه معاونت سیاسی سابق بودند.

کلاً خیلی از همکاران محترم خبر، چشم دیدن همکاران پرس تی وی را نداشتند. اتمام آن پروژه بدون دخالت و دستور مستقیم دکتر سرافراز به دکتر جبلی امری محال بود. با جو موجود محرز بود که معاونت خبری ها تحت هیچ شرایطی از نرم افزار نیوزروم پرس تی وی استفاده نخواهند کرد و راه خود را خواهند رفت.

از زمان جناب بهزادی عزیز به خوبی می دانستم که تیم امنیتی وزارت اطلاعات در تار و پود آن معاونت ریشه دوانده بودند. از زمان سیف هم که در خصوص قتل های زنجیره ای زیر نظر وزارت اطلاعات دوران آقای هاشمی رفسنجانی و قدرت ماندگار ایشان در وزارت اطلاعات حتی در دوران جناب خاتمی زیاد شنیده بودم. ولی باز هم خدا را شکر که در آن زمان چرخ روزگار، فعلاً دست بالاتر را به شانه ما گذاشته بود.

ملاقات با سیدمجتبی خامنه ای

۲۵ آوریل ۲۰۱۵، در جلسه با دکتر سرافراز بزرگترین شوک بهاره سال بر فرق سرم نازل شد.

”شما می بایست ۲۹ آوریل ساعت سه بعد از ظهر با حاج آقا مجتبی خامنه ای ملاقات کنید.“

در نهایت ناباوری پرسیدم: ”بله؟ با کی ملاقات کنم؟ من با ایشون چی کار دارم آقای دکتر؟ برای چی ایشون می خواد با من ملاقات کنه؟“

دکتر سرافراز خندید و گفت: "ایشون نمی‌خواهند با شما ملاقات کنند. مگه شما درخواست ملاقات با مقام رهبری نداده بودید؟"

گفتم: "چرا دادم ولی من هیچ‌وقت درخواست ملاقات با پسر رهبر رو ندادم که! من می‌خواستم آقای پدر ملت رو ببینم، حالا الان پسر ایشون چی کار به درخواست ملاقات من دارند؟"

گفت: "قبلاً هم به شما گفته بودم که من درخواست شما رو به حاج آقا مجتبی داده بودم. مطمئناً شما راحت می‌تونید در مورد هر موضوعی که می‌خواستید با مقام رهبری صحبت کنید، با حاج آقا مجتبی صحبت کنید. کلاً ایشون اصلاً وقت ملاقات با شما رو ندارند ولی حاج آقا مجتبی خیلی لطف کردند که به جای آقا، با شما ملاقات کنند. شما کتابتون رو می‌تونید به ایشون تحویل بدهید."

خندیدم و گفتم: "به به، پس خوب شد نمردیم و شنیدیم پسر به جای پدر به برخی امور رسیدگی می‌کنند! فقط امیدوارم تا روز ملاقات لااقل چهارتا دونه از کتابهام برسه ایران که یک کتاب هدیه به پدر رو بدم دست پسر که به دستشون برسونه. اونطوری نگام نکنید دکتر جان. خودم می‌دونم باید چادر سرم کنم، از پوشیدن کفش پاشنه‌دار و جوراب عروسکی جداً خودداری کنم، لاک نداشته باشم، حجاب اسلامی درست و حسابی رعایت کنم."

"شما باید با راننده من برای آن ملاقات اول به دفتر ما در محوطه بیت برید تا هماهنگی‌های لازم برای ورودتون به بیت انجام بشه. البته من مطمئن نیستم ایشون تو کدوم دفتر با شما ملاقات خواهند کرد ولی بهتره دیگه برای ساعت ۲:۳۰ دفتر ما باشید. آقای طائب دفتر ما بقیه هماهنگی‌ها رو خواهند کرد و شما می‌تونید از دفتر اینجرتون برید."

گفتم: "دست شما درد نکنه دکتر جان و خیلی لطف کردید. فکر کنم این تاریخی‌ترین ملاقات من در ایران خواهد شد و امیدوارم که نتیجه این ملاقات ختم به خیر بشه."

اصولاً وقتی عرض می‌کنم که خداوند نازنینم به طرق مختلف طبق زمان‌بندی‌های خودش در زندگی من معجزه می‌کند، خیلی‌ها می‌گویند من خرافاتی یا مجنونم. چه ربطی دارد و خدا چه کاره است؟ ولی این هم یک مصداق دیگه است که دقیقاً ۲۸ آوریل ۲۰۱۵، پنج نسخه از کتاب چاپ شده‌ام در تهران به دستم رسید.

یک موضوع کاملاً اتفاقی که چندین هفته قبل ۱۰۰ نسخه از کتابم را سفارش داده بودم تا به دفتر دکتر سالم در مسقط تحویل شود و کتاب‌ها دقیقاً در آن تاریخ به دفتر دکتر سالم رسیدند. لذا طبق درخواستم مسافری در پرواز آن روز عمان ایر، زحمت رساندن کتاب‌ها به دستم را کشید.

۲۹ آوریل ۲۰۱۵، در یک نسخه از کتابم متنی برای تقدیم آن به سیدعلی خامنه‌ای نوشتم. به دفترم در سازمان صدا و سیما رفتم. با راننده دکتر سرافراز به سمت بیت رهبری حرکت کردم. این بار جلوی گیت ورودی محوطه دفتر سازمان در بیت، کسی جلوی ما را نگرفت و با ماشین وارد پارکینگ دفتر دکتر سرافراز شدیم.

ساعت ۲:۴۵ دقیقه بود که راننده دکتر مرا به همان اتاق قبلی طبقه همکف راهنمایی کرد. ساعت ۲:۵۵ مهدی از دفتر دکتر سرافراز زنگ زد و آدرس مکان ملاقات را داد. چادرم را مرتب کردم و از ساختمان خارج شدم. بعد از خروج از گیت آن محوطه، داخل کوچه سمت چپ شدم و دیوارهای بیت را تا انتهای آن کوچه دنبال کرده و مجدداً وارد کوچه دست چپ بعدی شدم. در انتهای آن کوچه، وضعیت ماریج کوچه‌ها به سمت راست بود ولی می‌بایست وارد گیت ورودی خواهران انتهای همان کوچه می‌شدم. با لبخندی بزرگ و شاد وارد ورودی خواهران شدم و سه «خواهر حراستی» از جا پریدند.

یکی از آنها پرسید: «بفرمایید چه کمکی از دستمون بر میاد؟»

کارت سبز سازمان صدا و سیما را نشان دادم و گفتم: «من ساعت سه اینجا با

حاج آقا مجتبی خامنه‌ای ملاقات دارم.»

پرسید: «خانم میرقلیخان، درسته؟»

پسته خندان‌وارانه گفتم: "بله. شهرزاد میرقلیخان." خیلی مؤدبانه گفت: "لطفاً کیفیتون رو توی دستگاہ ایکس‌ری بگذارید و حجابتون رو بردارید. اگر موهای بلند دارید هم، لطفاً موهایتان را باز کنید. شما موبایل و کیف نمی‌تونید داخل ببرید."

کتابم را از داخل کیف دستی در آوردم و در یک جعبه مجزا داخل دستگاہ ایکس‌ری گذاشتم. بعد چادر اسلامی‌ام را که مثل مانتو جلویش دکمه داشت و با یک کش به فرق سرم می‌چسبید را در آوردم، البته که زیر چادر زحمت مانتو پوشیدن به خود را نداده بودم. گفتم: "موبایل‌م رو گذاشتم توی دفتر دکتر سرافراز. الان باید کاملاً تمام لباس‌هامو بکنم و بریزم؟ کی اون دوربین‌ها رو نگاه می‌کنه؟" با دست به دوربین‌های مدار بسته‌ای که روی سقف دو طرف آنجا قرار داشت، اشاره کردم.

خندید و گفت: "منظورتون چیه؟ ما اینجا از شما چنین کاری رو نمی‌خوایم. آن نوع گشتن فقط برای چک امنیتی در زندان‌هاست، نه اینجا."

یکی دیگر از خانم‌ها کتاب مرا به دست گرفته بود و ورق به ورق آن را زیر و رو می‌کرد. بعد در حالی که کتاب را در هوا تکان می‌داد، پرسید: "یک لحظه صبر کن ببینم، شما همون خانمی که در آمریکا زندان بود و سه سال پیش آزاد شد، نیستید؟ این کتاب چیه؟" گفتم: "خود خودشم. این کتاب داستان زندگیمه که به‌عنوان هدیه برای جناب رهبر آوردم."

خانم با تعجب و کمال ناباوری به طرح روی جلد اشاره کرد و پرسید: "با این طرح روی جلد؟! شما مطمئنید که می‌خواید این کتاب رو با خودتون داخل ملاقات ببرید؟! خیلی قاطعانه جواب دادم: "اوه، بله هیچ مشکلی نداره، چرا که کتاب در انگلیس منتشر شده. بعدش هم چراغ سبز حاج آقا علوی، وزیر اطلاعات رو قبلاً گرفتم."

هر سه خانم نفس عمیقی کشیدند و نگاهی معنادار به یکدیگر انداختند. خانم اصلی گفت: "انتخاب خودتونه پس! خوشبخت باشید! می‌تونید حجابتون رو بپوشید و یکی از برادران حاج آقا بیرون این در به محل ملاقات راهنمایی تون می‌کنند."

لطفاً کیفیتون رو هم توی قفسه بگذارید.

کیفم را در قفسه گذاشتم، کتابم را از دست خواهر محترم گرفتم و به سمت درب پشتی اتاق حراست بانوان راه افتادم.

به مجرد اینکه قدم روی اولین پله رو به پایین پشت درب حراست به حیاط آن ساختمان گذاشتم، کابوس افعی سیاه جلوی چشمانم آمد. آقایی با قد متوسط در سنین ۵۰ سالگی در حیاط منتظر بود. دیوارها و روکار ساختمان آنجا هیچ فرقی با آنچه در کابوس دیده بودم نداشت. فقط نه حیاط به بزرگی آن چیزی که دیده بودم بود؛ و نه حوضی در وسط آن حیاط. به همراه آقا به سمت ساختمان دو طبقه‌ای که روبرویم بود رفتیم و از سه پله آن ساختمان بالا رفتیم. جلوی یک درب آهنی سفید رسیدیم که آقای راهنما گفت: «لطفاً کفشهایتان را در بیاورید. شما با کفش نمی‌توانید وارد شوید.» کفش‌های کالجم را درآوردم. دولا شدم و آنها را مرتب در گوشه‌ای قرار دادم و وارد ساختمان شدم. ابتدا وارد یک نشیمن کاملاً خالی با کفیوش موکتی کرم رنگ شدم. بعد در سمت چپ، یک راهرو به سمت آشپزخانه در سمت راستم بود، یک راه پله به سمت طبقه دوم روبرویم و یک اتاق در سمت چپم و دقیقاً روبروی راهروی آشپزخانه یا شاید هم آبدارخانه.

آقای راهنما مرا به داخل اتاق سمت چپ برد و گفت: «بفرمایید بشینید. حاج آقا به زودی به جلسه خواهند آمد.»

آن اتاق هم تقریباً خالی و خیلی ساده بود. در انتهای اتاق کنار پنجره‌ها، دو مبل عهد دقیانوسی کهنه روبروی یکدیگر در هر کنج اتاق قرار داشت. یک میز میوه‌خوری یا قهوه‌خوری کمی آن طرف‌تر مابین دو مبل عتیقه. همان موکت کرم رنگ فقط به علاوه یک فرش قرمز کاشان کف اتاق و یک تخته سفید در کنج دیگر اتاق.

کتابم را به صورتی که طرح روی جلد آن رو به بالا و جلوی چشم باشد روی میز وسط اتاق گذاشتم. روی مبلی که در کنج سمت راست اتاق بود به انتظار ورود «آقازاده» نشستیم.

به دور و بر و سقف و گوشه و کنارهای اتاق نگاهی انداختم تا ببینم آیا دوربین مدار بسته علنی وجود دارد یا خیر، که چیزی ندیدم. ولی خب من مطمئن بودم که از لحاظ امنیتی چنان جلساتی به طور کامل ضبط می‌شود و محال ممکن است ملاقات «آقازاده ارشد نظام» با «مادری برخاسته از بین ملت»، مانیتور نگردد. به راحتی صدای گارامپ و گرومپ حرکت برخی در اتاق بالای سرم را می‌شنیدم و از آن جایی که رفت و آمدهایشان خیلی سر و صدا می‌کرد، حدس می‌زدم باید افراد قوی هیكلی باشند. دقایقی بعد یک روحانی قدبلند، خوش‌چهره که عینکی بر صورت داشت، عمامه‌ای سیاه بر سر و عبائی سیاه بر تن به همراه دو مرد تنومند در راهروی جلوی اتاق ظاهر شدند. مشخصاً محافظان ایشان که به طبقه بالا تشریف بردند و جناب سیدمجتبی خامنه‌ای با دفترچه‌ای در دست و سری به سوی زمین و گل‌های قالی وارد اتاق شدند. بلافاصله برای ادای احترام ایستادم و گفتم: «سلام علیکم حاج آقا. باعث سعادت است که شما رو حضوری ملاقات کنم و خیلی از وقت ملاقاتی که دادید، متشکرم. شما دقیقاً شکل جوانی‌های پدرتون هستید!»

بدون اینکه سرشان را بلند و نگاهی به بنده کنند، آقازاده فرمود: «علیک سلام. خوش آمدید. بفرمایید بشینید.»

آقا مجتبی روی آن لنگه مبل عتیقه نشست و بلافاصله چشمشان به کتابم روی میز خیره شد.

ایشان یک خودکار «دیپوند» لاکچری از زیر عبای خود بیرون آوردند و پس از برداشتن نگاهشان از جلد کتاب، با تلخی پرسیدند: «در خصوص چه موضوعی می‌خواستید با آقا صحبت کنید؟ من موارد رو به ایشان منتقل خواهم کرد.»

برای چند لحظه‌ای گیج شده بودم که آیا می‌بایست توجهم جلب سادگی محل ملاقات می‌شد یا خودکار لاکچری دست آقازاده پدر ملت ایران!

با لبخندی گفتم: «اول اینکه، این کتاب سرگذشت من به زبان انگلیسی است که در انگلیس منتشر شده. در خصوص این کتاب در نامه درخواست ملاقاتم به آقا هم نوشته

بودم. هدیه‌ای ناقابل با دستخط خودم برای آقااست که اگر زحمتتون نمی‌شه، به‌دست ایشون برسونید. احتمالاً شما می‌دونید که من تعهدی در وزارت اطلاعات داشتم که طبق آن حق نوشتن هیچ کتابی یا شکایت علیه همسر سابقم و یا حتی دولت آمریکا را نداشتم. ولی بر اساس پیشنهاد آقای دکتر سرافراز این کتاب را نوشتم. آقای علوی هم هیچ مخالفتی با انتشار این کتاب نداشتند. طرح روی جلد که توجه شما بهش جلب شد، نقاشی عکس خودم هست.”

بدون اینکه سرشان را از روی گل‌های قالی بردارد، گفت: “بسیار خب. حاج محمد آقا در این مورد صحبت کرده بودند و من کلیات پرونده شما رو می‌دونم. من این رو خدمت آقا تقدیم می‌کنم. حالا بفرمایید چه کمکی از دستم بر میاد؟”

خیلی جدی گفتم: “من در خصوص مصیبت‌هایی که از شر همسر سابقم کشیدم، در نامه‌ام نوشته بودم. در حال حاضر هم با مشکلات خیلی زیادی در سطح زندگی اجتماعی در ایران به ویژه در زمینه تحصیلات دخترانم، مواجه هستم. از طرفی هم آقای دکتر سرافراز با هیچ یک از استعفاهای من موافقت نکردند و الان هم که دیگه منو به‌عنوان بازرس ویژه خودشون منصوب کردند. از روزی که بعد از آزادییم به ایران برگشتم، همیشه در تلاش بودم که به عمان نقل مکان کنم و یک فصل جدید از زندگیم رو به دور از سیاست شروع کنم.”

پرسید: “همسر سابق شما کی بود؟ چه مشکلی با ایشون داشتید؟”

ابرویم را بالا انداختم و گفتم: “همسر سابق من همان محمود سیف است که در دوران زندانم صدها برگ نامه در خصوص فعالیت‌های قاچاق تسلیحات نظامی و پولشویی ایشان برای سپاه و حزب‌الله به مقام رهبری و آقای احمدی‌نژاد نوشته بودم. اگر اشتباه نکنم از سال ۲۰۰۸ به بعد، هویت ایشون به محسن سجادی‌نیا تغییر کرد. من هیچ‌وقت نفهمیدم که اگر ایشون واقعاً تمام آن فعالیت‌های غیرقانونی را برای نظام انجام نمی‌داده و از نام نظام برای اون همه دور زدن تحریم‌ها و انواع قاچاق استفاده کرده، چرا همچنان آزاد و خوش، راست راست تو ایران می‌گرده؟! از زمانی که من

نگارش کتابم رو شروع کردم، تمام تهدیدهای جانیم دوباره شروع شد و ایمان دارم که ایشون پشت این تهدیدهاست. حقیقتش اینه که کلاً ایشون و مافیاشون برای من پیشیزی هم اهمیت ندارند و من حتی یک خط هم در خصوص فعالیت‌های سیاسی ایشون توی این کتاب ننوشتم. نام ایشون رو هم در کتاب به «مسعود فیض» تغییر دادم. ولی اگر تهدیدهای جانی من و خانواده‌ام ادامه پیدا کنه یا اینکه یکی از رؤسای مافیای قوی ایشون بخواد منو بفرسته کنج اوین، هیچ مشکلی در خصوص اضافه کردن بخش‌های سانسور شده کتاب به زبان فارسی ندارم. قطعاً که تو زندان برای نوشتن چنین کتابی و بیرون دادنش وقت آزاد هم به اندازه کافی خواهم داشت.

یک مرتبه آقا مجتبی سرش را از روی دفترچه یادداشتی که تندتند در آن مشغول نت‌برداری و نگارش بود، برداشت و برای اولین بار در چشمانم نگاه کرد.

پرسید: «شما می‌خواید ما با ایشون چه کار کنیم؟ رؤسای ایشون چه کسانی

هستند؟»

گفتم: «من می‌خوام که شما عدالت بر پا کنید و جلوی فساد مالی رو در کشور بگیرید. آرزوم بود دقیقاً بدونم رؤسای اصلی و کلیدی ایشون چه کسانی بودند. در دوران زندگی مشترکم با ایشون، اوایل فکر می‌کردم که ایشون در رکاب آقای رفسنجانی هستند. ولی ایشون در خیلی مواقع حتی تیم آقای رفسنجانی رو هم با همکاری آقای محسن رضایی و قالیباف دور می‌زدند. ضمناً زمانی که سفرهاشون به سوریه رو شروع کردند، من یک حکم فوق محرمانه روی سربرگ بیت رهبری در کیفشون پیدا کردم. ایشون می‌گفت که برای تحویل تجهیزات مورد نیاز راه اندازی یک کارخونه تولید سلاح شیمیایی به سوریه می‌ره. می‌ترسم که ایشون با یک فرد خیلی قوی در بیت در حال همکاری باشه و خدائیش باور کنید کارهایی که ایشون می‌کرد بیشتر شبیه حمایت از تروریست‌ها بود، نه فقط یک مشت دزدی به نام خدمت به مملکت و نظام. کارهای ایشون باعث لطمه زدن به نظام و کلاً ایران می‌شه. من که با چیزهایی که از ایشون دیده بودم، همیشه فکر می‌کردم تمام افراد دست اندر کار در نظام مثل سیف هستند. ولی

دکتر سرافراز به من ثابت کرد که آدم‌های پاک و مخلص هم در نظام مشغول به خدمت به کشور و ملت هستند. آدم‌های پاک‌دست، صادق، مؤمن و دلسوز برای ایران و ایرانی‌ها. “آقا مجتبی با چشمانی ورقلمبیده، نفسی عمیق کشید و گفت: “ما این مورد را چک می‌کنیم. حالا زندگی گذشته شما چه ارتباطی به زندگی فعلی شما داره؟ چرا می‌خواید به عمان برید؟”

“به‌عنوان بازرس ویژه دکتر سرافراز، من مطمئن هستم که به زودی می‌چ مافیای دزدهای موجود در سازمان صدا و سیما رو خواهیم گرفت. سیف عضو مافیای دزدهای درجه بالاتری در بین حکومت و سپاه بود. لذا من هنوز آمادگی کامل برای توی گور رفتن رو با دشمن‌سازی‌های بیشتر برای خودم ندارم. سلطان قابوس در پرونده آمریکای من با انسانیت و مهربانی برخورد کردند و عمانی‌ها تنها کسانی بودند که از روی انسانیت دلشون برای من سوخته بود و بهم محبت کردند. احساس می‌کنم که من تو عمان خیلی راحت‌ترم و تا وقتی که به مرگ طبیعی بمیرم، می‌تونم راحت از دخترانم مراقبت کنم. باور کنید من حالا حالا برای ملاقات با نکیر و منکر تو گور وقت دارم و خیلی جوونم.”

آقا مجتبی با تمام قوا تلاش کردند که جلوی خنده‌شان از این حرف من را بگیرند ولی آخرش قادر به پوشاندن لبخندشان نشدند. ما دقیقاً در فاصله دو متری و روبه‌روی یکدیگر نشسته بودیم. حرکات زیر پوست چهره ایشان تحت هیچ شرایطی نمی‌توانست از مرکز دیدبانی چشم‌های گوگولی بنده فرار کند.

گفت: “می‌دونید که سلطان قابوس فقط یک مهره انگلیسی‌ها در بین کشورهای منطقه است؟ ایشون فقط هر آنچه را که انگلیسی‌ها دستور دهند، اجرا می‌کند. آنها به روش زیرپوستی مدعی هستند که دوستان ایرانند ولی اول و آخرش ما خوب می‌دونیم همه آنها دشمنان ما هستند. شما برای دانستن تاریخ خیلی جوان هستید ولی ما دقیق می‌دانیم چه کشوری رو در حقیقت چه کسی اداره می‌کند.”

بی‌اختیار ابروانم به سوی طاق رفتند و چشمانم از حدقه بیرون پریدند. گفتم:

”استغفرالله ربی العظیم حاج آقا! حیوونکی عزیز دل من سلطان قابوس! شما تا حالا ایشون رو شخصاً دیدید؟ ایشون یک فرشته آسمونی دلسوز و مهربان روی زمینه، ایشون ملت عمان رو از چنگال سیستم برده‌داری پدر خودشون آزاد کردند و عمان را به یک کشور مستقل تبدیل کردند. راستی، من که تا حالا ندیدم تو هیچ کدوم از راهپیمایی‌های ایران کسی شعار «مرگ بر انگلیس» سر بده!“

بالبختی ملیح به چشمان ایشان خیره شدم. کش چادر نازنینم هم که در میان نطقم در رفت و چادر قشنگم به روی شانه‌هایم افتاده بودند. البته که مثل همیشه به روی مبارک نیاوردم و زحمت به سر کشیدن چادر در آن «لحظات هلاکتی» را به خود ندادم.

آقا زاده بزرگوار لبخندی تلخ زدند و در حالی که آتش خشم از چشمانشان همچون آتشفشانی فوران کرده بود، فرمود: ”آنها همگی دشمنان ما هستند ولی خطرناکترین دشمنان ما آمریکا و اسرائیلند. ولی در آینده نزدیک ما چنان درسی به ایشان خواهیم داد که در طول تاریخ بی سابقه باشد. آنها هیچ وقت در پرونده شما و یا هیچ زندانی دیگری بر مبنای انسانیت اقدام نکردند. اینگونه اقدامات آنها فقط برای برد سیاسی و اقتصادی خودشان بود و بس. دقیقاً مثل همین کاری که الان برای مذاکرات هسته‌ای دارند می کنند. ما هیچ وقت به اون‌ها اعتماد نمی کنیم و ما فقط در کشورهای سرمایه‌گذاری می کنیم که زمان نیاز ما، از پشت به ما خنجر نزنند. شنیدم که ویزای سلطنتی عمان هم دارید. خیلی جالبه!“

جواب دادم: ”بله، یک ویزای خانوادگیه و علی القاعده که فعلاً یک خواستگار درباری خوب هم برای ازدواج دارم. ولی خیلی وارد بحث سیاسی نمی شوم. کارهای سیاسی ویژه شماسه و هیچ ارتباطی به کار من در سازمان صدا و سیما نداره. من که به آمریکایی‌ها فقط بر اساس تجارب شخصی خودم باهاشون هیچ وقت اعتماد نمی کنم. سیاست هیچ وقت موضوع مورد علاقه من نبوده و نیست. از دیدگاه من ما هممون آدمیزاد هستیم که فقط با دسته‌بندی‌های مختلفی مثل ملیت، رنگ پوست، نوع دین و فرهنگ و اعتقادات مذهبی بر اساس جغرافیا تقسیم شدیم. فقط می‌تونم بگم که

در خصوص آمریکا حواستون جمع باشه چون اونها از طریق ماهواره‌های نظامی‌شون دارند و جب به و جب خاک ایران رو مانتیور می‌کنند. لذا وقتی بریم سر بحث شیرین تکنولوژی، دیگه خودتون می‌دونید دیگه، ما کجا و آمریکا کجا! فقط الله اعلم شما از پس این یک مورد چطوری می‌خواید بریاید!

گفت: ”جای هیچ نگرانی نیست. ما در زمینه تکنولوژی، پیشرفت‌های فوق‌العاده‌ای کردیم. ایران یک سقف آهنی خاصی دارد که حتی تمام ماهواره‌های نظامی آنها هم قدرت عبور از آن را ندارند.“

بالحنی خیلی جدی گفتم: ”لابد منظورتون از سقف آهنی معادن آهن و فلزات ایران هست و کلاً راجع به فعالیت‌های زیرزمینی و تونلی صحبت می‌کنید دیگه! به هر حال که همه جا خوب و بد پیدا می‌شه و من آدم‌ها رو بر اساس ظاهر و فقط حرف‌هاشون قضاوت نمی‌کنم. من کاری به سیاست‌های خارجی ایران و آمریکا ندارم. ولی می‌خوام بگم که این موضوع فساد اقتصادی در سازمان صدا و سیما جمهوری اسلامی، یک موضوع کاملاً داخلی هست. من الان می‌خوام بدونم که برای مبارزه با فساد مالی، شما از دکتر سرفراز حمایت می‌کنید یا نه؟!“

آقا مجتبی کمی خودش را روی مبل به عقب کشید. پشتش را صاف کرد و گفت: ”خب حقیقتاً که فساد مالی چیزیه که در همه جا هست. هر شخصی ممکنه با رسیدن به جایگاه و مقامی در هر حکومت و دولتی حالا مقداری دزدی هم برای جیب خودش بکنه. ما که نمی‌تونیم راه بیفتیم دنبال همه ببینیم کی دزدی می‌کنه و کی نمی‌کنه! این موضوع در روز قیامت باید دادرسی بشه و خداوند در خصوص اعمال اشخاص قضاوت کنند. ما کارهای خیلی بزرگتری برای حفظ انقلاب و کشور داریم.“

خودم را روی مبل صاف کردم. چادرم را از روی شانهم به روی سرم کشیدم و به گونه‌ای با چادر رویم را گرفتم که جلوی دهانم پوشانده باشد.

سپس گفتم: ”ای وای من! حاج آقا مسئله! خیلی عذر خواهی می‌کنم، ببخشید!! اگر اشتباه نکنم موضوع عدم نمایش یک تار موی بانوان در ایران برای شما خیلی حائز اهمیتیه!

به‌عنوان یک زن ما باید از سر تا پای خودمون رو جلوی آقایون نامحرم بیپوشونیم چراکه شما خیلی مراقبید که مبادا به دلیل عدم رعایت حجاب اسلامی، ما بانوان در روز قیامت به اعمال آتیش جهنم نیفتیم! چطوریه که وقتی بحث شیرین حجاب که یک موضوع کاملاً شخصی، می‌شه شما در قبال حجاب ما مسئولید و حتی برای ما تو خیابون‌ها پلیس حجاب گذاشتید! ولی وقت بحث شیرین فساد مالی که واقعاً یک موضوع همگانی و حائز اهمیت برای ملت هست، شما مسئول دستگیر کردن دزدها نیستید؟! ”

این بار آقا مجتبی از نحوه برخورد من زیر خنده زد، ابروهایش را به هوا انداخت و گفت: ”اوه، نه. شما متوجه منظور من نشدید. کاملاً اشتباه متوجه شدید. منظورم این بود که ما نمی‌تونیم یک مأمور پشت هر کس بگذاریم تا بتونیم دزدها رو دستگیر کنیم. ولی قطعاً به محض اینکه کسی گزارشی در این خصوص به ما بده، بلافاصله پیگیری و برخورد خواهیم کرد.“

چادرم را آزاد کردم، لبخندی زدم و گفتم: ”بسیار عالی! پس من نیم ساعت پیش چکیده گزارشی از فعالیت‌های فساد مالی همسر سابقم رو به شما دادم و در زمان زندانم کلی برای آقا هم نوشته بودم. بر اساس همین فرمایش شما، دیگه از این به بعد باید منتظر شنیدن خبر دستگیری، محاکمه و مجازات کردن ایشون و رؤساشون باشم. نگم براتون چقدر برای دیدن چنان روزی از الان به بعد لحظه‌شماری خواهم کرد. بعدش حالا بی‌زحمت بگید که اگر دکتر سرافراز گزارش‌های فساد مالی در سازمان رو بهتون بدن، پشت ایشون می‌ایستید و ازشون حمایت می‌کنید؟ اگر هستید که منم قوی و استوار کنار ایشون می‌ایستم تا بتونند گزارش‌های دقیقی خدمتون ارائه کنند. وگرنه که من دنبال دردرس نمی‌گردم و بی‌سر و صدا می‌تونم برم عمان، با یک عمانی مقام‌دار ازدواج کنم و یک زندگی خوش و آروم بدون تهدید جانی رو شروع کنم.“

فرمود: ”حاج محمد آقا که یکی از دوستان نزدیک ۲۰ ساله من هستند و ما به عملکردهای ایشون اعتماد داریم. ولی اگر شما دوست دارید به عمان بروید و آنجا ازدواج کنید، این یک موضوع شخصی برای شماست و به ما هیچ ارتباطی ندارد. کلاً

من شخصاً با اشتغال خانم‌ها در جامعه کاملاً مخالفم، می‌خواه کار آزاد باشد، یا دولتی و یا حکومتی. من اکیداً معتقدم که خانم‌ها به منزل تعلق دارند و می‌بایست در خدمت همسر و فرزندان‌شان باشند.

با لبخندی ملیح پرسیدم: "ببینم اینی که الان گفتید یعنی اینکه شما نمی‌خواید من به‌عنوان بازرس ویژه دکتر سرافراز برای عملیات دزدگیری در سازمان مشغول به خدمت باشم؟! من شدیداً معتقدم که ما زنان امروزی باید در جامعه مشغول به کار باشیم و در خانه ماندن و شغل شریف خانه‌داری برای راضی نگه داشتن شکم حاج آقا و ضبط و ربط امور بچه‌ها، ویژه عهد مادر بزرگ‌های ما بوده. باور کنید حاج آقا، یک خدمتکار به راحتی می‌تونه آشپزی و نظافت و نگهداری از منزل رو انجام بده، ضمن اینکه بدین‌گونه ما برای خانم‌های کم‌درآمد تازه اشتغال‌زایی هم کردیم! در حالی که خانم خونه می‌تونه وقتش رو صرف پرورش فرزندانش بر مبنای عشق و انسانیت و ادب کنه. می‌دونید که اکثریت قریب به اتفاق خانم‌های این دوره و زمانه قابلیت چندکارگی دارند. برعکس آقایون که فقط می‌تونند در آن واحد به یک کار رسیدگی کنند، خانم‌ها هم‌زمان قادرند هم از همسر و فرزندان‌شون مراقبت و نگهداری کنند و هم گوشه‌ای از امور خراب اجتماعی رو سر و سامان بدنند! خدا رو صد هزار مرتبه شکر که در نسل ما، مجبور نیستیم با کلی خانم‌های بی‌سواد و خرافاتی سر و کله بزنیم. اکثر ماها افراد تحصیل کرده، سخت‌کوش و قدرتمندی هستیم که راحت از پس کارهای بزرگ برمیایم."

فرمود: "منظورم این نبود که شما با حاج محمد آقا کار نکنید. اگر این تصمیم ایشان بوده، ما برای تصمیمات ایشان احترام قائلیم. منظورم این بود که تصمیم‌گیری برای زندگی شخصیتون، فقط به خودتون مربوطه و ارتباطی به ما نداره. دیگه وقتمون به سر رسید و من باید برم."

آقازاده خوش‌قد و بالا خودکار گران‌قیمتشان را در جیب مبارک قرار دادند. دفترچه یادداشت خود را بستند و دفترچه به دست ایستادند. من هم از جای خودم بلند شدم،

چادرم را مرتب کرده و لبخندزنان به چشمان ایشان خیره شدم.
آقا مجتبی دستشان را به نشانه راهنمایی کردن بنده به سمت در اتاق دراز کردند و گفتند: "بعد از شما."

جلوی ایشان راه افتادم و با لحنی تمسخرآمیز گفتم: "راستی از بابت پذیرایی تون هم خیلی ممنونم. خیلی چای تازه دم و آب خنک گوارایی بود!"
گفت: "ا، من معذرت می‌خوام. فراموش کردند از شما پذیرایی کنند."
قبل از اینکه به درب اتاق برسیم، یک مرتبه در جا ایستادم و به سمت آقا مجتبی که پشت سرم بودند، برگشتم. آقا مجتبی خیلی سریع حرکت رو به جلوی خودشان را مهار کردند که مبادا بدنشان با بدن بنده برخورد کند و در فاصله ۱۰ سانتی‌متری من ایستادند. پرسیدند: "چی شد؟"

از آن جایی که بدون کفش پاشنه‌دار در مقابل ایشان کمی کوتوله به چشم می‌آمدم، سرم را به سوی صورت ایشان به سمت بالا گرفتم و گفتم: "پس من از شما قول گرفتم که پشت دکتر سرافراز خواهید بود و از ایشان حمایت می‌کنید دیگه. درسته؟ من روی حرف‌های شما حساب باز کردم و از امروز شما رو مرد حرفتون حساب می‌کنم. البته تا وقتی که خدای نکرده خودتون عکسش رو ثابت نکنید."

تقریباً ۳۰ تا ۴۰ ثانیه‌ای در سکوت مطلق در چشم یکدیگر خیره شده بودیم. نفس عمیقی کشید و گفت: "قطعاً همین طوره. ما ۱۰۰ درصد از حاج محمد آقا حمایت خواهیم کرد."

بلافاصله دو گردن کلفت محافظ آقازاده از پله‌ها پایین آمده و بیرون اتاق ایستاده بودند که آقا مجتبی را اسکورت کنند. آقا مجتبی همان جلوی راه پله‌ها به سمت طبقه دوم کنار محافظانشان ایستادند تا من آنها را اول ترک کنم. ساعت ۵:۱۵ بود که بنده شاد و خرم و قهرمانانه، کیفم را از حراست بانوان تحویل گرفتم. به طرف دفتر دکتر سرافراز حرکت کردم. از آنجا هم به همراه راننده ایشان به سمت ساختمان شیشه‌ای سازمان صدا و سیما راه افتادیم.

دقایقی بعد مهدی عزیز از دفتر دکتر تماس گرفت و گفت چند دقیقه می‌تونید به حاج آقا گزارش بدید.

با همان چادر سیاه وارد دفتر دکتر سرافراز شدم و بلافاصله بعد از ورودم ایشان با دیدن چادر بر فرق سر بنده، پشت میزشان ایستادند.

”ماشاءالله، ماشاءالله. چادر خیلی به شما میاد. به نظرم اگر لااقل در محیط کار چادر سرتون کنید، هیچ کس دیگه نتونه براتون مزاحمت ایجاد کنه. ملاقاتتون چطور بود؟“
 خندیدم و گفتم: ”به نظرم ارزش و احترام چادر خیلی بیشتر از ارزش و احترام من به عنوان یک آدمیزاد هست! شما هیچ وقت نگفته بودید که یکی از دوستان شفیق ۲۰ ساله آقا مجتبی هستیید دکتر جان! بیخود نبود که وقتی با وزارت اطلاعات سر و کله می‌زدم، شما همیشه از در قدرت و دست بالاتر بر خورد می‌کردید! اگر ایشون آدم صادقی باشند که فقط الله اعلم، قول دادند از شما در خصوص مبارزه با فساد اقتصادی در سازمان حمایت کنند. جای هیچ نگرانی نیست دیگه فعلاً. این طوری منم دیگه با خیال راحت کنار شما می‌ایستم که از پس این مافیا بر بیایم. بعد از موفقیت ما در اینجا، شما می‌تونید به رهبر ثابت کنید که امکان اصلاحات و دزدگیری در تمام ارگان‌ها و سازمان‌های دولت و نظام هست!“

گفت: ”خیلی هم خوب. حالا من کی گزارشتون در خصوص پیام‌رسان سروش و آی‌پی تی‌وی ملی رو دریافت می‌کنم؟“

یک مرتبه مهدی برای آوردن کارتابل‌های دکتر، وارد شد.

زدم زیر خنده و رو به مهدی گفتم: ”و این است آقای میرقلی‌خان! بازرس ویژه ریاست محترم سازمان صدا و سیما، میتی کومان! خیلی خوشوقتم که به سمع و نظرتون برسونم پیرو ملاقاتم با آقا مجتبی، از امروز رهبر معظم انقلاب مثل کوه پشت دکتر سرافراز ایستاده‌اند تا با فساد مالی مبارزه کنیم.“

بعد رو به دکتر سرافراز کردم و گفتم: ”شما هم هر دو گزارش بنده رو در صورتی که یک مشت مغز نخودچی با دوشکا شهیدم نکنند، در عرض دو هفته آینده خواهید داشت.“

مهدی پرسید: «چه خوب! جدی می‌گید خانم میرقلیخان؟ حاج آقا مجتبی گفتند که از حاج آقا حمایت می‌کنند؟»
دکتر گفت: «ایشون مرد حرفشون هستند. حمایت حاج آقا مجتبی که مشخص بود ولی متقاعد کردن خانم میرقلیخان در این خصوص که حاج آقا مجتبی از ما حمایت خواهند کرد، کار سختی بود!»
البته که دیگر نیازی به توضیح اخبار درون شبکه‌ای پرس‌تی‌وی در روز بعد ملاقاتم با آقا مجتبی نیست. در حالی که همکاران مشتاق شنیدن موضوعات مطرح شده در ملاقات بودند، خیلی شیک و مجلسی فقط پاسخ می‌دادم: «نگران هیچ چیز نباشید چون دست بالا با ماست.»

کتاب و مستند «نامه‌ای به خدا»

اول می ۲۰۱۵، در حال خروج از پارکینگ منزل، یک پژوی ۴۰۵ سفید که مقابل منزلمان پارک کرده بود، توجه مرا به خود جلب کرد. چراکه به محض حرکت از منزل پژوی سفید هم پشت سرم راه افتاد. لذا مسیر همیشگی حرکتیم به سمت پرس‌تی‌وی را تغییر داده و تصمیم گرفتیم از کوچه پس‌کوچه‌ها به سمت خیابان ولیعصر حرکت کنیم تا ببینیم آن خودرو در حال تعقیب است یا خیر. در تمام طول راه تا خود شبکه، پژوی سفید مثل چسب دوقلو به من چسبیده و مرا دنبال می‌کرد.

۱۰ دقیقه بعد از اینکه وارد دفترم شدم، تماسی تلفنی از یک شماره «ناشناس» و صدایی خشن دریافت نمودم که می‌گفت: «جنده خانم خوب گوش کن! چندین و چند بار بهت گفته بودیم از سرافراز دوری کن که اهمیتی ندادی. گفتیم کتاب ننویس و کتاب منتشر نکن، باز هم خر خودت رو راندى. این آخرین مهلتیه که بهت می‌دیم تا دست از توزیع کتابت توی ایران برداری. اگر می‌خوای زنده بمونی فقط کاسه کوزت رو جمع کن، برو عمان و همون جا فقط زیر عرب‌ها بخواب. این بار قبل از اینکه گردن دختراتو گوش تا گوش ببریم، اول می‌دیم ۱۰ تا مرد... کلفت عقب و جلوشون رویکی

کنند و بعدش سر خودت رو وقتی جنازشون رو تحویل دادیم، می‌پریم.“
از فرط عصبانیت رعشه گرفته بودم و روی صندلی‌ام بندری می‌زدم. دهانم از شنیدن چنان سخنان رکیکی خشک شده بود و فقط گفتم: ”هر غلطی دوست دارید بکنید، دیگه برام اهمیتی نداره.“

گوشی را قطع کردم و دیگر جواب شش بار تلفن بعدی آن ناشناس را ندادم. پرینت اسکرینی به همراه یک پیام برای دکتر سرافراز ارسال کردم و بعد از کشیدن یک سیگار تلاش کردم حواسم را به کار معطوف کنم. با خودم فکر می‌کردم که این تلفن از طرف چه کسی می‌تواند باشد. من فقط پنج نسخه از کتابم را در تهران تحویل گرفته بودم. نسخه اول را به مسافری که کتاب‌هایم را آورده بود، هدیه کرده بودم که یک عمانی بود. یک نسخه به دکتر سرافراز هدیه کرده بودم و یک نسخه دیگر را به‌عنوان هدیه برای رهبر به آقا مجتبی خامنه‌ای داده بودم. دو نسخه دیگر هم همچنان در قفسه اتاق کارم در منزل بود تا در فرصتی مناسب به احمدی‌نژاد و علوی هدیه کنم. هنوز ۴۰ نسخه دیگر کتاب‌هایم به دستم نرسیده بود و تازه قرار بود تاریخ ۱۲ می آن‌ها را از گمرک تحویل بگیرم.

طی دو هفته اول می، بازدیدهای بسیاری از بخش‌های مختلف فنی و انفورماتیک سازمان کرده بودم. تمام سرور روم‌ها، نرم‌افزارها و سخت‌افزارهای تمام شبکه‌ها به غیر از شبکه افق که متعلق به سپاه بود، فرسوده و به نوعی فسیل شده بودند. مقدار زیاد اسباب و اثاثیه، تجهیزات پخش، کامپیوتر و هر نوع کالایی که در رسانه از آنها استفاده می‌شود، در انبارها یا پارکینگ‌های ساختمان‌های داخل سازمان به دور ریخته شده یا انبار شده بودند. حقیقتاً زبان از شرح آن همه اسراف قاصر است. هیچ یک از انبارهای داخل سازمان مجهز به دوربین‌های مدار بسته نبودند و دو انبار بزرگ زیرمجموعه آقای دکتر اخوان بهابادی چنان مهر و موم شده بودند که امکان بازدید میسر نبود.

۱۷ می ۲۰۱۵، خالد برای احوال‌پرسی و پیگیری موضوع دانشگاه دخترانم با من تماس گرفت. به او اطلاع دادم که فعلاً برای ترم جدید به تهران منتقل شده بودند و برای ترم زمستانی بعدی آنها در دانشگاه جیوتک مسقط ثبت نام خواهیم کرد. همچنین

به او گفتم که پست جدید بازرس ویژه رئیس سازمان را به من داده‌اند و حتی از قبل هم سرم شلوغ‌تر شده است. خالد پیشنهاد کرد که فقط دخترانم را برای ادامه تحصیل به عمان بفرستم و آنها مثل اعضای خانواده خودشان از فرزندانم مراقبت خواهند کرد. همچنین گفتم که می‌بایست در کنار دکتر سرافراز بایستم و بدون کوچکترین نگرانی برای آینده دخترانم، به کشور و ملت خدمت کنم.

در همان زمان هم با وکیل قبرسم هماهنگی می‌کردم تا رایزنی با بانک برای برداشتن ملکم به جای بدهی را شروع کند. بالاخره ۲۵ می آن سال بانک باب مذاکره در این خصوص را باز کرد و کمی خیالم راحت شد که دیگر نمی‌بایست نگرانی از دادگاهی شدن در قبرس را داشته باشیم. همان روز با خالد تماس گرفتم و به او اطلاع دادم که فردای آن روز برای پیگیری کار دانشگاه دخترانم به مسقط خواهم رفت. ولی از شانس خوش بنده، آن قدر در سازمان کار سرم ریخته شده بود که چاره‌ای جز کنسل کردن آن سفر نداشتم.

در آن دوره، یکی از موفقیت‌های چشمگیرم در سازمان، کمک به تغییر کاربری زیرزمین مرکز همایش‌های سازمان، به یک نمایشگاه برای اجاره دادن بود. کلاً زیرزمین آن مرکز فضایی بسیار بزرگ بود که با پارتیشن‌های چوبی به صدها اتاق تقسیم‌بندی شده بود. پیرو اولین بازدیدم از آن مکان، با عکس و فیلم به دکتر سرافراز گزارش کرده بودم که آنجا فقط تبدیل به زباله‌دانی برای نگهداری آت و آشغال شده است و تعداد کمی افراد در دفاتر مختلف مشغول کار هستند. در آن بازدید حداقل از ۵۰ اتاقکی که قفل‌های بزرگ بر درب آنها کوبیده شده بود فیلم و عکس تهیه کرده بودم.

یادم هست که در بسیاری از موارد، از تیم همراهم می‌خواستیم برایم صندلی بگذارند تا خودم را به بالای درب و قسمت باز بالای پارتیشن‌ها برسانم که بتوانم بینم آنجا چه خبر است. البته که چنان گزارشی با پیوست مدارک موثق منجر به دستور تخریب تمام پارتیشن‌ها و راه‌اندازی نمایشگاه شد. قطعاً هم متعاقب این حرکت بنده، به تعداد دشمنان تشنه به خونم در سازمان صدا و سیما چندصد نفر جدیدی اضافه شد.

۳۱ می ۲۰۱۵، به دستور رئیس بزرگ به همراه دخترانم مصاحبه‌ای زنده در شبکه پرس‌تی‌وی برای معرفی کتاب انگلیسی اولم تحت عنوان «شهرزاد- یک داستان واقعی» داشتیم.

هفته اول ژوئیه را برای بازدید از اوضاع امور فنی شبکه همسپان تی‌وی در مادرید به اسپانیا رفتم. بعد از مادرید برای بازدید از نمایشگاه آگناکام به شهر کلن در آلمان رفتم. به خاطر پیشرفت مذاکرات ۱+۵ و احتمال رسیدن به توافق طرفین، فکر می‌کردیم که با برداشته شدن تحریم‌ها، به راحتی قادر خواهیم بود میلیون‌ها دلار تجهیزات مورد نیاز سازمان را مستقیماً خریداری و تأمین نماییم.

۱۴ ژوئیه ۲۰۱۵، از کوچه پس‌کوچه‌های نزدیک منزل در حرکت به سمت اتوبان صدر بودم. کمی بعد از خروج از منزل یک پژوی پرشیا مشکی جلویم در حرکت بود. یک مرتبه یک موتور وسط خیابان سبز شد و به آینه سمت راننده کوبید. پرشیای مشکی در جا ترمز کرد که به آرامی ضربه‌ای پشت او کوبیدم. بلافاصله از سرکوچه یک پژوی ۴۰۵ سفید با سرعت وارد کوچه شد و به فاصله ۱۰ سانتی‌متری پشت من توقف کرد. بعد از رسیدن پژوی سفید تازه جناب موتور سوار از موتور خود پایین پریدند تا درب مرا باز کنند. وقتی فهمیدند درها را قفل کردم محکم روی شیشه می‌کوبید و می‌گفت: "بیا پایین ببینم زنیکه."

با هر مصیبتی بود با چندین عقب و جلو کردن، سر خودرو را به سمت جدول کنار کوچه کج کردم و به مرحمت توانایی ماشین‌های شاسی‌بلند، موفق شدم از آن مخصصه ساختگی به سمت اتوبان فرار کنم. با اینکه صحنه وحشتناکی بود و قلبم همچنان می‌کوبید، هیچ جور راضی نبودم که از جلسه آن روز صبح خود با جناب آقای دکتر اخوان بهابادی جا بمانم.

بلافاصله بعد از جلسه با ایشان، خدمت دکتر سرافراز رفتم و گفتم می‌ترسم که نقشه قتل‌م به مراحل اجرایی رسیده باشد، چراکه علاوه بر تلفن‌های تهدیدآمیز، حالا دیگر تعقیب‌های روزانه و تصادفات ساختگی، غیرقابل کنترل بود. ایشان هماهنگ کردند که

از آن روز به بعد با یکی دیگر از همکاران که حکم محافظ پوششی مرا داشته باشد، تردد کنم. همچنین اصلاً ذهنم را درگیر آن مسائل نکنم تا از طریق حراست سازمان موضوع را پیگیری و این افراد را شناسایی کنند.

همان شب در پرس‌تی‌وی، آبدارچی شیفت شب غیبت داشت. حدود ساعت ۱۱:۳۰ شب شخص دیگری که تا آن زمان او را در شبکه ندیده بودم برایم یک نسکافه آورد. یک ربع بعد از نوشیدن نسکافه دچار چنان طپش قلبی شدم که گویی جای مغز و قلبم جابه‌جا شده بود. سرگیجه و حالت تهوع به همراه تنگی نفس و حس اینکه انگار ۴ فیل عظیم‌الجثه روی قفسه سینه‌ام نشسته بودند باعث شد، خودم را به ماشین و در حالت نیمه‌هشیاری به بیمارستان ایران‌مهر در خیابان شریعتی تهران برسانم. یادم هست که در آن لحظه حتی حس بینایی‌ام را نیز تا حدودی از دست داده بودم. ماشین را روی پل پارکینگ اورژانس بیمارستان رها کردم. کشان‌کشان وارد اورژانس شدم، سوئیچ ماشین را به دست کسی که آنجا برای کمکم دوید دادم و از هوش رفتم.

ساعت ۲:۳۰ بامداد که چشمم را باز کردم، دیدم تیم پرستارها در حال انتقال بنده از بخش اورژانس به سی‌سی‌یو بودند. با تمام قوا زور می‌زدم که حرف بزنم تا خودم را از بیمارستان مرخص کنم. ظاهراً نوار قلبم خبرهای خوشی برایم نداشت ولی تحت هیچ شرایطی نمی‌خواستم در بیمارستان بستری شوم. لذا پس از کمی جان گرفتن با هر مصیبتی بود تمام اوراق بیمارستان را امضاء کردم و با رضایت شخصی خارج شدم. روی پله‌های اورژانس با هزار بدبختی شماره رضا مفاخری را گرفتم تا به دنبالم آمده و مرا به منزل برساند. البته که طی دو روز بعد آن حادثه، بنده در خواب شیرین در منزل به سر می‌بردم و بالاخره ۱۵ ژوئیه بر سر کار حضور یافتیم.

۲۰ ژوئیه ۲۰۱۵ یک گزارش تپل در مورد انبارهای معاونت فنی به دکتر سرافراز تقدیم کردم و دستور ایشان به دکتر اخوان برای دسترسی دادن به بنده جهت بازدید از انبارها را اخذ نمودم. سپس در خصوص ایده تولید مستندی تحت عنوان «نامه‌ای به خدا» به منظور تکریم الله و یادآوری روز حسابرسی با ایشان صحبت کردم.

پس از استقبال ایشان از این ایده، دکتر گفت با توجه به فرارسیدن ایام ماه مبارک رمضان، این تولید را در اولویت قرار داده و سریعاً استوری بورد کامل برایشان ارسال نمایم.

به دخترانم که خیلی دوست داشتند چند روزی را به تنهایی با دوستان خود به شمال سفر کنند، قول داده بودم مورخ ۲۱ ژوئیه، خودم همگی آنها را به شمال خواهیم برد. آن شب بعد از بستن چمدان‌های سفر، به دلم افتاد که قبل از سفر، آیفون منزل را چون دیوانه‌ها تفتیش کنم. دستگاه را از جایش در آوردم و با پیچ گوشتی به جانش افتادم. در کمال تعجب داخل دستگاه به یک سیم‌پیچی غیر معمول بانداژ شده با چسب مخصوص زردرنگ مواجه شدم. خدا را شکر بابت این حس ششم قوی بنده که همیشه وسط هدف می‌زند و زیر نوار چسب‌ها «چیپست» امنیتی‌ها را پیدا کردم.

یک عکس بسیار زیبا از شاهکار برادران امنیتی گرفتم و برای دکتر سرفراز ارسال کردم. در پیامم نوشتم: "لطفاً به امنیتی‌ها بفرمایید دفعه بعد زمان حضور خودم تشریف بیاورند و کلاً دوربین‌های مداربسته صوتی - تصویری پیشرفته در کنج کنج این مکان حتی در سرویس‌های بهداشتی هم نصب بفرمایند! شخصاً هیچ کار خلافی نمی‌کنم و از احدی خرده برده ندارم و نمی‌ترسم ولی نقض حریم خصوصی دخترانم به این شکل، عواقب وحشتناکی برایشان خواهد داشت و قابل چشم‌پوشی نیست!"

صبح روز بعد شاد و خندان به همراه ملیکا و ملینا و دوستانشان برای سفری یک هفته‌ای به سمت شمال حرکت کردیم. بچه‌ها تصمیم گرفتند این بار در ویلایی سمت رامسر اقامت داشته باشیم. به محض رسیدن به آنجا، رفتیم و برایشان خرید کامل کردم. به آنها گفتم که من برای نوشتن استوری بورد فقط در ویلا می‌مانم و خودشان هر جا خواستند برای گردش بروند.

عصر شب سوم اقامتمان، بچه‌ها بیرون بودند. هوا وحشتناک گرم و مرطوب بود ولی بادی شدید هم می‌وزید. ویلای اجاره‌ای به مرحمت الهی، کولر نداشت و می‌بایست در آن گرما با پنکه‌های سقفی سر می‌کردیم. من هم در طبقه دوم مشغول به نگارش بودم.

تنگ غروب، برای کمی تغییر آب و هوای داخل اتاق، پنجره‌های هر سه طرف اتاق را باز کردم و شدیداً مشغول نوشتن استوری بورد مستند شدم. تمام فکر و ذهنم در لپ‌تاپ مشغول نگارش بود و وقتی احساس می‌کردم حشره‌ای دست یا پایم را نیش زد، فقط با حرکت دادن دست و پایم حشره را به کنار می‌زدم. زمانی که داشتم فایل نهایی استوری بورد را برای محمد عزیزم ایمیل می‌کردم، دیگر صفحه لپ‌تاپم مثل ذغال سیاه شده بود و قادر به دیدن متن ایمیل نبودم.

نگاهی به سر تا پای خودم انداختم و دیدم خودم هم مثل لپ‌تاپم با حضور لایه‌ای از حشرات روی پوستم سیاه شده‌ام. از جای خود پریدم و اتاق پر از حشراتی بود که در آن منطقه به «دراکولا» معروف هستند. اصولاً هر یک نیش این دراکولا باعث تاول زدن پوست می‌شود. اگر هم خوب آن تاول را مداوا نکنید، احتمال اینکه عفونی شده و باعث بروز بیماری‌های جدی پوستی شود، بسیار است.

به هر حال که دویدم و ابتدا یکی‌یکی پنجره‌ها را بستم. سپس به طبقه پایین شتافته و یک حشره کش بزرگ با خود به طبقه بالا بردم و کل بطری پیف پاف را آنجا خالی کردم. تمام بدنم به شدت می‌خارید و حتی نیم ساعت دوش آب سرد هم کمکی به حس اینکه داشتم زنده زنده در آتش می‌سوختم نکرد.

وقتی بچه‌ها به ویلا برگشتند و حال و احوالم را دیدند، اصرار داشتند که مرا به بیمارستان برسانند. ولی پس از کلی مقاومت بنده، آخر سر همه توافق کردیم صبح اول وقت به تهران برگردیم.

فردای آن روز وقتی به تهران رسیدیم دیگر چشمانم پر از خون شده بود و چیزی را به وضوح نمی‌دیدم. تمام صورت و دستهایم پراز تاول بود و در اثر خاراندن زیاد دست‌هایم، تاول‌ها به زخم تبدیل شده بودند. مادرم که در پارکینگ منزل منتظر رسیدن ما بود، به محض دیدنم گفت: «کسی اسید روت پاشیده؟ چی به سرت اومده؟»

گفتم: «این دو تا بچه صحیح و سالم دستتون سپرده مادر. این یکی رو نمی‌تونم رد کنم دیگه.» پس از آن هم در پارکینگ منزل نقش بر زمین شدم.

مادر مصیبت‌کشم آن روز مرا بلافاصله به بیمارستان رازی برد و دکتر متخصص پوست کلی کورتن، آنتی بیوتیک و انواع مختلف کرم‌ها را تجویز کرد. البته دکتر عزیز، دو هفته هم استراحت مطلق داد. از هفته اول استراحت مطلقم چیزی به خاطر نمی‌آورم. آن زمان لااقل خیالم راحت بود که استوری بورد را برای محمد نازنینم فرستاده بودم تا بر اساس داستان و نوع تولید، گروه فیلم‌برداری، مکان‌های مورد نیاز جهت فیلم‌برداری و زمان مورد نیاز برای تولید را مشخص نماید.

تعقیب و گریز و سرقت اسناد

۲۶ ژوئیه ۲۰۱۵، پوشه کامل مدارک ترجمه رسمی شده دخترانم را که به تأیید سفارت عمان در ایران هم رسیده بود، دریافت کردم. طبق درخواستم از رضا مفاخری، یک نسخه اسکن شده کل اسناد را هم روی فلش درایو دریافت نمودم. همان روز فایل الکترونیک کلیه اسناد را برای سعود در دفتر دکتر سالم ایمیل کردم. همچنین به ایشان اطلاع دادم که برای انجام ثبت نام دانشگاه دخترانم، برای تاریخ ۸ جولای به مسقط خواهیم رفت و ضمن آن سفر محل سکونت‌ی هم برای فرزندانم پیدا خواهیم کرد. دکتر سرافراز و امیر روز ۲۹ ژوئیه ۲۰۱۵ در منزل به عیادتم آمدند. به دکتر اطلاع دادم که پس از اتمام سه پرونده بازرسی در دست اقدامم به عمان خواهیم رفت. ۲ جولای ۲۰۱۵، دکتر سرافراز استوری بورد و هزینه تولید مستند را تأیید نمود و قرار شد در صورتی که وضعیت صورت بنده بهبود یابد، از ۱۱ جولای کار تولید را آغاز کنیم. همان عصر، یکی از همکاران سازمان با من تماس گرفت که در یک کافی‌شاپ ملاقات فوری داشته باشیم. آن زمان همچنان صورتم مانند یک جزامی وحشتناک بود که به محض ورودم نه تنها همکار گرامی، بلکه همه افراد دیگر در آن مکان با دیدن بنده شوکه شده بودند.

پرسید: "شهرزاد خانم چه بلایی سر خودت آوردی؟ این چه وضعیه؟"

جواب دادم: "من که به شما گفتم نمی‌تونم بیرون ولی شما اصرار داشتی که

باید ملاقات کنیم! حالا بگو ببینم چی شده؟ من باید سریع برگردم خونه. آلودگی هوا و دود وضع پوستم رو خراب‌تر می‌کنه.

”باشه. چند وقته دارم کلی تلفن‌های تهدید دریافت می‌کنم. یک عده‌ای هم هر جا می‌رم تعقیب می‌کنند و زندگی خانوادم در خطر. به کمک شما احتیاج دارم. فقط می‌خوام یه پیامی رو از طرف من به دکتر سرافراز برسونی.“

ابرویم را بالا انداختم و گفتم: ”وا! از کی تا حالا من پیام‌رسان بین همکارهام با دکتر سرافراز شدم؟ شما خودت به راحتی می‌تونی با ایشون ملاقات کنی، منم توصیه می‌کنم! فقط به مهدی طائب زنگ بزن و یک وقت ملاقات فوری بگیر. در هر حال که من تا هفته آینده اصلاً نمی‌تونم سرکار برگردم.“

گفت: ”شهرزاد خانم شما زن شجاع و صریحی هستی. بیش از سه ساله که داری با دکتر سرافراز کار می‌کنی و همیشه بدون رودربایستی طرح موضوع می‌کنی. من می‌دونم که تمام این تهدیدهای وحشتناک از سمت تیم کیه چون می‌ترسند که من رازشون رو به دکتر سرافراز بگم. والا به خدا من هیچ‌وقت نمی‌خواستم کلامی حرفی به احدی در مورد آنها بزنم. مگه خود شما الان وضعیت تهدیدها مثل من نیست؟ باور کن، اینها همش از سمت یک تیمه.“

گفتم: ”من از زمانی که تو زندگی همسر سابقم به دویی فرار کردم و تا وقتی از شرش خلاص شدم، همیشه از این بازی‌های مسخره باهام می‌کردند. باز حالا خداروشکر فعلاً این بار هنوز گلوله‌ای به سمت مغزم شلیک نشده. سیف به یکی اون بالا مالاها تو خودبیت وصله. اون زمان‌ها، اکثر اوقات آنها با رفسنجانی مشکل داشتند و سیف نوارهای ضبط شده ازشون رو توی تختخواب بغل دست من گوش می‌کرد. خصوصاً مکالمات و جلسات محسن رفسنجانی با یه مشتکی که نمی‌دونم کی بودند و تو دویی فعالیت می‌کردند.“

گفت: ”ببین هدف اصلی تمام این دعواهای سیاسی الان دکتر سرافراز هست، نه من و نه شما و نه هیچ‌کس دیگه‌ای. ما فقط دو تا قربانی این وسط هستیم که ناخواسته شاهد بعضی از کارهای محرمانه و مخفیانه بعضی‌ها بودیم و حالا می‌خوان سرمون رو

زیر آب بکنند. من اصلاً دوست ندارم الان بمیرم ولی اگر قسمتم این باشه، باید قبل از مرگم یک سری اطلاعات به دکتر سرافراز بدم که لااقل جون ایشون حفظ بشه. شما آی تی می فهمی دیگه، درسته؟“

جواب دادم: ”من بلدم چطوری یک ارتش آی تی رو مدیریت کنم ولی دانش آی تی من در حد خیلی مبتدی هست. الان آی تی چه ربطی به تهدیدهای جانیت داره؟! علی القاعده این چند روزه سرت به جایی نخورده؟ بابا پسرم از کسی نترس، هر وقت زمان مرگ ما برسه، هیچ کس جلودارش نمی تونه بشه. خیالت راحت الله قشنگه برای اخذ جون ما لحظه ای هم تأخیر نخواهد کرد.“

پرسید: ”شما می دونی که رفسنجانی با آمریکا و سعودی و روسیه کار می کنه، درسته؟“

گفتم: ”آمریکایی های احمق در زمان زندانم می گفتند ایشون با آنها کار می کنه ولی من هیچ وقت چرندیاتشون رو باور نکردم. می دونم که رفسنجانی بعد از رهبر، قوی ترین نفر تو ایرانه و ان شاء الله بعد از مرگ ایشون، رهبر آیندemon خواهد بود. ضمناً اینم می دونم که ایشون در حال حاضر یک حکومت برای خودشون داخل همین حکومت تشکیل دادند و در عین حال هم برای دلخوشی علی بابا، برای موفقیت های نظام در عراق و سوریه و افغانستان مساعدت می کنند. من نمی خوام دیگه دوران سیف رو به یاد بیارم؛ پنج سال از زندگی نازنینم رو برای حفظ جونم و دوری از سیاست تو زندان های آمریکا از دست دادم. حالا انگار دوباره روز از نو و روزی از نو شده که نبش قبر کنیم و بشینیم اسکلت جسد رو بررسی کنیم.“

گفت: ”شما از همه ماها قوی تری شهرزاد خانم و ما همیشه عملکردهای گذشتت رو تحسین می کنیم. ولی شهرزاد خانم شما الان باید جون ما رو هم حفظ کنی. رفسنجانی سالیان ساله که تمام اطلاعات فعالیت های سپاه رو داره و موارد محرمانه رو از طریق وبسایتی در دوبی می ده بیرون. آنها با یک سری روسی، عربستان سعودی و آمریکایی از طریق پورتال کامنت های آن وبسایت در ارتباطند. خود وبسایت یک

زمانی فقط برای مدت یک سال فعال بود. بعد سایت اصلی رو آوردند پایین تا همه فکرکنند این سایت غیرفعال ولی قسمت کامنت‌های سایت هنوز هم برقراره. آنها از اونجا با استفاده از کد، اطلاعات محرمانه رد و بدل می‌کنند.

کاپوچینو به ته حلقم پرید و به سرفه افتادم. گفتم: "چه جالب! شما الان دقیقاً چی گفتی؟ جابه‌جا کردن دیتا از یک آدرسی که صفحه اصلی اون دامنه تو سرچ پیدا نمی‌شه؟! من در مورد خیلی از موارد و تکنیک‌های جاسوسی فیلم دیده بودم ولی این یکی به عقل جن هم نمی‌رسه. حالا شما این موارد رو از کجا فهمیدی؟"

یک پوشه از بغل صندوق در آورد و گفت: "همش اینجاست. تمام اسنادی که ثابت می‌کنه رفسنجانی سالیان سال به ایران خیانت کرده. خودت یه نگاهی بنداز. می‌دونی که روحانی هم جزء تیم ایشونه و از ایشون دستور می‌گیره؟"

با دست پوشه را عقب زدم و گفتم: "قربون شکل شما! من اصلاً نمی‌خوام کوچکتین چیز جدیدی هم در مورد کثافت زیر پوست این نظام بدونم. ما رو نگاه کن که جونمون رو گذاشتیم کف دستمون و تو صف مقدم جنگ نرم داریم خودمون رو پاره می‌کنیم جلوی فساد اقتصادی رو بگیریم و تغییرات برای ملت به وجود بیاریم. بعد این ملاحی مفت خور بی‌خاصیت پشتشون رو بستند به آمریکا و انگلیس، ثروت ملی مملکت رو چپاول می‌کنند و تظاهر می‌کنند که مثلاً دشمن غرب هستند! دیگه از دیدن این همه کثافت فقط می‌خوام بالا بیارم و حالم از همشون به هم می‌خوره. رفسنجانی که با اون دانشگاه آزادش فقط زندگی جوون‌هامون رو نابود می‌کنه. سال‌ها پیش می‌گفتند محسن‌خان مشروبات الکلی وارد می‌کنه ولی خب حرف مفت هم زیاده. بعد هم که سیف و رؤسا هلو برو تو گلو از روی رفسنجانی‌ها چهار چرخ رد می‌شن و همه چیز رو می‌ریزند تو حلق بیت و شرکاء. می‌دونی فقط سر قاچاق مواد مخدر و اسلحه، مافیای سیف چه مبالغی به جیب زدند؟ تو باید خودت در این خصوص با دکتر سرافراز ملاقات کنی. خواهشاً کلامی در مورد اینکه این موضوع رو به من هم گفتی، چیزی نگو. باور کن اگر آقا مجتبی کلامی در این خصوص بشنوه و یه موقع برای اون‌ها محرز بشه این

بابا بهشون خیانت می‌کرده، تا سال دیگه این موقع رفسنجانی را کشتند و تو گورش خوابوندند. من اصلاً دلم نمی‌خواد کوچکترین سهمی تو ترور هیچ بنی بشری داشته باشم. محض رضای خدا بابای خود من اون قدیم‌ها وقتی رفسنجانی رو سر کوچه نفتی ترور کرده بودند به بیمارستان رسوند. ما خانوادگی دنبال حفظ جون آدمیزادها هستیم نه قتل و مرگشون. این قضیه به مشام من بوی خون می‌ده. رفسنجانی یکی مثل سیف نیست که بتونن یک پرونده فجیع فساد مالی و حمایت از تروریسم رو باهش ببندند و دنیا مثل قبل به راهش ادامه بده! طرف شاه کلید روابط خاورمیانه است بابا، نه به قاچاقچی تروریست کلاهبردار لنگه سیف.

گفت: "فقط خدا کمکمون کنه. باشه قبول دارم نمی‌خواید این وسط برای رسوندن اطلاعات به دکتر نقشی داشته باشی. ولی حداقل وقت ملاقات رو برام که می‌تونید بگیرید؟ می‌ترسم تا قبل از اینکه صبح به دفتر دکتر سرافراز برسم، دخلم رو آورده باشند. قبل از مرگم باید اینو بدست ایشون برسونم."

گفتم: "من ترتیب وقت ملاقات رو برات می‌دم و فقط فردا رأس هفت صبح دفتر طائب باش. از دکتر هم بخواه که تیم حفاظت نامحسوس برات بذارند، مثل من. ولی دلت رو اصلاً به تیم حراست خوش نکنی‌ها، همشون جوکند و بیشتر مثل یک مشت عروسک متحرکند. به نظر من که به درد هیچ کاری نمی‌خورند، چه برسه به اینکه بخوان جون ما رو از دست این ضدبشرها نجات بدند."

بعد از آن با ایشان خداحافظی کردم و با رضا مفاخری به منزل برگشتم.

۵ جولای ۲۰۱۵، ساعت ۱۲ ظهر، ملاقات دیگری با جناب احمدی‌نژاد داشتم. محل ملاقات همان مکان قبلی در ولنجک بود. بعد از هدیه دادن یک نسخه از کتابم و کمی گپ و گفتگو در خصوص کتاب، پرسید: "نظر شما راجع به این مذاکرات هسته‌ای چیه؟ فکر می‌کنید ارزشش رو داره که ما از کل حق داشتن انرژی هسته‌ای کشورمون بگذریم که به جاش از زیر تحریم‌ها در بیایم؟ من به آقای روحانی و ظریف برای رسیدن به یک توافق خوب اعتماد نمی‌کنم."

گفتم: "اگه اشتباه نکنم اون‌ی که کلاً مذاکرات در این زمینه رو شروع کرد خود شما بودید و من هم یکی از پیش‌شرط‌های تبادل زندانیان برای این توافق بودم! ببینم شما با سلطان قابوس و دکتر سالم سر همین موضوع چندیدن ملاقات نداشتید؟! شخصاً معتقدم که کلاً همه بلدند بشینند بیرون گود و بگن لنگش کن! همه می‌تونند همیشه با انگشت طرف مقابلشون رو به‌عنوان مقصر نشون بدن. ولی در خصوص شخص شما، عذرخواهی می‌کنم شما هشت سال رئیس جمهور ایران بودید! شما بهتر از هر آدم معمولی می‌دونید که حتی به‌عنوان رئیس جمهور مملکت هم در بسیاری از موارد دست و پاتون بسته بود و برای این توافق حرف اول و آخر رو فقط شخص رهبر می‌زنه و بس! لذا هر کاری که روحانی و ظریف دارند انجام می‌دن دقیقاً طبق دستور و فرمان شخص رهبره، نه خواسته‌های خودشون."

فرمود: "در خصوص حدود قدرت ریاست جمهور در ایران که کاملاً درست گفتید. ولی وقتی ما استارت رو زدیم فقط دنبال یک توافق برد - برد بودیم. الان چه گارانتی وجود داره که بعد از بستن نیروگاه‌های هسته‌ای و از دست دادن آب‌های سنگینی که میلیاردها دلار از پول بیت‌المال هزینه راه‌اندازی و تولیدشون شده، آمریکایی‌ها از تو توافق نکشند بیرون؟ شما ببینید با خود شما به‌عنوان یک فرد چه کار کردند. آیا در کیس شما حقیقت رو گفتند یا عادلانه عمل کردند؟"

جواب دادم: "فقط الله قشنگه جونم می‌تونه منو از دست آدم‌های دورو و متظاهر نجات بده! اون زمانی که من از زندان براتون نامه می‌نوشتم، شما شاد و بی‌خیال هر سال تشریف می‌آوردید سازمان ملل و برای کسب اعتبار سیاسی قبل از سفر به نیویورک، خانم سارا شورد و آفایون جاستین فتال و شین بور رو آزاد کردید! کلاً گور بابای شهرزاد میرقلیخان! زمانی که در دوران ریاست جمهوری شما به ایران برگشتم، افراد امنیتی موجود در وزارت اطلاعات زمان شما، از من تعهد گرفتند که هیچ‌وقت از آمریکا شکایت نکنم! بعد هم خیلی محترمانه لطف کردند به من حق انتخاب بین اقامت دائمی در زندان اوین یا اشتغال در پرس‌تی‌وی رو دادند. در نظر من و بر اساس آنچه با چشم‌های

خودم از هر دو دولت ایران و آمریکا دیدم، هر دو غیرقابل اعتماد و متقلب هستند. این توافق در درازمدت جواب نمی‌دهد و برجام به سرانجام نخواهد رسید.

خیلی خرسند پرسید: ”چه جالب! پس شما هم موافقی که این مدل توافق به درازا نخواهد کشید، درسته؟ توی کیس شما خیلی چیزها بود که من در موردش هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم و دست و پام بسته بود. امیدوارم که یک روز، حقایق آشکار بشه و شما بفهمید که من شخصاً با هر چه در توان داشتم برای شما و آزادیتون تلاش کردم.“

توضیح دادم: ”من آردی در این خصوص با دکتر سرافراز بحث و گفتگو کردم. کلاً به دو دلیل کاملاً ساده این توافق ناموفق خواهد بود. ایران از طریق پنهان کردن سایت‌های زیرزمینی جلوی سازمان انرژی هسته‌ای قطعاً تقلب خواهد کرد و بخش قابل توجهی از پول‌های بازگشتی به ایران، صرف تولید بمب اتم برای موشک‌های بالستیکش می‌شه. ما همه می‌دونیم که چین و روسیه در رقابت تنگاتنگ با آمریکا هستند بلکه قدرت اول اقتصادی جهان بشن. این هم که برای همه پرواضح هست که انگلیس عاشق سرمایه و ثروت ملی ایران، از پشت پرده قطعاً هوای ایران رو برای سرمایه‌گذاری بخش اعظم دیگه‌ای از این پول‌ها به علاوه پول‌های دزدیده شده سر دور زدن تحریم‌ها، خواهد داشت. تا بدین طریق پول ما تو انگلیس و کانادا و استرالیا به جای آمریکا سرمایه‌گذاری بشه. حمایت فرانسه از آیت‌الله‌ها هم از زمان انقلاب ایران معلوم بوده و هست. آلمان هم که قوی‌ترین قدرت اقتصادی در اروپاست، فقط تبادلات اقتصادی با بازار بزرگی مثل ایران براش اهمیت داره و بس. اون موش کوچولوی اسرائیل هم تا وقتی این نظام هست، دست از حرکات جلف جاسوسیش خصوصاً روی موضوع فعالیت‌های هسته‌ای تو ایران برنمی‌داره، چرا که کلاً اونا از نابودی حیاتشون روی زمین می‌ترسند. حتی خود شما در زمان ریاست جمهوریتون گفتید که اسرائیل باید از روی نقشه زمین محو بشه و بره تو دریای مدیترانه ناپدید شه! لذا هر کشوری که برای حفظ بقای خودش در تلاش باشه، بی حرکت نمی‌شیننه اون گوشه! نکته دوم اینه که هیچ کس نمی‌دونه رئیس جمهور بعدی آمریکا کی خواهد بود. اگر عزیز دل شما

خانم کلینتون برای نشستن در کاخ سفید انتخاب نشه، بعد من به شما قول می‌دم هر رئیس‌جمهور حزب جمهوری خواهی بیاد، به این توافق پایبند نخواهد موند. در هر حال من که می‌دونم دیگه دوران آخر زمونه و واقعاً مسائل ننگین سیاسی و بازی‌های نفت و خون سیاستمدارها برام هیچ اهمیتی نداره.

گفت: "ایران هیچ‌وقت به دنبال تولید سلاح هسته‌ای نبوده شه‌زاد خانم. انرژی هسته‌ای حق مسلم ماست که بتونیم ازش به‌عنوان یک تکنولوژی برای توسعه کشور استفاده کنیم. غیر از این واقعیت، منم می‌گم که این توافق به سرانجام نخواهد رسید." ابرویم را بالا انداختم، در چشم محمود آقا زل زدم و گفتم: "بله حتماً شما درست می‌گید محمود آقا! ایران فقط به دنبال انرژی هسته‌ای صلح‌آمیز هست. تمام سایت‌های زیرزمینی تولید موشک‌های بالستیک برای دفاع از کشوره فقط. اسرائیل هم فقط بر مبنای سخنان فقیهانه امام خامنه‌ای از نقشه زمین محو خواهد شد. و عربستان سعودی هم تحت خلافت ولایت فقیه ایران خواهد بود، چراکه امام زمان عاشق شما و کلاً ایران! راستی نگاهی به نامه‌های دوران زندانم انداختید؟"

فرمود: "متأسفانه هنوز فرصت مطالعه‌شون رو نکردم ولی قول می‌دم این کتابتون رو حتماً بخونم. بفرمایید چایتون سرد شد."

از جایم برای خداحافظی بلند شدم و گفتم: "امیدوارم که همه چیز به خیر و خوشی به سرانجام برسه و مجبور نباشم برای روشن شدن حقایق کتاب دومی بنویسم! با اجازتون دیگه باید برم و تو سازمان به شغل شریف دزدگیریم ادامه بدم. ممنون از وقت و پذیرایی تون."

با لحنی که حس کنجکاوی برانگیخته شده ایشان در آن موج می‌زد، پرسید: "شما دارید برادران قاچاقچی تو صدا و سیما رو می‌گیرید؟ اگر وارد این کار شدید که خیلی مراقب جوونیتون باشید. هیچ‌کس تا حالا از چنگ اون‌ها فرار نکرده و آخرش حتی ممکنه بر علیه دکت‌ر سرفراز هم اقدام کنند. خیلی مراقب باش."

با لبخندی قبل از خروج از اتاق ملاقات، گفتم: "فعلاً که بازرس ویژه دکت‌ر سرفراز

شدم. آقا مجتبی در ملاقات حضوریمون قول دادند تا آخر برای مبارزه با فساد اقتصادی پشت دکتر بایستند. البته که من شخصاً فقط به الله قشنگه جونم اعتماد می‌کنم و هیچ‌وقت به آدمیزادها تکیه نمی‌کنم.

گفت: "خیلی جالب بود! شما حتی با ایشون هم ملاقات کردید. باز هم خیلی مراقب امنیت جانی و زندگی خودتون باشید. دختران شما بیش از هر کسی به شما نیاز دارند. خدا شما رو حفظ کند و از شر بدی‌ها به دور نگه دارد."

۶ جولای ۲۰۱۵، حدود ساعت ۱۱ شب بعد از ترک مراسم افطاری با همکاران به منزل رسیدم. در حالی که جلوی درب گاراژ منتظر باز شدن درب برای پارک ماشین بودم، مجدداً تلفنی از یک شماره «ناشناس» دریافت کردم.

جناب صدا کلفت خان آن سوی خط گفت: "هیچ‌وقت و هیچ‌جور نمی‌تونی از دست ما فرار کنی و مرگ توی خونت منتظرت خواهد بود. فقط صبر کن تا با چشم‌های خودت رد پای ما رو کف خونت ببینی تا باور کنی که ما از رگ گردنت هم به تو نزدیک‌تریم. لیاقت فقط مرگه و بس."

ضمن ادامه تهدیدها، فقط گوشی را قطع و برای یک ساعتی خاموش کردم. ماشین را پارک کردم و یک راست برای احوالپرسی از پدرم به طبقه ایشان رفتم.

۷ جولای بود و هنوز حال و احوال پدرم وخیم بود. دخترانم دو شب گذشته را در کنار پدرم در طبقه سوم مانده بودند. حدود ساعت ۸ شب برای بستن چمدان سفر و رفتن به فرودگاه به منزل برگشتم. ماشین را در پارکینگ پارک کردم و به طبقه خودمان رفتم. چراغ را که روشن کردم متوجه جا پاهای یک پوتین مردانه بزرگ روی پارکت‌ها شدم. همان جا جلوی درب آپارتمان ایستادم و از داخل راه‌پله‌ها داد زدم: "سلام عزیزهای دل مادر! ببینم خانم‌ها امروز این پایین مهمون داشتید؟"

ملینا از توی راه‌پله‌های بالا داد زد: "مامی، حال بابابزرگه اصلاً خوب نیست. فکر کنم باید ببریمش بیمارستان. اومدی خونه؟"

جواب دادم: "آره عزیزم، الان رسیدم. چند دقیقه دیگه میام بالا."

به دنبال جای پاها به طرف اتاق کارم در آپارتمان حرکت کردم. تمام طبقه‌بندی‌های کمد کتاب‌ها به هم ریخته بود. یکی تمام فلش‌ها، دی‌وی‌دی‌ها، سی‌دی‌ها، هارد درایوها و حتی چیپستی که توی آیفون پیدا کرده بودم را از توی کشوی میز کامپیوتر برده بود. هر نوع سند ترجمه رسمی شده‌ای هم که در آن اتاق بود، دزدیده بودند.

یک آن ملینا پشتم فریاد زد: "کی اومده تو خونمون دزدی مامی؟ این جا پاهای کیه؟ چرا با کفش کثیف اومدند تو خونمون بی شعورها؟!"

به سمت اتاق خواب رفتم و گفتم: "نمی‌دونم مادر جون. بزار ببینم دیگه چه چیزهایی بردند."

ملیکا ترسان و لرزان گفت: "وای خدای من! از مون چیزی دزدیده؟ طلا و جواهراتمون رو برده؟"

آن موقع داشتم درب گاو صندوق رو باز می‌کردم که ببینم پاسپورتم سر جایش هست یا خیر. واقعاً در آن لحظه تنها چیزی که برایم اهمیت داشت سالم بودن بچه‌هام بود و ککم هم نمی‌گزید اگر آقا دزده طلا و جواهراتمون رو هم برده باشه.

پاسپورتم را از گاو صندوق درآوردم و بوسیدم. بعد با لبخند به ملیکا و ملینا گفتم: "خدا رو شکر دست به گاو صندوق نخورده. پاسپورتم هم سر جاش بود."

ملیکا در حالت نیمه‌گریان پرسید: "چیزی از مون دزدیده مامان؟"

صدای لرزان پدرم را در راهرو شنیدم که می‌پرسید چه اتفاقی افتاده. دیدم نازنین بیمار و ضعیف شده‌ام، تمام تلاشش را می‌کند که با تکیه به چهارچوب درب ورودی خودش را روی دو پایش ایستاده نگه دارد.

به سمت پدرم دویدیم، زیر بغلش را گرفتیم و او را روی مبل نشانیدیم.

پرسیدم: "حالت چطوره قلبی قشنگه جون؟ ببریتم بیمارستان؟ حالت اصلاً خوب به نظر نمی‌رسه."

پدرم گفت: "همش فقط عوارض جانبی پرتودرمانی امروز صبحه بابا جون. حالم خوب می‌شه ولی بگو ببینم اینجا چه خبره؟"

”چیز مهمی نیست قربون اون سبیل‌هات برم من. یک مشت احمق عقب افتاده اومدن تو خونه و تمام اسناد و مدارکی که برای ثبت نام بچه‌ها تو دانشگاه جیوتک آماده کرده بودم، دزدیدند. لابد می‌خوان اینطوری جلوی رفتنمون به مسقط رو بگیرند. الان باید چمدونم رو ببندم که از پرواز صبحم جا نمونم عزیز دلم. ولی اگر حالت خوب نیست و باید بریم بیمارستان، بگو که من سفرم رو کنسل کنم.“

پدر جان گفت: ”تو باید امشب بری و هر چه سریعتر خودت هم به عمان نقل مکان کنی. من برای جونت می‌ترسم شهرزاد. حس می‌کنم یک اتفاق هولناکی داره به سمتمون میاد و مثل همیشه سراغ تو میاد. برو چمدونت رو ببند، من همین جا استراحت می‌کنم.“

گونه‌های پدرم را بوسیدم و از دخترانم خواستم بالش و پتو برای پدرم بیاورند. دستگاه کنترل تلویزیون رو برداشتم و ملینا گفت: ”مامی، دوربین‌ها از وقتی بعد از ظهر برگشتیم خونه دیگه کار نمی‌کنند.“

داد زد: ”یعنی چی دوربین‌ها کار نمی‌کنند؟ چطور ممکنه؟ چرا همون موقع به من زنگ نزدی بگی پس؟“

ملینا با فریاد جواب داد: ”ما نمی‌دونیم! ببخشید که ما امروز وظیفه شما رو که باید بابات رو می‌بردی دکتر، انجام دادیم‌ها! اونقدر سلامت بابات عین خیالت نیست که همش سر کار مشغولی! وقتی ما رسیدیم خونه، برق کل ساختمون قطع بود. طفلکی گرندپا با این حالش تو این گرما برق رو درست کرد. من خیلی تلاش کردم دوربین رو راه بندازم ولی فکر کنم کلاً ست آپش به هم ریخته و دوباره باید خودشون بیایند کانفیگورش کنند.“

گفتم: ”حروم‌زاده‌های دزد لعنتی. بسیار خب، بزار ببینم اینجا چه خبره. می‌شه بی‌زحمت یه مشت لباس و وسایل سفرم رو برام ببندید؟ من تا وقتی این دوربین کوفتی رو درست نکنم، نمی‌تونم جایی برم مادر جون.“

ملینا غضب‌آلود گفت: ”می‌بینی بابابزرگه جون. وقتی از ما کار می‌خواد می‌شیم

عزیزم! دیوانست دخترت. برو اون مشکل روانی دو قطبیت رو حل کن بابا، ایش.“ پدرم به بچه‌ها گفت: ”بابا جون مادرتون خیلی تحت فشاره. شما جای جر و بحث باید همیشه کمکش کنید عزیزهای دلم.“

گفتم: ”بسیار خب. بفرمایید دوربین‌ها کار می‌کنه. اوا، بزار ببینم چرا ضبط نمی‌کنند پس!؟“

ملینا با لحنی پیروزمندانه گفت: ”گفتم بهت که! همه چیز بیرون رو نشون می‌دن ولی علامت ضبط بالای هیچ کدوم از صفحه‌ها نیست. حالا الان پلی‌بک‌شون رو نگاه کن، شاید ضبط می‌کنند ولی علامت ضبط رو نشون نمی‌دن خب.“

از ساعت ۶:۳۰ آن روز صبح که خودم اولین نفر از منزل خارج شده بودم را بازبینی کردم. ساعت ۷:۲۵ صبح، مادرم خارج شد و به دانشگاه رفته بود. ساعت ۹:۳۲ صبح ملیکا و ملینا و پدرم خارج شدند و به بیمارستان رفته بودند. ساعت ۱۱:۳۰ صبح هم خواهرم خارج شده بود و بعد از آن ساعت دیگر چیزی ضبط نشده بود.

پرسیدم: ”ببینم دایی رضا و خانومش کجا هستند ملیکا جون؟ شما چه ساعتی از بیمارستان رسیدید خونه؟“

ملیکا با طعنه گفت: ”شبتون بخیر مادر زیبای خفته! اون‌ها که از هفته پیش رفتند شمال و هنوزم هم برنگشتند. ما حدود ساعت چهار و نیم اومدیم خونه و مامان بزرگه هم حدود ساعت شش اومد. حالا الان چیه؟ ما امنیت داریم اینجا!؟“

گفتم: ”آره عزیز دلم. شما اینجا امن و امانید. هدف اون‌ها فقط منم و هیچ کس کاری به شماها نداره قربونتون برم. بزار زنگ بزنم الان رکنی با رضا بیانند که قبل از رفتنم مشکل دوربین‌ها رو حل کنند.“

ساعت ۱۱ آن شب رضا مفاخری و آقای رکنی بعد از درست کردن مشکل دوربین منزل ما را ترک کردند. لازم به ذکر است که گفته باشم حداقل ۳۰ درصد از عملیات حفظ جانم در ایران را مدیون رضا مفاخری و بعد از ایشان آقای رکنی هستم. آنها همیشه و در هر حالی که با ایشان تماس می‌گرفتم به کمکم می‌شتافتند. هیچ‌وقت

حمایت‌های ایشان از من به خاطر گرفتن پست یا کار بالاتری در سازمان یا استفاده از ارتباطاتم نبود.

هر چقدر رضا قبل از ترک منزل ما اصرار کرد تا خودش مرا به فرودگاه ببرد، من اصرار کردم که طبق برنامه‌ام با راننده تاکسی ویژه فرودگاه خواهم رفت و ضرورتی به حضور رضا نیست.

ساعت یک بامداد روز هشتم جولای ۲۰۱۵ جلوی درب منزل با پدرم و ملیکا و ملینا خداحافظی کردم و سوار تاکسی فرودگاه شدم. ملیکا و ملینا مدام گریه می‌کردند و این‌گونه خداحافظی فقط یک بار در گذشته شب سفر آخرم به قبرس اتفاق افتاده بود. از لحظه‌ای که از درب منزل حرکت کردیم، یک سره در حال چت کردن با ملیکا و ملینا بودم تا زمانی که کله‌ام محکم به پنجره خورد و موبایل از دستم به کف ماشین افتاد.

با تعجب پرسیدم: “چی کار می‌کنی علی آقا؟ چرا اینجا ایستادی؟”
راننده گفت: “یا ابوالفضل! اون کامیون داشت میومد رومون که اگه نمی‌کشیدم تو خاکی الان پرت شده بودیم اون طرف اتوبان! نمی‌دونم چرا یهویی سرعتش رو بالا برد. تو آینه بغل داشتیم می‌پایدمش. یا خدا، اوا دارند میان. کمر بندتون رو ببندید.”
زمانی که راننده داشت صحبت می‌کرد، دیدم یک پژوی پرشیاوی مشکی رنگ از بغلمون رد شد. کمی جلوتر ترمز کرد و بعد دنده عقب آمد جلوی ماشین ما ایستاد. بعدش هم دو تا نره غول که هیکل‌هایشان بدن‌سازی شده بود از خودرو پیاده شدند و به سمت ما آمدند. همان موقع بود که علی آقا گفت کمر بندم رو ببندم و با سرعت راه افتاد به سمت اتوبان.

“شهرزاد خانم، شما دشمن ندارید؟ یک پرونده امنیتی ندارید؟ یا چیزی تو این مایه‌ها؟”

جواب دادم: “تا جایی که من می‌دونم نه زیاد ولی چرا می‌پرسید؟”
گفت: “اون پژو سیاهه از در خونتون داشت تعقیبمون می‌کرد. سر تقاطع میدون اتوبان ایستاد و به این کامیونه راه داد که از تو پارک در بیاد و راه بیفته پشت ما. من

سالیان سال هست که تو خط این فرودگاه دارم کار می‌کنم. خیلی آدم‌ها رو تو همین منطقه قبل از اینکه به فرودگاه برسند یا قبل از اینکه به تهران برسند، یا ربودند یا در یک حادثه تصادف کشتند. داستان شما رو که همه می‌دونند و فقط خدا می‌دونه این رژیم چه بلایی سر امثال شماها میاره.

قبل از اینکه بتونم جواب راننده رو بدم، ملینا زنگ زد و گفت: ”چی شد مامی؟ چرا جواب چت‌هامون رو نمی‌دی؟“

خندیدم و گفتم: ”ببخشید عزیز دلم، وسط یک بحث شیرین با علی آقا بودم نانا زی. من ان شاء الله تا پنج دقیقه دیگه می‌رسم فرودگاه و وقتی بارم رو دادم، بهتون زنگ می‌زنم مادر.“

گوشی را قطع کردم و به علی آقا گفتم: ”جای هیچ نگرانی نیست علی آقا. اون خداست که جون می‌ده و هر وقت هم دلش بخواد جونمون رو می‌گیره، اونم به هر طریقی که فقط خودش بخواد.“

باید اقرار کنم که آنقدر در طول این زندگی تهدیدهای جانی شنیده بودم و مورد سوء قصد قرار گرفتم که دیگر به نوعی در این خصوص بی‌حس و کرخت شده‌ام. هر بار اتفاق جدید این‌گونه‌ای برایم می‌افتد، دیگر خودم را از ترس خیس نمی‌کنم و دستپاچه نمی‌شوم. تمام چیزی که همیشه برایم اهمیت داشت فقط حفظ جان دختران و خانواده‌ام بود و دیگر می‌بایست تحت هر شرایطی هر چه سریعتر به عمان می‌رفتیم. آن شب هم به سلامتی و میمنت بعد از ورود به سالن «سی‌آی‌پی» حدود ساعت ۴:۳۰ صبح کارت پرواز به دست سوار هواپیمای عمان ایر شدم.

ایمن در فرودگاه مسقط منتظرم بود و از آنجا یک راست به دفتر سعود در ساختمان کار دکتر سالم رفتیم. خالد و دکتر سالم باز هم خارج از کشور بودند. تمام چیزی که در دست داشتم فقط نسخه اسکن شده مدارک ترجمه رسمی شده دخترانم بود که در نهایت دانشگاه قبول نکرد و از ما نسخه‌های اصلی را خواستند. در آن سفر، یک خانه در یکی از بهترین مناطق مسقط پیدا کردم و تنها دستاورد سفرم، انتخاب منزل

آینده‌مان در مسقط بود.

جمعه همان هفته به تهران برگشته بودم و از ۱۱ جولای کار تولید مستند را آغاز کردیم.

روز ۱۳ جولای ضبط قسمت‌هایی که باید در جنگل‌های روستای چمستان مازندان فیلمبرداری می‌شد را تمام کردیم و برای ضبط بخش‌های مربوط به داخل پرس‌تی‌وی به تهران برگشتیم.

۱۴ جولای ۲۰۱۵، مشغول تصویربرداری در نیوزروم پرس‌تی‌وی بودیم که اخبار داغ امضای توافقنامه برجام رسید. در استوری بوردی که نوشته بودم، چیزی در خصوص اینکه بخواهم با بر دوش گرفتن پرچم ایران پیاده بین جمعیت در خیابان ولیعصر تهران راه بروم، وجود نداشت. ولی از آنجایی که مجوز تصویربرداری در آن خیابان‌ها را داشتیم، تصمیم گرفتیم چند شاتی هم این‌گونه به داستان اضافه کنیم.

زیر پل مدرس در خیابان ولیعصر در ترافیک گیر کرده بودیم که خالد زنگ زد: “سلام علیکم یا سیده. احوال شما و خانواده چگونه؟”

گفتم: “وعلیکم السلام عزیز دل ما خالد جون! ما همه خوبیم و داریم پیروزی برجام رو جشن می‌گیریم. تشکرات ویژه از سلطان قابوس و دکتر سالم و تیم ویژه شما که این توافق رو به ثمر نشوندید.”

“باعث خشنودی است. ما عاشق ایران و ایرانی‌ها هستیم و دوست داریم ایرانی‌ها رو همیشه شاد و موفق ببینیم. شما تاریخ و فرهنگ خیلی غنی‌ای دارید و اصلاً لایق بدرفتاری شدن و منزوی شدن نیستید. باید همیشه جایگاه بالایی در دنیا داشته باشید.”
غرغرکنان گفتم: “خیلی ممنونم عزیزم. تمام این‌ها به این معنی نیست که من اینجا زنده خواهم ماند. در آن صورت فقط خواهم از شما اینه که بچه‌هام رو ببرید پیش خودتون و کمکشون کنید پله‌های موفقیت رو بالا برند.”

خالد گفت: “نه بابا شه‌زاد. تو خیلی هم در ایران امنیت داری و هیچ‌کس هیچ جای دنیا نمی‌تونه دست بهت بزنه. چرا اینطوری می‌گی؟ الان وقت خوشحالی و جشن

گرفتن هست چون آینده‌ی خیلی روشنی در انتظار ایران و ایرانی‌هاست. “
خندیدم و گفتم: ”به هر حال که مثل زمان‌های قبل از زندانم، تهدیدهای جانیم شروع شده و دیگه میان خونم دزدی اسناد و مدارک! فکر کنم همسر سابقم اصلاً از این توافق خوشحال نیست چون کلاً نونش رو آجر کردید! پسر خوب، کل درآمدزایی و قدرت اون و رؤساش فقط به همین دور زدن تحریم‌ها بسته بود و الان شما راه درآمدزاییشون رو بستید. بدون تحریم که مفسدان اقتصادی تو ایران نمی‌تونند به کارشون ادامه بدن.“
بعد از کمی گپ و خنده با خالد قطع کردم و به ادامه کار تصویربرداری پرداختیم.
۱۵ جولای ۲۰۱۵، مشغول تصویربرداری برای بازسازی زندان آمریکا در زندان قصر تهران بودیم که تلفن تولیدکننده مستند، افشین نیک‌سرشت زنگ خورد. همسرش بود که به او اطلاع داد در منزل ایشان دزدی شده. ایشان سریع به سمت منزل حرکت کرد و درگیر گزارش سرقت به پلیس شد. تا جایی که فهمیدیم فقط لپ‌تاپ، هارد درایوها و فلش‌های ایشان به سرقت رفته بود و جناب دزد نامحترم چیز ارزشمندی را از منزل ایشان ندرزیده بودند. بعد از رفتن ایشان، ما هم بساط تصویربرداری را جمع کردیم و به شبکه برگشتیم.

مورخ ۱۸ جولای ۲۰۱۵ در برنامه زنده «ماه غسل» که از شبکه سه پخش می‌شد، حضور داشتم. در مجموع، شبکه سه صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران پر مخاطب‌ترین شبکه ملی سازمان بود و آن برنامه که ویژه ماه رمضان‌ها بود، میلیون‌ها مخاطب داشت. مجری برنامه آقای احسان علیخانی دیگر به یک چهره مشهور تلویزیونی تبدیل شده بود و آن شب برای اولین بار با ایشان ملاقات می‌کردم. قبل از اینکه روی استیج استودیو برویم، احسان با من صحبت کرد که مبادا نام سیف را در برنامه بگویم یا از همسر سابقم صحبتی کنم. گفت فقط می‌بایست از رفتارهای غیرانسانی آمریکایی‌ها در دوران زندانتان حرف بزنید و بس.

دقایقی قبل از شروع برنامه مدیر گریم برنامه مجبورم کرد تلی بر پیشانی‌ام بزنم که مبادا تار مویی روی آنتن پیدا شود! مصاحبه‌ام باز خورده‌های خوبی در پی داشت و از زمین

و زمان تلفن‌های تبریک می‌رسید. دوباره هر جا که می‌رفتم، گل وسط قالی بودم. ۲۱ جولای ۲۰۱۵، برای اتمام تصویربرداری قسمت‌های بازسازی زندان، به زندان قصر رفتیم. تمام دفترچه یادداشت‌های روزانه و خاطرات زندان و قرآن کوچکی که از زندان با خود آورده بودم را روی تخت طبقه پایین سلول پهن کرده بودیم. پشتم را به دیوار تکیه دادم تا کیانوش یک شات نزدیک از صورتم در آن تاریکی بگیرد. یک مرتبه صدای اذان در سلول پخش شد و همگی حاج و واج به یکدیگر نگاه می‌کردیم که این دیگر چیست؟!

از جایم بلند شدم و صدای اذان را دنبال کردم. دیدم که اذان از گوشی تلفن خودم که روی تخت طبقه بالا گذاشته بودم، پخش می‌شد. موبایلم را برداشتم و دوباره روی تخت نشستم.

گفتم: ”بچه‌ها، ساعت دقیقاً ۱۱:۱۱ شب هست! من اصلاً اپلیکشن اذان تو گوشیم ندارم و خدا می‌دونه این یکی نشونه چیه! اذان مغرب و عشا هم که حدود ساعت ۸:۳۰ بود. خدا آخر و عاقبت ما رو با این مستند به خیر کنه!“

رضا مفاخری و کیانوش در جا خشکشان زده بود و کل آن لحظات در دوربین تصویربرداری در حال ضبط شدن بود. قرآن کوچکم را بوسیدم و از پروردگارم خواستم که معنای آن اذان غیرمترقبه را در آیاتش برایم بگوید.

وقتی قرآن را باز کردم سوره «النحل» تا پایان آیات ۲۶ جلوی چشمانم باز بود: ”فرمان خدا بزودی فرا می‌رسد، پس تقاضای تعجیل آن را مکنید، خدای یکتا متعالی و منزّه از شرک مشرکانست (۱) خدا فرشتگان و روح را به امر خود بر هر که از بندگانش خواهد می‌فرستد تا او خلق را اندرز داده و از عقوبت شرک به خدا بترساند و به شما بندگان بفهماند که عالم را خدایی جز من نیست تا تنها از من و عقاب من بترسید (۲) ... آن کافرانی که پیش از اینان بودند نیز مانند اینها مکرها برای پایمال کردن حق اندیشیدند لیکن خدا سقف بنای آنها را از پایه ویران کرد و بر سرشان فرو ریخت و عذاب خدا از جائی که آنها نمی‌فهمیدند فرارسید (۲۶).“

به هر حال که در آن دوران فقط خدا شاهد بود که ما چگونه موفق شدیم قسمت اول مستند «نامه‌ای به خدا» را برای پخش در تاریخ ۲۳ جولای ۲۰۱۵ به پرسی‌وی برسانیم. بعد از آن هم موفق شدیم یک برنامه کوتاه تحت عنوان «اهمیت آپوستروف اس» را به جای پخش قسمت دوم مستند در کنداکتور پخش بچپانیم. چراکه تحت هیچ شرایطی قادر به اتمام تدوین و تصحیح موارد بازبینی شده در شبکه آن هم در آن زمان بندی فشرده نبودیم.

از زمانی که کار تصویربرداری تمام شده بود، برای تدوین برنامه به منزل کیانوش در غرب تهران می‌رفتیم. من هم تمام وقتم را با به دوش کشیدن درد بی‌خوابی گذاشته بودم تا در کنار تیم تولید باشم. چراکه بدین طریق دیگر نیازی به ارسال فایل‌های تدوین شده به بنده و اخذ تأییدیه نبود و به کار تدوین سرعت عمل می‌بخشیدیم. همچنین بعد از اتمام تصویربرداری هیچ‌وقت فرصت اینکه چمدان اسناد و مدارک و ساک وسایل شخصی‌ام را از صندوق عقب ماشین خالی کنم، نیافته بودم.

روز جمعه ۲۴ جولای ۲۰۱۵، بچه‌های تولید دنبال موسیقی برای تدوین بخشی از مستند می‌گشتند و من تصمیم گرفتم از فرصت استفاده کرده و سری به دختران و پدرب در منزل بزنم. با خودم گفتم ناهار را با خانواده خواهم خورد، دوشی می‌گیرم و سرحال و قبراق برای انجام بقیه کار برمی‌گردم.

ماشین را زیر درختی داخل کوچه منزل کیانوش و چند ساختمان آن طرف‌تر پارک کرده بودم. در ماشین را با کنترل باز کردم و وقتی کنار ماشین رسیدم که سوار شوم، در نهایت ناباوری دیدم، شیشه عقب سمت شاگرد را شکسته‌اند، صندلی‌های عقب را خوابانده‌اند، جا تر است و چمدان‌های ارزشمندم در صندوق عقب نیست!

سریع به رضا زنگ زدم. گفتم: «بدو بیا اینجا. ماشین رو دزد زده!» دو مرد جوان کمی آن طرف‌تر زیر درختی ایستاده بودند و فقط مرا تماشا می‌کردند. دوربین موبایلم را روشن کردم و از پیرمرد همسایه‌ای که از آنجا می‌گذشت تاریخ دقیق آن روز را برای ثبت در ویدیو پرسیدم. رضا مفاخری لحظاتی بعد کنارم ایستاده بود و

حیران به صحنه سرقت نگاه می‌کرد.

بلافاصله بعد از مستند کردن صحنه جرم، به دکتر سرافراز تلفن کردم و گفتم: “دکتر! یا یک کار جدی بکنید و این کثافتکاری‌ها رو جمعش کنید یا اگر قدرت حفظ امنیت و جون من رو ندارید، با اون درخواست استعفای من موافقت کنید! الان اسناد و مدارک توی ماشینم رو سرقت کردند! یک چمدون بزرگ پر از اسناد و مدارک زمان زندانم، لپ‌تاپ شخصیم با کلی فایل‌های خصوصی توش، قرآن زندانم و حتی حوله حمام و وسایل شخصیم رو هم بردند! دنبال هیچ چیز جز اسناد و مدارک نبودند، ضمناً برای خالی نبودن عریضه یک دستگاه تایپ عهد عتیق متعلق به سازمان رو هم که عقب ماشین بود، بردند.”

پرسید: “شما الان کجایی؟”

گفتم: “در منزل آقای لطفی. آقای قاسمی آدرس دقیق اینجا رو داره.”

گفت: “من الان با آقای طائب تماس می‌گیرم و شما هم با پلیس ۱۱۰ تماس بگیرید. این بار دیگه باید یک پرونده در این خصوص باز کنیم. دیگه روی قول و وعده‌های صد من یه غاز دوستان نمی‌شه حساب کرد!”

دکتر عزیز گوشه‌ی را با بنده قطع کردند و سه دقیقه بعد مهدی طائب نازنین تماس گرفت: “دیگه چی شده خانم میرقلیخان؟ برادرم از پرس‌تی‌وی تو راه اونجاست. خواهش می‌کنم آرامش خودتون رو حفظ کنید و به هر چی ایشون گفتند گوش کنید.”

با لحنی تند گفتم: “برادر شما به درد هیچی نمی‌خوره. ایشون ماه‌هاست هیچ کاری برای من در این خصوص نکرده و می‌ترسم که ایشون تو زمین دشمن بازی می‌کنند! لطفاً یکی از حراست سازمان رو برام بفرستید اینجا.”

با متانت گفتم: “پیش‌دآوری نکنید خانم میرقلیخان. همه چیز رو به دست ایشون بسپارید. ان‌شاءالله این بار دیگه دزدها رو پیدا می‌کنیم.”

بعد از اینکه گزارش کامل را به پلیس ۱۱۰ تهران دادیم، آقای طاهر پرونده را در دست گرفته و قول دادند به برادرشان برای پیدا کردن سارقین کمک خواهند کرد.

۲۹ جولای ۲۰۱۵، همچنان در حال پیگیری پرونده سرقت با طاهر بودم و مرغ

ایشان نیز فقط یک پا داشت که سرقت فقط یک سرقت معمولی توسط یک عده دزد ساده یا افراد معتاد بوده است و هیچ موضوع امنیتی در کار نیست.

آن شب مجدداً تلفنی از شماره‌ای «ناشناس» دریافت کردم و همان صدای کلفت قبلی گفت: «خیلی از لحظه‌لحظه زجر کشیدنت بابت ربودن مدارک و اسناد لذت بردیم. اول مدارک و اسنادت، بعد خودت.»

فقط گوشی را قطع کردم و مانند هفت بار تماس‌های قبلی جوابش را ندادم. در آن شرایط دیگر ضرورت نداشت بخواهم قربانی شکنجه‌های روانی آن از خدا بی‌خبران نامرد باشم.

اول اوت ۲۰۱۵، جلسه‌ای با دکتر سرافراز داشتم. پس از اتمام صحبت در خصوص موارد کاری سازمان، از ایشان درخواست نمودم تا پرونده سرقت مرا از طاهر که مدیر حراست پرس‌تی‌وی بود، گرفته و برای پیگیری به حراست سازمان منتقل کند. اصرار داشتم که این موضوع برای طاهر هیچ اهمیتی ندارد. به نظرم یا دست و پای طاهر را برخی امنیتی‌ها بسته بودند، یا اینکه ایشان در جناح مخالف ما و با تیم مافیای فساد اقتصادی همکاری می‌کرد. دکتر سرافراز گفتند که پرونده مرا مستقیماً به دست سردار زهرایی که خود یک سپاهی بود و به‌عنوان رئیس حراست سازمان منصوب شده بودند، خواهند سپرد. دکتر مطمئن بودند که ایشان فرد صالحی برای بررسی و پیگیری پرونده‌ام است. در نهایت قرار بر این شد که هر دوی طاهر و سردار زهرایی در حراست سازمان و پرس‌تی‌وی برای کشف حقایق موضوع را پیگیری کنند. همچنین اصرار کردم که ساختمان شیشه‌ای جای خوبی برای محل کار من نیست و می‌بایست دفتر دیگری در خارج از سازمان برای انجام کارهای مربوط به سازمان، در اختیارم بگذارند.

۳ اوت ۲۰۱۵، حدود ساعت ۱۰ شب پشت کانتینر آشپزخانه منزل پدر و مادرم مشغول شام خوردن بودم که یکی از سیم‌کارت ایرانسل تلفن کرد.

صدای مرد جوانی با لهجه غلیظ شهرستانی گفت: «سلام. خانم شهرزاد میرقلیخان؟»

جواب دادم: “علیک سلام. بله بفرمایید. خودم هستم. امرتون؟”

“ما چمدان شما رو از صندوق عقب ماشینتون سرقت کردیم و شمارتون رو از توی لپ‌تاپتون درآوردیم. می‌خواستیم لپ‌تاپ رو بفروشیم ولی مدارک و اسناد خیلی محرمانه و حساسی رو توی لپ‌تاپ پیدا کردیم که اگر بخواهیم منتشرشان کنیم، قطعاً انقلاب تو ایران راه می‌افته. ما که نمی‌فهمیم با این حجم از اطلاعات و اسناد شما چطوری هنوز زنده هستید. به هر حال اگر دلتون می‌خواد یه کپی از این مدارکتون رو داشته باشید، ما امشب می‌تونیم رو یه سی‌دی بهتون تحویل بدیم.”

سریع گوشی اصلی‌ام را روی پخش گذاشتم و با گوشی دیگرم عملیات ضبط مکالمه را شروع کردم.

جواب دادم: “عجب دزدهای محترم و دوست داشتنی‌ای هستید که اسناد و مدارکم اینقدر براتون اهمیت داره! خوشبختانه باید خدمتتون عرض کنم که هیچ یک از اسناد و مدارک موجود در لپ‌تاپم برای من اهمیت ندارند چون که خودم سه نسخه بک‌آپ از همه چیز داخل لپ‌تاپ رو روی هارد درایوهای مختلف دارم. شما جهت انتشار آن اسناد و اطلاعات راحت باشید. راستی من هیچ‌وقت اطلاعات تماسم رو تو لپ‌تاپ‌هام نگه نمی‌دارم!”

دزد پررو گفت: “خب پس نظرتون راجع به اون هزاران صفحه یادداشت‌های با دستخط خودتون تو اون دفترچه‌های زرد رنگ چیه؟ به زبان‌های انگلیسی، عربی و فارسی! فکر کنم یه چند جلد کتابی بتونید از این نوشته‌ها بدید بیرون!”

گفتم: “هیچ نیازی به اون‌ها هم اصلاً ندارم. اطلاعات مهم توی دیتاسنتر مغزم ذخیره شده! رؤسای شما می‌تونند لذت خوردن اون چند هزار صفحه دست‌نوشته‌های منو ببرند. بعدش هم همتون برید یه جای امن برای پوشوندن شرمندگیتون در ملأعام جلوی ملت به خاطر این حرکت جلفتون پیدا کنید! تنها چیزی که می‌خوام فقط اون قرآن کوچیکی هست که دزدیدید. همون که توی چمدون اسناد بود فقط.”

گفت: “قرآن؟ نمی‌دونم راجع به چی صحبت می‌کنید. ما که هیچ قرآنی تو چمدونت

ندیدیم. راستی، ما حوله و وسایل حموم و لباس‌ها توریختیم تو سطل آشغال‌ها. حالا اگر می‌خواهی لپ‌تاپت رو پس بگیری، همین الان پاشو بیا گلستان هفتم تو پاسداران. وارد خیابون که شدی، ۲۰۰ متر جلوتر یه دونه از اون سطل آشغال بزرگ‌ها می‌بینی که ما لپ‌تاپت رو می‌ندازیم اون تو و می‌تونی برش داری.”

”گفتم که نه لپ‌تاپم رو می‌خوام پس بگیرم، نه اطلاعات و اسناد اون تو یا حتی دست‌نوشته‌های خاطرات زندانم برام مهمه. از این سرقت شاهکارتون لذت ببرید و برید با این دستاوردتون حال کنید.“

گوشی را قطع کردم و بلافاصله زنگ زدم به طاهر: ”همین الان دزد مدارک از شماره‌ای که براتون می‌فرستم به من زنگ زد. بین می‌تونی شماره رو ردیابی کنی؟ گفت برم خیابون پاسداران که از توی یه سطل آشغال لپ‌تاپم رو بردارم.“

طاهر گفت: ”اجازه بدید شماره رو چک کنم. اگر دوباره تماس گرفت فقط تا جایی که می‌تونید روی خط نگهش دارید تا بتونیم محل سارق رو ردیابی کنیم.“

دزد پدرسوخته حدود نیم ساعت بعد از یک شماره دیگر ایرانسل زنگ زد: ”شهرزاد خانم، هر کی دیگه جای ما بود الان خداد تومن ازتون باج می‌خواست تا لپ‌تاپتون رو برگردونه‌ها! ولی ما از محتوای لپ‌تاپتون ترسیدیم و می‌خوایم لپ‌تاپ رو به خودتون برگردونیم. خواهش می‌کنم الان بیاید خیابون هفت تیر تا همدیگرو ببینیم.“

گفتم: ”جناب آقای دزد عزیز! ساعت از ۱۱ شب هم گذشته و من الان دیگه نمی‌تونم منزل رو ترک کنم. با چه سرعتی هم بین خیابون‌های تهران می‌تازونید! در نتیجه، یه گوشه وایسید تا تو لپ‌تاپ چک کنید ببینید همونطور که شماره تلفنم توش بود، آدرس منزل هم توش هست؟! اگه بود که شما الان یک راست تشریف بیارید درب منزل ما و قول می‌دم دست پلیس هم تحویلتون ندم. ولی اگر آدرس خونم رو پیدا نکردید هم مشکلی نیست. می‌تونید فردا ۸ صبح تشریف بیارید دفتر مدیر امور بین‌الملل شبکه پرس‌تی‌وی که یه چای در خدمتتون باشم.“

با دستپاچگی گفت: ”امکان نداره! فکر کردی زنی زرنگی هستی، ها؟ هر دو

جایی که گفتمی پر از دوربین‌های مدار بسته هست و تو باید بیای جایی که ما می‌گیریم.“ آقا دزده این بار خودش گوشی را قطع کرد و دقایقی بعد از شماره سومی که آن هم یک شماره ایرانسل بود، تماس گرفت.

دزد سمج گفت: ”گوش کن شهرزاد خانم! ما به این نتیجه رسیدیم که این سرقتمون فقط برامون دردسرساز می‌شه. ما الان دیگه کل اسناد و مدارک و لپ‌تاپتون رو می‌ندازیم وسط خیابون و می‌ریم دنبال کار خودمون. حالا اگر کسی تمام این اطلاعات و اسناد رو گذاشت روی اینترنت، دیگه شما مسئولی و خودت باید اعدام بشی. ما فقط خواستیم مرد و مردونه عمل کنیم ها!“

خندیدم و گفتم: ”ای وای من! عجب دزد نازنینی هستی شما! کلاً که معلومه! شما آنقدر مرد بزرگ و پاکی هستی که به جای اشتغال در یک شغل آبرومند، با سرقت اموال دیگران امرار معاش می‌کنید! آرزومه ببینم آیا احدی جرئت انتشار اون اسناد و اطلاعات رو داره جناب مرد خان! شما اصلاً نگران من نمی‌خواد باشی. خیالتون تختخواب فبری، موضوع سرقتتون رو که چندین جا گزارش کردم و یک شکایت توپ بر علیه شما دارم. یک نسخه کامل از اسناد و مدارک تو اون لپ‌تاپ سال‌ها پیش توسط دستان مبارک خودم، دو دستی تقدیم برادران وزارت اطلاعات اینجا شده. فعلاً تا وقتی که پشت میله‌های زندان ببینمت، خوش باش آقا کوچولو!“

پرسید: ”ببینم تو واقعاً نمی‌ترسی؟ حالا اگه ما بیایم تو دادگاه شهادت بدیم که تو به ما پول دادی تا یه صحنه‌سازی برای سرقت اسناد و مدارکت درست کنی که این اطلاعات رو بزاری آنلاین، چی؟“

غش زدم زیر خنده و گفتم: ”می‌ترسم الان یه جای خیلی خوبی مشغول به کار باشم که یک خطای احمقانه اینطوری توسط رؤسای باعث بشه، کل اون اطلاعات از تمام شبکه‌های صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران پخش بشه اونوقت! به خود خنگ و رؤسای خنگ‌تر از خودت توصیه می‌کنم کمی ماهی بخورید. بلکه یه ریزه فسفر، اون دو تا سلول نداشته خاکستری تو کله پوکتون رو فعال کنه تا بتونید لااقل سناریوی

بهتری بنویسید! این سرقت که فقط یک قسمت از سریال‌های سوء قصد و تهدید جانی و سرقت‌هایی هست که از پارسال تا حالا دارم باهاشون دست و پنجه نرم می‌کنم. احمق جون من اگر می‌خواستم چیزی رو منتشر کنم که سال‌ها پیش این کار رو کرده بودم!“ دزد کودن گفت: ”خیلی خب حالا! اگه خواستیم لپ‌تاپت رو میاریم دفترت تحویلت می‌دیم. خدافظ.“

اول صبح روز بعد، یک نسخه از فایل‌های صوتی ضبط شده از مکالماتم با جناب دزد خان بی‌سر و پا را به همراه شماره‌های تماسش به طاهر در پرس‌تی‌وی دادم. یک نسخه دیگر هم به مهدی در دفتر دکتر سرافراز دادم که طبق دستور رئیس بزرگ دو دستی تقدیم حضور سردار زهرایی فرمایند.

تلاش‌های مذبحانه سارقان اسناد

۱۰ اوت ۲۰۱۵ حدود ساعت ۹ شب بود که از وکیل قبرسم ایمیلی دریافت کردم. پیرو مذاکرات او بانک برای ادامه مذاکرات درخواست کرده بود تا ابتدا مبلغی برای بیمه آن ملک پرداخت نمایم. بلافاصله به وکیل پاسخ دادم که موافق پرداخت مبلغ هستم و به زودی برای ایشان مبلغ را حواله خواهم کرد.

بلافاصله بعد از ارسال پاسخ ایمیل، مادرم تماس گرفت: ”پدرت داره می‌ره تو کما. سریع خودت رو برسون که ببریمش بیمارستان. داره می‌میره.“

به سمت ماشین دویدم و تمام راه تا منزل را مشغول هماهنگی برای فرستادن آمبولانسی از مرکز بهداشت سازمان صدا و سیما بودم بلکه بتوانیم جان پدرم را نجات دهیم. آمبولانس سازمان چند دقیقه بعد از رسیدنم به منزل رسید و با عجله پدرم را به بیمارستان بهمن در سعادت‌آباد رساندیم. در جا ایشان را به بخش سی‌سی‌یو بردند. مادر مظلومم از شدت گریه دیگر قادر به تنفس نبود. او را محکم در آغوش گرفته بودم تا قادر به تحمل غم از دست دادن یار زندگیش باشد. در حالی که از شدت غم از دست دادن پدرم به زور خودم را روی پا نگه داشته بودم، باز هم می‌گفتم در آن شرایط وظیفه

مراقبت از مادرم با من بود و بایستی برای حفظ ایشان قوی بمانم. از آن روز به بعد علاوه بر عیادت پدرم در بیمارستان، بی‌محل‌ی به تلفن‌های تهدیدآمیز و تعقیب و گریز از ماشین‌های متفاوتی که دنبال می‌کردند؛ می‌بایست همچنان امور بازرسی در سازمان را انجام می‌دادم. تمام مشکلات انفورماتیک شبکه‌های پرس‌تی‌وی، هیسپان‌تی‌وی و آی‌فیلم‌ها را مدیریت می‌کردم. تازه وقتی هم که نیمه‌های شب جنازه‌ام به منزل می‌رسید، سنگ صبور و کوه مقاومی برای دختران مظلوم و یتیم می‌شدم که از ترس غم از دست دادن پدرم، تقریباً دچار جنون شده بودند.

یکی از پرونده‌های در دست اقدام در آن زمان پروژه آی‌پی تی‌وی ملی بود که قبلاً امور خریداری برنامه و سرورهای آن به مبلغ نه میلیون و پانصد هزار یورو را بررسی کرده بودم. طبق اسناد تمام سرورهای «دل» از شرکتی در مسقط - عمان خریداری شده بود. شرکت عمانی نیز سرورها را از شرکتی در لهستان و از طریق شرکتی دیگر در دوبی خریداری کرده بودند. تمام اسناد و مدارک خرید و تحویل سرورها به سازمان خیلی مشکوک بود. البته که مخالفت‌های دکتر اخوان با بازدید بنده از دو انبار بزرگ معاونت فنی هم هر روز بیشتر به اثبات وجود بخور بخورهای حسابی در آن پروژه کمک می‌کرد. ۱۱ اوت ۲۰۱۵، برای یک بازدید اساسی به ساختمان «معاونت فضای مجازی» سابق سازمان در سعادت آباد رفتم. جایی که همه می‌گفتند سرورها در دیتاسنتر آن جا نصب و راه‌اندازی شده است. از زمانی که دکتر سرافراز دو معاونت فضای مجازی و توسعه و فناوری را ادغام کرده بودند، آقای سیاهکلی که قبلاً معاون فضای مجازی بودند، بازنشست شده بودند. لذا آن ساختمان تحت معاونت جناب دکتر اخوان به‌آبادی مدیریت می‌شد.

در آن بازدید امیر و محمد هم همراه من آمده بودند، چراکه امیر موافقت دکتر سرافراز برای نقل مکان محل شبکه مستند از ساختمان معاونت سیمای سازمان به آن ساختمان در سعادت آباد را اخذ کرده بود.

آن مکان یک ساختمان پنج طبقه مسکونی با دو طبقه پارکینگ در زیرزمین و بدون

هیچ نوع گیت کنترل تردد یا حراست نبود. در هر طبقه ۴ آپارتمان وجود داشت که سرایدار ساختمان، کلید ورودی تمام واحدها را نداشت. از آنجایی که آن ساختمان برای مکانی اداری تعریف شده بود، دیدن دو واحد خالی از هر نوع اسباب و اثاثیه به جز یک کانپه تخت شو به همراه بالش و پتو به علاوه وجود حوله حمام، شامپو و صابون در سرویس‌های بهداشتی آنها، بسی باعث حیرت و تعجب ما شده بود.

از طبقه اول، درب تمام اتاق‌هایی که کلید ورودی اش را نداشتیم زدم و از تمام دفاتر بازدید کردم. در طبقه سوم، وقتی درب یکی از دفاتر را زدم، آقای تپل و متوسط قد در را باز کردند و بالاخره چشم ما به جمال یک دفتر کار مجهز به مقدار اسباب و اثاثیه دفتری و چند کامپیوتر روی میزهای کار روشن شد. در کل پنج یا شش نفری در آن دفتر مشغول به کار بودند.

آقای تپل که در رده سنی خودمان بود با کلی تعجب گفت: "به به! خانم میرقلیخان! عجب سعادتی که شما رو می بینم! چی شما رو به اینجا آورده؟"

گفتم: "اومدم از این ساختمون بازدید کنم و ببینم مراحل کار پروژه آی پی تی وی ملی به کجا رسیده. می شه بیرسم شما کی هستید؟ از کجا منو می شناسید؟"

"من عباس عسگری ساری هستم. ما داریم روی این پروژه کار می کنیم. کیه که شما رو شناسه؟ بازرس ویژه آقای سرافراز!"

گفتم: "جالبه! ببینم بقیه تیم این پروژه عظیم کجا هستند؟ قطعاً برای یک پروژه غول پیکر تلویزیون اینترنتی که باید به ۸۵ میلیون نفر در سرتاسر کشور سرویس بده، یک تیم آی تی و پشتیبانی درست و درمون هم لازمه دیگه! ولی تا این طبقه که بیشتر دفاتر یا خالی هستند یا کسی توشون مشغول نبود که در رو به روی ما باز کنه."

عباس آقا گفت: "از وقتی که آقای سرافراز تشریف آوردند، خیلی از کارمندا رو اخراج کردند و ما فقط روی این پروژه کار می کنیم. حالا بفرمایید بشینید چند دقیقه." همان چند نیروی جوان در آن دفتر هم از لحظه ورودم حیران مرا نگاه می کردند. به عباس آقا که به دروغ از اخراج کارمندا حرف می زد گفتم: "خیلی ممنون. فعلاً اصلاً"

وقت ندارم و باید از طبقات بالا هم بازدید کنم. براتون آرزوی موفقیت می‌کنم.“
 دروغگویی عباس آقا از همان جایی مشخص بود که من گفتم برای پیگیری امور
 آی‌پی تی‌وی ملی به آنجا رفته‌ام، در حالی که آن پروژه اصلاً متعلق به معاونت فضای
 مجازی سابق نبود و کل ماجرایش برمی‌گشت به معاونت فنی سابق. البته که معاونت
 فضای مجازی هم پروژه‌ای به نام آی‌پی مدیا را در دست اقدام داشت که «تلویزیون»
 فعلی و ماجراهای آن پروژه ربطی به این داستان ندارد.

طبقه چهارم که کلاً خالی از سکنه بود و وارد طبقه پنجم شدیم. اول هم وارد دفتری
 شدیم که درب آن کامل باز بود و یک منشی پشت میزی روبروی درب مشغول به کار بود.
 پسر جوان پرسید: “چه کمکی می‌تونم بهتون بکنم؟”
 کارت سبز ویژه‌ام را نشان دادم و گفتم: “میرقلیخان هستم، بازرس ویژه سازمان.
 می‌خوام بدونم این دفتر کیه و چه کاری اینجا انجام می‌دید؟”

“خیلی خوش آمدید خانم میرقلیخان. اینجا دفتر حاج آقا سیاهکلی هست. معاون
 فضای مجازی و انفورماتیک سازمان. می‌خواید با خود ایشون ملاقات کنید؟ الان تو
 دفترشون هستند.”

پرسیدم: “آقای سیاهکلی هنوز اینجا مشغول به کار هستند؟! فکر می‌کردم ماه‌ها
 پیش بازنشسته شدند و این ساختمان رو کامل تحویل آقای دکتر اخوان به‌آبادی دادند.”
 گفت: “نه، نه. ایشون هنوز همین جا هستند و روی پروژه آی‌پی مدیا کار می‌کنند.”
 گفتم: “بسیار خب. حتماً باید یک وقت ملاقات با ایشون برای هفته دیگه برام
 بذارید. سلام منو خدمت ایشون برسونید.”

پس از آن سری به دفاتر دیگر آن طبقه زدیم که در یکی از آنها استودیوی صدای
 خیلی کوچکی وجود داشت و تجهیزات گران‌قیمت پخش روی زمین کنار اتاق‌ها افتاده
 بودند و خروارها خاک تناول می‌کردند. آنجا بیشتر شبیه یک زباله‌دانی بود تا یک اداره،
 آن هم برای مدیریت امور مربوط به فضای مجازی! من که یک سره در حال فیلم و عکس
 گرفتن بودم و امیر و محمد پشت سر من کارد بهشان می‌زدی خوششان در نمی‌آمد. هیچ

جور نمی‌توانستند وضعیت آنجا را باور کنند و با دیدن آن همه اسراف به نقطه جوش رسیده بودند.

از سرایدار ساختمان پرسیدم: "سرور روم کجاست حالا؟ تو طبقات که نبود!"
گفت: "سرور روم توی زیرزمین خانم. می‌خواید اونجا رو هم ببینید؟"
پرسیدم: "زیرزمین؟ غیر از دو طبقه پارکینگ، زیرزمین هم دارید؟"
گفت: "نه، تو همون پارکینگ طبقه اول منظورم بود ولی باید چک کنم ببینم کلید آنجا رو دارم یا نه."

همگی سوار آسانسور شدیم و به طبقه ۱- رفتیم. درب آسانسور در حال کوچکی باز می‌شد که در سمت راستم راه‌پله‌ها و یک درب اتاق وجود داشت. در سمت چپم هم محوطه پارکینگ طبقه اول و رمپی که به سمت طبقه دوم پارکینگ می‌رفت. سرایدار ما را به سمت چپ راهنمایی کرد و در سمت راست انتهای دیوار روبرویمان، به یک درب اتاق کوچک دیگر رسیدیم. تمام کلیدهایش را امتحان کرد و از شانس ما کلید آنجا را نداشت.
"خیلی معذرت می‌خوام خانم. اینجا سرور روم هست ولی باید کلیدش رو فردا از مدیر آی‌تی اینجا براتون بگیرم. ایشون امروز سر کار نیومدند."

گفتم: "خیلی جالبه! من که تا حالا تو زندگیم چنین سرور رومی ندیدم. فردا رأس ساعت ۹ برمی‌گردم اینجا که این سرور روم ویژه رو بازدید کنم. حالا اون یکی درب اون پشت، مال چه کاری بود؟"

گفت: "اونجا انباری هست خانم. می‌خواید ببینید؟"
"بله لطفاً." به دنبال او رفتیم و خوشبختانه کلید انباری را داشت. فضایی تقریباً ۶۰ متری داشت که زمینش پر از باطری‌های بزرگ سیاه و سفید رنگ بود. همگی سولفات‌ه شده بودند و مایع زرد و نارنجی رنگی روی آنها ریخته بود.
پرسیدم: "اینا چیه اونوقت؟"

توضیح داد: "اینا باطری‌های ژنراتور برقی است که بیش از سه ساله به این ساختمان آوردند ولی هنوز نصب و راه‌اندازیش نکردند. تازه هفته پیش یه مشتم کارگر

آوردند که اون چاله رو تو حیاط بکنند تا بزارندش اون تو.

پرسیدم: ”ژنراتور اصلی خودش کوپس؟ نکنه همون دستگاه نره گول آبی‌رنگ کنار پارکینگ رو می‌گی؟“

گفت: ”بله درسته. همونه.“

رو به امیر و محمد گفتم: ”جان من نگاه کن! چه عالی والا! ما بودجه برای پرداخت حقوق سر وقت کلی از کارمندهای سازمان نداریم، بعد تجهیزات میلیون دلاری بی‌استفاده گوشه این گاراژ داره خاک می‌خوره! فردا نه صبح برمی‌گردم برای سرور روم.“

صبح روز بعد از سرور روم پروژه آی‌پی مدیا بازدید کردم. اتاقی به وسعت ۹ متر مربع با وجود فقط سه رک برای ۱۲ سرور بود. علاوه بر اینکه تمام سرورها را خاک پوشانده بود، خبری از سیستم تهویه و کولینگ هم نبود و معضل حیاتی نحوه سیم‌کشی بین سرورها، شما را به یاد تار عنکبوت جلوی غار می‌انداخت! بدترین قسمت ماجرای آن به اصطلاح سرور روم، شکاف دیوار بالا سر پنجره رو به پارکینگ بود که با کمی چسب و پشم شیشه مثلاً درزگیری کرده بودند. عکس‌های بازدیدیم از آن ساختمان ثابت کرد که می‌بایست دو انبار پلمپ شده جناب اخوان به‌آبادی را بازرسی کنم، چراکه برخی برای سرکار گذاشتن بنده، آدرس غلط برای جای سرورها داده بودند!

۱۳ اوت ۲۰۱۵، در حال آماده شدن برای رفتن به ملاقات پدرم در بیمارستان بودم که زنگ درب منزلم به صدا درآمد. از اتاق به حال رفتم تا از روی مانیتور دوربین‌ها ببینم کیست ولی هر چهار صفحه مانیتور سیاه بود و هیچ چیزی نمایش نمی‌داد. سریع به پشت پنجره اتاق خواب برگشتم و از پشت پرده دیدم دو جوان، یکی قد بلند و یکی قد کوتاه جلوی درب ایستاده‌اند. به یاد آوردم که این دو نفر همان‌هایی بودند که روز سرقت مدارکم از ماشین در محله کیانوش، به درختی تکیه داده بودند. بی‌صدا فقط حرکاتشان را زیر نظر گرفتم و به دختران گفتم درب را باز نکنند.

یک پژوی ۴۰۵ مشکی رنگ مدام بین خانه ما و ساختمان همسایه‌مان دور می‌زد و می‌چرخید. دو آقای قدبلند و کوتوله رفتند و بعد از دقایقی دوباره جلوی منزل ظاهر

شدند. دو آقای میانسال بسیجی گون دیگر هم از سر کوچه پایین منزل به آنها ملحق شدند و هر چهار نفر چندین بار جلوی منزل ما رژه رفتند. حدود پنج دقیقه بعد، همان پژوی مشکی رنگ ایستاد و هر چهار نفر سوار آن شدند و رفتند.

بلافاصله برگشتم سر دوربین‌های مداربسته و بعد از پنج دقیقه ور رفتن با تنظیمات دستگاه، بالاخره تصاویر بیرون روی صفحه مانیتور پدیدار شدند. خدایم را شاکرم که این بار تمام حرکات آقایان به طور کامل ضبط شده بود و فقط ما قادر به تماشای پخش زنده آنها از داخل منزل نبودیم.

تنها مشکل دوربین‌های ما این بود که شماره پلاک ماشین و چهره‌ها را به وضوح نمایش نمی‌داد. تمام آن ویدئوها را روی یک فلش درایو کپی کردم و داخل کیفم گذاشتم. به دخترانم گفتم که تحت هیچ شرایطی درب را روی احدی باز نکنند و در صورت نیاز فقط با رضا مفاخری تماس بگیرند. ولو اینکه محض رضای خدا آن روز را به رضا مرخصی داده بودم بلکه کمی استراحت کند.

از پارکینگ منزل خارج شدم و وقتی وارد اولین کوچه بعد از منزل شدم، دیدم که همان پژوی مشکی رنگ پانصد متر پایین‌تر پارک کرده و پشت سرم به حرکت افتاد. کمی جلوتر هم یک پژوی پرشپای سفید رنگ به جمع تعقیب‌کنندگان بنده پیوست. در پژوی مشکی فقط سه سرنشین بود و در پرشپای سفید، دو سرنشین. اصلاً به روی خودم نیاوردم که در تعقیبم هستند و در مسیر رسیدن به بیمارستان بهمن، به دکتر سرافراز تلفن زدم.

”والا به خدا دیگه بسه دکتر سرافراز. هیچ مردی نمی‌تونه اینقدر فشار رو تحمل کنه و مردهاش زیر این ضعف اعصاب‌ها پنج قلو زایمان می‌کنند. این گوش مخملی‌های احمق دست از آزار و اذیت ما جلوی منزل برنمی‌دارند و هر جا می‌رم تعقیب می‌کنند. آخه دیگه چی از جون من می‌خواید؟“

دکتر گفت: ”سلام علیکم خانم میرقلیخان. امروز چی شده دیگه؟“

”الان انگار دیگه دنیا رو سرم خراب شده و شما منو کردید سپر بلای خودتون! از

روزی که با آقا مجتبی عزیز شما ملاقات کردم، یک لحظه آرامش نداشتم و ندارم! بابام داره رو تخت بیمارستان می‌میره، این تهدیدها و تعقیب‌ها که اصلاً تمومی نداره، اون سوپرمن زهرایی شما هم که کوچکتین کاری برای تموم کردن این ماجراها نمی‌کنه! زنگ زدم فقط بهتون گفته باشم، اگر امروز خبر رسید که من یکی رو کشتم، لطفاً عین یک مرد رفتار کنید. بچه‌هام رو بفرستید برن پیش دکنر سالم و راحت بشینید نگاه کنید که به جرم قتل اعدام بشم. به خدا قسم که دیگه بس است!“

گفت: ”بسیار خب. من می‌فهمم که باز هم خیلی تحت فشار هستید. فقط حواستان را جمع پدرتون کنید و این هفته کلاً کار رو فراموش کنید. من دنبال این تهدیدها و تعقیب‌ها رو با سردار زهرایی می‌گیرم و در این مورد وقتی برگشتید سر کار صحبت خواهیم کرد. خدانگهدارتون.“

ماشین را کمی پایین‌تر از بیمارستان در پارکینگ آنجا پارک کردم. پژوی مشکی رنگ فقط سه ماشین آن طرف‌تر در اولین جای پارک خالی، پارک کرد. همزمان پرشبیای سفید هم از پشت سرم رد شد و سر بلوار دور زد. خیلی بی‌محابا و چون چهارپایی بی‌خیال از ماشین پیاده شدم، دوربین موبایلم را روی ضبط گذاشتم و پیاده به سمت بیمارستان حرکت کردم.

دو آقای بسیجی گون میمون هم از پژوی مشکی رنگ پیاده شدند و همانند دو الاغ پشت سرم راه افتادند. آنها با من وارد لابی بیمارستان شدند ولی خدا را شکر لطف فرموده و همراه بنده سوار آسانسور نشدند.

پدرم را از بخش سی‌سی‌یو به بخش بیماری‌های قلبی منتقل کرده بودند و یک تور ویژه برای پیدا کردن اتاق ایشان در بیمارستان داشتم.

”ای جانم، پدر پادشاه ما رو نگاه کن! چقدر بهتر شدی قلی جون. می‌خواهی ریش‌هاتو برات بزنم؟“

پدرم با فشار به خودش، لبخندی زد و گفت: ”شری کوچولوی بابا! نگران نباش باباجون، من تا وقتی یه جای امن و امان برای تو و ملیکا و ملینا پیدا نکنم، نخواهم مرد.“

حالا حالاها بیخ ریشتونم.“

محکم بغلش کردم و پیشانی‌اش را بوسیدم. گفتم: ”پدر پادشاه، ما الان بیشتر از هر زمان دیگه‌ای به شما نیاز داریم و تو تنها کسی هستی که می‌تونی جون ما رو اینجا حفظ کنی. خواهشاً مثل همیشه قوی باش. قول می‌دم به زودی روزی برسه که چهار تایی مون نشستیم تو هواپیما با هم بریم مسقط. از شر تمام این مصیبت‌ها خلاص می‌شیم، نگران نباش.“

پدرم با تمام انرژی که داشت لبخندی زد و گفت: ”پس یه ویزا برام بگیر که به محض اینکه دکتر اجازه پرواز به من داد، سوار شیم بیرمتون یه جای امن.“
دستان پدرم را بوسیدم و گفتم: ”ویزا گرفتن برای شما که فقط کار یک تلفن قربونت برم. سلامت شما شرط اول سفر هست که من ایمان دارم شما خیلی قوی‌تر از این سلطان سرخورده‌ای و از پشش برمی‌ای.“

دکتر برای ویزیت پدرم وارد اتاق شد و وقتی کارش تمام شد، مرا به بیرون اتاق صدا کرد تا به دفترش رفته و صحبت کنیم.

دکتر گفت: ”متأسفانه سلطان پدرتون متاستاز کرده و تمام بدنش رو گرفته. در بهترین شرایط ایشون ممکنه فقط تا چند روز دیگه زنده بموندند. حتی یک سلول سالم هم که سرطانی نشده باشه در بدن ایشون باقی نمونده. ولی اگر استطاعت مالی داشته باشید، یک آمپول خاص برای این مرحله از سرطان هست که با اون می‌شه نهایتاً تا شش ماه دیگه ایشون رو زنده نگه داشت. این آمپول اصلاً تو ایران گیر نیامد و باید از خارج تهیه کنید. اگر می‌تونید باید ۱۲ تا از این آمپول‌ها بگیرید که هر دو هفته یک بار به ایشون تزریق کنیم. در هر حال من می‌گم حتی تهیه این آمپول هم بی‌فایده‌ست و پولتون رو ریختید تو جوی آب.“

سخنان دکتر همانند پتک بر فرق سرم فرود می‌آمد. نحوه نامیدکردن این دکتر به مراتب وحشتناک‌تر از حرفای دکتر پورکلباسی در سال ۲۰۰۶ در بیمارستان ایرانمهر بود.

با انگشت به جعبه دستمال کاغذی روی میز دفتر آقای دکتر متخصص اشاره کردم و با عصبانیت گفتم: "خیلی ببخشید! فکر کنم دارید راجع به پدرم صحبت می‌کنید نه اون جعبه دستمال کاغذی روی میزتون! هر یک نفس پدرم برای ما به اندازه دنیا ارزش داره و زنده نگه داشتنن ایشون حتی برای یک روز بیشتر، مهمترین مسئله برای ماست. شما دکترها دیگه ماشاءالله همتون به یه مشت تاجر تبدیل شدید که هر مریضی براتون فقط حکم یک کالا که از توش حسابی پول دربیارید رو داره! شما خودتون ببینید بابت هر یک ویزیتتون چقدر از ما هزینه می‌گیرید و الان شما واقعاً چه کاری برای حفظ جون پدر من کردید؟! اگر ما نمی‌تونستیم هزینه‌های بالای این بیمارستان خصوصی رو پرداخت کنیم و شما از این راه کلی درآمدزایی نمی‌کردید، آیا بر اساس اون قسمی که قبل از اخذ مدرک پزشکیتون خوردید، مریضی رو اینجا معاینه می‌کردید؟! شما پزشکان محترم مثلاً قسم می‌خورید که جان بیماران رو از مرگ نجات بدید ولی کدوم یکی از شما پزشکان معروف تو بیمارستان‌های دولتی ککتون برای هیچ بیماری می‌گزه؟ واقعاً خجالت نکشیدید تو چشم من بگید اگر داروی مورد نیاز رو بخریم که پدرمون رو زنده نگه داریم، پولمون رو ریختیم تو جوی آب؟! شرم‌آور، خجالت داره!"

ایستادم تا از اتاق دکتر خارج شوم که دکتر گفت: "من خیلی متأسفم اگر باعث دلگیری شما شدم ولی شرایط پدر شما نشون می‌ده که دیگه آخر خط رسیدند. من ۴۰ ساله که متخصص سرطانم، در این تخصص طبابت کردم و تشخیصم خطا نمی‌ره. می‌تونم اطلاعات تماس کسی که می‌تونه این آمپول‌ها رو براتون تهیه کنه به شما بدم که تو تهران با قیمت خیلی خوب بهتون تحویل بده."

گفتم: "غلط نکنم ما شما رو به‌عنوان پزشک متخصص پدرم انتخاب کردیم چون جزء ۱۰ دکتر برتر جهان تو این رشته هستید! الان نمی‌خوام از اینی که هر وقت به شما نیاز داشتیم و شما ایران تشریف نداشتید، شکایت کنم. ولی خواهشاً مریض‌هاتون رو آدمیزاد در نظر بگیرید نه یک کالای تجاری. برادرم به زودی می‌رسه اینجا و به ایشون می‌گم بیاد شماره تلفن قاچاقچی دارو رو ازتون بگیره!"

از اتاق خارج شدم و محکم پشت سرم در را به هم کوبیدم.

قرار بود برادرم آن روز برای ساعت ۳:۳۰ به بیمارستان بیاید تا کنار پدرم بماند و من به پرس‌تی‌وی بروم. ولی طبق معمول همیشه ایشان دیر کردند. تا ساعت ۳:۳۰ پیش پدرم نشسته بودم و زنگ زدم بینم برادر تنبل سیب‌زمینی عزیزم کجاست. تازه آقا فرمودند که به دنبال جای پارک می‌گردند و تا دقایقی دیگر نزد ما خواهند بود.

حدود ساعت ۴ پدرم را قبل از خداحافظی بوسیدم و به سمت لابی بیمارستان حرکت کردم. تعقیب‌کنندگان خرفت و بی‌احترام بنده همچنان بعد از گذشت چهار ساعت در لابی بیمارستان منتظر بنده نشسته بودند. از جلوی آنها که می‌گذشتم، ایستادم و از بالای سرشان، نگاهی خشمگین به آنها انداختم. هر دو وانمود کردند که سخت مشغول صحبت با یکدیگرند و اصلاً مرا ندیدند. به سمت دستگاه خودپرداز جلوی درب بیمارستان رفتم، دوربین موبایلم را روشن کردم تا تصویری واضح از چهره‌های ایشان بگیرم که هر دو از جایشان بلند شدند و به سمت درب ورودی حرکت کردند.

کمی قبل‌تر از خروجی درب ایستادند و با گوشی‌هایشان بازی کردند تا من حرکت کنم. با رسیدن برادرم به پایین پله‌ها از جلوی دستگاه خودپرداز بیرون آمدم و در راه پله‌های ورودی برای صحبت با برادرم ایستادم. آنها که فکر این قسمت ماجرا را نکرده بودند، دیگر راهی جز عبور از بغل دست ما را نداشتند و خیلی بی‌صدا رد شدند. خلاصه‌ای از صحبت‌های دکتر متخصص را به برادرم گفتم و از او خواستم که شماره قاچاقچی دارو را از ایشان بگیرد.

در حالی که به سمت ماشین در پارکینگ می‌رفتم، مجدداً دیدم دو کله پوک چموش این بار روی نیمکتی نشسته‌اند و بعد از من بلند شدند. سریع به سمت ماشین رفتم که یکی از آنها داد زد: “شهرزاد خانم.”

پریدم داخل ماشین، درها را قفل کردم و با سرعت بالا که اصولاً در محوطه نزدیک بیمارستان‌ها ممنوع است، راه افتادم. بعد از چراغ قرمز دور برگردان آن پریشیای سفیدرنگ از پارکینگ خارج شد و از آنجا به بعد را توسط دو ماشین سیاه و سفید اسکورت می‌شدم.

در خیابان فرهنگ سعادت‌آباد، برای گم کردن ایشان به داخل یکی از فرعی‌ها پیچیدم و هر دو ماشین مرا گم کردند. هیچ چاره دیگری به جز یک دور کامل زدن برای رسیدن به میدان فرهنگ از یک راه دیگر نداشتم و از عصبانیت دندان‌هایم را به هم می‌ساییدم.

به مجرد اینکه از کنار میدان فرهنگ رد شدم، دقیقاً از جلوی پارکینگ اداره امور بین‌الملل اتباع خارجی وزارت آموزش و پرورش، پرشیای سفید رنگ، مجدداً پشت سرم سبز شد و به راه افتاد. به نظر می‌رسید که لذت فراوانی از آن قایم باشک‌بازی مزخرفشان می‌بردند. ولی برعکس، بنده آنقدر خونم به جوش آمده بود و به خاطر پدرم غمگین بودم که واقعاً می‌توانستم شکم آنها را سفره کنم.

به جای اینکه به سمت کوچه ششم آن خیابان که محل پرس‌تی‌وی بود بیچم، به حرکت ادامه داده و برعکس همیشه از کوچه هشتم به طرف کوچه ششم رفتم. از آنجا به بعد پرشیای سفید دیگر تعقیب نکرد، چرا که آن محوطه پر از دوربین‌های مدار بسته حراست ما بود.

به طاهر تلفن کردم و از او خواستم دو تا از بچه‌های حراست را با یک موتور به دنبالم بفرستد تا هوایم را داشته باشند. دیگر آن روز خودم شخصاً می‌خواستم با آن ارادل و اوباش خرفت، تسویه حساب کنم. دقایقی بعد از جلوی پرس‌تی‌وی حرکت کرده و بلافاصله بعد از خروج از خیابان ششم، پرشیای سفید به دنبالم راه افتاد.

به مجرد اینکه به سمت اتوبان یادگار امام پیچیدیم، سریع به سمت راست کشیده و ایستادم تا پرشیای سفید از کنارم عبور کند. بیچاره چاره‌ای جز رد شدن از بغل دستم نداشت که این بار بنده دستم را روی بوق گذاشته و سپر به سپر به خودروی آنها چسباندم. پایش را روی گاز گذاشت و من هم در تعقیب آن خودرو، با یک دستم از شماره پلاکش عکس می‌گرفتم و از یک طرف سعی می‌کردم با رسیدن به ترافیک، بین ما فاصله نیفتد.

کمی جلوتر موفق شده بودند تا دو ماشین جلوتر بیفتند و بنده همچنان بوق‌زنان به

دنبال باز کردن راه برای رسیدن به آن خودرو بودم. از زیر دوربرگردان جلوی زندان اوین آنها دور زدند و من هم در ترافیک به دنبال آنها دور زدم. دقیقاً وقتی روبروی زندان اوین رسیدیم، موفق شده بودم خودم را به سمت راست آن پرشیای سفید برسانم.

چنان صحنه‌ای ساخته بودم که حواس همه ماشین‌ها معطوف کشف جریان بین ماشین من و آنها شده بود. شیشه‌ام را پایین دادم و فریاد زدم: "چی از جون من می‌خواید روانی‌ها؟ بزن بغل با هم صحبت کنیم."

پسر جوانی که سمت شاگرد نشسته بود، با خونسردی نگاهی به من کرد و گفت: "دیوونه‌اید شما یا تنتون می‌خاره؟ راجع به چی صحبت کنیم؟ قیمت چنده؟"

فلاش‌رم را زدم، درب ماشین را باز کردم و پریدم پایین تا او را از ماشین بیرون بکشم و تا جایی که می‌توانم با پاشنه کفشم بین لنگه‌هایش را آبکش کنم. همین که دستگیره درش را گرفتم، ترافیک باز شد. آنها به سرعت حرکت کردند و فحاشی بقیه به بنده به خاطر سد معبر کردن شروع شد.

راننده آن خودرو جوانی سی ساله با ریش و سبیل سه تیغه و پیراهنی آستین کوتاه بود. در حالیکه نفر سمت شاگرد، دقیقاً یک جوجه بسیجی با ریش و سبیل کوتاه در رده سنی ۲۰ ساله‌ها که تازه به راه رفتن افتاده بود. اگرچه رفتار آن روز من خیلی غیرمنطقی بود ولی قطعاً آن طرز برخوردم حاکی از آن بود که دیگر کمرم زیر بار فشار بیماری پدرم و تهدیدها شکسته بود و کنترل اعصابم را از دست داده بودم.

۱۵ اوت ۲۰۱۵، کمی حال پدرم رو به بهبود رفته بود و از بیمارستان ترخیص شدند. با دکتر سالم تماس گرفتم و گفتم برای تاریخ ۱۸ اوت به مسقط خواهم رفت و می‌بایست حتماً با ایشان ملاقات کنم. همچنین در خصوص بیماری پدرم و آرزوی ایشان برای بردن ما به عمان هم صحبت کردم.

۱۸ اوت ۲۰۱۵، وارد سالن سی‌آی‌پی فرودگاه بین‌المللی امام خمینی شدم. پاسپورت و چمدانم را تحویل داده بودم.

حدود ۴:۳۰ صبح بود که در سالن گیت پرواز منتظر سوار شدن بودیم. کلاً مراحل

سوار شدن به پرواز از سالن سی‌آی‌پی کمی با سالن‌های بی‌زینس کلاس تفاوت دارد. چرا که در سی‌آی‌پی، کابین کنترل گذرنامه دقیقاً قبل از ورود به سالن گیت پرواز است و شما از سالن ترانزیت عبور نمی‌کنید. تازه مهر خروج از کشور در پاسپورتم کوبیده شده بود. بعد از عبور از دستگاه ایکس‌ری وارد گیت پرواز شده بودم، که ملینا زنگ زد: "مامی، مامان بزرگه دوباره بابابزرگه رو برد بیمارستان. حالش اصلاً خوب نبود. شما بوردینگ کارتت رو گرفتی؟"

"ای وای! ان‌شاءالله که حالش خوب می‌شه مادر. نگران نباش. همین الان بوردینگ کارتم رو گرفتم و تو گیت هستم. قبل از پرواز زنگ می‌زنم."

چند دقیقه قبل از اینکه اعلام کنند باید سوار هواپیما شویم، دیدم دو آقا که یکی کوتاه قد و دیگری قدبلند بودند، با عجله به سمت یکی از پرسنل عمان ایر که پشت میز کنترل بوردینگ کارت ایستاده بودند، شتافتند. سپس مسئول عمان ایر پای بلندگو اعلام کرد که ابتدا مسافران بی‌زینس کلاس برای سوار شدن به جلوی تونل خرطومی اتصال هواپیما به گیت بروند. خوشبختانه آن شب چند مسافر بیشتر برای آن پرواز نبودیم و بنده اولین نفر جلوی صف ایستادم. از آنجایی که کلاً پرسنل عمان ایر مرا می‌شناختند بعد از کمی خوش و بش با مسئول کنترل بوردینگ کارت‌ها، وارد خرطومی گیت شدم.

اصلاً توقع نداشتم که آن دو مرد مشکوک دوان دوان برای زیارت بنده در آن وقت صبح به آنجا آمده باشند. آنها پشت سرم داخل خرطومی به راه افتادند. ولی وقتی یکی از آنها در فاصله دو قدمی پشت سرم گفت: "خانم میرقلیخان، یک لحظه صبر کنید!"; تازه دوزاریم افتاد که حتی تا پای پرواز هم تعقیب می‌کنند.

به قول معروف در آن لحظه از هیجان ماجرا، دلم به دوب دوب افتاد و ناخودآگاه سریعتر قدم برداشتم تا زودتر خودم را به داخل هواپیما برسانم. حتی به روی خودم هم نیاوردم که مرا صدا کردند و با لبخندی وارد هواپیما شدم. روی صندلی‌ام در اولین ردیف ورودی نشستم که یکی از مهمانداران خانم خیلی محترمانه بالای سرم ظاهر

شد و گفت: "صبح بخیر خانم میرقلیخان. خیلی ببخشید. جلوی درب خروج یکی می‌خواد ملاقاتتون کنه."

گفتم: "بسیار خب، الان میام."

از جایم بلند شدم، کیف دستی‌ام را زیر صندلی‌ام گذاشتم و به سمت درب خروجی رفتم. دوزبل خان جلوی درب خروجی به پله‌های متصل به باند فرودگاه ایستاده بودند. همان جایی که اصولاً ویلچر یا کالسکه کودکان را قبل از سوار شدن نگه می‌دارند و دقیقاً یک متر با درب هواپیما فاصله دارد. گاهی مسافران ورودی سی‌آی‌پی از آنجا خارج می‌شوند تا سوار ماشین‌های ویژه شده و به سالن ترمینال منتقل شوند.

زبل خان کوتاه قد گفت: "خانم میرقلیخان، ممکنه برای یک صحبت کوتاه تشریف

بیارید اینجا؟"

ابروانم را بالا انداختم و گفتم: "می‌ترسم دلم نخواد برای این پرواز تأخیری به وجود

بیارم، چراکه ملاقات مهمی در مسقط دارم."

گفت: "درکتون می‌کنم ولی ممکنه پاسپورتتون رو ببینم؟"

"می‌تونم برم براتون بیارمش." به سمت صندلی‌ام برگشتم و با در دست داشتن پاسپورتم برگشتم. البته با دانش کمی که در خصوص امنیت و قوانین بین‌الملل پروازها داشتم، می‌دانستم زمانی که شما سوار یک هواپیمای بین‌المللی می‌شوید، دیگر مثل این است که شما در خاک کشور مربوط به آن خط هواپیمایی هستید. لذا بدون در دست داشتن یک حکم جلب قانونی، آن هم در اکثر مواقع صادر شده از سوی اینترپل؛ قانوناً هیچ‌کس را نمی‌توانند از هواپیمای کشوری دیگر در خاک ایران پیاده کنند.

متوجه شدم اگر پایم را از هواپیما حتی در محوطه خرطومی گیت بگذارم، آنها به راحتی می‌توانند مرا از همان درب پشتی و راه‌پله‌ها خارج کرده و خیلی شیک و مجلسی برابند.

قطعاً این‌گونه کارها یکی از ترفندهای «برادران امنیتی ایران» است چرا که بدین

طریق در سیستم گذرنامه ایران، سوژه از کشور خارج شده است. کاپیتان هم بعد از دریافت یک حکم جعلی و خالی کردن بار مسافر با مقداری تأخیر کشور را ترک خواهد کرد. سوژه هیچ‌وقت به کشور مقصد نمی‌رسد و ملت می‌بایست پیدا کنند پرتقال فروش را! بله این است روش «آدم‌ربایی رسمی توسط مقامات امنیتی ایران» از پای پرواز!

داخل هواپیما ایستادم و گفتم: «بفرمایید، خدمت شما! الان شما پاسپورت بنده رو برای چی می‌خواید؟ ظاهراً که تا شجره‌نوم رو هم می‌دونید!»
 «خواستیم فقط مطمئن بشیم که شما خود شهرزاد میرقلیخان هستید. همین، بفرمایید، این خدمت شما.»

پاسپورتم را پس گرفتم و گفتم: «تو کل این دنیا یک‌دونه شهرزاد میرقلیخان بیشتر وجود نداره که منم! نگران نباشید، من چند روز دیگه برمی‌گردم و می‌تونیم اون موقع ملاقات کنیم. الان نه زمان مناسبی برای ملاقات و صحبت هست، نه جای درست برای یک ملاقات رسمی! می‌تونید با دفترم تو ساختمون شیشه‌ای صدا و سیما تماس بگیرید، یک وقت ملاقات براتون بگذارند.»

زبل خان کوچک گفت: «بله، حتماً. راستی الان می‌رید که با دکتر سالم الاسماعیلی ملاقات کنید؟»

«یکی از ملاقات‌هام هم با ایشونه. چطور مگه؟»

گفت: «هیچی فقط سلام ویژه ما رو حتماً خدمت ایشون برسونید. همین.»
 با لبخندی ملیح ولی تمسخرآمیز پرسیدم: «اونوقت به ایشون بگم کی سلام ویژه خدمتتون رسونده؟ اسمتون چیه خب؟!»

خندید و گفت: «ایشون ما رو خیلی خوب می‌شناسند. شما به ایشون بگید کجا و کی ما شما رو دیدیم. بعد خود ایشون می‌فهمند ما کی هستیم.»

گفتم: «بسیار خب ولی اجمالاً که من بعید می‌دونم ایشون برویجه‌های کارمند اطلاعاتی‌های ما رو بشناسند!»

برگشتم روی صندلی ام و به دخترانم پیامک دادم که داریم پرواز می‌کنیم. در آن سفر، دیگر گوشه‌ای از تهدیدهای یک سال اخیرم در ایران را برای دکتر سالم تعریف کردم و پیام زبل خان‌های ناشناس پای پرواز را به ایشان رساندم. برای دکتر سالم درک علت اینکه چرا برخی در ایران به دنبال قتل یا سر به نیست کردنم هستند غیرممکن بود. البته چون ایشان سر سوزنی از فعالیت‌های همسر سابقم، ملاقاتم با جناب سیدمجتبی خامنه‌ای و مافیای دزدهای سازمان صدا و سیما اطلاع نداشتند، بیش از این هم نمی‌شد توقع داشت که همه چیز را بدانند.

در پایان ملاقاتمان، دکتر سالم پیشنهاد داد به‌عنوان مشاور ایشان برای بازار ایران با او شروع به همکاری نمایم و در صورت موافقت دکتر سرافراز، به طور کامل به عمان نقل مکان کنم.

در آن سفر با خالد هم ملاقات داشتم و بعد از شنیدن ماجراها تضمین کرد که به محض نقل مکان به عمان برای همیشه در آنجا امنیت جانی خواهم داشت و هیچ کس جرئت نزدیک شدن به بنده در عمان را نخواهد داشت.

تمام مراحل ثبت‌نام دخترانم در دانشگاه جیوتک را هم به سرانجام رساندم و تنها مدرکی که کم داشتند یک مدرک قبولی امتحان زبان انگلیسی آیلتس بود. برای آن امتحان هم از مرکز بریتیش کنسول مسقط وقت امتحان گرفته بودیم و ملیکا و ملینا می‌بایست به مسقط می‌آمدند.

۲۶ اوت به تهران بازگشتم و آماده کوچ بعد از تحویل کارهای در دست اقدامم در سازمان بودم.

پنجشنبه ۲۷ اوت ۲۰۱۵، تازه پدرم را از بیمارستان لاله ترخیص کرده بودیم که از شبکه خبر با من تماس گرفتند. می‌گفتند که بایستی با بنده یک مصاحبه خیلی فوری برای پخش در اخبار ۳۰:۳۰ فردای آن روز داشته باشند. به راحتی عذرخواهی کردم و گفتم اصلاً آمادگی مصاحبه ندارم.

دقایقی بعد مهدی از دفتر دکتر سرافراز تماس گرفت و گفت: "حاج آقا توصیه کردند

که حتماً کمی وقت برای ضبط این مصاحبه بگذارید و به آنها می‌گوییم که برای ضبط به شبکه پرس‌تی‌وی بیایند. نیازی نیست شما تشریف بیارید سازمان.“

خلاصه آن غروب را هم مشغول ضبط مصاحبه‌ای با رعایت کامل حجاب اسلامی برای شبکه خبری‌ها بودم. تمام مصاحبه در خصوص بدرفتاری‌های دولت آمریکا بود. مشخصاً تا ابد هم من نمی‌توانم آنچه آمریکایی‌ها بر سر من آوردند را کتمان کنم ولی دیگر موضوع مهمی برایم نبود. چراکه برجام انجام شده بود، روابط علنی ایران و آمریکا رو به بهبود بود و تا آنجایی که دستاورد چنین توافقی به نفع ایرانیان و ایران بود، من هیچ‌وقت نمی‌خواستم مثل یک احمق در گذشته و بلاهایی که سرم آورده‌اند بمانم.

بازجویی توسط سازمان اطلاعات سپاه

روز شنبه ۲۹ اوت ۲۰۱۵، تلفنی از یک شماره ناشناس دریافت کردم که آقایی در آن سوی خط پرسید: “خانم شهرزاد میرقلیخان؟”

“بله، بفرمایید. امرتون؟”

گفت: “ما از سازمان اطلاعات سپاه خدمتتون تماس می‌گیریم. شما باید برای یک مصاحبه فردا ساعت ۹ تشریف بیارید پیش ما.”

“به حول قوه الهی. کجا اون وقت؟”

گفت: “دفتر ما توی خیابون صابونچی هست. لطفاً آدرس‌مون رو یادداشت کنید. خیابان صابونچی، کوچه دهم که روبروی رستوران آپاداناست، پلاک ۷.”

ناخودآگاه هنگام نوشتن آدرس دست‌انم می‌لرزید و گفتم: “هیچ مشکلی نیست. من رأس ساعت ۹ اونجا خواهم بود. فقط بی‌زحمت طوری برنامه‌ریزی کنید که به جلسه ساعت ۱۰ صبحم با آقای دکتر سرافراز برسم.”

“مهم نیست. ایشون می‌تونن اون جلسشون را به بعدها موکول کنند چون می‌دونن مصاحبه ما ممکنه کمی طول بکشه.”

بلافاصله زنگ زدم به مهدی دفتر دکتر سرافراز و درخواست یک ملاقات خیلی فوری کردم که نمی‌توانستم راجع به موضوع آن تلفنی چیزی بگویم. حدود ظهر روبروی دکتر سرافراز در دفترشان نشسته بودم و موضوع مصاحبه را گزارش کردم.

”شما حق ندارید برای این مصاحبه بروید و اگر کسی می‌خواهد با شما از این نوع ملاقات‌ها داشته باشد، شما یک نیروی زیر نظر ما هستید و می‌بایست اول با من هماهنگ کرده باشند!“

گفتم: ”ببینید آقای دکتر من دیگه از دست این مسخره‌بازی‌ها جونم به لبم رسیده و برای این مصاحبه فردا می‌رم. اون آقا گفت شما آلودی از نحوه مصاحبه‌های آنها اطلاع دارید.“

دکتر گفت: ”امکان نداره من به شما اجازه بدم تنها به اونجا برید. اگر اصرار دارید که برای این مصاحبه بروید، یکی از طرف آقای زهرایی هم باید از اول تا آخرش با شما آنجا حضور داشته باشد. تا الان هیچ کس از طرف آقای طائب یا آقای علوی با من تماس نگرفته و چنین موضوعی رو به من اطلاع نداده. همین که گفتم و بسه دیگه! من بالاخره باید بفهمم جریان این پرونده شما چیه و بیش از این تحمل این رفتارهای عجیب و غریب رو ندارم.“

گفتم: ”وا منظورتون چیه از طرف طائب؟ آنها مستقیماً با موبایل خود من تماس گرفتند، نه طائب دفتر شما!“

گفت: ”منظورم حاج آقا طائب، رئیس سازمان اطلاعات سپاه بود که من ایشون رو خیلی خوب می‌شناسم نه آقای طائب اینجا! اگر هنوز هم اصرار به رفتن دارید، الان زنگ بزنگ آقای زهرایی که یکی رو صبح با شما بفرستند اونجا.“

”مشکلی نیست. من چیزی برای مخفی کردن ندارم دکتر جان. شما می‌تونید اصلاً یک لشکر از بچه‌های حراست اینجا رو بفرستید با من بیایند چون اول و آخرش این به اصطلاح امنیتی‌های باهوش شکست خواهند خورد. محض رضای خدا از لحظه بازگشتم به ایران، تمام نفس‌هام رو هم مانیتور می‌کردند. حتی طی هر سفر خارجی

هم یک ایرانی اتفاقی تولابی هر هتلی که بودم منو می‌دید و از دیدنم ابراز خوشبختی می‌کرد. انگار که من خرم و هیچی حالیم نیست! لذا نه از چیزی می‌ترسم و نه برای چیزی نگرانم.“

رئیس بزرگ ایستاد و فرمود: ”متوجه هستم ولی من حق دارم بدونم که این همه ماجرا دور و بر شما و پروندتون برای چیه؟ ما بهتون خبر می‌دیم که چه کسی از حراست فردا با شما خواهد آمد.“

بعد از ظهر آن روز مهدی از دفتر دکتر تماس گرفت و گفت که می‌بایست صبح از ساختمان شیشه‌ای به همراه آقای زارعی از سوی حراست به مصاحبه بروم.

۳۰ اوت ۲۰۱۵، آقای زارعی را برای اولین بار در پارکینگ ساختمان شیشه‌ای ملاقات کردم و از آنجا به همراه راننده دکتر سرافراز به سمت مکان مصاحبه در «صابونچی» حرکت کردیم. تا آنجایی که من متوجه شدم خیابان دهم واقع در صابونچی یک منطقه کاملاً مسکونی بود و هیچ یک از منازل تابلویی بر سر درشان کوبیده نشده بود. پلاک شماره ۷ یک ساختمان چهار طبقه تقریباً نوساز بود که واقعاً شک داشتم محل مصاحبه آنجا باشد.

ساعت ۸:۵۰ بود که زنگ پایین آن ساختمان را زدم ولی کسی جواب نداد. بعد از پنج دقیقه، مجدداً همان زنگ را زدم و صدای خشمگین مردی بعد از تقریباً یک دقیقه پرسید: ”کیه؟“

زارعی کنار دستم ایستاده بود که پرسیدم: ”اینجا سازمان اطلاعات سپاهه؟“

”بله، شما کی هستید؟“

گفتم: ”من میرقلیخان هستم. ساعت ۹ اینجا قرار مصاحبه دارم.“

مردی قد بلند در میانه‌های چهل سالگی در را باز کرد و با لحنی تند گفت: ”کارت

شناسائیت رو بده ببینم.“

کارت ملی ام را دادم و جناب انگری بوفالو درب را روی صورتمان بست و رفت. بعد از

چند دقیقه مجدداً در را باز کرد و گفت: ”بیا تو.“

ابرویم را بالا انداختم و گفتم: "خیلی عذرخواهی می‌کنم ولی ایشان هم آقای زارعی از حراست سازمان صدا و سیما هستند. رئیس سازمان دستور دادند که باید در مصاحبه بنده حضور داشته باشند!"

مردک روان‌پریش غول بیابانی، داد زد: "بیا تو. فقط تو رو اینجا می‌خوان و این آقا نمی‌شه بیاد تو."

بین درب ورودی حیاط خلوت کوچک با ورودی اصلی ساختمان تقریباً دو متری فاصله بود که همان جا ایستادم و گفتم: "آقای زارعی باید در این مصاحبه شرکت داشته باشند. بی‌زحمت با رؤساتون چک کنید که ایشان هم بیایند داخل."

گفت: "حرف زن، راه بیفت برو."

بنده خدا آقای زارعی تا خواست با آن غول بی‌شاخ و دم عصبی صحبت کند، غول بی‌شعور در را روی صورت ایشان بست. وارد حیاط خلوت شد، در ورودی ساختمان را باز کرد و گفت: "برو تو بینم."

وارد یک محوطه تقریباً ۱۵ متری شدم که روبرویم در راهرویی تاریک یک دستگاه ایکس‌ری و بعد از آن آسانسور دیده می‌شد. یک میز کار و صندلی در قسمت بالای کنج دیوار سمت راستم بود که بوفالوی عصبانی آنجا نشست. یک دستگاه آب سردکن سمت راست درب ورودی، یک ساعت دیواری بالای سر آن و یک تلویزیون پلاسما کمی آنطرف‌تر روی دیوار کوبیده شده بود. دقیقاً از انتهای میز بوفالوی عصبانی تا آخر دیوار سمت راست هم پنجره‌هایی بود که به راحتی رمپ پارکینگ و ورود و خروج ماشین‌ها را از آن می‌دیدید. کمی جلوتر از درب ورودی در همان سمت چپ دیوار هم یک نیمکت انتظار ویژه اماکن عمومی وجود داشت.

بدون کوچکترین توجه یا اهمیت دادن به رفتار زشت آن غول بوگندو، روی یکی از صندلی‌های نیمکت انتظار نشستیم. به دکتر سرافراز پیامک فرستادم: "اینجا خیلی مشکوکه و به آقای زارعی اجازه ورود ندادند!"

بوفالوی روان‌پریش یک دفعه فریاد زد: "حق استفاده از موبایل اینجا نداری!"

خاموشش کن و بدش به من بینم.“

لبخند ملیحی حواله‌اش کردم و گفتم: “مشکلی نیست. آرامش خودتون رو حفظ کنید.“

ساعت ۹:۱۵ شده بود که صدای زنگ درب، در آنجا طنین انداخت. بوفالوی عصبانی خارج شد و لحظاتی بعد دختری بسیار جوان در اوایل بیست سالگی به همراه یک «خواهر بسیجی» وارد شدند. صورت دخترک بیچاره فریاد می‌زد که از ترس در شرف سکنه است و زمانی که برای دادن کارت ملی‌اش به سمت میز بوفالوی وحشی می‌رفت، گفت: “خدا به داد ما برسه اینجا.“

خواهر بسیجی دستش را پشت او گذاشت و گفت: “حرف نباشه. حرکت کن.“ دخترک جوان را به سمت دستگاه ایکس‌ری بردند و همزمان درب پارکینگ باز شد و یک پرشیای مشکلی وارد رمپ پارکینگ شد. بعد از آن دخترک هم در تاریکی آن راهرو محو شد. ساعت ۹:۲۰ شد که مجدداً زنگ درب ساختمان به صدا در آمد. بوفالوی وحشی در حال خروج از ساختمان بود که موبایلش به صدا در آمد و برگشت تا جواب تلفنش را بدهد. یکی از آن سوی خط چیزی به او گفت که بوفالو خان این طرف خط فقط گفتند: “بله حاج آقا، بله حاج آقا، چشم.“

بعد سریع به سمت درب ساختمان رفت و لحظاتی بعد آقای زارعی عزیز دلم با صورتی برافروخته و قرمز وارد لابی ساختمان شد.

“ای جانم، به به آقای زارعی خیلی خوش آمدید. چطوری راتون دادند تو استاد؟“ گفت: “فکر کنم سردار زهرایی به حاج آقا اطلاع دادند و حاج آقا با بیت تماس گرفتند. من موندم اینجا کجاست دیگه؟ خیلی بی‌ادب و نزاکتند!“

تن صدایم را بالا بردم و گفتم: “نگران نباشید. اگر تا پنج دقیقه دیگه برای مصاحبه نرفته باشیم، برمی‌گردیم سازمان. من امروز کلی جلسه دارم و نمی‌تونیم وقتمون رو ور دل این دیوونه‌ها تلف کنیم.“ بعد هم زدم زیر خنده و طفلکی آقای زارعی فقط سرش را تکان می‌داد.

ساعت ۹:۳۰ بود که از جایم بلند شدم و به بوفالوی وحشی گفتم: ”بی‌زحمت سلام منو به رؤساتون برسونید و حتماً بهشون بگید عمر کوتاهه و وقت طلاست! ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم و ایشون می‌تونن منو تو دفترم ملاقات کنند.“

”بشین سر جات! تو راه هستند و تا چند دقیقه دیگه می‌رسند. وقتی وارد اینجا شدی، دیگه اجازه رفتنت دست خودت نیست. گفتم بشین.“

بلافاصله تلفن ثابت روی میز بوفالو خان زنگ خورد و گفتم: ”بله حاج آقا، چشم.“ همزمان دیدم که یک خواهر بسیجی دیگر همانند جن بوداده در آن طرف دستگاه ایکس‌ری ظاهر شد و گفتم: ”خانم میرقلی‌خان، لطفاً کیفیتون رو بدید به من، از این دستگاه رد شنید.“

سرکار عالی‌ه زیر و روی کیف بنده را چک کردند و به من پس دادند. سپس از راه پله‌ها ما را به طبقه دوم بردند. یک درب چوبی شیک آپارتمانی را که نیمه‌باز بود، هل دادند و پس از ورود ایشان، ما هم وارد آپارتمان شدیم.

یکی از داخل یکی از اتاق‌ها با صدایی که به گوشم آشنا بود، گفت: ”خیلی خوش آمدید خانم میرقلی‌خان. بفرمایید اینجا خواهش می‌کنم.“

به نظر من که مساحت آن آپارتمان دو خوابه بیش از صد متر مربع نبود. آشپزخانه در سمت راست ورودی قرار داشت و یک حال و پذیرایی کوچک در کنارش که فقط یک میز ناهارخوری هشت نفره وسطش بود. بعد وارد راهروی کوتاه و باریکی می‌شدیم که سمت راست سرویس بهداشتی، روبرو و سمت چپ هم اتاق خواب‌ها بود.

البته اتاق خواب که چه عرض کنم، مبلمان اتاق روبرو یک میز ریاست چسبیده به یک میز کنفرانس شش نفره بود. اتاق سمت چپ هم مثل جیب خیلی از ما ایرانی‌ها خالی و فقط یک قالی کاشان گلی رنگ کف آن پهن بود. به هر حال که اتاق مصاحبه آنقدر کوچک بود که به سختی می‌شد در آن حرکت کرد. هر کس قرار بود در آن سوی میز کنفرانس به سمت کمد دیواری و دیوار بنشیند، قطعاً جا برای تکان خوردن نداشت. به مجرد اینکه وارد حال کوچک قبل از اتاق مصاحبه شدم و قیافه آقای را که آنجا

چون پسته‌ای کوچک و خندان ایستاده بود را دیدم، در چشمانم ستاره‌هایی بالا و پایین می‌پریدند که باور نکنم درست می‌بینم.

جناب کوتاه قد خندان فرمود: "قرار بود همدیگرو درست و حسابی ببینیم، نه؟ بفرمایید بشینید!"

با صورتی خندان وارد اتاق شدم و دیدم که جناب قدبلند خان هم آنجا پشت میز کنفرانس ایستاده‌اند.

رو به آقای کوتاه قد کردم و گفتم: "به به، چه سعادت‌ی که دوباره چشممون به جمال جناب سورپرایز و جناب رشیدخان روشن شد! اصلاً انتظار نداشتم که با شماها اینجا مصاحبه داشته باشم."

بعد رو به آقای زارعی کردم و با خنده گفتم: "من حدود ساعت ۴:۳۰ صبح تاریخ ۱۸ اوت امسال جلوی درب هواپیمای عمان ایر در فرودگاه امام خمینی با این دو تا آقا ملاقات کردم! به نظرم اون موقع کاغذ و مدارک درست و حسابی در دست نداشتند که در خدمت بنده باشند. حالا امروز اینجا هستیم که ببینیم علت این علاقه شدید آقایون برای تعقیب من در اقصی نقاط جهان چیه!"

خواهر بسیجی که امثال من در ایران ایشان را «فاطمه کماندو» خطاب می‌کنیم، رویش را با چادرش کیپ گرفت و در گوش من به آرامی گفت: "شما خیلی صداتون بلنده. اینطوری جلوی آقایون نخندید."

گفتم: "ای وای من، عذرخواهی می‌کنم. من خیلی به این آداب و رسوم شماها عادت ندارم و بعید می‌دونم این آقایون با خنده‌های من مشکلی داشته باشند."

بعد رو به زبل خان کوتاه قد کردم و گفتم: "امیدوارم الان دیگه بتونید خودتون را درست معرفی کنید، تو فرودگاه که نمی‌تونستید."

زبل خان که همچنان پشت میز مدیر ایستاده بود، گفت: "بفرمایید بشینید شهزاد خانم. من جواد هستم و ایشان هم همکار بنده."

زبل خان خوش قواره از آن سوی میز کنفرانس گفت: "منم مهدی‌ام."

بعد ایشان آقای زارعی را راهنمایی کردند تا روی اولین صندلی میز کنفرانس یک صندلی آن طرف‌تر از خودشان بنشینند. من هم خیلی شیک و مجلسی فاطمه کماندوی عزیز را با رفتارم وادار کردم تا روبروی آقای زارعی بشیند و خودم روبروی مهدی خان رشیدالدوله!

با دست محترمانه به فاطمه کماندوی محترم اشاره کردم و با لبخندی ملیح گفتم: "بسیار هم عالی. لاقلاً اینجا می‌تونیم همدیگرو با اسم کوچک صدا کنیم و این خانم کی هستند؟ به نظرم این بیشتر یک مصاحبه بین‌المللی تا مصاحبه ایرانیه!"
جواد گفت: "ما هر وقت یک خانم رو بازجویی می‌کنیم، حتماً یکی از خواهران ما باید در جلسه بازجویی حضور داشته باشند."

با تعجب گفتم: "بازجویی؟! چقدر جالب! من فکر کردم قراره یک مصاحبه داشته باشیم ولی مشکلی نیست. پس سرریعتر بازجویی‌تون رو شروع کنید، چون من خیلی کار و جلسات متعددی امروز دارم. ضمناً، ببینم شما هم مثل برادران وزارت اطلاعات اقدام می‌کنید دیگه؟ با دوربین‌های ضبط تصویر و صوت مخفی، درست‌ه؟ می‌خوام مطمئن باشم که همه چی ضبط می‌شه چون یه موقع شاید در آینده فیلم این بازجویی رو لازم داشته باشیم."

با لحنی دستوری جواد خان فرمودند: "نحوه عملکرد ما متفاوت‌ه. هیچ ویدئوی ضبط شده‌ای برای آینده نیاز نیست."

من هم با لحنی از موضع بالا جواب دادم: "لابد چون شما بخشی از سپاه هستید و کل ایران و ایرانی‌ها تو دستتون هستند، اینطوریه دیگه! ولی خدا رو شکر که لاقلاً آقای زارعی به‌عنوان یک شاهد زنده الان تو این بازجویی حضور دارند. گزارش ایشان به سردار زهرایی و متعاقباً ارسالش به دکتر سرافراز به اندازه کافی برای استفاده در مواقع ضروری کافی خواهد بود. بفرمایید حالا!"

جواد پرسید: "شهرزاد خانم، سفرتون به مسقط چطور بود؟ سلام ویژه ما رو به دکتر سالم الاسماعیلی رسوندید؟"

جواب دادم: "سفرهای من به مسقط همیشه عالی‌ه. هر بار می‌رم آنجا کلی باتریم شارژ می‌شه و کمی آرامش دارم. من سلام ویژه شما رو رسوندم ولی ایشون نه شما رو می‌شناختند و نه اینکه می‌تونستند حدس بزنند، شما کی هستید."

جواد خان تشریف بردند بالای منبر و نطق فرمودند: "اصولاً وقتی شما جاسوس یک سرویس امنیتی بیگانه باشید و خوب پول بهتون بدن، شما باید هم به آن سرویس وفادار باشید چون شما رو استخدام کردند! نگران نباشید، ایشون به زودی با ما آشنا تر خواهند شد. به هر حال ما می‌خوایم به شما بگیم که ما مدت‌ها در حال بررسی پرونده شما بودیم و طی سال‌های گذشته تمام حرکاتتون رو زیر نظر داشتیم. ما به اندازه کافی اسنادی به دست آوردیم که ثابت می‌کنه شما هیچ‌وقت در آمریکا در زندان نبودید. شما یک خائن هستید که در تلاشید نظام رو فریب بدید. شما بیش از چهار سال ونیم در آمریکا توسط سازمان سیا دوره‌های مختلف جاسوسی و آی‌تی دیدید. داستان ساختگی محکومیت و زندانی شدن شما در آمریکا فقط برای جلب دلسوزی ملت ایران به‌عنوان یک قربانی مظلوم و نفوذ شما در دولت و نظام ایران بوده. ازدواج شما با حاج آقا سیف فقط برای سوءاستفاده از ایشون و رفتنتون به کشور امارات بود. در طول سال‌های اقامتتون در امارات، شما هیچ‌وقت همسر وفاداری برای ایشون نبودید و همیشه در خدمت عرب‌های پولدار بودید. شما حتی یک مادر خوب برای دخترهاتون هم نبودید که لیاقت مادری رو داشته باشید. شما یک خانم کلاس بالا بیشتر نبودید که حتی بچه‌هاتون رو هم خدمتکارهاتون بزرگ کردند. در حقیقت، حاج آقا سیف خیلی سادگی کردند که شما رو با خودشون به سفر اتریش برای جلسه دوربین دیددرشب بردند. ایشون بزرگترین قهرمان نظام هستند و هیچ‌کس مثل ایشون به نظام و کشور ایران خدمت نکرده. ایشون تمام زندگی خودشون رو برای کمک به نظام به خطر انداختند و همیشه با تأمین نیازمندی‌های کشور برای مبارزه با مستکبران غرب نسبت به ایران وفادار بودند. ولی شما مثل یک تکه آشغال بیشتر نیستید که همیشه سعی کردید در خصوص فعالیت‌های تجاری ایشون برای سرویس‌های بیگانه جاسوسی

کنید و برای ایشون توسط آمریکایی‌ها دام پهن کنید. ما همه می‌دونیم که شما در خرید دوربین‌های دیددرشب یا هیچ کدوم از اقلامی که ایشون برای سپاه تهیه می‌کردند، نقشی نداشتید. شما یک موجود بی‌بته فرصت‌طلب هستید که می‌خواست حاج آقا سیف رو در زندان‌های ابوظبی ول کنه تا آمریکایی‌ها ببرندش. اگر ما شما رو مجبور نمی‌کردیم که برای آزادی ایشون در امارات با ما همکاری کنید، ایشون سال‌ها پیش به گوانتانامو می‌رفتند. اون طوری ما هم شما رو به تلافی این خیانتتون سال‌ها پیش در ایران اعدام کرده بودیم و تو گورتون خوابیده بودید. ما از زمان بازگشت شما از امارات بارها و بارها به سردار سیف پیشنهاد داده بودیم که اجازه بدن ما طرف حساب شما باشیم. ولی ظاهراً نیروی جادویی که شما برای ایشون کرده بودید باعث شده بود کلاً در مورد خطرناک بودن شما کور باشند. تأثیر سحر و جادوی شما روی ایشون خیلی زیاد بود و اصلاً نمی‌تونستند تشخیص بدن که داشتند مار تو آستینشون می‌پروروندند. اگر به خاطر عشق ایشون به شما نبود، الان ما مجبور نبودیم با یک پرونده پیچیده در دسرساز این طوری مشغول باشیم.”

جواد همانند یک موتور یک سره به طرق مختلف در حال پرستش و تحسین و تقدیر «محمود سیف» به‌عنوان یک قهرمان ملی کشور بود. به هر زبانی که می‌توانست از سر تا پای مرا بارها و بارها با هر عنوانی که فکرش را بکنید لجن‌مال می‌کرد. آنقدر توهین و تحقیرم کرد که فقط حس می‌کردم کسی در حال کوبیدن پتک بر سرم است و دیگر صدایش را نمی‌شنیدم. فقط می‌دیدم که دهانش تکان می‌خورد و در حال وراجی است ولی گویی کر شده بودم. حس می‌کردم که مغزم به مایعی تبدیل شده و در حال خروج از گوش‌هایم است. نفس تنگی به سراغم آمده بود و باری به سنگینی فیل روی قفسه سینه‌ام حس می‌کردم. کمی بعد فقط صدای بوم بوم قلبم را در گوش‌هایم می‌شنیدم. سرم را بین دو دستم گرفتم و آرنج‌هایم را با تمام قوا به میز فشار می‌دادم بلکه قادر باشم کنترل خودم را به دست آورم. نمی‌دانم چقدر زمان طول کشید تا گوش‌هایم مجدداً حس شنوایی به دست آوردند.

به حول و قوه الهی دیدم که جواد خان همچنان در حال ونگ‌ونگ کردن است و دیگر علاوه بر اظهارات مشمئزکننده‌اش، با دست هم محکم بر روی میز می‌کوبد که به نوعی به بنده بفهماند، ایشان خیلی جدی و از ناکرده‌های بنده عصبانی هستند.

از آنجایی شنیدم که داشتند با تمام قوا سلطان قابوس و دکتر سالم را فریاد زنان به لجن می‌کشیدند: "عمان با اون قابوس فقط عروسک خیمه‌شب‌بازی دست انگلیسه. اون‌ها داستان انگلیس در خاورمیانه‌اند و هیچ‌وقت نمی‌تونند ما رو با اون کارهای مثلاً بشردوستان‌شون گول بزنند. ما نفوذی‌های خودمون تو ام‌آی ۶، سیا، موساد و سرویس‌های امنیتی تمام کشورهای دیگه جهان رو داریم که همگیشون خالصانه اسناد و اطلاعات موثق فعالیت‌های امنیتی همه رو به دستمون می‌رسوند. فقط کافیه بگیریم اطلاعات راجع به چه موضوعی می‌خواهیم و در اسرع وقت، دستمون پر می‌شه! اینه ما اینقدر قوی شدیم و تو کل دنیا قدرتمند هستیم. ما پول داریم، ما قدرت داریم، ما نفوذی داریم چون خدا با ماست و ما شیعیان هستیم. ایمان ما خیلی قوی‌تر از این حرف‌هاست که موفق شدیم انقلابمون رو به اقصی نقاط جهان صادر کنیم. همه دارند می‌بینند که شیعیان روز به روز در حال افزایشند. اون عمانی‌ها علی‌الخصوص قابوس و دکتر سالم شما که فقط یک مشت خوارج هستند که در زمان پیغمبر از اسلام خارج شدند و اسلام مدل خودشون رو ساختند. حالا بگو ببینم تمام این سال‌ها برای عمانی‌ها چی کار می‌کردی؟ ما یک دونه از اون داستانهای پوششیت رو نمی‌خریم و باید راستش رو بگی. بگو ببینم."

قادر به تشخیص تفاوت رنگ چهره آقای زارعی با دیوار پشت سر ایشان نبودم چراکه تقریباً هم‌رنگ شده بودند. ایشان با دهانی نیمه‌باز حتی قادر نبود آب دهانش را قورت دهد و شاید هم مثل من در شرف سگته بود. دهانم کاملاً خشک شده بود ولی آن موقع زمانی نبود که اجازه دهم آن شیطان مجسم کوچک با آن همه تهمت و افترا و دروغ بتواند حقیقت را جلوی چشم خودم تحریف کند تا بتواند با دروغ‌هایش با من هم مثل بقیه رفتار کند.

خیلی آرام پرسیدم: "می‌تونم یه سیگار بکشم؟"
در حالی که مهدی داشت برایم یک لیوان آب می‌ریخت، جواد گفت: "نخیر، اینجا حق سیگار کشیدن ندارید و فقط سؤال رو جواب بدید."
چند جرعه آب نوشیدم و بعد از تازه شدن گلویم، گفتم: "خب، می‌ترسم شما بی‌وقفه حداقل یک ساعتی رو عین موتور بالای منبر بودید و مراسم تجلیل و تقدیر از قهرمان سیف رو برامون اجرا کردید! آقا بالاسر و رئیستون رو البته! من که فقط تعریف و تمجیدهای شما از قهرمان سیف رو شنیدم و بس. حالا باید سؤالاتتون رو یکی‌یکی و دقیق ازم بپرسید که منم بتونم دقیق و درست جواب بدم. بیاید از زمان زندان آمریکا شروع کنیم حالا، اولین چیزی که سخنرانی‌تون رو باهاش شروع کردید."
جواد گفت: "بفرمایید."

در آن لحظه دیگر از حد و ظرفیت تحمل شنیدن خزعبلات زبل خان عبور کرده بودم. ضمن قدردانی از تغییر اتوماتیک محور جدی رفتاری‌ام به محور شوخ‌طبعی و بذله‌گویی در این‌گونه مواقع، به جای جدیت به کانال مسخره کردن ایشان زدم و گفتم: "اگر شما اصرار دارید که من تو زندان‌های آمریکا نبودم، لابد جاتون خالی کل اون سال‌ها رو در سواحل جزایر قناری مشغول آب‌تنی و حمام آفتاب گرفتن بودم. علی‌القاعده هم که شما باید کلی عکس و ویدئو تهیه شده در حین گذراندن دوره‌های آی‌تی و جاسوسیم در سازمان سیا داشته باشید. البته که لابد نفوذی‌های شما کلی مدارک و اسناد موثق برای اثبات این ادعاتون دارند، الان دوست دارم چند برگه سند در این خصوص نشونم بدید که لااقل از روی اسناد شما توضیح بدم چی به چی بوده! ببینم شما اگر حتی یک برگ سند هم در خصوص این اتهامتون که اصلاً زندان نبودم دارید، در حیرتم که چرا من الان باید اینجا زنده و دل شما نشسته باشم؟! چرا شما برام تو قوه قضائیه تشکیل پرونده ندادید که لااقل مثل صدها نفر دیگه محاکمه و اعدام کنید؟ چرا وزارت اطلاعاتتون منو فرستاد توی شبکه پرس‌تی‌وی؟ چرا اینقدر زمان از دست دادید که دکتر سرافراز منو بکنه بازرس ویژه خودش و حالا با این اتهام‌ها اومدید

سراغم؟! خداوکیلی شما خودتون نیروهای نفوذی سیا تو نظام نیستید جوادخان؟ الان کیفر خواست من تو کدوم دادگاهه و چرا باید اینجا جواب شما رو بدم؟!“

ابروی راستم را بالا انداختم و ادامه دادم: ”محض اطلاع شما، من خیلی وقت پیش‌ها امتحان این‌گونه حقه‌های امنیتی‌ها رو که بخوان با کتمان حقیقت و تزریق دروغ‌هاشون تو مغز آدم‌ها، طرف رو با شکنجه‌های روانی بشکونن، با نمره ۲۰ پاس کردم و قبول شدم! من عین ۵۷ ماهم در آمریکا رو زندان بودم. هر لحظه از دوران زندانم تو انواع و اقسام دوربین‌های مداربسته زندان‌ها و دادگاه‌های مختلف آمریکا ثبت و ضبط شده. در کنار بیش از دو هزار زندانی دیگه که اکثرشون جنایتکارهای گردن کلفت بودند، زندگی کردم و همشون شاهد‌های اون دوران هستند. غیر از اون‌ها هم صدها نفر از قاضی‌ها، زندانبان‌ها، مارشال‌ها و نماینده‌های امنیتی‌های اف‌بی‌آی، سیا، آیس، ان‌اچ‌اس در سیستم قضایی و زندان‌ها و دولت آمریکا هم شاهد زنده شخص بنده بودند. همه اینهام به کنار، کلی خبرنگار که دادگاه‌ها یا شرایط زندان منو پوشش خبری می‌دادند هم شاهدانم هستند. رو سر همه اینام که گفتم مقامات عمانی که شما الان دارید به جاسوسی متهم می‌کنید، تو زندان به ملاقاتم اومدند. حالا دیگه بی خیال ملاقات‌های دکتر رحمانی و اعلا مرودشت از دفتر حفاظت منافع خودتون تو زندانم می‌شیم! من فقط هزاران صفحه دفاعیه در سیستم الکترونیک قضاییه آمریکا فایل کردم. تمام اسناد پیاده‌سازی شده تک‌تک دادگاه‌هام تو اون سیستم هست و نفوذی‌هاتون می‌تونستند از طریق پورتال «پیسر آمریکا» لا اقل یکی یک نسخه بهتون بدن. تمام نامه‌های زمان زندان من، هم در دفاتر نامه‌های ارسالی از زندان‌ها ثبت شده، هم رسید تحویل نامه‌ها از طریق پست آمریکا موجوده که دقیق حتی ساعت و مکان تحویل هر نامه رو هم داشته باشید. من پنج سال از عمر نازنینم رو تو زباله‌دونی‌های آمریکا از دست ندادم که بخوام حس ترحم و دلسوزی کسی رو برانگیزم. اتفاقاً برعکس من با رفتارم ثابت کردم که به خاک پدریم و ملت ایران وفادارم، نه شما و رئیس‌تون قهرمان سیف! محمود سیف یک حامی تروریسته که من شاهد خیلی از کارهای غیرقانونیش بودم. شما الان

حداقل یک ساعت کلی نوشابه برای فعالیت‌های تجاری غیرقانونی ایشون اینجا باز کردید! قهرمان سیف شما همون کسی ست که تو زندان اینترپل ابوظبی تو هر ملاقات به من التماس می کرد از طرفش با آمریکایی‌ها تماس بگیرم که باهاشون همکاری کنه استاد! قهرمان سیف شما همون کسی که فقط و فقط به پول خدمت می کنه و مطمئن باشید اگر از صدقه سر تمام اون دور زدن تحریم‌ها و قاچاق‌ها و پولشویی‌هاش برای شما سپاهی‌ها میلیارد دلاری به جیب نمی‌زد، یک قدم کوچک هم در راه خدمت به ایران حتی فقط به عنوان کشورش بر نمی‌داشت! من همیشه می‌دونستم که نظام شما حامی پر و پا قرص تروریسم هست و مطمئن باشید اگر روی اسنادی که آمریکا از طریق جاسوسی بر علیه قهرمانتون داشت، جلوی هیئت ژوری تو آمریکا شهادت می‌دادم، نظامتون کلاً سرنگون بود دیگه! لذا من هیچ نیازی به اینکه بخوام توسط سیا آموزش ببینم نداشتم، چون حتی اون موقع هم پرونده سیف و سپاه زیر بغلم بود! اگر شما یه ریزه در مورد گذشته من و سیف تحقیق می‌کردید، به وضوح می‌دیدید که قهرمان شما کسی هست که تو دهه ۶۰ سوار بر الاغ از این دهات به اون دهات می‌رفت تا شیشه پنجره خونه مردم رو درست کنه. بعد یهویی بعد از جنگ شد «سردار سپاه» و وارد زندگی شهری شد تا از خون آدم‌های بی‌گناه، کلی مال و منال به دست بیاره! ولی من تو همین دهات شمرون تهران وسط یه خونواده فرهنگی به دنیا آمدم. به ما یاد دادند که پول فقط وسیله‌ای برای آسایش تو زندگیست و فقط انسانیت و عشق و عدالتیه که به زندگی معنا می‌ده. از روز اولی که از آمریکا برگشتم به همه گفتم که می‌خوام برم عمان زندگی کنم. من کسی نیستم که به پرس‌تی‌وی درخواست کار داده باشم! من همیشه می‌خواستم ایران رو ترک کنم و از کار کردن تو هر ارگان یا نهاد دولتی یا حکومتی تو ایران بیزار بودم. من به اندازه کافی از قهرمان سیف شما دیدم و می‌دونستم که اون شیطان رجیم تا منو تو گور نفرسته، دست از سرم بر نمی‌داره چون می‌دونه من شاهد خودش و رؤساشم! راستی اجازه بدید هویت درست ایشون رو اینجا استفاده کنیم. «محسن سجادی‌نیا» الان قهرمان نظام و شماست. «محمود سیف» مثلاً از وقتی من

رفتم آمریکا دیگه مرده و وجود خارجی نداره که! به هر حال که من همیشه خواستم از شر سیاست و قهرمانتون به دور باشم و فقط یک مادر برای بچه‌هام بمونم. شما هزار و پونصد جور لقب جفنگ هم که به من بدید، ککم هم نمی‌گزه چون مزخرف‌گویی شما هیچ تغییری در حقیقت ایجاد نمی‌کنه! من تو عمان آرامش رو پیدا کردم چون اونجا سیاست از زندگی ملت به دور هست، خانم‌ها و مادرها هم طعمه سیاسی دولتمردان اونجا برای پیشبرد اهداف چرند سیاسی نیستند. مسقط یه جای دوست‌داشتنیه که می‌تونم بهش بگم «خونه». چون اونجا هر شب که می‌خوام سرم رو روی بالش بزارم نباید نگران این باشم که حالا الان کی میاد تو خونم تا سرم رو بیره، یا مدارک و اسنادم رو بدزده، یا یه گلوله تو قلبم بزنه یا خیلی تهدیدهای دیگه که فعلاً شبانه‌روزی تو ایران دارم باهاشون دست و پنجه نرم می‌کنم! شما تا ابد نمی‌تونید کارهایی که قهرمان سیف قدیم یا همون سجادی‌نیای جدیدتون کرده رو از صفحه روزگار پاک کنید. فقط یک بازخونی نوار همین بازجویی که شامل سخنرانی ویژه تعریف و تمجیدهای خود شما از قهرمانتون بود کافیه تا به جهان ثابت بشه من هیچ‌وقت دیوونه یا متوهم نبودم! تنها چیزی که تا امروز نمی‌دونستم این بود که رئیس کل سیف، آقا مجتبی، آقازاده رهبر انقلاب هست. همیشه حس می‌کردم که قهرمانتون به یک مقام بلندمرتبه‌ای توی خود بیت داره خدمت می‌کنه ولی خدائیش خیلی سخت بود باور کنم جناب قهرمان الدوله در رکاب آقا مجتبی و رئیس شما حاج طائب هستند! الکی نبود از وقتی که ما با این «آقازاده کبیر» ملاقات کردیم، تهدیدهای جونیمون سه برابر شد. الان دیگه شک ندارم آخر خط بازرسی‌های فعلیم تو سازمان هم دوباره یه راست می‌خوره تو برجک کانال قهرمان سجادی‌نیای شما و رؤسا! شما حامی جنایتکارها و مفسدین اقتصادی هستید، شما خائن به ملت و مملکت هستید، نه من!“

جوادخان نعره‌کشان کوبیدند روی میز و گفت: «بسه دیگه! ما می‌تونیم بگیم که شما ممکنه فقط برای ده بیست روزی زندانی در آمریکا بودید. این یک اقدام عادی امنیتی‌ها وقتی دنبال هدف بزرگی باشند هست. ما هم از این کارها زیاد می‌کنیم.

یکی از نفوذی‌ها مون رو به‌عنوان متهم می‌فرستیم توی زندان که هم توی زندان دیده بشه، هم به سوژمون نزدیک بشه و اطلاعات برامون بگیره و هم به‌عنوان یه قربانی مورد اعتماد مردم قرار بگیره! ما هیچ کدوم از این حرف‌های شما رو نمی‌خریم. شما ممکنه هر آنچه که آمریکایی‌ها بهتون دیکته کردند رو نوشته باشید و تو سیستمشون فایل کرده باشید، در حالیکه همون موقع هم دوره‌های آموزشیتون رو می‌گذروندید!

شیطان کوچک‌نگاهی به مهدی کرد و گفت: ”من به شما نگفتم این خانم ضدانقلاب و ضدنظام هست؟ الان خودش گفت که می‌تونسته نظام مقدس ما رو سرنگون کنه. می‌گه جاسوس نیست ولی حتی می‌دونه هویت جدید حاج آقا چیه! همچین از عمان دفاع می‌کنه که انگار عمان وطنشه!“

بعد به من نگاه کرد و ادامه داد: ”تمام اون چیزهایی که مثلاً می‌گید در زمان زندان نوشتید هیچ چیز باارزشی نیستند به جز یک مشت داستان‌سرایی در مورد زندگی روزانه یک زندانی که البته بیشتر شبیه یکی از همون داستان‌های تخیلی هری پاتره! اگه شما با اون کلک تونستید از دست همکاران ما تو وزارت اطلاعات فرار کنید، خیالتون راحت ما اینجاییم که دیگه پروندتون رو ببندیم. بگید ببینم چه نوع اطلاعاتی به دکتر سالم می‌دادید که به آمریکایی‌ها بده؟“

صدایم را بلند کردم و گفتم: ”شرمنده، جوادخان پیاده شید با هم بریم! اول بگید ببینم اسناد و لپ‌تاپ و قرآن مسروقه من کجاست؟“

پرسید: ”راجع به چی صحبت می‌کنید؟ ما از کجا بدونیم؟“

گفتم: ”اوا! داستان‌های تخیلی هری پاترگون روی اون صفحه‌های زردرنگ صدها دفترچه یادداشت که خاطرات روزانه زندان منه که شما همین الان اعلام کردید ازشون اطلاع دارید! هر یک از صفحات اون اسناد به‌علاوه قرآنم هم حاوی اشک چشم‌های منه که علاوه بر اثر انگشت‌هام روی همه اون‌ها، با یک تست ساده دی‌ان‌ای می‌شه ثابت کرد، اون اسناد همون اسناد مسروقه متعلق به منه! ببخشیدا ولی جوادخان سارق شما اسناد اشتباهی رو براتون دزدید. اون اسناد پیشیزی هم ارزش نداره و شما

می‌بایست نامه‌های اسکن شده توی لپ‌تاپ مسروقه رو می‌خوندید! واقعاً اینم خودش یه معجزه الهیه که با تمام وقتی که من برای آموزش دیدن تو سیا می‌گذروندم، هنوزم اونقدر وقت داشتم که چند هزار صفحه‌ای هم دست‌نوشته از خاطرات روزانم تولید کنم! اگر شما فقط یک مشت حرف عین باد هوا از خودتون ارائه می‌دید، من کلمه به کلمه حرف‌هامو همیشه می‌نویسم و سند تولید می‌کنم! شاید وقتش شده که شما هم بفهمید علی‌رغم اظهارات آقای بهزادی تو وزارت اطلاعات که می‌گفت من تیغ دوسر هستم، در حقیقت من تیغ چند هزار سر هستم! تازه از اون طرف هم خود شما اول این بازجویی گفتید که از لحظه بازگشتم تمام فعالیت‌ها و حرکاتم رو مانیتور می‌کردید و زیر نظر داشتید. این یعنی که شما هم شاهد سرقت ماشینم و ربودن چمدون اسنادم بودید دیگه! حالا ولو اینکه بگیم یه مشت سارق معمولی به قول بعضی‌ها اون اسناد و مدارک رو دزدیدند، پیرو چندین و چند تماس تلفنی سارق بی‌شعور عزیز به شماره موبایل من که شما کنترل می‌کنید، شما می‌بایست تا حالا لااقل سارقین رو دستگیر می‌کردید که بفهمید اون دیتاهای باارزشی که حتی یک مشت سارق بی‌سواد و معمولی بهش می‌گفتند «دیتای انقلابی» چی بود خب! خدائیش خیلی ازتون بابت تکمیل پازل من ممنونم. خواهشاً سلام ویژه منو به رئیس‌تون قهرمان سیف یا سجادی‌نیا هم برسونید و بهش بگید شما کمک کردید شهرزاد بفهمه که آقا مجتبی حامی شماس‌ت، نه حامی دکتر سرافراز! به اون نامرد بگید باز منو و توانمندی‌هامو امتحان کنه ولی لااقل دست از گدابازی برداره و مبلغ بیشتری به یک قاتل حرفه‌ای برای قتل‌م بده که عرضه تموم کردن کارم رو داشته باشه! واقعاً چه رویی دارید که تو روز روشن تمام قد از یک تروریست حمایت می‌کنید و به من می‌گید جاسوس!

صندلی‌ام را به عقب هل دادم، ایستادم و گفتم: «همین الان غل و زنجیرم کنید و بهم دستبند بزنید. پاشید بریم اوین و یک محاکمه رسمی شروع کنیم! شماها واقعاً فکر کردید مثلاً برای من مهمه دوباره برم زندان یا حتی اعدام بشم؟ آمریکایی‌ها همه جور تلاش کردند که با انواع و اقسام تهمت‌ها و پرونده جعلی و شکنجه‌های روانی، همکاری

منو جلب کنند ولی شرمنده که ابرقدرت جهان در مقابل من زیرش زائید و شکست خورد! حالا شما بگید ایران کی باشه که بخواد با یک مشت تهدید و سناریونویسی و به هم بافتن دروغ و اراجیف از پس من یکی بر بیاد؟! اون موقعی که دولت آمریکا داشت تلاش می کرد سلامت روانی منو با تهدید ۶۵ سال تو زندان نگه داشتن از بین بیره، تو دادگاهشون از قاضی جهودم خواستم که به جاش حکم اعدام به من بدن! نه از شما می ترسم و نه از رؤسای شما. نه جلوی شما تعظیم می کنم و نه در برابر تمام این اتهامات واهی و کذبتون. خدا با منه و اون تنها کسیه که شکست شما تو پرونده من یکی رو تضمین کرده!“

جواد که معلوم بود برای پیدا کردن یک جواب منطقی به پاسخ‌های بنده و ادامه چالش، سلول‌های خاکستری نداشته‌اش تبدیل به یک مشت سلول قهوه‌ای در مغزش شده بودند، گفت: “بشینید سر جاتون شهرزاد خانم و بیخود مغلطه نکنید. اسناد شما کی سرقت شدند؟“

“تاریخ دقیقش الان یادم نیست و باید تو تقویمم ببینم دقیقاً چه روزی بود. هفته آخر ماه رمزون، آخرای جولای بود.“

جواد زبل خان از مهدی و فاطمه کماندو پرسید: “تقویم دارید؟“

فاطمه کماندو گفت: “من دارم.“

بعد هم خیلی مؤدبانه یک تقویم جیبی کوچک از کیفش درآورد، به سمت من گرفت و گفت: “بفرمایید.“

نگاهی به تقویم کردم و گفتم: “طبق تاریخ اینجا می شه ۲۴ جولای ولی باید دوباره از روی تقویم خودم نگاه کنم که اشتباه نشه.“

جواد خان به مهدی نگاهی کرد و گفت: “حتماً باید این مورد رو بررسی کنیم.“

بعد رو به من کرد و گفت: “شما رابطه جنسی با آقای تاجیک دارید؟“

با چشمانی از حدقه بیرون پریده، پرسیدم: “کدوم تاجیک؟ امیر تاجیک همکارم

رو می گید؟“

”بله، امیر تاجیک همون همکاری که بیشتر از همکاری‌های دیگتون باهاشون وقت صرف می‌کنید.“

با لحنی مملو از حالت تهوع گفتم: ”شرم کنید والا! امیر مثل پسر من می‌مونه. یک ازدواج موفق با یک خانم همه چیز تموم کرده و یک بچه دوست‌داشتنی هم دارند! چقدر شماها کج فکر و منحرفید که چنین سؤالی از من می‌کنید؟! شرمنده جوادخان، امیر خیلی از من کوچکتره و من کلاً بچه‌باز نیستم!“

زبل خان با لحنی مشکوک پرسید: ”نمی‌خواد حالا بهتون بر بخوره. فقط یه سؤال بود. پس حالا برامون بگو چرا دکتر سالم سر جریان آزادی سفیر ایران، آقای تاجیک با شما تماس می‌گرفت؟“

”غلط نکنم ایشون در آزادی خیلی زندانی‌های سیاسی نقش داشتند که خود منم یکی از اون‌ها بودم. لابد پیش خودشون فکر کردند که هر کی رو به ایران برمی‌گردوند، با طرف مثل یک قهرمان ملی برخورد می‌شه، کار خوب بهش می‌دن و یک زندگی شاد و خرم رو تو ایران شروع می‌کنه. بالاخره شما دیگه باید خوب بدونید که من هیچ‌وقت با عمانی‌ها در خصوص بلاهایی که رفقای امنیتی شما تو وزارت اطلاعات سرم آوردند، صحبت نکردم. ضمناً یادتون نره اون‌ی که اولین بار از زندان آمریکا خواست بره عمان، من بودم. خدائیش خیلی هوشمندانه عمل کردم که ارتباطم با عمانی‌ها رو برای حفظ جونم از دست شماها تا امروز حفظ کردم. اگر چه که تو نظر اون‌ها شما قابل اعتمادترین آدم‌های روی زمین هستید که آمریکا ناعادلانه باهاتون برخورد کرده، ولی من که دیگه حقیقت وجودی قهرمان سیف شما و زندگی اسفباری که برای ملت ایران درست کردید رو می‌دونم. راستی، عمان طی صدها سال گذشته یکی از همسایه‌های ایران بوده، اصلاً در سطح جهان شناخته شده نیست و من که خودم ۷ سال تو کشور امارات بغل دستشون زندگی می‌کردم، خیلی در موردشون چیزی نمی‌دونستم. حالا شما بگید عمان چطوری عین جن بو داده وسط برنامه تبادل زندانیان سیاسی بین آمریکا و ایران و انگلیس ظاهر شد؟! بینم یهویی همین طوری از وسط لپ‌لپ پریدند بیرون و اومدند

به شما گفتند می‌خوان کمکتون کنند؟! من که زمان دستگیری اون سه تا کوهنورد آمریکایی، خودم تو زندان بودم ولی شما بگید بدونم که اون سه تا هم جاسوس‌های دکتر سالم بودند که عمان به کمکشون اومد؟ حالا الان تاجیک کجا هست؟“

جواد نگاهی به مهدی و من کرد و گفت: ”یه فاتحه برای تاجیک بخونید. پرونده ایشون بسته شده دیگه.“

”به‌به، چه شود! ببینم زدید کشتیدش یا مثل میر حسین موسوی گذاشتیدش تو حصر خانگی؟ شاید تعهد ازش گرفتید ساکت بره تو یه جایی ناشناس زندگی کنه!“

گفت: ”ما اطلاعات راجع به پرونده هامون رو به کسی نمی‌دیم. مشخصاً هر کسی که خارج از کشور دستگیر می‌شه، تبدیل به یک نیروی نفوذی در خدمت سرویس‌های اطلاعاتی همون کشور می‌شه و با دشمنان ما شروع به همکاری می‌کنه. بعدش حالا بستگی داره که اون آدم قبلاً برای ما کار می‌کرده یا نه، چه نوع اطلاعاتی در دست داشته. اگر کسی با سابقه کار برای ایران بوده که بعد از آزادیش دیگه برای ما یک مهره سوختست و باید از بین بره. اگر برای ما کار نمی‌کرده ولی اطلاعات ارزشمندی از موارد محرمانه کشور داشته که یک خائن حساب می‌شه، فرقی هم نداره که زن باشه یا مرد. خیلی‌ها بودند که دکتر سالم شما آزاد کردند! مثلاً شهرام امیری که الان داره حسابی تو زندان آب خنک می‌خوره و منتظر حکم اعدامشه که برسه. ما الان حکم اعدامش رو گرفتیم و من شخصاً باور دارم که به شما باید حکم سه بار اعدام داد! این وسط مقصر اصلی احمدی‌نژاده که گذاشت از دست سیستم قضایی ایران در برید.“

زدم زیر خنده و گفتم: ”ای جان من! منظورتون سیستم قضاییه سپاه و خودتونه دیگه؟ بعد اینی که گفتید فقط شامل حال قهرمان سیف شما نمی‌شه دیگه! چون هم اتریش و هم امارات زندانی بود ولی بعد بازگشتش شده رئیس و قهرمان شما! ببینم این طوری که دیگه دکتر سالم عملاً عامل اعدام‌های شماست! شما سوژه رو مشخص می‌کنید، ایشان سوژه رو از خارج براتون میاره که شما راحت از شر سوژه خلاص شید دیگه! خدا رو صد هزار مرتبه شکر که منو شاهد قائم بر علیه شماها کرده و تا الان جونم

رو از شر شما محفوظ نگه داشته جان خودم! ولی من که گفتم، شما الانم می‌تونید منو بدون هیچ مدرک یا حکم جلبی بر اساس یک پرونده ساختگی دیگه دستگیر کنید و ببرید اصلاً پنج تا حکم اعدام بدید. من که واقعاً عین خیالم نیست و همچنان باور دارم خدای من روی فرق سر شماها سواره و خیلی از شماها قوی‌تره! اگه تا امروز منو حفظ کرده، قطعاً از این به بعدش هم حفظ می‌کنه.

زبل خان لبخندی زد و گفت: ”چی شد شما که تا حالا همه جا می‌گفتید سلطان قابوس ناجی شما بوده، حالا یک مرتبه خدانشناس شدید و می‌گید خداوند ناجی شماست؟“

گفتم: ”اولاً که من همیشه می‌گفتم من سلطان قابوس رو مثل پدر بزرگ ندیده‌ام دوست دارم و شما اجازه نداری ایشون رو این طوری خطاب کنید! شما باید بگید اعلی حضرت سلطان قابوس! دوماً من همیشه گفتم خدا ناجی منه و تمام عمانی‌ها تو پروندم رو فرشته‌های نجاتم خطاب کردم! سوماً، بین خدای شما و خدایی که من می‌پرستم یک دنیا فاصله‌ست. خدای من حامی انسانیت و عشق و عدالته، چه ربطی داره به خدای شما که حامی پول و قدرت و بی‌عدالتیه؟! مصداق پرواضح این اصل ماجرای شهرزاد میرقلیخان در مقابل محمود سیف یا همون محسن سجادی نیاست. در نتیجه خواهشاً دیگه در خصوص عمان و عمانی‌ها از من سؤال نپرسید. می‌خوام ببینم جرئت دارید اون‌ها رو هم بیارید توی یه بازجویی این طوری بشونید و سؤال‌تونو مستقیم از خودشون پرسید؟! من اگر جای شما بودم می‌رفتم دست و پای سلطان قابوس رو هم ماچ می‌کردم که از من برای نقل مکان به عمان حمایت کرد. وگرنه که می‌تونم برم ترکیه و علی‌رغم وجود نفوذی‌ها تون اونجا، کسی چه می‌دونه بعدش می‌تونم از کجاها سر در بیارم و بعدش آخر و عاقبت شماها چی بشه!“

پرووی گزافه‌گو گفت: ”ما وزیر اطلاعات عمان رو خیلی خوب می‌شناسیم و در جریان ریز ملاقات‌های شما با ایشون در دربار عمان هستیم. ما حتی می‌دونیم که شما ویزای سلطنتی و فامیلی عمان رو دارید. لذا اصلاً سعی نکنید که بحث رو به جاده

خاکی بکشید. به ما بگید دقیقاً چه اطلاعاتی به عمانی‌ها می‌دادید و نقش شما در مذاکرات برجام چی بود؟“

جواب دادم: ”جل‌الخالق! گفتم دیگه سؤال در مورد عمان بسه دیگه! می‌ترسم که ما الان در مورد یک شخص مشترک در دربار عمان صحبت نمی‌کنیم. من فقط دو ملاقات با سید منذر داشتم که پسر عموی سلطان قابوس هستند. نمی‌دونم وزیر اطلاعات عمان کیه که شما می‌گید.“

گفت: ”مطمئن باشید که داریم در مورد همون سید منذر شما صحبت می‌کنیم. همون کسی که به شما در یکی از ملاقات‌هاتون یک ساعت رولکس هدیه داده. برای ما ادای باهوش‌ها رو در نیارید. ما حتی عکس جلساتتون رو هم داریم.“

اتفاقاً آن روز همان ساعت رولکسی را که خالد به همراه یک دسته گل در فوریه ۲۰۱۴ از طرف سید منذر برایم هدیه آورده بود، به دست داشتم. به ساعت اشاره‌ای کردم و در حالی که غش‌غش می‌خندیدم، گفتم: ”منظورتون این ساعته؟ نفوذی شما تو دربار عمان، شماها رو گوش‌مخملی فرض کرده جواد آقا! کلاً عمانی‌ها خیلی مردمان مهربان و مهمون‌نازی هستند و نسبت به من و بچه‌هام همیشه خیلی محبت داشتند. یادتون باشه شب آزادی و رسیدنم به مسقط هم کلی هدیه و حتی ده هزار دلار هدیه نقدی به ما دادند که تو کتابم نوشتم. در خصوص عکس‌ها باید بگم من فقط یک آلبوم سلطنتی حاوی عکس‌های اولین ملاقاتم با عزیز دلم سیدمنذر دارم. اسکن عکس‌ها توی اون آلبوم هم فقط توی اون لپ‌تاپ مسروقه بود، البته به علاوه هاردهایی که از بک‌آپ لپ‌تاپ دارم. حالا اگه شما از صدقه سر اون سرقت یه مشت کپی عکس پرینت شده دارید، بنده خدا، من هیچ مشکلی با اینکه آلبوم اصلیم رو تو یه دادگاه علنی برای ارائه عکس‌های اصلی بیارم، ندارم. هنوز که آلبوم توی خونه ور دل خودمه و سارقین بی‌احترامتون توفیق ربایشش رو نیافتند! آهان، اون چیزی هم که شما بهش می‌گی ویزای سلطنتی فامیلی عمان، همون ویزایی هست که خالد پارسال برای من ایمیل کرده. اسپانسر ویزا حکومت عمان هست و نوع ویزا، ویزای خانوادگی! بعدش

هم اون ویزا رو به من داده بودند بلکه کمکی باشه برای گرفتن ویزای انگلیس، اونم اون زمانی که دکتر سرافراز موافقت کرده بود که منو بفرسته دفتر لندن پرس تی وی. تازه یک کپی از اصل برگه صورتی اون ویزا به علاوه نسخه کوبیده شده تو پاسپورتم رو تو همون لپ تاپ مسروقه داشتم. آخر همه این اصل‌ها هم، پسر خوب هیچ کدوم از این موارد محرمانه نبود و دکتر سرافراز در جریان ریز همه چیز بود! من الان موندم اگه من یه خواستگار گردن کلفت تو دربار عمان داشته باشم، آخر و عاقبت روابط حسنه کنونی بین ایران و عمان چی می‌شه والا؟! تا حالا به کل موضوعات در دست بررسی تون از این دیدگاه نگاه کردید؟ فکر کنم با این مدل سناریوی خرکی که شما نوشتید و با اون همه اتهام‌واهی، پرونده شهرزاد آخرش یک معضل بین‌المللی بشه‌ها! این خیلی رفتار غیر حرفه‌ای و نهایت بی‌اخلاقیه که نیروهای امنیتی یک کشور تو ارتباطات خصوصی و کاملاً شخصی مقامات کشورهای دیگه بخوان فضولی کنند!

جواد در نهایت ناباوری که بنده چنین جوابی بدهم، نگاهی به مهدی انداخت و گفت: "خب پس به نام زندگی خانوادگی خیلی می‌تونستید توی برجام فعال باشید! نقش شما اونجا چی بود؟"

"ای بابا، آقا یک دنیا تشکر که یادم انداختید که من یک خانم خیلی قوی هستم که تونستم گردن کلفت‌ترین پنج کشور قدرتمند جهان رو بشونم سر یک میز تا تاریخی‌ترین توافق قرن رو امضاء کنند! ولی شرمنده، شما فقط عادت دارید عملیات جنایی و نفوذیتون تو کشورهای خارجی رو زیر بیرق ازدواج و زندگی خانوادگی انجام بدید، بقیه کشورها این طوری عمل نمی‌کنند. مصداقش قهرمان سیف شما و ازدواجشون با اون دختر خانم سوریه‌ای! شما راست می‌گید، تا جایی که یادمه اوپاما یکی از اقوام دور بنده بود که یه شب گوشی تلفن رو برداشتم، بهش زنگ زدم و گفتم برای برجام چی کار کنه! دلتون خواست می‌تونید متن پیاده‌سازی شده تلفنم با ایشون رو بزارید تو کیفرخواستتون برای پرونده دادگاهم!"

کمی خندیدم، جرعه‌ای آب نوشیدم و ادامه دادم: "من هیچ نقشی در برجام نداشتم

و به نظرم شما تمام مکالمات تلفنی من با خالد و دکتر سالم رو مانیتور می‌کردید! ضمناً از نفوذی‌هاتون تو عمان این سؤال رو بپرسید چون موضوع بر جام یک بازی برای بچه‌های مهدکودک نبوده که حالا بخواید مثل بچه‌ها باهانش بازی کنید. بعدش هم شما اگر این همه بر علیه من چیز می‌ز دارید که باید اول به دکتر سرافراز اطلاع می‌دادید من یک خطر بزرگ برای امنیت نظام شما هستم. چرا اگه پرونده‌ای هم بر علیه من دارید، کلاً از اطلاع‌رسانی به ایشون در خصوص من جلوگیری می‌کنید؟ ببخشید اولی فکر کنم این آقای زارعی که اینجا نشستند هویج نیستند، بلکه نماینده قانونی دکتر در این بازجویی‌اند. لذا حواستون به تمام حرف‌هایی که امروز اینجا زدید و می‌زنید باشه، چون اگر من نتونم به نسخه کامل از فایل صوتی این بازجویی رو به دست بیارم، ولی قطعاً دکتر سرافراز می‌تونه! به هر حال، خیلی بابت هندونه‌ای که سر بر جام زیر بغلم گذاشتید ممنونم و وحشت شما از بنده واقعاً قابل تقدیره.

ساعت حدود ۱۵:۲ شده بود و با صدای هرهر خنده آقایون حاضر در بازجویی سر آخرین جملات بنده، فاطمه کماندوی خوش‌خواب روی صندلی کنار دست بنده، از خواب ناز پریده و بیدار شدند.

جواد در حالی که همچنان می‌خندید، گفت: ”درسته که دکتر سرافراز خیلی آدم یک‌دنده و لجبازی هستند ولی کسی نمی‌تونه کپی هیچ فایلی رو از ما بگیره. متأسفانه پرونده شما از روز اول دست من نبود ولی ما بلدیم چطوری شما رو هندل کنیم.“

یک مرتبه آوای نواختن زنگ موبایل جواد کوچولو در اتاق بازجویی طنین خاصی انداخت و ایشان با عجله برای پاسخگویی به تلفنشان به اتاق همجوار شتافتند.

رو به مهدی کردم و گفتم: ”اجازه هست برم تجدید وضو؟ چشمام دیگه همه جا رو اقیانوس زرد رنگ می‌بینه!“

مهدی از روی صندلی بلند شد تا مرا به سمت سرویس بهداشتی راهنمایی کند. به محض اینکه ایستادم، فاطمه کماندوی عزیز هم از جایش پرید تا مرا تا سرویس اسکورت کند. درب سرویس بهداشتی را برایم باز کرد و گفت: ”با کفش نمی‌شه برید

تو، باید اون دمپایی‌ها رو بپوشید.“

با لبخندی بزرگ گفتم: ”باشه ممنون. شما هم تشریف میارید تو؟ من مشکلی با حضور شما حتی این تو هم در کنارم ندارم. حتی می‌تونید کل ماجرا رو هم ضبط کنید.“ طفلکی خانم خوش‌خواب خجالتی تا بناگوش از شنیدن حرف من سرخ شد. با دست به اتاق خالی اشاره کرد و گفت: ”خیر. من اینجا صبر می‌کنم تا بعد از شما وضو بگیرم که بعدش تو اون اتاق نماز بخونیم.“

در گوشش گفتم: ”سرخ‌پوستها حمله کردند، نمی‌تونم نماز بخونم.“ وارد سرویس شدم و در را از داخل قفل کردم. بعد از ادای حاجت، آبی به دست و صورتم زدم و در آینه به چهره‌ای که دیگر هیچ تشابهی به چهره قبل از بازجویی‌ام نداشت، گفتم: ”تو قوی‌تر از این حرفهایی شهرزاد. از پس آمریکایی‌ها بر اومدی، حالا این النگ‌ها دیگه خر کی باشند؟“

وقتی از دستشویی خارج شدم، دیدم جواد و مهدی در اتاق خالی داشتند راجع به موضوعی بچ‌بچ می‌کردند. به روی مبارک نیاوردم. همچون حماری سرم را پایین انداخته و به اتاق بازجویی برگشتم. طفلک آقای زارعی همچنان بی‌حرکت و بی‌صدا روی صندلی‌اش خشکش زده بود.

زارعی گفت: ”باورم نمی‌شه شما اینقدر قوی باشید! چطوری تونستید اینطوری جوابشون رو بدید؟ من مرد کم آوردم!“

”خیالتون راحت. من خوب بلدم چطوری از پس دروغگوها بر بیام. واقعاً معذرت می‌خوام که روزتون این طوری خراب شد. می‌تونید به رئیس یه پیامک بدید یه جوری ما رو از این تو بکشه بیرون؟ سرم داره از درد منفجر می‌شه دیگه.“

گفت: ”یه ذره دیگه صبر کنید ببینیم چی می‌شه.“

ساعت ۵:۲۰ بود که جواد زبل و مهدی خان رشیدالدوله به جمع ما در اتاق بازجویی پیوستند و فاطمه کماندوی عزیز برای اقامه نماز، به اتاق خالی رفت.

جواد با لبخندی شترگون گفت: ”وقت کمی استراحت و ناهاره دیگه. بفرمایید بریم

بیرون بشینیم.“

آقای زارعی مثل فشنگ از روی صندلی پرید و گفت: «واقعاً که من خیلی گرسنه و به یک استراحت نیاز داریم.»

همگی به سالن پذیرایی رفتیم و این بار دور میز ناهارخوری نشستیم. مهدی یکی یکی منوی غذای رستوران آپادانا جلوی ما گذاشت و پرسید: «بفرمایید برای ناهار چی میل دارید؟»

آقای زارعی که از تضاد و تناقض رفتار آن دوزبل خان دچار سردرگمی حاد شده بود، دائماً نگاهی پر از سؤال به مهدی و جواد و من می کرد که یکی به من بگوید اینجا چه خبر است؟!

در نهایت برای شفاف‌سازی موقعیت و پیچ ۱۸۰ درجه رفتاری بازجوهای زبل، رو به زارعی کردم و گفتم: «به این می‌گن معجزه «نون» یعنی «تلفن»، سوره قلم تو قرآن مجید!»

بعد نگاهی به مهدی کردم و گفتم: «خیلی ممنونم. من که برای صد سال آینده دیگه اشتهامو به واسطه عرایض جوادخان از دست دادم. بی‌زحمت ببینید آقای زارعی و این خانم چی میل دارند. ترجیح می‌دم اگه امکانش هست یه سیگار بکشم.»
مهدی گفت: «امکان نداره، شما باید یه غذایی سفارش بدید و حتماً یه چیزی بخورید. متأسفانه اینجا نمی‌تونید سیگار بکشید.»

به آقای زارعی گفتم: «خواهشاً قبل از اینکه از هوش برید یه چیزی سفارش بدید.» ایشان سرشان را به معنای تأیید تکان دادند و آن مخلوق شیطان صفت کوچک، جوادخان از من پرسید: «چیزی انتخاب کردید؟»
جواب دادم: «گرسنم نیست. ممنون.»

«بی‌خیال بابا، شما باید یه چیزی بخورید. آزمون راستی‌آزمایی پرونده شما تموم شد دیگه و از الان به بعد دیگه می‌تونیم دوست باشیم. حالا چی میل دارید؟»
«آزمون راستی‌آزمایی؟! والا به خدا کاری که شما با روح و روان من طی چند ساعته

گذشته کردید، آمریکایی‌ها تو مدت پنج سال زندان نتوانستند اینطوری منوشکنجه روحی و روانی بکنند! نوشدارو پس از مرگ سهراب بی‌فایده‌ست جواد آقا!“
گفت: ”من معذرت می‌خوام آگه باعث آزدگی خاطر شما شدیم. این یک روش معمولی برای شناختن افراد امین ما هست.“

بعد رو به مهدی کرد و گفت: ”برای ایشون یه جوجه و یه شیشلیک سفارش بده. من خورشت می‌خورم.“

گفتم: ”اونوقت مقصودتون از افراد امینتون کی بود؟! می‌ترسم که من تا آخر دنیا هم دشمن سرسخت سیف و حامیانش باشم! شما باید همچنان فقط به سیف اعتماد کنید و امین شما باشه چون من هیچ‌وقت به خدمت در رکاب اون و رؤساش در نیام.“
گفت: ”کوتاه بیاید حالا. بزارید یه چیزی بخوریم بعد براتون کامل توضیح می‌دم همه چیزو. شما یک آدم ارزشمند برای ایران هستید.“

پشت چشمی نازک کردم و با لبخندی تلخ گفتم: ”هر چی می‌خواید بگید. وقتی گفتم اصلاً صحبت‌ها و نظرهای شما برام اهمیت نداره، راست گفتم و شوخی نکردم.“
جواد خیلی خونسرد و به نحوی که گویی اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده مشغول گپ و گفت با آقای زارعی شد. یک ربع بعد، غذا را به جلوی درب آپارتمان آوردند و مهدی رفت که غذاها را تحویل بگیرد. همه از تناول غذاهای خوشمزه چلوکبابی آپادانا لذت بردند، غیر از منی که فقط با چنگال غذا را در بشقابم به هم می‌زدم و فقط چند جرعه نوشابه نوشیدم.

قبل از اینکه غذای همه تمام شود، مهدی از آپارتمان خارج شد و یک ربع بعد با یک کیسه بزرگ برگشت. با کیسه به سمت من آمد و محتوای آن را روی میز جلوی بنده خالی کرد و پرسید: ”کدوم یکی رو دوست دارید بنوشید؟“

با دیدن انواع و اقسام قهوه و نسکافه ناخودآگاه طبق معمول ابروانم به هوا پریدند و پرسیدم: ”بینم شماها واقعاً راجع به من چی فکر کردید؟ منو یه بچه خردسال پنج ساله فرض کردید که بی‌خود و بی‌جهت خوب کتکش بزنید و له و لوردش کنید، بعد با

چهار تا دونه آبنبات کوچک دلش رو دوباره به دست بیارید؟!“

مهدی با یک لبخند مهربانانه گفت: ”نه بابا، اصلاً این طوری نیست. ما از همه بعد از غذا همین طوری پذیرایی می‌کنیم. ببینم به جای نوشیدنی، دسر می‌خواید؟“
ظاهراً که در آن مراسم تاریخی بازجویی، جواد نقش پلیس بدجنس رو بازی می‌کرد و مهدی هم نقش آن پلیس خوب و مهربان و دلسوز را. نفسی عمیق کشیدم و گفتم: ”نه، مرسی. یه کاپوچینو می‌خورم البته بدون سم و داروی بیهوشی توش!“
همه دوباره زدند زیر خنده و ساعت ۳:۵۰ بعد از ظهر بود که جواد خان فرمودند همگی مجدداً به اتاق بازجویی برگردیم. البته این بار فرمودند به «اتاق جلسه»!

همه سر جاهای قبلی خود نشستیم و جواد خان مجدداً بالای منبر رفتند: ”شهرزاد خانم، در واقع شما یک پرونده «تعارض منافع» بین ایران و عمان هستید. تمام اصرارهای شما برای در ارتباط ماندن با مقامات عمانی و تلاشتون برای نقل مکان به عمان حساسیت ایجاد می‌کنه. شما باید بدونید که ما هیچ وقت به اعراب و غربی‌ها اعتماد کامل نمی‌کنیم. بعد از بازگشتتون به شما شغل خوبی در پرس تی‌وی داده شد، ولی شما همیشه به دنبال فرار از ایران هستید. چرا؟“

باز هم می‌بایست این بار برای تکرار مکررات خدمت برداران امنیتی سپاهی بالای منبر می‌رفتم. جرعه‌ای کاپوچینو سر کشیدم و گفتم: ”اولاً، بعد از تمام اون چیزهایی که من از قهرمان سیف شما و زندان در آمریکا دیدم، دیگه هیچ وقت نمی‌خواستم به ایران برگردم. همتون می‌دونید که من تو آمریکا درخواست پناهندگی سیاسی داده بودم ولی از اونجایی که خانوادم رو تو ایران گروگان گرفته بودید، تصمیم گرفتم برگردم ایران و تو میدون خودتون جلوتون بایستم. دوماً، همکاران شما در وزارت اطلاعات خوب تشخیص داده بودند که با یک احمق طرف حساب نیستند ولی می‌بایست به جای ممنوع الخروج کردن من، اجازه می‌دادند بی صدا برم بشینم عمان سر زندگی خودم. آنها باید می‌فهمیدند که اجبار انتخاب بین بد و بدتر، یعنی پرس تی‌وی و اوین برای من اصلاً کار عاقلانه‌ای نبود. چراکه اگر مینداختنم زندان، قطعاً موارد محرمانه

تجاری سیف رو در زندان در اختیار دیگران می‌داشتیم تا بدهند بیرون؛ اگر هم می‌رفتم پرس‌تی‌وی باز هم چشمام به جمال حقایق بیشتری در خصوص عملکردهای جنگ نرم نظام روشن می‌شد! من یک شخصیت «بله قربان گو» نیستم و همتون اینو خیلی خوب می‌دونید. من ذاتاً نمی‌تونم با دروغگوها و کلاهبردارها کنار بیام یا وقتی کار خلافی جایی می‌بینم چشم و دهنم رو ببندم و بی خیال از کنارش بگذرم که منافع شخصی خودم فقط محفوظ بمونه. اگر ما عدالت تو ایران داشتیم، چرا آن‌ها منو وادار به امضای تعهدی کردند که توش نوشته بود حق ندارم از سیف شکایت کنم؟ چرا جنایتکارهایی مثل سیف، قهرمان نظام شما هستند و من باید اگر از اون‌ها شکایت کنم، محاکمه و دادگاهی بشم؟ چرا ما باید تمام کلاهبرداری و خلافکاری‌هاش رو برای حفظ جونمون قبول می‌کردیم و صدامونم در نمی‌آمد که نمیریم؟ سوماً، بین تمام کشورهای درگیر پرونده من، عمان تنها کشوری بود که با من رفتار بشردوستانه داشت، در حالیکه امارات، اتریش، آلمان، قبرس، آمریکا و ایران هیچ کدوم من و بچه‌هام براشون پیشیزی هم ارزش نداشتیم. من با نقل مکان به عمان می‌خواستم از شماها و سیاست به دور باشم ولی شما خودتون دارید منو وادار می‌کنید که سکونتم رو بشکنم، بر علیه‌تون قیام کنم تا از حق و حقوق پایمال شدم دفاع کنم. چهارماً، من خالصانه و صادقانه تو پرس‌تی‌وی کار کردم چون به نون حلال و حروم اعتقاد دارم. برای من مهمه که چه نونی وسط سفره بچه‌هام میزارم ولی در عین حال هم از هر فرصتی برای استعفاء دادن استفاده کردم چون اول و آخرش می‌گم کلاً نون جمهوری اسلامی حرومه! من به باورهای آیت‌الله‌ها اعتقاد ندارم و هیچ‌وقت دوست ندارم به آنها خدمت کنم. تا اونجایی که من می‌دونم، انگیزه اصلی هر آدمی که فعالیت‌های جاسوسی می‌کنه پول‌ه. کلاً جاسوس‌ها افراد بی‌رگ و ریشه و پوچ و دورو و متظاهری هستند که در قالب یک دوست به آدم نزدیک می‌شن و وقتی به آنچه خواستند رسیدند، تا دسته از پشت به آدم خنجر می‌زنند. حالا الان شما به من بگو ببینم، اگه من دنبال پول و ثروت بودم، مگه قهرمان سیف شما تریلیاردر نیست که اگه زنش لب تر کرد، میلیاردی پول به پاش بریزه؟! سند بیارید که بگید کی و

کجا من به شماها دروغ گفتم یا تظاهر کردم؟ من اگر می‌خواستم نمی‌تونستم به چادر بندازم سرم، تظاهر کنم که یک مسلمان خیلی خوب هستم؟ از تمام خلافت‌های نظام و خدمتگذاران تون مثل قهرمان سیف فقط تعریف و تمجید کنم؛ که از این طریق به اطلاعات محرمانتون دسترسی پیدا کنم و بفرستم برای سرویس‌های بیگانه؟! آخه فقط به من بگید چه نوع اطلاعات فوق‌محرمانه‌ای تو صدا و سیما دست من هست که اصلاً ارزش جاسوسی داشته باشه؟! تمام جرایم اقتصادی که تو سازمان صدا و سیما هست فقط برای ملت ایران ارزش داره و یک موضوع حائز اهمیت ملی هست، نه چیزی که در سطح بین‌الملل پیشیزی اهمیت داشته باشه. تمام کشف جرایم من تو سازمان به نفع ملت و ایرانه، یعنی می‌شه یک موضوع حفظ منافع ملی کشور! حالا اگر آخر این کشف جرایم بنده به موقع خدای نکرده بخورم به توبره‌دون مافیای قهرمان سیف شما و رؤسا و همکارانشون در صدا و سیما، بعدش خب منطقی‌ترهتون حق می‌دم که خیلی نگران باشید و از سر ترس و ضعف به همچین سناریوهای مزخرفی رو بیافید. در این صورت، من حقیقتاً یک خطر جدی برای امنیت نظام که چه عرض کنم، بزرگترین بلای آسمونی که بر سر امنیت نظامتون فرود بیاد هستم، چراکه می‌تونم اثبات کنم نظام حامی مفسدین اقتصادیست! به هر حال این موضوع یک مسئله کاملاً ملی و داخلی هست که شما می‌دونید برای هیچ کدوم از کشورهای خارجی اهمیت نداره، چون تو تموم کشورها خودشون از همین مافیاهای مفسدین اقتصادی تو دستگاه‌ها و سیستم‌هاشون دارند. ضمناً همشون هم در عرصه بین‌الملل همکاران پشت پرده عزیز باند مخوف سردار قهرمان سیف و شرکاء در سپاه انقلاب اسلامی هستند. به ریزه وقت بزارید نامه درخواست ملاقاتم با رهبری رو بخونید بابا. لا اقل خواهید فهمید که من همینی هستم که هستم و از هیچ بنی‌بشری نمی‌ترسم و وحشتی از بازگو کردن حقایق ندارم. فکر کنید، من از رهبر انقلاب درخواست ملاقات کردم، آقازادشون با بنده ملاقات کرد! من تو ملاقات گزارش خلافت‌های سیف و فساد اقتصادی تو سازمان صدا و سیما رو دادم، شما پای پروازم به مسقط سبز شدید و اینجام طی مراسم

بزرگداشت خدمات سردار قهرمان سیف چند ساعتی در خدمت بودیم! جوادخان، من هیچ ارتباط مخفیانه‌ای با هیچ آدمی تو هیچ کشوری ندارم، پس خواهشاً سؤال دقیق پرسید و جواب دقیق بگیرد. من از دروغ بیزارم و کلاً می‌بینید که آدم حرفی هستم ولی تمام این پر حرفی‌ها هم دلیل بر این نمی‌شه که رازهایی از دیگران رو حفظ نکرده باشم. در صورتی که دلم نخواد جواب سوآلی رو بدم هم مطمئن باشید بهتون می‌گم دلم نمی‌خواد راجع به این موضوع صحبت کنم! لذا وقتی هم می‌گم نمی‌دونم یعنی واقعاً نمی‌دونم!

جواد گفت: ”خب واقعاً منطقی بود شهرزاد خانم. حقیقتاً از آنجایی که آقای سرافراز شما رو به‌عنوان بازرس ویژه‌شون انتخاب کردند، ما باید مطمئن می‌شدیم که شما فرد وفادار و توانمندی برای انجام چنین وظیفه خطیری هستید. ما حالا دیگه مطمئنیم که آقای سرافراز فرد درستی رو برای این مسئولیت انتخاب کردند ولی اجمالاً چنین مسئولیتی ویژه آقایونه، نه خانمها. به هر حال همون طوری که گفتیم، ما هرچی که صبح گفتیم فقط یک امتحان ساده بود که شما ۲۰ از ۲۰ گرفتید.“

گفتم: ”چه جالب! شما پنج ساعت متوالی روح و روان و شخصیت منو ترور کردید و الان می‌گید یک آزمون ساده بود؟! تا سرم به سنگ لحد بخوره، این ماله‌کشی روی رفتار و حرف‌های صحبتون رو قبول نمی‌کنم. ضمناً تمام مواردی که گفتید رو هم به دوستان عمانیم خواهم گفت. شما واقعاً منظورتون از هر کلمه‌ای که برای تقدیر و تحسین سیف به کار بردید، همون چیزهایی بود که گفتید نه اینکه تظاهر به در نوشابه باز کردن برای ایشون کنید! همینی که الان بعد از تمام این سال‌ها، با تمام نامه‌هایی که من از زندان نوشتم و تمام ملاقات‌ها و بازجویی‌هایی که سر موضع فعالیت‌های ایشون داشتم، هنوز داره سُر و مُر و گنده و گردن کلفت‌تر از قبل راست‌راست آزاد برای خودش می‌چرخه، اثبات حرف‌های صبح شماست. راستی ببینم الان شما حسودیت شده که یک زن به چنین جایگاه محرمانه ویژه‌ای در نظامتون رسیده باشه؟! براتون زور داره که با این همه قدرتون همیشه مجبورید تو مخفیگاه و تاریکی باشید که مبادا کسی با چهره‌تون

آشنا بشه؟ الان علت ۵ ساعت ترور شخصیتی کردن من و با شونصدتا بولدوزر از روم رد شدن، اینه؟ من که باور نمی‌کنم همش به خاطر این باشه. ببینم از اینی که زن‌ها در جایگاه‌های مختلف اجتماعی قرار بگیرند و مثل مادر بزرگ‌ها تو خونه و آشپزخونه گیر نکنند، در عذابید؟ شما الان حرصت گرفته که دکتر سرافراز به توانمندی و کار زنان باور داره و حتی یک معاون زن برای معاونت رادیوها انتخاب کرده؟ شما کلاً با خودتون چند چندید؟ ایران به عنوان کشورمون براتون اهمیت داره یا هنوزم تو عهد عتیقی که باور داشتند مردها از زنها برترند، گیر کردید؟!“

جواد غش‌غش زد زیر خنده و گفت: ”چرا من باید نسبت به جایگاه شما حسودی کنم وقتی قدرت اینو دارم که اون جایگاه رو ازتون بگیرم؟ شما در خصوص این جلسه اصلاً نباید با عمانی‌ها صحبت کنید و خاطرتون جمع باشه که صحبت‌های ما به همکاران عمانی‌مون خیلی موثره و قابل قبول‌تر از حرف‌های شما به اون‌ها خواهد بود. اگه بهشون چیزی بگید کلی به شما می‌خندند چون ما با اون‌ها ارتباطات خیلی قوی و نزدیکی داریم و به مجرد اینکه شما کلامی در مورد ما به اون‌ها شکایت کنید، اون‌ها حتی اجازه ورود شما به کشورشون رو هم نمی‌دن. عمان دست ماست و اون‌ها به ما بیش از هر کشور دیگه‌ای احتیاج دارند، ما تو عمان سرمایه‌گذاری‌های کلان می‌کنیم، شما چی؟“

مجدداً هرهر بلند بلند خندید و ادامه داد: ”ضمناً من الان تازه متوجه شدم که شما بیشتر باید به مرد می‌شدید جای اینکه زن باشید! مردها نمی‌تونن اینطوری که شما امتحان ما رو پاس کردید، پاس کنند. ما فقط می‌خواستیم مطمئن شیم که شما همچنان ضدسیف هستید تا خدمت ایشون برسیم.“

این بار زبل خان باز جو برای نیم ساعتی فقط انواع و اقسام هندوانه‌ها را زیر بغل بنده گذاشتند و اشاره کردند که به تازگی به اطلاعاتی دست یافتند که ثابت می‌کند آیت‌الله هاشمی رفسنجانی از طریق وب‌سایتی در حال جاسوسی برای دولت‌های متخاصم آمریکا، عربستان و اسرائیل بوده‌اند. حالا جواد خان داشت سیف را می‌چسباند به تیم

جناب هاشمی رفسنجانی که البته من می‌دانستم دروغ می‌گویند.

آخرین صحبت‌های آن جلسه ۸ ساعت و اندی بازجویی تاریخی ما چنین بود که جواد گفت: "اگر شما مرد بودید، می‌بایست حتماً برای ریاست جمهوری ایران کاندیدا می‌شدید."

خندان گفتم: "همون طور که به احمدی‌نژاد گفتم، اگر کسی اسپانسر هزینه عمل جراحی تغییر جنسیتیم بشه، به راحتی می‌تونم جلوی چشم ملت عین یک مرد واقعی ظاهر بشم و در انتخابات ریاست جمهوری که چه عرض کنم، حتی انتخابات رهبری هم برنده بشم. هیچ‌وقت یادتون نره، من جلوی سیف و آمریکا یه تنه وایستادم، زجر محاکمه‌ای دروغین رو کشیدم و سینه سوختم، کتاب دارم و دارم بر علیه فساد اقتصادی تو خود زمین حریف می‌جنگم! تنها چیزی که طبق قوانین انتخابات ریاست جمهوری اینجا کم دارم همون یه ارزن و دو تا خاکشیر نشان مردانگیه که قطعاً شما می‌تونید برای به‌دست آوردنش، اسپانسر من بشید!"

در حالی که هنگام خروج از اتاق این جمله را می‌گفتم، موبایل جواد دوباره زنگ خورد و ایشان با سرعت نور در افق محو شد. مهدی از فرط خنده فقط کف زمین قیل نمی‌خورد و با تمام قوا خودش را سرپا نگه داشته بود. در قسمت پذیرایی منتظر خداحافظی با جوادخان زبل ماندیم که ساعت ۵:۵۶ سرو کله آقا پیدا شد و اذن خروجمان را صادر فرمودند.

در پایان آن جلسه قرار شد که با هم صلح کنیم، آنها دیگر کاری به کار من نداشته باشند تا بتوانیم با فساد اقتصادی مبارزه کنیم. مهدی هم خیلی محترمانه ما را تا لابی جلوی در همراهی کرد و بازجویی تمام شد.

به محض اینکه پایمان به بیرون آن ساختمان رسید، آقای زارعی دست زدند و گفتند: "خانم میرقلیخان! شما یک مرد قوی هستید! واقعاً نمی‌تونم بگم چقدر به نحوه برخوردتون افتخار می‌کنم."

سوار ماشین شدیم و گفتم: "مطمئن باشید اینها دست بردار نیستند و این تازه اول

ماجراست! قشنگ می‌تونم بو بکشم که فسادهای تو سازمان آخرش به جوری وصله به خود همینا. تنها علتی که با اون همه خزعبلات می‌خواستند منو به جرم جاسوسی محکوم کنند، همینه و بس. خداییش انگار هشتصدتا تریلی ۲۴ چرخ از روم رد شده و دارم از سردرد می‌میرم. آب دارید من یه مُسکن بخورم؟“

آقای زارعی گفت: “اجازه بدید الان براتون می‌گیریم. شما ماسک قوی بودنتون رو تموم روز نگه داشتید و اون تو فقط می‌خندیدید ولی من درد و رنجی که کشیدید رو ته چشمهاتون می‌دیدم. من کل این ماجرا رو به سردار زهرایی گزارش می‌دم و ایشون باید نوارهای این بازجویی رو بگیرند تا خودشون هم گوش بدن. هنوز باورم نمی‌شه چه چیزهایی گفتند و چه در جواب شنیدند.“

راننده مهربان و دلسوز دکتر سرافراز برایم یک بطری آب خنک گرفت و دو تا پانادول ۵۰۰ میلی خوردم.

موبایلم را روشن کردم. یک سره از حجم پیام‌ها در دستم بندری می‌زد. در آن میان دو پیامک از دکتر سرافراز داشتم. یکی حدود ساعت دو بعد از ظهر و دیگری هم حدود ساعت پنج عصر. بلافاصله مهدی از دفتر دکتر زنگ زد و گفت می‌بایست به محض رسیدن به سازمان با دکتر سرافراز ملاقات کنم. البته که عذرخواهی کردم و گفتم فردا صبح خدمت آقای دکتر خواهیم رسید.

امیر و محمد بی‌صبرانه در سازمان منتظر بازگشت من و شنیدن اخبار آن روزم بودند. هیچ‌طور نمی‌شد از دست کنجکاوی‌های آنها فرار کنم، لذا در محوطه سازمان برای دقایقی آنها را دیدم و چکیده‌ای از آنچه گذشت را به سمع و نظرشان رساندم. به هر دوی آنها گوشزد کردم که در چشم اطلاعات سپاهی‌ها، یک حامی تروریست مثل سیف، قهرمان است و افرادی امثال من یک مشت جاسوس آشغال! بعد هم به همراه رضا مفاخری به منزل رفتم.

صبح روز بعد چشمم را روی تخت بیمارستان ایرانمهر باز کردم و بر خلاف اصرارهای مادرم در خصوص استراحت در بیمارستان، مثل همیشه با کولی بازی خودم را ترخیص

کرده و به منزل برگشتم. امکان نداشت که از پرواز بامداد اول سپتامبرمان جا بمانم. امتحان آیلتس ملیکا و ملینا در مسقط چیزی نبود که بگذارم از دست بدهند. ولی متأسفانه از آنجایی که دکتر اجازه پروازم را نداده بود و مدارک دخترانم را هنوز از وزارت امور خارجه تحویل نگرفته بودیم، چاره‌ای جز ماندن خودم در ایران و فرستادن دخترانم به مسقط نبود. قطعاً من هم به محض اینکه مدارک فرزندانم را در تاریخ سوم سپتامبر با تأییدیه سفارت عمان تحویل می‌گرفتم، عازم مسقط می‌شدم.

در این خصوص دکتر سالم را مطلع ساختم و الحق والانصاف که می‌بایست تا آخر عمر ممنون ایمن باشم، چراکه او همیشه با من همچون مادرش و با دخترانم همچون خواهرانش رفتار می‌کرد.

دوئل با اخوان بهآبادی

دوم سپتامبر ۲۰۱۵، دوازدهمین درخواست استعفایم برای دکتر سرافراز را آماده کردم. در آن استعفاء از ایشان خواسته بودم تا مرا از زیر بار مسئولیت‌هایم در شبکه‌های پرس‌تی‌وی، هیسپان تی‌وی و آی‌فیلم آزاد نمایند. آن روز بعد از ملاقات کوتاهی با سفیر عمان در تهران بعد از تحویل گرفتن مدارک تأییدشده دخترانم، ابتدا تاریخ بلیط پروازم را در دفتر عمان ایر به سوم سپتامبر تغییر دادم. سپس نامه استعفایم را تحویل مهدی در دفتر دکتر دادم.

آن بعد از ظهر، جلسه‌ای با دکتر داشتم که گزارش کاملی از مراسم بازجویی را به سمع و نظر ایشان رساندم. در نهایت هم به ایشان گفتم: ”تارگت اصلی تمام این جریان‌ها دور و بر من، فقط شما هستید، چراکه شما در جایگاهی خاص مبارزه با فساد اقتصادی را شروع کردید. تمام موضوعات مربوط به فعالیت‌های غیرقانونی همسر سابق من هیچ ارتباطی به سازمان صدا و سیما ندارد و من شک دارم که دُم ایشان به مافیای داخل سازمان هم وصل باشه. ولو اینکه در بازجویی با اون جواد خبیث گفتم حدس می‌زنم رؤسای مافیای سیف و مافیای سازمان یکی باشند.“

“این امکان نداره خانم میرقلیخان. آن روز وقتی دیدم جواب تلفن نمی‌دید، حدود ساعت دو بعد از ظهر خودم با آقای طائب تلفنی صحبت کردم. حتی با آقا مجتبی هم تماس گرفتم و هر دو گفتند اصلاً در جریان چنان مصاحبه یا جلسه‌ای نیستند و موضوع رو پیگیری می‌کنند.”

گفتم: “دکتر جان، به آنها اعتماد نکنید. من خوب شناختمشون و تا زمانی که شما این مبارزه با فساد رو متوقف نکنید، ول کن معامله نخواهند بود. بی‌زحمت با این استعفای من فعلاً موافقت کنید و بفرستیدش برای دکتر اخگری که من تمام انرژی رو بزارم این پرونده‌های سازمان رو تموم کنم.”

ایشان نگاهی به بنده انداخت و بالاخره قلم به دست گرفته و با آن استعفاء موافقت کرد. بعد گفت: “اتفاقی که برای شما افتاد، الان دیگه مشکل منه. این یعنی ما داریم کار درستی رو انجام می‌دیم که بعضی‌ها رو ناراحت کرده. ما منتظر می‌مونیم که از این سفر برگردید و با تمام قوا به راهمون ادامه می‌دیم.”

برای اولین بار، دکتر سرفراز بعد از ایستادن به معنای ختم جلسه، تا بیرون درب اتاقشان مرا همراهی کردند و به مهدی گفتند تا موافقت استعفای مرا برای دکتر اخگری در پرس‌تی‌وی بفرستد.

سوم سپتامبر ۲۰۱۵، به مسقط رفتم و به جمع دخترانم در هتل شیدی پیوستم. با حمایت‌های بی‌وقفه دکتر سالم، سعود و ایمن طی آن سفر موفق شدیم کار ثبت نام دانشگاه دخترانم را تمام کنیم، اسباب و اثاثیه برای منزل جدیدمان در مسقط تهیه کرده و آماده نقل مکان همیشگی شویم.

هشتم سپتامبر ۲۰۱۵، دکتر سالم من و دخترانم به همراه ایمن را به ناهار در رستوران کهف دعوت کرد و به ما در خانه جدیدمان یعنی عمان خوشامد گفت. در طول ناهار، چکیده‌ای از مراسم بازجویی را برای ایشان گفتم و در خصوص تأمین امنیت جانی ما در عمان قول گرفتم.

“خداوند شاهد همه اعمال ما هست و تنها کسی که مهمه خداست. اصولاً کار

نیروهای امنیتی همه جا همینه که از هر کسی خوششون نیاد یه انگ جاسوسی بهش بچسبونند. اصلاً نگران نباش چون عمان یکی از امن‌ترین کشورهای جهان هست و هیچ کس نمی‌تونه تو عمان سراغ تو بیاد یا صدمه‌ای بهت بزنه. فقط یک مادر برای دخترات باش و از سیاست کاملاً دوری کن، اینجا همه چیز خوب و آروم خواهد بود.“

گفتم: ”واقعاً یک برکت الهیه که من موفق شدم به اینجا نقل مکان کنم ولی امیدوارم که ایران دست از سر کچلم برداره. والله اگر از اول هم می‌گذاشتند پیام عمان و کاری به کارم نداشتند، من الان اینجا یه گوشه بی‌صدا نشسته بودم و فقط مادری برا بچه‌هام می‌کردم. حالا ببینیم چی می‌شه ولی گفته باشم اگر اینجا هم دنبالم بیایند و مرتب تعقیب کنند، دیگه خودم باید قیام کنم و این قائله رو برای همیشه ختم کنم.“

سالم گفت: ”این هفته سعود قرارداد کاری مشاور شدن رو برات می‌فرسته. وقتی کامل اومدی مسقط، من اصلاً نمی‌خوام که روزانه در محل کار و دفتر ما حضور داشته باشی. می‌تونی تمام کارها رو هم فقط از طریق ایمیل و تلفن انجام بدی ولی لطفاً تا قبل از اینکه به طور کامل بیای عمان، حتماً به رئیس کار جدیدت در اینجا رو اعلام کن که در جریان باشند. در صورتی که ایشون همچنان به خدمات شما تو ایران هم نیاز داشتند، در کنار ایشون باش. بر اساس تعریف‌هایی که خودت کردی و چیزهایی که من شنیدم، ایشون یک انسان شریف و خوش‌نام هستند. مبارزه علیه فساد اقتصادی خیلی شهادت می‌خواد و کار هر کسی نیست. در هر حال که همیشه یادت باشه تو نباید با کسی دعوا راه بیندازی و برای خودت چپ و راست دشمن درست کنی. با همه دوستانه رفتار کن و بزار دکتر سرافراز سپر و حامیت تو این مبارزه باشه. اول و آخرش این مبارزه تصمیم ایشونه و تو فقط یک مادر برای این دو تا دختر هستی که باید مهمترین موضوع زندگیت باشند.“

بعد از کمی گپ و گفت و اتمام ناهار خداحافظی کردیم و به هتل برگشتیم.

۱۱ سپتامبر ۲۰۱۵، که مراسم جشن عروسی دختر دکتر سرافراز بود به تهران

برگشتیم. من و تعدادی از مدیران دیگر پرس‌تی‌وی هم در آن مراسم دعوت بودیم. خانواده در جه اول ایشان مرا خوب می‌شناختند و همیشه با احترام و محبت با من برخورد می‌کردند. درست است که وقتی نوع مراسم‌های خانواده‌های مذهبی در ایران را با خانواده‌های مثل خودم مقایسه می‌کنم، هیچ ربطی به یکدیگر ندارند ولی به نظر من «انسانیت» هیچ ربطی به سنت‌های مذهبی و ظاهر آدمها ندارد. من هم همیشه احترام خاصی برای خانواده دکتر سرافراز قائل بوده و هستم و آنها را مانند خانواده خودم می‌دانم ولو اینکه دیدگاه ما به مسائل متفاوت باشد.

شنبه آن هفته، جلسه‌ای با دکتر اخگری داشتم که بنده خدا خیلی از این موضوع که من مستقیماً به دکتر سرافراز استعفاء داده بودم، ناراحت بودند. دکتر اخگری یکی از مدیران خیلی خوب بود که من شخصاً با ایشان هیچ مشکلی نداشتم ولی پیچیدگی موضوعات امنیتی عجیب و غریب من چیزی نبود که بخوادم ایشان نیز درگیر آن مسائل شوند. بعد از کمی توضیحات در خصوص علت استعفاء، ایشان هم با استعفاء موافقت نمودند و قرار شد عماد عزیزم به‌عنوان مدیر جدید جایگزین بنده باشد. می‌بایست طی مدت یک هفته تمام امور در دستم را به عماد تحویل می‌دادم تا با پرس‌تی‌وی خداحافظی کنم.

۱۵ سپتامبر ۲۰۱۵، سعود پیش‌نویس قرارداد همکاری بسیار ساده‌ای را که از همه لحاظ عالی بود، برایم فرستاد که پس از امضاء آن را برایش ارسال کردم. حالا دیگر وقت آن بود که سیزدهمین استعفایم را برای آزاد شدن از مسئولیت‌های سازمان صدا و سیما تقدیم دکتر سرافراز می‌کردم بلکه تا آخر مهرماه دیگر کاری در ایران نداشته باشم و با فراغ بال کوچ کنم.

نامه استعفاء را روی میز مهدی عزیز گذاشتم که گفت: «والا چی بگم خانم میرقلیخان! شما دیگه دارید حاج آقا رو با این استعفاهاتون دیوانه می‌کنید! امکان نداره ایشون با این یکی موافقت کنند.»

لبخندزنان گفتم: «نگران نباش. اگه قلی‌خان ساربونه بلده شترش رو کجا

بخوابونه مهدی جان. همون طور که با قبلی موافقت کرد، موافقت ایشون روی این یکی رو هم می‌گیرم.“

۱۵ سپتامبر ۲۰۱۵، آخرین روز کاری‌ام در شبکه پرس‌تی‌وی بود که دکتر اخگری و همکارانم در آنجا مراسم خداحافظی جالبی برایم تدارک دیده بودند. در نهایت تعجب، آقای دکتر سرافراز هم در آن مراسم شرکت کردند. افشین هم با همکاری برخی دیگر از عزیزانم در آن شبکه، یک ویدئوی کوتاه برایم ساخته بودند که تماشای آن ویدئو اشک از چشمانم جاری کرد. آن ویدئو را بعدها روی کانال یوتیوبم هم گذاشتم و همچنان در دسترس است.

در هر حال بعد از سال‌ها همکاری با آن تیم و خاطرات خوشی که در پرس‌تی‌وی ساخته بودیم، خداحافظی سخت و دردناک بود. ولی متأسفانه زندگی دار مکافات است و گاهی اوقات مجبورید برای حفظ جان خود و عزیزانتان، وداع کنید.

دکتر سرافراز یکی از آن شخصیت‌های دارای قابلیت‌های فراوان رهبری بود که برای من همیشه انجام دستورات ایشان از روی احترام بود، نه ترس یا اجبار مدیریتی. اگر چه که ایشان فرد بسیار پخته و دانا و عاقلی بودند، ولی کلاً کلمه «صبر» در لغت‌نامه ایشان معنی و مفهوم نداشت و همیشه دوست داشتند همه کارها در کوتاه‌ترین زمان ممکن با بهترین کیفیت و کمترین هزینه انجام شود. ایشان همیشه آماده اعمال تغییرات مثبت در هر جایی بودند ولی گاهی بنده به سیستم کار تیمی با روش شخص‌محوری خود ایشان خرده می‌گرفتم و می‌گفتم می‌بایست افرادی چون خودشان را برای ادامه راه تربیت کنند. در برابر ایده‌های جدید، خیلی واقع‌بینانه و منطقی ایده‌های خوب را می‌پذیرفتند و آنها را اجرایی می‌کردند. کیفیت خیلی بیشتر از کمیت برای ایشان اهمیت داشت. همیشه در زمینه موضوعاتی که به انفورماتیک، سیاست و خبر مربوط می‌شد، پیشگام و به روز بودند. اگر چه با شناخت کامل ایشان و اثبات اینکه مرد عمل بودند، ته دلم دوست داشتم در کنار ایشان بایستم و بازوی کمکی باشم ولی خب دخترانم بیشتر از ایشان یا هر کس دیگری به من نیاز داشتند و دیگر نمی‌توانستم

امنیت جانی و آینده آنها را در ایران به خطر بیندازم.

در جلسه ۱۹ سپتامبر، دکتر سرافراز دفتر جدیدی در ساختمان قبلی معاونت فضای مجازی واقع در سعادت‌آباد برای ادامه فعالیت‌هایم اختصاص دادند، چراکه دیگر از حجم شب‌نامه‌های برعلیه بنده، همگی به ستوه آمده بودند. فکرش را بکنید برخی همکاران مفت‌خور و بی‌خاصیت در سازمان به جای کار کردن، فقط بلد بودند شب‌نامه‌هایی بی‌نام و نشان به ریاست سازمان بنویسند که مثلاً «بوی عطر زننده میرقلیخان» یا «صدای پاشنه کفش میرقلیخان» و مزخرفات دیگر مانع کار کردن آنهاست!

تغییر دفتر کارم خبر خوشی بود چراکه هیچ‌یک از ما وقتی برای حواشی و خاله زنک‌بازی‌های مغز نخودچی‌ها نداشتیم. در آن جلسه دکتر سرافراز سراغ گزارش‌نهایی بنده در خصوص پروژه تلویزیون اینترنتی ملی را گرفتند. ظاهراً دکتر اخوان به‌آبادی نیز طی گزارشی به علائم وجود فساد مالی در آن پروژه اشاراتی کرده بودند.

”می‌ترسم که اول باید پلمپ انبارهای دکتر اخوان رو بشکونم تا بتونم گزارش‌نهایی بهتون بدم دکتر جان. ایشون همیشه از جلسه گذاشتن با من پرهیز می‌کنه و برای بازدید اون انبارها هم هر بار به بهانه‌ای می‌تراشه.“

دکتر سرافراز تلفن را برداشتند و به دکتر اخوان به‌آبادی گفتند برای بازدید از دو انبار مربوطه به بنده کمک کنند. بعد هم در جواب دکتر اخوان گفتند: ”امروز باید انجام بشه.“

دکتر همچنین گفت: ”امروز با آقای طائب صحبت کردم. می‌گفت جریان مصاحبه یا بازجویی آن روز فقط یک آزمون بوده. ایشون قول دادند که موضوع سرقت مدارکتون رو خودشون شخصاً پیگیری کنند و سارقین رو دستگیر کنند.“

گفتم: ”باور نمی‌کنم که شما اینقدر ساده و زودباور باشید آقای دکتر! من که صبر نمی‌کنم دوباره ترور شخصیتی و روحی روانیم کنند. درس‌م رو خوب یاد گرفتم ولی شما می‌تونید همچنان بهشون اعتماد کنید، من که نیستم. من دیگه قرارداد همکاری با ائراء رو امضاء کردم و شدم مشاور دکتر سالم در امور تجاری با ایران. حالا

می‌تونید فقط یک تاریخ برای قطع همکاری من روی این استعفاء بنویسید. قول می‌دم قبل از ترک ایران حتماً گزارش نهایی آی‌پی تی‌وی و اپلیکشن سروش رو کامل تحویلتون بدم.

دکتر با تعجب گفت: "طبق قانون شما نمی‌تونید در دو مقام رسمی در دو کشور هم زمان کار کنید. چرا وقتی اینجا پست و کار داشتید، از عمانی‌ها تقاضای کار کردید؟" لبخند زنان گفتم: "وا! من تقاضای کار جایی نکردم، به من پیشنهاد کاری دادند که قبول کردم! ضمناً همه می‌دونیم همه جا مشاور یعنی نون نخودچی و تو عمان بالاخره به روزی شرکت خودم رو راه می‌اندازم."

نامه استعفاء را در کشوی میز گذاشت و فرمود: "من با این موافقت نمی‌کنم و همچنان می‌گم تمام این جریانات زیر سر همسر سابق شماست." گفتم: "ببخشید، با کمال احترام باید بگم که اولویت من فقط زندگی و آینده بچه‌هام هست. شما هم می‌تونید به جمع مخالفان من یعنی حاج طائب و آقا مجتبی پیوندید!"

با عصبانیت خداحافظی کردم و تق‌تق کنان به سمت دفتر دکتر اخوان شتافتم. پسرک جوانی به نام آقای مجلسی رئیس دفتر جناب اخوان بودند که در لغتنامه بنده از دسته «مارمولک‌ها» بودند. هر باری که من به دفتر دکتر سرافراز تردد داشتم، در حین عبور از جلوی دفتر دکتر اخوان، گردن مجلسی همانند غاز دراز می‌شد و تا نزدیکی درب دفتر دکتر سرافراز بنده را دنبال می‌کرد. مجلسی با ورودم از جا پرید و گفت: "چه کمکی می‌تونم بهتون بکنم خانم میرقلیخان؟"

دستم را دراز کردم و گفتم: "کلیدهای دو تا انبار لطفاً." گفت: "من کلیدها رو ندارم، اجازه بدید از آقای دکتر اخوان سؤال کنم." مجلسی وارد دفتر دکتر اخوان شد و لحظاتی بعد گوجه‌فرنگی لک‌لکی جناب دکتر اخوان به همراه ایشان بیرون آمد.

اخوان با لحنی دستوری که از بالا به پایین می‌دهند، گفت: «ما کلید اونجاها رو نداریم خانم میرقلیخان، می‌تونید با مسئولیت کامل خودتون از حراست درخواست کنید که پلمپ‌ها رو برای بازدیدتون باز کنند.»

«هیچ مشکلی نیست! اتفاقاً دستور می‌دم که تو تمام انبارها و اماکن زیرمجموعه شما حتماً دوربین مداربسته هم نصب کنند. البته که قطعاً با موافقت دکتر سرافراز!»

سپس همچون انگری ببرد به سمت دفتر خودم رفتم. در عرض نیم ساعت، با در دست داشتن در پاکت بازکن روی میز کارم جلوی درب انبار اصلی ایستاده بودم که دو تن از همکاران حراست درب را برایم باز کردند. یک انبار خیلی بزرگ و مرتب بود پر از طبقه‌بندی‌های پر شده با جعبه‌های نو که روی آنها نام «دل» می‌درخشید. از یکی از همکاران خواستم که همینطوری یکی از جعبه‌ها را برایم بیاورد. جعبه را با پاکت بازکنم باز کردم و سورپرایز شدم! داخل جعبه به جای سرور دل، یک کیس کامپیوتر پنتیوم چهار بود! خدا را شکر که طی سال‌های اشتغالم در پرس‌تی‌وی لااقل دیگر می‌دانستم تفاوت بین کیس کامپیوتر و سرور چیست. دو جعبه دیگر را هم همین طوری باز کردم و همین بود. به اندازه کافی هم عکس و ویدئو برای پیوست کردن به گزارشم گرفتم. لذا با تر بودن جا و نبود بچه، دیگر به راحتی می‌توانستیم ثابت کنیم که خرید آن سرورها با فساد مالی همراه بوده، سرورها در سرور روم هیچ مکانی که متعلق به سازمان باشند هم موجود نبودند و الله اعلم آن همه کیس از رده خارج و بلا استفاده در انبار معاونت فنی پیشین سازمان چه می‌کرد!

در گزارش نهایی ام جمع‌بندی کرده بودم که معلوم نیست مبلغ نه و نیم میلیون یورو برای خرید چه سرورهایی هزینه شده و سرورها در کدام بخش سازمان در حال بهره‌برداری هستند. لذا تمام موارد مربوط به این خریدها می‌بایست توسط بخش بازرسی سازمان بررسی گردند چرا که هیچ پیشرفتی در پروژه آی‌پی‌تی‌وی ملی وجود نداشته و عملاً کلیه هزینه‌های آن پروژه زائد بوده است.

از زمانی که به دفتر جدیدم در سعادت آباد رفتم، امیر هم مکان شبکه مستند را به

آن ساختمان منتقل کرده بود. ابتدا از حراست سازمان درخواست کردیم تا دوربین‌های مداربسته و گیت ورودی برای کنترل رفت و آمدها در آن ساختمان برای ما نصب کنند. دیگر از دفترم در ساختمان شیشه‌ای فقط هفته‌ای یک بار آن هم برای ملاقات با همکارانی که می‌خواستند مشکلات کاری خود را با بنده در میان بگذارند، استفاده می‌کردم. گاهی هم جلسات مربوط به آرشیو سازمان یا پروژه نیوزروم شبکه خبر و این قبیل موضوعات را در آنجا برگزار می‌کردم.

۲۷ سپتامبر ۲۰۱۵، طی یکی از بازدیدهایم از انبارهای سازمان، در گوشه‌ای از پارکینگ منتهی به آن انبار متوجه انبوهی از زباله شدم. وقتی به آن مکان رسیدم، در کمال ناباوری دیدم آنچه فکر می‌کردم زباله است، پرونده‌های بسیار زیادی متعلق به معاونت مالی - اداری پیشین بوده است. همگی در کیسه زباله‌های بزرگ یا کارتن‌های مختلف آنجا روی هم انباشته شده بودند و کمی آن طرف‌تر هم دو دستگاه کاغذ خردکن زیر خروارها خاک، به بنده چشمک می‌زدند. خیلی از پرونده‌های مثلاً منهدم شده در آنجا دارای مهر «محرمانه» یا «سری» یا «به کلی سری» مربوط به بازه زمانی سال‌های ۲۰۱۰ تا ۲۰۱۴ بودند. آنجا هم مثل بقیه انبارها و پارکینگ‌های سازمان، خبری از دوربین مداربسته و حراست نبود. یکی از پرونده‌ها را همین طوری از وسط بقیه پرونده‌ها برداشتم. سپس گزارشی به همراه عکس‌های آن زباله‌دانی و همان پرونده قطور آبی رنگی که مخلوطی از نامه‌های محرمانه، سری و به کلی سری غیرمرتب بود، تقدیم حضور دفتر دکتر سرافراز کردم.

۳۰ سپتامبر ۲۰۱۵، برای حضور در جلسه‌ای با دکتر سرافراز، دکتر اخوان به‌آبادی و آقای مجتهد که معاون جدید مالی و برنامه‌ریزی بودند، احضار شده بودم. مهدی گفته بود که یک ربع قبل از آن جلسه باید ملاقاتی کوتاه هم با دکتر سرافراز داشته باشم، چرا که کار واجبی با بنده داشتند.

“خانم میرقلیخان، گفتید هویت جدید همسر سابقتون چی بود؟”

جواب دادم: “محسن سجادی‌نیا، چطور مگه؟”

دکتر سرافراز گفت: “دکتر اخوان به تازگی با ایشون ملاقات داشتند. ظاهراً که ایشون معاون رئیس هیئت مدیره همراه اول، یکی از زیرمجموعه‌های وزارت ارتباطات بودند! الان هم از اعضای هیئت مدیره یک هلدینگ به نام یاس هستند. درسته؟”

تمام موهای تنم از نوک پا تا فرق سر، قائم ایستادند و ستون فقراتم لرزید. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: “پس دیگه پازل من تکمیل شد دکتر جان! ولی در کل من اصلاً نمی‌دونم اون شیطان رجیم الان کجا و مشغول چه کاریه. ببخشید که بازم پیش داوری می‌کنم، ولی مطمئن باشید که دکتر اخوان هم به مافیای سیف لینکه پس. تنها یک قطعه دیگه از پازلم مونده فقط باید بفهمم که این جناب اخوان شما به کی تو بیت وصله! البته خیالتون راحت، نیازی نیست من دنبال کشف این آدم برم. خودش شیک و مجلسی سر راهم سبز می‌شه.”

دکتر سرافراز گفت: “آقای دکتر اخوان قبلاً در وزارت ارتباطات مشغول به کار بودند و همکاری با مافیای همسر سابق شما نداشتند. ولی همسر سابق شما تا وقتی که شما اینجا مشغول به کار باشید، با ما همکاری نخواهند کرد.”

“به به، چه عالی، سایه هنوز دنبالمه پس! باشه دکتر جان، من صبر می‌کنم، شمام صبر کنید ولی نتایج رو با هم می‌بینیم. من با اون جنایتکار زندگی کردم و امثال ایشون رو از ده فرسخی تشخیص می‌دم. ان شاءالله که بعد از رفتن من، شما بتونید همکاری خوبی رو با آنها شروع کنید!”

گفت: “بسیار خب، دکتر اخوان هم در گزارششون اعلام کردند که بر خلاف هزینه‌های زیاد در پروژه آی‌پی تی‌وی، هیچ کاری صورت نگرفته و پروژه شکست خورده‌ست. ضمناً اشاره کردند که ارزش سرورهای استفاده شده در این پروژه هم نه و نیم میلیون یورو نیست و می‌شد با حداکثر دو میلیون یورو همه رو تهیه کرد. حالا بریم به جلسه بعدی و ببینم موضوع این یکی چیه. اسناد با مهر سری و به کلی سری فقط ویژه موارد مربوط به همون ۹۴۵ میلیون دلار کمک هزینه دولت پیشین به سازمانه که دنبالش می‌گردیم ببینیم کجا هزینه شده!”

دکتر با دست به گزارشم از «زباله‌های معاونت مالی» اشاره کردند و با انگشت روی پرونده آبی رنگ زدند.

هر سه نفر ما در اتاق کنفرانس ریاست سازمان نشستیم و هنوز خودم را روی صندلی اتاق خودشان وارد شدند. همه بعد از ادای احترام نشستیم و هنوز خودم را روی صندلی صاف نکرده بودم که دکتر سرافراز شروع کردند: «آقای دکتر اخوان، گزارش مربوط به پروژه آی‌پی تی‌وی شما و خانم میرقلیخان رو خوندم. متأسفانه گزارش کامل ایشون با پیوست‌هاش مشخص می‌کنه که گزارش شما برای کنسل کردن و بستن پرونده آن پروژه کافی نیست. ما نمی‌تونیم به همین اکتفاء کنیم که خیلی خب جایی حیف و میلی انجام شده و چون در گذشته بوده، دیگه دنبالش رو نگیریم. لذا می‌بایست با بخش بازرسی و حقوقی برای طرح شکایت در دادگاه همکاری کنید. همه می‌دونیم که این پرونده هیچ ارتباطی به شما نداره. من انتظار دارم که تحت مدیریت شما هیچ‌وقت پروژه‌هایی این چنین غیرشفاف و ناکارآمد نداشته باشیم.»

دکتر اخوان گفت: «حاج آقا! من که نمی‌دونم خانم میرقلیخان چه گزارشی به شما دادند ولی تمام گزارشات ایشان فقط یک مشت حرف بیشتر نیست. ایشون سواد و تحصیلات ای تی یا رسانه ندارند و همه می‌دونند که ایشون دیوانه‌ند. من واقعاً موندم شما چرا ایشون رو اینجا آوردید؟ تیم من کلی وقت برای تحقیقات و بررسی هر موضوعی می‌زاره و همه چیز رو دقیق گزارش می‌ده. من به شما قول می‌دم که اگر ما ذره‌ای فساد مالی تو این پروژه پیدا کرده بودیم، خود من اولین نفر به شما می‌گفتم بریم دادگاه.»

رئیس بزرگ گفت: «شما کاملاً اشتباه می‌کنید! نگاه نکنید که خانم میرقلیخان ظاهری زنانه داره ولی ایشون ثابت کردند که از ده تا مرد هم قوی‌ترند. ایشون طی چند سال گذشته با ما همکاری می‌کردند و هیچ‌وقت گزارشی غلط یا مغرضانه به ما ندادند. ایشون سند و مدرک ضمیمه تمام گزارش‌هاشون می‌کنند. همیشه هم راه حل یا راه کارهای مختلف برای حل یک مشکل ارائه می‌دن. من گزارش کامل ایشون رو دیروز برای شما فرستاده بودم، خوندید؟»

دکتر اخوان گفت: "من با موضوعات مهم مشغول بودم و هنوز گزارش ایشون رو مطالعه نکردم. یک هفته دیگه به من وقت بدید تا گزارش نهایی خودم در این مورد رو خدمتتون بفرستم. من مطمئنم که مشخص می‌شه ایشون اشتباه کردند."

دکتر سرافراز گفت: "باشه، شما یک هفته فرصت دارید که ثابت کنید گزارش ایشون غلطه و باید برای اثبات اون سند بدید، نه اینکه یه گزارش چهار صفحه‌ای خشک و خالی برام بفرستید. بعدش من می‌دونم با خانم میرقلیخان چی کار کنم."

دکتر اخوان در آن سوی میز به رنگ لبو گرائیده بود و قطعاً دلش می‌خواست همان جا خرخره مرا بچود.

رئیس بزرگ رو به آقای مجتهد کرد و پرسید: "اوضاع در معاونت شما چگونه؟ پورتال دبیرخانه الکترونیک رو راه اندازی کردید؟ الان دیگه آی تی بیس شدید یا همچنان به طریق سنتی و دستی عمل می‌کنید؟"

آقای مجتهد گفت: "حاج آقا، نرم‌افزارش کمی مشکل داشت و هنوز هم زیر تسته. تا آخر بهمن دیگه باید دبیرخونه مرکزیمون رو به دبیرخونه الکترونیک سوئیچ کرده باشیم. تا حالا که همه چیز تحت کنترل و ما طبق زمان بندی که تعیین کردید داریم پیش می‌ریم."

رئیس پرسید: "چطوری اسنادی که تو اون معاونت نیاز ندارید رو منهدم می‌کنید؟ علی‌الخصوص اسناد محرمانه و سری رو."

آقای مجتهد گفت: "اصولاً که حاج آقا، ما تمام اسناد مالی رو تا ده سال باید نگه داریم. اسناد محرمانه هم در جای خاصی تو کاغذ خردکن منهدم می‌شن. ولی حالا بعد از اینکه دیگه دبیرخانه الکترونیک راه افتاد، شما باید بفرمایید که چطوری باید اسناد رو نگهداری یا منهدم کنیم."

"حالا اگه الان من به شما بگم که در حال حاضر برخی افراد ناشناس خیلی از اسناد مالی سال‌های اخیر رو توی پارکینگ اینجا دور ریختند، چی می‌گید؟"

بنده خدا آقای مجتهد زد زیر خنده و با اعتماد به نفس کامل گفت: "این دیوانگی

محض و غیرممکنه حاج آقا. اگر کسی تونست به همچین ادعائی رو ثابت کنه، من همینجا به شما استعفاء می‌دم. درسته که ما یک سازمان خیلی بزرگ هستیم ولی این به این معنی نیست که دیگه همه چیز هر کی به هرکیه و نظم و انضباط تو کارمون نداریم. چنین فرضیه‌ای غیرممکنه و اگر این هم یکی از همون گزارش‌های معروف بی سر و ته خانم میرقلیخانه، باید خدمتتون اعلام کنم که ایشون تو کار همه معاونت‌ها دخالت می‌کنند. در حالی که مسئولیت ایشون فقط بازرسی امور مربوط به زیرمجموعه دکتر اخوانه. ایشون همه جا هستند و ما کلی شکایت بر علیه ایشون دریافت کردیم. ایشون اصلاً حق ندارند تو امور مالی سازمان دخالت کنند.

یک مرتبه دکتر سرافراز بلند شد، دستهایش را روی میز گذاشت و گفت: "پس اگر من ثابت کنم شما اشتباه می‌کنید، امروز استعفاء می‌دید دیگه؟ درسته؟"
 آقای مجتهد از همه جا بی‌خبر گفت: "بله حاج آقا، من استعفاء می‌دم."
 دکتر سرافراز به دفتر خود رفت و دقایقی بعد با زونکن اسناد در زیر بغلشان بازگشت. پشت میز نشست و کل پرونده‌ها و گزارش من رو روی میز به سمت آقای مجتهد فرستاد و گفت: "اگر نمی‌تونید به تمام امور زیرمجموعه‌تون اشراف داشته باشید و وظایفتون رو به نحو احسن انجام بدید، استعفاتون رو بدید!"

با احترام و آرام دسته گل زیبای خودم را برداشتم و دو دستی تقدیم آقای مجتهد کردم. لحظه‌ای که طفلکی معاون خجالتی و مأخوذ به حیای ما پرونده آبی رنگ را باز کردند، پیشانی ایشان خیس عرق شد و گفت: "حاج آقا من معذرت می‌خوام! باورم نمی‌شه! شما درست فرمودید و به همچین کاری با این اسناد کلاً غیرقابل قبوله. قول می‌دم به طور کامل این مسئله رو بررسی کنم و مطمئن باشید چنین چیزی دیگه هیچ‌وقت تکرار نمی‌شه."

دکتر گفت: "من الان شما رو سر این موضوع مقصر نمی‌دونم، چرا که اصلاً ما نمی‌دونیم چه کسانی، کی و چطوری چنین اقدامی کردند. ما همه با یک هدف اینجا جمع شدیم و گزارش‌های خانم میرقلیخان کمک می‌کند که جلوی هر اقدام

خلافی رو در کوتاهترین زمان بگیریم. به هر حال که دستور دادم داخل تمام انبارها و پارکینگ‌های سازمان دوربین نصب کنند تا جلوی حاشیه‌ها رو بگیریم.”

دکتر نگاه غضب‌آلود پرمعنایی به دکتر اخوان انداخت و بعد از خروج ایشان، همگی جلسه را ترک کردیم. خیلی پراثرژی و شاد در راهروی پشت مکان جلسه راه می‌رفتم که دکتر اخوان پشت سرم ظاهر شد.

با لحنی سرشار از انزجار و نفرت گفت: “از سر راه من بکش بیرون! من قائم مقام ریاست این سازمانم، یا خودت برو یا اینکه طوری می‌فرستمت بری که تا آخر عمرت اسم سازمان یا حاج آقا رو هم نتونی بیاری!”

لبخندزنان گفتم: “چه عالی! این که یک برکت الهیه شما بتونی منو بفرستی بیرون از این سازمان! استعفای آخرم هنوزم تو میز کشوی دکتر سرافرازه، ممنون می‌شم زحمت اخذ موافقت ایشان روی استعفام رو بگیرید. من کلاً عادت دارم حتی المقدور از جنگ راه انداختن با جنایتکارها و مفسدین اقتصادی پرهیز کنم و همیشه اول راهم رو کج کنم و برم. باورتون نمی‌شه برید از همسر سابقم بپرسید که خوب براتون توضیح بده!”

بعد هم با تق‌تق قوی‌تر پاشنه‌هایم در راهرو تاختم. کمی جلوتر آقای مجتهد در گوشه‌ای منتظرم ایستاده بود. به سمتم آمد و گفت: “خانم میرقلیخان، من واقعاً معذرت می‌خوام اگر چیزی تو جلسه گفتم که باعث کدورت خاطرتون شد. خیلی ازتون بابت این گزارش ممنونم و خواهش می‌کنم منو ببخشید. این اولین باری هست که من با شما ملاقات می‌کنم. متأسفانه در سازمان ذهنیتی خوبی در مورد شما نساختند.”

با لبخند ملیح معروف به پسته خندان همیشگی‌ام، خدمت ایشان عرض کردم: “هیچ مشکلی نیست. من که در هر حالت کار خودم رو می‌کنم و خدا شاهد اعمال همه آدم‌هاست. آدم‌های ضعیف بی‌خاصیت همیشه فقط حرف می‌زنند ولی افراد قوی در عمل خودشون رو نشون می‌دن و ثابت می‌کنند. شما اصلاً گوشتون بدهکار چرندسرایی‌های حاشیه‌پردازان نباشه. روز خوبی رو براتون آرزو می‌کنم و امیدوارم تو کارتون موفق باشید.”

در طول ماه سپتامبر آن سال، آقای حسین محمدی در بیت رهبری از هیچ تلاشی برای خدشه‌دار کردن و چوب گذاشتن لای چرخ کاری دکتر سرافراز کوتاهی نکردند. ایشان چپ و راست در حال تهیه گزارش از عملکردهای سازمان صدا و سیما و شکایت از دکتر سرافراز به مقام رهبری بودند. البته که چون ایشان رقیب سرسخت رئیس ما برای نشستن روی کرسی ریاست سازمان بودند، چنان رفتار احمقانه‌ای از ایشان دور از ذهن نبود.

در عین حال امیر شدیداً مشغول تهیه مستندهایی در مورد مشکلات اجتماعی ایران بود. مستندهای مختلفی در خصوص استعمال مواد مخدر توسط جوانان، جوانان در فحشاء، کودکان کار و مشکلات تحصیلی نوجوانان و جوانان در همه سطوح اجتماعی. در حین تولید، ما همکاران می‌گفتیم امکان ندارد بیت مجوز پخش چنین تولیداتی را صادر نماید. اما دکتر سرافراز همچنان معتقد بود که حقایق موجود در جامعه را نباید از عموم ملت پوشاند و با پخش حقایق می‌توانیم اعتماد ملت به صدا و سیما را دوباره جذب کنیم.

اگرچه که خلافکاران ایران در تمام سطوح مخالف سرسخت آزادی بیان در جامعه بودند و کلاً همواره با اهرم «تنوری توطئه» در دست، دخل حق‌گویان را در می‌آوردند، باز هم دکتر سرافراز همچنان دلگرم حمایت‌های مقام رهبری و آقا زاده ایشان، جناب آقا مجتبی در این راستا بودند و فکر می‌کردند ایشان دست بالاتر را به همراه دارند. اول و آخرش هم که ایشان حق داشتند چنین باوری داشته باشند، چراکه ایشان منتخب و منصوب شخص مقام رهبری بودند و آقا مجتبی رفیق گرمابه ۲۰ ساله ایشان.

حرکت آخر

سوم اکتبر ۲۰۱۵، بالاخره با ملیکا و ملینا به عمان نقل مکان کردیم چراکه ترم دانشگاه آنها نیز شروع شده بود. دو شب اول را در هتل شیدی ماندیم تا کلیه اسباب و اثاثیه به منزل جدیدمان برسد. پنجم اکتبر بود که در خانه خودمان مستقر شدیم و سه‌تایی از

پروردگاران خواستیم تا به ما در عمان سلامتی، آرامش و امنیتی دائمی اعطاء نماید. روز ۱۱ اکتبر بود که مهدی از دفتر دکتر سرافراز زنگ زد و پرسید در چه تاریخی به ایران باز خواهیم گشت.

”مهدی جان من دیگه به سازمان صدا و سیما برنمی‌گردم. فقط برای سر زدن به خانواده‌ام به ایران رفت و آمد خواهم داشت. من که یک ماه پیش به دکتر استعفاء دادم و ایشون فقط باید برای طی کردن مراحل رسمی و قطع همکاریم، اون استعفاء رو امضاء کنند.“

مهدی گفت: ”این غیرممکنه خانم میرقلیخان. ما الان اینجا به حضور شما نیاز داریم! چند لحظه گوشی خدمتون باشه که وصلتون کنم به حاج آقا.“
دکتر سرافراز از آن سوی خط گفت: ”سلام علیکم خانم میرقلیخان. انتظار داشتم مثل همیشه چند روزه برگردید. چی اونجا نگهتون داشته؟“

با صدایی غرق در شادی گفتم: ”علیک سلام دکتر جان. من قرار نبود که برگردم. غلط نکنم نامه استعفام داره از توی کشتون قلمتون رو برای ثبت موافقتون صدا می‌کنه.“
”شما باید برای ملاقات فردای کلیه مدیران سازمان با مقام رهبری اینجا باشید! ما دیگه برای این رفتارهای بچه‌گانه شما وقت نداریم خانم میرقلیخان.“

گفتم: ”من که اصلاً نمی‌دونم راجع به چه ملاقاتی صحبت می‌کنید آقای دکتر!
من جایی دعوت نشدم و هر چی هم هست به من ارتباطی نداره.“
گفت: ”جالبه که شما دعوت نشدید! من الان دارم شما رو دعوت می‌کنم و شما باید برگردید سرکارتون.“

خندیدم و گفتم: ”ببخشید دکتر جان. الان که دیگه هیچ پروازی به تهران نیست و حتی اگر می‌خواستم دعوتتون رو قبول کنم هم با این زمان بندی هیچ جور نمی‌رسیدم تهران. به هر حال که ما یکبار با پسر ایشون ملاقات داشتیم و برای هفتصد پشتمون بسه رئیس. من دیگه اون فصل ایران رو تو کتاب زندگیم بستم. باور کنید که الان دیگه تمام هم و غم دیدن روز فارغ‌التحصیلی دخترام از دانشگاه قبل از مرگمه. در صورتی

که تا اون موقع من اینجا زنده موندم و شما هنوز تو سازمان بودید، قول می‌دم دیگه مثل علی بی‌غم با آغوش باز برای مرگ پیام ایران.

”بیایید یک کاری کنیم پس، شما تشریف بیارید کارهای در دست اقدامتون رو تموم کنید. ضمناً به نظارتی هم بر این مزایده آتی سازمان داشته باشید تا عید امسال. من با استعفایتون از اول سال آینده موافقت می‌کنم تا با خیال راحت اون موقع برید به زندگی تون توی عمان برسید.“

پرسیدم: ”اجازه هست روی پیشنهادتون کمی فکر کنم و تا آخر هفته خبر بدم لطفا؟“

فرمود: ”اشکالی نداره. خدانگهدارتون.“

۱۲ اکتبر ملاقاتی با دکتر سالم در اثر داشتیم و پرسیدم به‌عنوان مشاور ایشان چه کاری باید انجام دهم.

”همان‌طور که قبلاً گفتم، هر وقت کاری مربوط به سرمایه‌گذاری‌های ایرانی باشه که به نظرات شما نیاز داشته باشیم، سعود بهت می‌گه. الان بهت پیشنهاد می‌کنم که شرکت خودت رو ثبت و راه‌اندازی کنی. حالا بگو تو چه شغلی دوست داری اینجا فعالیت کنی؟“

جواب دادم: ”من که اصلاً نمی‌دونم توی بازار عمان چه خبره و برای چه نوع فعالیت‌هایی بازارتون کشش داره. قبل از اینکه بخوام چنین کار بزرگی بکنم، اول باید به مشورت تحقیقات میدانی انجام بدم، بعد. ضمناً من الان سرمایه اولیه مورد نیاز ثبت شرکت تو اینجا رو ندارم و باید خیلی در مورد سرمایه‌گذاری محتاط باشم. ولی در کل مطمئنم که برای مدتها دور و بر هر کاری که مربوط به آی‌تی و رسانه باشه نمی‌رم. چند وقتی باید بزارم مغزم از فشار اون‌طور کارها استراحت کنه. شاید وارد کار صنایع غذایی شدم چون ما یک عالمه مواد غذایی درجه یک مثل زعفران، خاویار، پسته و انواع آجیل‌ها تو ایران داریم و این‌طوری می‌شه به صادرات ایران هم کمک کرد. البته اگر تقاضا برای این نوع کالاها اینجا باشه.“

گفت: "سعود اطلاعات یک شیرینی فروشی معروف در مسقط رو بهت می‌ده. صاحبان آنجا یک زن و شوهر خارجی هستند که می‌خوان برگردن به کشورشون و دیگه بیزنسشون رو اینجا بفروشد. شاید یک شغل و موقعیت خوبی برای ورودت به بازار عمان باشه. این طوری به جای راه انداختن یه کار جدید، ادامه کار یک سابقه‌دار رو می‌دی."

زدم زیر خنده و گفتم: "شهرزاد و آشپزخونه امری محاله سالم جون. من از آشپزی و کلاً امور خانه‌داری بیزارم. ولی حالا یه نگاهی می‌کنم."

"خب اگه این طوریه پس به نظرم همون ایده واردات و صادراتت خیلی خوب باشه چون عمان با خیلی از کشورها قرارداد صادرات و واردات بدون مالیات داره. ضمناً ما پل اصلی بین خاورمیانه و آفریقا هستیم و این خودش یه موقعیت خوب برای دسترسی به بازارهای بزرگتره. عمان کلاً یک بازار خیلی کوچیک هست ولی یک مقصد خوب هواپیمایی و مرکز صادرات و واردات خیلی از بازارهاست."

در هر حال که با صاحبان آن شیرینی فروشی که یک زوج پیر دوست‌داشتنی بودند هم ملاقات کردم. قیمت فروش مورد نظر ایشان صد هزار ریال عمان بود. ۱۲ سالی را در آن بیزنس بودند ولی بعد از آن همه سال سود خالصشان فقط چیزی بین سیصد تا چهار صد ریال عمانی در ماه بود. اگر چه که گردش مالی شیرینی‌پزی ماهانه بالغ بر نه تا ده هزار ریال عمان بود ولی کلاً به نظر من کارشان بیشتر ضرر ده بود و سود چندانی نمی‌کردند.

۲۲ اکتبر ۲۰۱۵ بعد از مدت‌های طولانی بالاخره خالد را پیدا کردم و اطلاع دادم که برای زندگی جدید به عمان نقل مکان کرده‌ام. از ماه اوت آن سال به بعد، خالد مثل ذره‌ای آب در زیرزمین غیب شده بود. نه جواب تلفن‌هایم را می‌داد و نه جواب ایمیل‌هایم را. البته که وقتی برای احوال‌پرسی به منزلمان آمد توضیح داد که با خیلی کارهای دیگر مشغول بوده است و هر زمان کار واجبی داشتیم، موارد را به دکتر سالم منتقل کنم که ایشان کمک کنند.

با توجه به صحبت‌هایم با امیر متوجه شده بودم که نمی‌بایست آن زمان دکتر

سرافراز را در میدان مبارزه تنها رها کنم.

با خود فکر می‌کردم حالا که دیگر خیالم راحت است ملیکا و ملینا در عمان امنیت جانی دارند، نمی‌بایست خودخواه بوده مثل دیگران فقط به فکر رفاه و آسایش خودمان باشم. حالا که دکتر سرافراز یک مرد عمل است، پس ما می‌توانیم از طریق رسانه تغییرات مثبت در کشور ایجاد کنیم. خیال می‌کردم قطعاً جناب سیدعلی خامنه‌ای هم با اعطای ۱۳ صفت خوب به دکتر سرافراز در جمع مدیران سازمان، حامی ایشان و این‌گونه تغییرات هستند.

مزایده آگهی‌های سازمان صدا و سیما

۲۷ اکتبر ۲۰۱۵ یکی از پربرکت‌ترین روزهای زندگی‌ام بود. آمپول‌های پدرم ظاهراً معجزه کرده بودند و ایشان در راه سفر به مسقط بودند. به یاد دارم که با رضا مفاخری، پدرم را به فرودگاه بین‌المللی امام خمینی بردیم و پدرم گفتند که به آخرین آرزوی زندگی‌شان رسیده‌اند. ایشان تا به حال به عمان سفر نکرده بودند و فقط می‌خواستند با چشم خود ببینند که عمان مقصدی امن و درست برای من و فرزندانم است.

دکتر سالم برای پدرم یک ویزای سه ماهه قابل تمدید گرفته بودند که بدین طریق پدرم قادر بود به مدت شش ماهی که من در سازمان صدا و سیما مشغول کار بودم، در کنار دخترانم در مسقط باشد. شبی که ایشان به مسقط رسیدند، سعود ویدئویی از تحویل ماشین صفر کیلومتر جدید ملیکا و ملینا برایم فرستاد که در آن ویدئو پدرم ۲۰ سال جوان‌تر و شاداب‌تر به نظر می‌رسید.

۳۰ اکتبر ۲۰۱۵، رامین ولایتی که در ماه اوت از طریق احسان علیخانی با من ارتباط برقرار کرده بود و طی ملاقاتی با دکتر سرافراز، مجدداً وارد همکاری با سازمان شده بود، من، امیر، محمد، احسان و کاوه را برای شام به رستورانی دعوت کرد. رامین یکی از پرسنل پیشین سازمان صدا و سیما بود که در زمان ریاست آقای ضرغامی استعفاء داده و از سازمان خارج شده بود.

به نظر می‌رسید که فرد بسیار فعال، خوش فکر و توانمندی در کار باشد که کلاً مخالف فساد اقتصادی بود. طی آن قرار شام، رامین طرحی برای تبلیغات سازمان پیشنهاد کرد که از طریق برگزاری یک مزایده می‌توان تبلیغات سالانه صدا و سیما را به مجموعه‌ای از یک بانک، یک اپراتور و دو شرکت تبلیغاتی خصوصی، در قبال اخذ مبلغ مشخص سالانه‌ای واگذار نمود.

از آن جایی که سعید مشاور اقتصادی دکتر سرافراز بود، به رامین پیشنهاد کردم حتماً با سعید ملاقات کرده و با همکاری ایشان، طرح شُسته رُفته مشخصی را تحویل آقای دکتر سرافراز دهند، چراکه سعید چنین طرحی را آغاز کرده بود. البته که طی تلاش‌های بی‌وقفه سعید در زمان بندی کوتاهی با طرحی خوب که بعدها برای مزایده آگهی‌های سازمان از طرف دکتر سرافراز تأیید شد، بزرگترین کمک به رفع مشکلات اقتصادی انجام شد.

۳۱ اکتبر ۲۰۱۵ دکتر سرافراز از بنده خواستند تا گزارش نهایی‌ام در خصوص «پیام‌رسان سروش» را در اسرع وقت تقدیم حضورشان نمایم. همچنین ایشان اعلام کردند که ترجمه فارسی کتابم را خوانده‌اند. ایشان میزان ایمان و شهامت بنده را بر اساس آنچه از دست محمود و در زندان‌های آمریکا کشیده بودم، تحسین کردند. آن روز بود که خدمت ایشان عرض کردم، آنچه در آن کتاب در خصوص محمود سیف خواندید در مقایسه با مابقی مسائلی که اصلاً درباره ایشان در آن کتاب ننوشته‌ام، قابل مقایسه نیست.

«پیام‌رسان سروش» هم یکی دیگر از همان پروژه‌های ملی سازمان صدا و سیما بود که در زمان معاونت علی عسگری آغاز شده بود.

نتایج تحقیقاتم مشخص کرد که از زمان دکتر اخوان به‌آبادی، ایشان جهت انجام این پروژه ماه‌ها پیش مناقصه‌ای برای خودشان انجام داده بودند. سهامداران شرکت خصوصی برنده در آن مناقصه یعنی شرکت «مهیمن»، آقای عباس عسگری ساری که قبلاً در ساختمان معاونت فضای مجازی با ایشان آشنا شده بودم، آقای محمدرضا علی‌عسگری شازده پسر جناب آقای عبدالعلی علی‌عسگری و خانمی در میانه‌های

۵۰ سالگی بودند که ایشان را نمی‌شناختم. ارزش کل مناقصه فقط به مبلغ دو میلیارد تومان بود که در آن زمان فقط چیزی نزدیک به نیم میلیون دلار می‌شد و در مقابل بودجه سازمان صدا و سیما اصلاً عددی به نظر نمی‌آمد.

علاوه بر بودجه سالانه سازمان، طی دوران ریاست آقای عزت‌الله ضرغامی، جناب ریاست جمهور وقت یعنی آقای محمود احمدی‌نژاد مبلغی حدود یک میلیارد دلار هم به‌عنوان بودجه کمکی به سازمان صدا و سیما داده بودند. البته که اعطای چنین بودجه‌ای با موافقت کامل مقام رهبری بود. لذا تمام پروژه‌هایی که مسئولیت کنکاش و تحقیقات در مورد آنها بر عهده بنده بود، برمی‌گشت به این مبلغ یک هزار میلیارد تومان مفقودالاضر اهدایی از ریاست جمهوری به سازمان صدا و سیما!

بی‌سوادترین انسان‌ها هم با دیدن حجم مبالغ پرداخت شده به سازمان صدا و سیما و در قبالش بدهی‌های نجومی سازمان برای پرداخت به شرکت‌های ماهواره‌ای، دفاتر خارج از کشور، خریدهای خارجی و همچنان مواجهه با کسری بودجه برای پرداخت به موقع حقوق ماهیانه بسیاری از کارمندان معمولی آنجا، به راحتی می‌فهمید که میزان بریز و بپاش‌های بی‌بیهوده و حیف و میل بیت‌المال نامحدود بوده است. ولی در هر صورت رئیس‌تنتهای ما در سازمان برای اثبات وجود فساد اقتصادی در صدا و سیما نیازمند مدارک و مستندات قانونی بودند تا در سیستم قضایی به اصطلاح «عادل» کشور قادر به باز پس گرفتن دارایی‌های بر باد رفته باشند.

طی چند روز، نسخه اصلی گزارش نهایی بنده به همراه اسناد مربوط به شرکت برنده مناقصه «پیام‌رسان سروش» روی میز دکتر سرافراز بود و یک نسخه کپی دیگر روی میز جناب دکتر اخوان به‌آبادی باهوش!

۲۴ ساعت بعد از ارسال گزارش‌ها، مجلسی از دفتر دکتر اخوان تماس گرفت و گفت که ایشان می‌خواهند یک ملاقات فوری با بنده داشته باشند. بدین‌گونه بعد از ماه‌ها کشمکش بین ما، بنده برای جلسه‌ای به دفتر «دکتر باهوش‌الدوله» دعوت شده بودم.

«خانم میرقلیخان، این چه گزارشیه که برای دکتر سرافراز و من فرستادید؟ شما

اصلاً می‌فهمی آی‌تی یعنی چی؟ شما اصلاً می‌دونی اپلیکیشن چیه؟ می‌دونی مازول چیه و چطوری یک اپلیکشن رو برنامه‌نویسی می‌کنند؟ من فقط موندم چرا و چطوری ایشون یک آدم بی‌سواد مثل شما رو به‌عنوان بازرس ویژه خودشون انتخاب کردند، اونم تو حوزه آی‌تی و امور فنی!

توضیح دادم: ”با نهایت تأسف باید خدمتتون عرض کنم که اگر چه من مثل شما تحصیلات آی‌تی ندارم و شما بنده رو یک آدم کاملاً بی‌سواد فرض می‌کنید، ولی بنده در مدیریت و انجام دادن وظایف در زمان‌بندی مشخص، تخصص و تبحر خاصی دارم. ممکنه باعث رنجش خاطرتون باشه اگه بگم که من می‌دونم مازول در برنامه‌نویسی یعنی چی و ما از جیسون برای گش کردن دیتا در هر اپلیکیشن استفاده می‌کنیم! مضافاً اینکه ما ظرف مدت یک سال توسط تیم برنامه‌نویسی شبکه پرس‌تی‌وی ۱۱ تا اپلیکیشن موبایل راه انداختیم. شما می‌تونید اپلیکشن‌های اندروید، آی‌اواس و ویندوز پرس‌تی‌وی، آی‌فیلم و رادیوهای خارجی زبان رو توی پلی‌استور، اپ‌استور و مایکروسافت استور دانلود کنید و ببینید! کارهای انجام داده شده سابق بنده و تیمم در حال حاضر در حال بهره‌برداری هستند و تأیید شده توی بازار گردن‌کلفت‌ها و غول‌های حوزه آی‌تی جهان موجودند!“

دکتر اخوان گفت: ”تمام اون اپلیکیشن‌ها بچه‌بازی‌اند و خیلی با پیام‌رسان سروش فرق دارند. هر برنامه‌نویس مبتدی‌ای هم می‌تونه یه اپلیکیشن پیش پا افتاده ساده مثل اونهایی که نام بردید رو توسعه بده و تو بازار بزاره. ولی شما اصلاً می‌دونید ما از چند تا مازول باید توی این پیام‌رسان استفاده کنیم؟ من با شما شرط می‌بندم که تیم شما حتی عرضه نداره یک دونه از این مازول‌ها رو برنامه‌نویسی کنه! پس وقتی اصلاً سواد علمی هیچ چیزی رو ندارید، چرا اینقدر توی کارهای ما دخالت می‌کنید؟“

گفتم: ”خیلی عذرخواهی می‌کنم که من برای اتمام یک وظیفه ساده‌ای مثل کنکاش در خصوص پروژه‌های در دست اقدام شما، هیچ نیازی به مدرک تحصیلی آی‌تی ندارم! اگر شما در دانشگاه سال‌ها درس‌های تئوری تو این حوزه رو خوندید،

من از راه تجربه خیلی چیزها رو یاد گرفتم. البته که با اون مدرک دکترتون هم من همچنان بعید می‌دونم خود شما قادر به یک خط برنامه‌نویسی این ماژول‌های خدایی که گفتید باشید! لذا، اگر من نمی‌تونم برنامه‌نویسی کنم، شما هم نمی‌تونید. ضمناً من اصلاً نیومدم اینجا که در خصوص مسائل تکنیکی با شما صحبت کنم، من دارم امور تاکتیکی در پروژه‌ها رو بررسی می‌کنم!

گزارش مرا به مسخره یک ورقی زد، خندید و گفت: "منظورتون برنده مناقصه هست؟ هر چهار سهامدار این شرکت یک مشت افراد جهادی هستند که من همشون رو خوب می‌شناسم. ما سالها پیش تو جهاد سازندگی باهم آشنا شده بودیم و ایشان در یک مسجد مشغول به خدمت به نیازمندان هستند. وقتی دکتر سرافراز بدونند این افراد کیا هستند، شما با این تهمتی که زدید شرمندة خواهید شد. ایشان خدمتگزاران خدا هستند و فساد مالی برای ما بزرگترین گناه محسوب می‌شه!"

"چه جالب! علی‌القاعده که اون خانم توی شرکت هم مادر بزرگ این بندگان مؤمن و مصلح خداوندند دیگه؟"

گفت: "نه بابا، ایشون مادر یکی از رفقای شهید ما هستند."

"عجب! پس شماها به این روش خون و نام شهدا رو زنده نگه می‌دارید؟ من فکر می‌کردم که ما تقریباً هم سن و سال هم هستیم. اصلاً نمی‌دونستم که هم دوره‌ای‌های شما در جنگ ایران و عراق بودند و بعضاً شهید هم شدند. اشتباه نکنم هر دوی ما در زمان شروع جنگ زیر شش سال بودیم! ولی خب پدر من هم اون زمان‌ها در جهاد سازندگی و اتفاقاً با آقای غفوری فرد پدر خانم شما بودند. به هر حال ما الان توی این پروژه دو تا مشکل تاکتیکی بزرگ داریم. اول اینکه، چرا برنده مناقصه دوستان قدیمی شما هستند و رابطه بین شما و آقازاده آقای عبدالعلی علی‌عسگری چیه؟ مثلاً قراره با لابی‌گری، فساد مالی و حیف و میل در هر پروژه‌ای مبارزه کنیم و نزاریم کسی از طریق رابطه و رفاقت و این جور چیزها تو مناقصاتمون برنده بشه! برای این مناقصه کلی شرکت خصوصی شرکت کردند. حتی چند تا از شرکت‌ها متعلق به جوانان شاگرد

ممتاز فارغ‌التحصیل از همون دانشگاه صنعتی شریف شما بودند! چرا اون‌ها برنده نشدند؟ دقیقاً کما فی السابق و مثل همه جاهای دیگه تو ایران، ارتباطات حرف اول رو می‌زنه، درسته؟ مورد دوم اینکه بودجه تعیین شده برای توسعه این اپلیکشن خیلی زیاده و زمان‌بندی اجرای پروژه خیلی طولانی تعریف شده. می‌دونم که حداقل سه گروه دیگه تو این مناقصه بودند که حتی انجام این پروژه را با یک سوم این بودجه پیشنهاد داده بودند. چرا آنها نتوانستند مدارک و پیشنهادات شرکت در مناقصه رو تحویل بدن و غیرقانونی تهدید شده بودند که باید از این مناقصه دوری کنند؟ بعدش هم یکی از سهامداران شرکت برنده همین آقای عباس عسگری که تو زیرمجموعه خود شماسست، کارمند و حقوق‌بگیر سازمانه! ایشون نه تنها دارند از سازمان بابت حضورشون حقوق ماهانه دریافت می‌کنند، بلکه شما لطف کردید یک دفتر مجهز به تجهیزات هم در طبقه سوم ساختمان قدیم معاونت فضای مجازی برای انجام پروژه این پیام‌رسان در اختیارشون گذاشتید! ضمناً غیر از ارائه مکان و تجهیزات مورد نیاز، برای برنامه‌نویس‌هاشون هم مضافاً از سازمان حقوق رد می‌شه! اگر که این شرکت برنده مناقصه شما متعلق به بخش خصوصی هست و بر اساس توانمندی‌هاشون برنده شدند پس چرا هزینه‌ها، تجهیزات و حقوق پرسنلشون رو خودشون از محل درآمد این پروژه پرداخت نمی‌کنند و همچنان سربار سازمانند؟! بی‌زحمت به جای به رخ کشیدن تحصیلات و مدرک تحصیلتون به من، فقط روی این موارد شفاف‌سازی بفرمایید لطفاً. “باهوش‌الدوله خان گفت: “بسیار خب. من به شما یک چک پانصد میلیون تومانی می‌دم که سر این موضوع باهم کنار بیایم. شما این طوری راحت می‌تونید برید عمان بچه‌هاتون رو در آرامش بزرگ کنید. شما خوب می‌دونید که خیلی‌ها اینجا تشنه به خون شما هستند و هر چه بیشتر برای موندنتون اینجا اصرار کنید، اوضاع بدتر می‌شه. نظرتون چیه؟”

پرسیدم: “منظورتون چیه؟”

“خانم میرقلیخان خودتون رو به کوچه علی‌چپ زنید دیگه! ما یک چهارم مبلغ

این مناقصه رو به شما می‌دیم و فقط یک گزارش تصحیح شده که توش بنویسید در این گزارش اشتباه کردید برای دکتر سرافراز بفرستید و بعدش برید عمان. ما اونجا هم می‌تونیم حمایتتون کنیم.”

”عالیه! شما الان رسماً دارید به من پیشنهاد رشوه می‌دید که با چشم‌پوشی روی حقایق به جمع مافیای فساد مالیتون بیبندم! ضمناً من الان این صحبت شما رو باید فقط به پیشنهاد رشوه تلقی کنم یا یک تهدید جانی؟ آقا کوچولو صد میلیون سال نوری اگه من چنین کاری بکنم و عرایض الان شما دقیقاً منو یاد نحوه صحبت‌های رفیق شفیقتون آقای محمود سیف یا همون محسن سجادی نیا انداخت! عین همون دروغگوی متظاهر دوروی کلاهدرداری که حاضر بود جون میلیون‌ها آدم رو برای به‌دست آوردن پول بیشتر بگیره و مثل یک خون‌آشام بیت‌المال رو از صدقه سر خون مردم بمکه! خدای شما که مثلاً براش مسجد زدید هم خدای پول و قدرته ولی خدای من اونیه که هیچ‌وقت گول این پوشش مساجدتون برای منافع شخصی تون رو نمی‌خوره! هیچ‌وقت فکر نکنید که اون میزی که اونجا پشتش می‌شینید به احدی وفا کرده. چونکه افراد مختلفی پشت اون میز نشستند و رفتند! هر یک قرونی که تو اینجا با دزدی و کلاه کلاه‌بازی به جیب می‌زنید متعلق به بیت‌المال و ملت ایرانه! تمام بودجه سازمان از صندوق ملی و مالیات‌هایی که ملت پرداخت می‌کنند، میاد و هیچ‌کدوم از ما حق نداریم به لحاظ پستی که داریم دست تو جیب ملت بکنیم!“

با عصبانیت گفت: ”شما اشتباه فهمیدید. چرا مغلظه می‌کنید؟ من گفتم که پانصد میلیون تومان به شما می‌دم تا طی سه ماه فقط دو تا مازول این نرم‌افزار رو با تیمتون آماده کنید! شما یک زن بی‌سواد و لات هستید که حتی بلد نیست تو یک جلسه رسمی چطور صحبت کنه! شما یکی دیگه بیخود در خصوص بیت‌المال برای من یکی سخنرانی نکنید! اصلاً می‌دونید چیه، این سازمان یا جای منه یا جای شما! اگر آقای سرافراز بخواد از دروغگویی‌ها و افتراهای مزخرف شما حمایت کند، من حتی یک روز دیگه هم تو این سازمان نمی‌مونم و استعفاء می‌دم.“

گوجه فرنگی لک‌لکی با عصبانیت از روی صندلی میز کنفرانس بلند شد و ایستاد. گفتم: "منم کاملاً با شما موافقم. اصلاً بیاید همین الان بریم پیش خود دکتر سرافراز و بزاریم ایشون تصمیم بگیرند کی باید اینجا به کارش ادامه بده! من ترجیح می‌دم یک زن بی‌سواد لات بمونم به جای اینکه بخوام یک دزد سخنور تحصیل کرده مثل شما باشم!"

من هم از جای خودم بلند شدم. در آن وقت زبل خان باهوش به پشت میز کارش رفته بود تا به جای دمپایی‌هایش، کفش‌هایش را برای رفتن به دفتر دکتر سرافراز بپوشد. "بسیار خب، بفرمایید بریم. امروز دیگه ایشون باید بین من و شما یکی رو فقط انتخاب کنند."

هر دو ما مثل دو انگری بیرد به سمت دفتر دکتر سرافراز رفتیم و بالا سر میز مهدی طائب ایستادیم.

گفتم: "لطفاً به دکتر زنگ بزنید و بگید ما همین الان باید فوراً ایشون رو ملاقات کنیم. دیگه به این روش بیشتر از این نمی‌شه ادامه داد!"
مهدی پرسید: "چی شده خانم میرقلیخان؟ آروم باشید. آقای دکتر اخوان چی شده؟"

اخوان جواب داد: "این سازمان یا جای این خانم دیوانه هست یا من. من دیگه به این روش اینجا ادامه نمی‌دم."

مهدی با دکتر سرافراز تماس گرفت و اطلاع داد که ما دو نفر همان موقع یک ملاقات مشترک فوری می‌خواهیم. پاسخ دکتر را که شنید، گوشی را قطع کرد و گفت: "حاج آقا فرمودند خانم میرقلیخان تشریف بیارند داخل. ولی آقای دکتر، حاج آقا فرمودند با شما در یک جلسه دیگه ملاقات خواهند کرد."

اخوان به رنگ بادمجان درآمد، نگاه «خدمت می‌رسم» خودش را با نهایت تنفر حواله بنده داد و قطعاً در دلش آرزوی زنده به گور کردنم را کرد.

با افتخار ابروی راستم را بالا انداختم و با بی‌توجهی کامل به باهوش خان، وارد دفتر

دکتر سرافراز شدم. گوش‌ی ضبط صدای گفتگوی جلسه با اخوان را روی میز ایشان گذاشتم و گفتم: ”خودتون گوش بدید. من هیچ صحبت دیگه‌ای ندارم و از این به بعد دیگه این فقط انتخاب شماست که آیا می‌خواید مبارزه با فساد مالی رو ادامه بدید یا بی‌خیالش شید. این‌ها همشون به سیف لینک هستند و هیچ امیدی به اصلاحات تو این سیستم نیست.“

فایل صوتی را پخش و تا شروع پیشنهاد زیبای رشوه جناب دکتر اخوان، فست فوروارد کردم.

دکتر سرافراز با دقت به فایل گوش کرد و گفت: ”اینجا دیگه جای آقای اخوان نیست، بسه دیگه. من از ایشون خواهم خواست که یا استعفاء دهند یا خودم اخراجشان می‌کنم. چنین چیزی باورکردنی نیست و من با فساد کنار نمیام. صبر می‌کنم تا سررسید مهلت تحویل پیام‌رسان سروش طبق همون زمان‌بندی که خودشون اعلام کردند، برسه. وقتی نتونستند یک چیز درست حسابی تحویل بدن، بعد ازشون می‌خوام که با احترام اینجارو ترک کنند. حواستون جمع باشه که هیچ کس در سازمان از موضوع پیشنهاد رشوه دادن ایشون به شما چیزی نفهمه. ما از دفتر با بخش بازرسی و حقوقی سازمان هماهنگ می‌کنیم که برای این سه تا پروژه به دادگاه شکایت کنند. ولی با تمام این تفاسیر آدم دلش می‌سوزه وقتی می‌بینه من خودم آقای اخوان رو به سازمان آوردم. واقعاً جای تأسفه که شاگرد اول رشته آی‌تی در کشور که از دانشگاه صنعتی شریف فارغ‌التحصیل شده با این همه دانش علمی تو دام یک همچین مافیاهایی افتاده! به هر حال، تا آخر این ماه که فرصت ایشون هست یک نسخه از اپلیکشن رو بگیرید، خوب تست کنید و گزارشش رو برام بفرستید. با گزارشی که حراست هم از این پروژه داده این پروژه مشکل جدی داره و هیچ‌وقت اون چیزی که مورد نیاز سازمان باشه، نخواهد بود.“

آن روز تصمیم گرفتم کمی در خصوص حامیان پشت پرده جناب دکتر اخوان به‌آبادی تحقیق و کنکاش کنم. چراکه در رفتار ایشان چنان اعتماد به سقفی موج می‌زد که حکایت از وجود یک حامی خیلی بزرگ و قدرتمند در کشور داشت. البته که برای

زبل خانی چون قلی خان که اینجا، آنجا و همه جا سرزده سرک می کشید، این کشف جرایم کار سختی نبود. به سرعت نور فهمیدم که ایشان رفیق فابریک جناب «فریدالدین حداد عادل» برادر خانم جناب «سیدمجتبی خامنه‌ای» هستند! البته که همه می دانند، ایشان آقازاده «غلامعلی حداد عادل» هستند که آقای سیدمجتبی خامنه‌ای با یکی از دختران ایشان ازدواج کرده اند. هر چه بیشتر در گوشه و کنار آن باتلاق فساد کنکاش می کردم، می دیدم به هر حال به یک نوعی تمام فسادهای اقتصادی به «سیدمجتبی خامنه‌ای» لینک می شد. می خواست همسر سابق خودم با همان «هلدینگ یاس» جدید یعنی دوره‌می چند تن از سرداران فاسد سپاه انقلاب اسلامی باشد یا سازمان عریض و طویل بی خاصیت صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران.

۶ نوامبر ۲۰۱۵، طرح مزایده آگهی‌های سازمان سعید توسط رئیس بزرگ تأیید شد. شروط اصلی آن مزایده مشارکت یک بانک، یک اپراتور و دو شرکت تبلیغاتی بود که می بایست در قالب یک تیم مبلغ کامل هفت هزار میلیارد تومان طی سه سال بابت در اختیار گرفتن باکس آگهی تبلیغات سازمان، به صدا و سیما پرداخت می کردند.

بخش آگهی‌های تبلیغاتی سازمان یکی دیگر از بخش‌های سازمان بود که نه گزارش شفاف و دقیقی در خصوص مبلغ دقیق درآمدهایش وجود داشت و نه کسی درست می دانست که بودجه تأمین شده از آن درآمد، چگونه در سازمان صرف می گردد. کلاً آنها هر سال مبلغی را به عنوان درآمدهای تبلیغاتی به خزانه دولت می ریختند و دولت عیناً آن مبلغ را در قالب بودجه مجدداً به حساب سازمان می ریخت.

مدیر آنجا آقای «مهدوی مهر» مردی کوتاه قد و در میانه‌های پنجاه سالگی بود. ایشان در آن حیاط خلوت بکر سازمان صدا و سیما چنان امپراطوری برای خودشان تشکیل داده بودند که برخی شرکت‌های تبلیغاتی بخش خصوصی، یک آقای مهدوی مهر از دهانشان درمی آمد و شما هزار بار کلاً مهدوی مهر می شنیدید. مدیر کل امور بازرگانی تحت نظر معاونت برنامه‌ریزی و مالی یعنی همان آقای مجتهد بود.

از روزی که اخبار مزایده آگهی‌های سازمان منتشر شده بود، تلفن‌های من و سعید

از سوی مدیران انواع و اقسام شرکت‌های خصوصی تبلیغاتی دیگر آرام و قرار نداشت. هر کدام از آن شرکت‌ها به تنهایی خودشان به یک اپراتور یا بانک لینک بودند و مبالغ کلان میلیاردي بابت رشوه به ما پیشنهاد می‌دادند.

من که همیشه فکر می‌کنم در چنین شرایطی تنها چیزی که باعث خودداری من از قبول هر نوع رشوه‌ای می‌شد، فقط ایمانم به خدا و عشقم به ملت ایران بود. وگرنه در این دوره و زمانه که در اقصی نقاط دنیا، فقط پول حرف اول و آخر را می‌زند، چه کسی مبالغ هنگفت رشوه‌های میلیارد تومانی را به خاطر ایمان و اعتقادات انسان دوستانه‌اش رد می‌کند تا با دستی خالی و پای بی‌برهنه به ادامه مبارزه با فساد اقتصادی بپردازد؟!

در آن دوران مهدوی مهر و جناب کرباسیان دو تن از مخالفان سرسخت آن مزایده بودند که از هیچ کاری برای کنسل شدن آن دریغ نمی‌کردند. من در برخی از جلسات مزایده آنها با سعید کاردار و رامین ولایتی شرکت می‌کردم.

در یکی از جلسات درون سازمانی آن مزایده، من کمی زودتر از بقیه همکاران در دفتر مهدوی مهر حاضر شدم که ایشان پس از صدور بیانیه‌ای در خصوص مضر بودن آن مزایده برای منافع سازمان صدا و سیما، اصلاً خجالت نکشیده و به بنده پیشنهاد رشوه یک میلیون دلاری دادند بلکه قادر به تغییر نظر دکتر سرافراز برای آن مزایده باشم! فردای آن روز گزارش فعالیت‌های ویژه دخیل بودن ایشان در فساد اقتصادی را تقدیم دکتر سرافراز کردم و رئیس بزرگ پس از کارشکنی‌های ایشان تصمیم گرفتند تا با بازنشسته کردن جناب مهدوی مهر، شخص صالحی را جایگزین ایشان نمایند.

در آن زمان، سازمان در بحران اقتصادی کمرشکنی قرار داشت. دولت روحانی پرداخت متمم بودجه را به تعویق می‌انداخت و درخواست مساعدت دکتر سرافراز از مقام رهبری برای پرداخت بودجه کمکی از صندوق توسعه ملی ولو با نظر موافق رهبر، در زمین فوتبال جناب روحانی شوت می‌شد.

پخش قسمتی از برنامه‌ای به نام «فتیله» با توجه به استفاده از دیالوگی توهین‌آمیز به ترک‌زبانان کشور، باعث خشم آن قشر عزیز و تظاهرات مردمی در تبریز شده بود.

برخی از افراد حوزه علمیه قم هم که دائماً در حال انتقاد از عملکردهای سازمان بودند و چپ و راست دکتر سرافراز را می‌زدند. در این میان هم که مشخصاً جناب آقای حجازی در دفتر مقام رهبری طی جلسات هفتگی با دکتر سرافراز، فشارهای گوناگونی روی ایشان اعمال می‌کردند. ایشان حتی زحمت پیگیری دستور مقام رهبری به جناب ریاست جمهور روحانی در خصوص بودجه کمکی به سازمان را هم به خود نمی‌دادند.

آن وقت‌ها غیر از ایستادن مثل شیرزنی در کنار دکتر سرافراز و فقط دعاهای شبانه به پروردگارم جهت نجات رئیس بزرگ از آن وضعیت و پایان بخشیدن به آن مکافات‌ها، کار دیگری از دستم بر نمی‌آمد. هر چه افراد شیاد و فاسد بر ایشان فشار بیشتری وارد می‌کردند، من بیشتر بر آن می‌شدم که تا آخر خط کنار ایشان بمانم و تلاش بیشتری برای کنار زدن پرده از روی چهره کثیف مافیای اقتصادی ایران بکنم.

رأس فساد اقتصادی جمهوری اسلامی ایران

۱۳ نوامبر ۲۰۱۵، در راه بازگشت به مسقط بودم. چراکه حال جسمانی پدرم رو به وخامت گذاشته بود و می‌بایست دوز آمپول مخصوص آن هفته را دریافت می‌کرد. متأسفانه، بیمارستان سلطان قابوس که اصلاً مریض خارجی قبول نمی‌کرد و بیمارستان‌های خصوصی دیگری چون استارکیر، الرفاعیه یا الحیاء هم مریض سرطانی سرپایی برای تزریق آمپول مخصوص قبول نمی‌کردند. بین تمام بیمارستان‌هایی که می‌گشتم، به خواست خدا با پرستاری ایرانی به نام مهتاب آشنا شدم که سابقه کار با بیماران سرطانی در ایران را داشت. ایشان قبول کردند تا آمپول پدرم را در منزل برایشان تزریق کنند و مراقب حالشان باشند. پدرم آمپول خاص را در تاریخ ۲۲ نوامبر دریافت نمود و دو روز بعد سرپا و شنگول از پله‌ها بالا و پایین می‌رفت.

دوم دسامبر ۲۰۱۵ خالد زنگ زد و جویای احوال ما در مسقط شد. ایشان همچنین شب تولد ۳۸ سالگی ام برای دیدن پدرم به منزل ما آمد و طی آن ملاقات به پدرم

اطمینان داد که من و فرزندانم تا ابد در آن کشور امن و امان خواهیم بود. آن شب پدرم به من گفت که دیگر زمان آن رسیده است که به آرامش ابدی بروند چراکه دیگر برای آینده ما هیچ نگرانی ندارند. پدرم هم مثل ما عاشق عمان و مردمان عمان شده بود و زندگی پایدار و روزهای خیلی خوشی را برای ما در عمان پیش‌بینی کرد.

۸ دسامبر ۲۰۱۵ وارد فرودگاه بین‌المللی امام خمینی شدم. در حالی که در صف کنترل گذرنامه ایستاده بودم، شنیدم که اسم مبارک بنده را در بلندگوهای فرودگاه پیچ می‌کنند. می‌بایست در اسرع وقت به دفتر حراست آن ترمینال ورودی مراجعه می‌کردم. به دفتر حراست آنجا رفتم و مدیر آنجا که آقای در میانه ۵۰ سالگی بودند پاسپورتم را گرفته و مشغول کپی گرفتن از تمام صفحات آن شدند. بعد هم با احترام فرمی جلویم گذاشتند تا اطلاعات تماس و آدرس محل سکونت در ایران و عمان را برایشان بنویسم. همچنین پرسیدند آیا بنده ملیت دیگری هم به جز ملیت ایرانی‌ام دارم یا خیر؟ می‌گفتند با استفاده از گذرنامه آن ملیت قادر به سفرهای خارجی از عمان و بازگشت به آنجا هستم بدون اینکه چیزی در پاسپورت ایرانی‌ام ثبت شود. البته که بنده همیشه فقط همین ملیت ایرانی را داشته‌ام و پاسخ سؤالات ایشان پرواضح «خیر» بود. ایشان مرا به‌عنوان یک زندانی سیاسی آزاد شده به خوبی می‌شناخت و رفتارشان خیلی مؤدبانه و محترمانه بود.

طی جلسه ۱۲ دسامبر ۲۰۱۵ با آقای دکتر سرافراز، متوجه شدم که حاج طائب ریاست سازمان اطلاعات سپاه به دکتر سرافراز قول داده بودند تا از مزایده آگهی‌های سازمان حمایت کنند. در عین حال هم سعید کاردار جلسه‌ای در هماهنگی با سردار آبرومند با سردار مهرداد و آقای هادی رضوی در هلدینگ یاس داشته است.

سردار مسعود مهرداد در سال‌های زندگی با محمود سیف یار جاودانه ایشان در تعاونی سپاه بودند. سردار جمال‌الدین آبرومند که قدیم‌ها پست‌های مختلفی در سپاه داشتند و زمانی که ریاست قرارگاه خاتم‌الانبیاء را عهده‌دار بودند، به رئیس بانک صنعت و معدن وقت در زمان بازپرداخت وام محمود با ضمانت ملک پدری بنده،

توصیه «مساعتت» کرده بودند. فقط نمی‌دانستم جناب رضوی که سرمایه‌گذار اصلی سریال «شهرزاد» در سال ۲۰۱۴ بودند، از کدامین لپ‌لپ بیرون پریده بودند. البته که می‌دانستم پدر جناب رضوی در مراوداتشان با سازمان صدا و سیما یکی از اصلی‌ترین افراد پرونده‌سازی برای «مازیار ابراهیمی» و خارج کردن ایشان از چرخه خریدهای خارجی مربوط به سازمان بودند.

بنده خدا مازیار ابراهیمی هم یکی از قربانیانی بود که به جرم واهی ترور دانشمندان هسته‌ای، سال‌ها در زندان‌های ایران دمار از روزگارش درآورده بودند ولی در جامعه چه کسی می‌دانست که این افراد چوب لای چرخ فعالیت‌های مفسدان اقتصادی ایران بودند و برای نابودی ایشان از هر حربه‌ای استفاده می‌کنند؟

علی‌القاعده که طی آن جلسه دوستان جناب سیف یا سجادی‌نیا اعلام کرده بودند که یا سازمان می‌بایست با «هلدینگ یاس» وارد معامله شود یا ایشان با بستن راه این مزایده باعث کنسل شدن آن خواهند شد. در آن زمان برای من دیگر جای هیچ شک و شبهه‌ای برای وصل کردن نقطه‌های روی کاغذ و نحوه تنظیم روابط مافیای فساد سیستماتیک اقتصادی در ایران وجود نداشت و فقط مانده بودم چگونه می‌بایست این موضوع را برای رئیس بزرگ تشریح کنم.

پرسیدم: «می‌شه بی‌زحمت یه تکه کاغذ بدید به من؟ فکر کنم راز این ماجرا رو فقط باید براتون نقاشی کنم.»

دکتر یک برگ کاغذ ۴۱ جلویم گذاشت. خودکارم را در آوردم و یک دایره بزرگ بالای صفحه کشیدم و داخلش نوشتم «مجتبی»، بعد دو دایره کوچکتر زیر آن دایره در قسمت چپ و راست کشیدم. در یکی نوشتم «فرید» و در دیگری علامت ایکس گذاشتم.

رئیس بزرگ پرسید: «چی کار می‌کنید؟ این چیه؟»

خندیدم و گفتم: «یه ریزه صبوری کنید دکتر جان. در دنیای ارواح ما با یک شیطانی که سه سر دارد روبرو هستیم و من الان دارم کله اصلی بچه شیطان رو براتون می‌کشم.»
«خانم میرقلیخان، ما اینجا وقت برای این چیزها نداریم! فقط بگید چی می‌خواید بگید.»

با انعقاد کلام جناب رئیس، دیگر تمام دایره‌هایم را روی کاغذ کشیده و نام‌گذاری کرده بودم. نفس عمیقی کشیدم و توضیح دادم: ”من همیشه می‌دونستم که همسر سابقم به یکی اون بالا مالها تو بیت خدمت می‌کنه و به اونجا وصله ولی هیچ‌وقت در مشاعر هم نمی‌گنجید که اون شخص مجتبی‌خامنه‌ای باشه! کل فساد سیستماتیک اجرایی در ایران فقط به خاطر یک تجارت تمام عیار خانوادگی و ایدئولوژی اون خانواده برای فتح جهان هست. ببینید، سیف قدیم یا سجادی نیای جدید که در هیئت مدیره همین هلدینگ یاس هست. اخوان به‌آبادی در سازمان رفیق فابریک فرید پسر حداد عادله، حاج طائب شما رفیق گرمابه آقا مجتبی است و خدمتگزار ایشان در موضوعات امنیتی کشور که هر کس رو دلشون خواست راحت کله پا کنند. مهردادی و آبرومند دوستان قدیمی سیف هستند و مطمئن باشید یه پای این هلدینگ هم تو شهرداری یا هر جایی که فالیباف باشه، گیره. اینا همشون از قدیم یه تیم بودند و فنقل‌هایی مثل اخوان تازه واردهاشون هستند. در نتیجه به وضوح می‌شه فهمید که شما تحت هیچ شرایطی در مبارزه با فساد اقتصادی تو این مملکت موفق نخواهید شد. دکتر جون شما رفیق ۲۰ ساله خودتون آقا مجتبی رو در جناح مخالف به مبارزه طلب کردید! آقا مجتبی پسر رهبر ایرانه! واقعاً نمی‌بینید؟! صد سال سیاه اگر مقام رهبری شما دست حمایت از پسرش برداره و شما رو در این راه حمایت کنه! باور کنید اگر بخواید به این مبارزه ادامه بدید چنان پاپوشی براتون درست می‌کنند که کل دنیا فکر کنند شما یک آدم خبیث خلافکار خائن جانی بودید و اون‌ها همشون پسران پیغمبر و معصومان جهان!“

کاغذ را از جلوی من برداشتند، با کمی تأمل به آن نگاه کردند و گفتند: ”این یکی امکان نداره! آقا مجتبی و کلاً خانواده رهبری اصلاً به فساد از هر نوعی ربطی ندارند. من آقا مجتبی و آقای طائب رو ۱۶ ساله که خوب می‌شناسم و حتی یک بار هم کوچکترین چیزی که بخواد به نقش ایشان در چنین مشکلاتی اشاره کند، بر نخوردم.“

”بزارید اینجا براتون بنویسم و امضاء کنم که شما اشتباه تصور می‌کنید آقای دکتر، واقعیت همینه که من کشیدم و گفتم. می‌تونم حتی با خون خودم رو این

برگه براتون اثر انگشتم رو هم بزارم. فقط به رسم یادبود این برگه رو از من یادگاری نگه دارید و از امروز دیگه همه چیز رو به اون دو نفر گزارش ندید. دکتر شما هیچی راجع به فعالیت‌های شوهر سابق من نمی‌دونید. آنها برای رسیدن به اهداف و منافع شخصی خودشون حتی مادر بالینی خودشون رو هم می‌کشند. به هیچ کس جز خدا اعتماد نکنید که اون تنها کسی هست که می‌تونه ما رو از این مخمصه نجات بده. این باتلاق ما رو می‌بلعه و ملت ایران هم عین خیالشون نخواهد بود که ما برای حفظ منافع ملی جونمون رو از دست دادیم. شما انسان وارسته و شریفی هستید و من واقعاً برای آیندتون نگرانم.

گفت: «به هر حال من منصوب مقام رهبری هستم و فقط به ایشان گزارش می‌دم. ایشان مخالف سرسخت فساد از هر نوعی هستند. ولی از اون طرف هم تصمیم‌گیرنده اول و آخر امور کشوری ایشان هستند و من هیچ دخل و تصرفی در تصمیمات ایشان ندارم. اگر نخواستند که من با فساد اقتصادی مبارزه کنم، من هم آش رو با جاش تحویل می‌دم. اون موقع هیچ ضرورتی برای ادامه کار من در اینجا وجود نداره. بسیار خب. بسه دیگه! گزارش تست کامل پیام‌رسان سروش رو کی می‌دید؟»

لبخندی زد و گفت: «ان‌شاءالله تا ۱۰ روز آینده دو دستی تقدیم می‌کنم.»
۱۳ دسامبر ۲۰۱۵، به دفتر جناب عباس عسگری در طبقه سوم ساختمان دفتر خودم رفتم. یک مرتبه چشمم به برگه کاغذی که روی درب واحد بغلی چسبانده بودند، خورد. نوشته بود: «مشاور قائم مقام سازمان (طرح وب‌سایت جامع سازمان)».
یک عکس از آن انداختم و زنگ واحد عباس آقا را به نوا در آوردم. مثل دفعه قبل، عباس آقا با دمپایی‌هایش در را به رویم باز کرد و از دیدن مجدد بنده دچار شوک الکتریکی شد.

«صبح بخیر خانم میرقلیخان! از این طرف‌ها؟ بفرمایید تو خواهش می‌کنم.»
گوشی موبایلم را به سمت ایشان گرفتم و گفتم: «بی‌زحمت ای‌پی‌کی اپلیکشن سروش رو برام بریزید این تو که می‌خوام تست و دیباگ کنم.»

گفت: “بله حتماً، تقریباً برای بهره‌برداری دیگه آمادست.”

گوشی را از دستم گرفت و به یکی از نیروهایش داد تا ای‌پی‌کی را برایم نصب کند. با لبخندی ملیح به عباس آقا گفتم: “بگید اگر دوست دارید هر نوع بدافزار هک یا مانیتورینگ هم تو گوشیم بریزید، آزادید. ببینم پس به امید خدا دیگه ۱۰ روز دیگه، دقیقاً سر مهلت تحویل نرم‌افزار برای بهره‌برداری عمومی در کشور، این برنامه آماده آمادست دیگه، درستته؟”

گفت: “بله. ما الان خودمون داریم برنامه رو دیباگ می‌کنیم و کلی هم از شنیدن نظرات شما برای بهبود پروژه خوشحال می‌شیم.”

خندیدم و گفتم: “شما کلاً بی خیال نقطه‌نظرات من در این خصوص بشید چون من فقط یک گزارش در خصوص کارایی قسمت‌های مختلف این اپلیکیشن به دکتر سرافراز می‌دم. ایشون قطعاً عملیات دیباگینگ اصلی رو خودشون شخصاً انجام خواهند داد. رئیس بزرگمون رو دست کم نگیرید بابا. تمام اپلیکیشن‌های زمان پرس‌تی‌وی ما رو ایشون خودشون بعد از ما دیباگ کردند و از کار ما کلی باگ درآوردند. فوق تخصص دیباگینگ دارند ایشون.”

گوشی را برایم آورد و گفت: “بفرمایید. من شما رو توی پیام‌رسان ثبت نام کردم و می‌تونید برای تست با خودم این تو چت کنید.”

گوشی‌ام را گرفتم و گفتم: “بسیار خب. پس دیگه یواش‌یواش باید یک پارتی گنده برای این موفقیت ملی و بزرگتون راه بندازید. یادتون نره منم حتماً تو پارتیتون دعوت کنید. مسجدم باشه میام ولی بدون چادر!”

به محض رسیدن به دفتر خودم، زنگ زدم مهدی طائب و پرسیدم: “ببینم قائم مقام ریاست سازمان کیه به حول قوه الهی؟”

مهدی گفت: “من که به خاطر ندارم حاج آقا کسی رو به اون مقام هنوز منصوب کرده باشند. دکتر اخوان بهآبادی فقط قائم مقام ایشون در حوزه فنی هستند نه قائم مقام کل ریاست. چی شده مگه؟”

«هیچی بابا، موضوع مهمی نیست اصلاً. یه ریزه فضولی ویژه قلبی خان و بس. خیلی ممنونم.»

شکر و ستایش فقط ویژه پروردگاری است که ما را آفرید و هر وقت به دنبال جواب سؤالی می‌گردیم، پاسخ را جلوی چشممان قرار می‌دهد! باز هم توفیق آن را یافته بودم که ناخواسته به پشت پرده‌های امپراطوری دکتر اخوان بهآبادی سرک بکشم تا بفهمم این مشاور ویژه دکتر باهوش ما، کیست! تمام دوربین‌های مدار بسته ساختمان و دفاتر ثبت‌نام افرادی که طی ده روز گذشته به آن ساختمان تردد داشتند را زیر و رو کردم تا ببینم آن سمت متعلق به نام چه فرد حقیقی می‌باشد.

و این است مصداق واضح «و من الله التوفیق»! آن سمت زیبا به هیچ بنی بشری جز جناب آقای «روح‌الله رحمانی» تعلق نداشت! یک جوان قد بلند سر تراشیده که در آمریکا در رشته انفورماتیک درس خوانده بود، مدتی در شرکت مایکروسافت خدمت کرده و چند سالی می‌شد به ایران بازگشته بود.

بعد از فقط چند ساعتی تحقیقات ویژه قلبی‌خانی کاشف به عمل آمد، جناب مشاور دکتر اخوان بهآبادی کسی نیست جز آقازاده شاخ شمشاد جناب آقای دکتر مصطفی رحمانی که در زمان زندان بنده، رئیس دفتر حفاظت منافع ایران در واشنگتن دی‌سی آمریکا بودند!

بدترین قسمت کشفیات بنده هم آن بود که «روح‌الله» خان آقا مصطفی، با یکی از خواهران دیگر جناب «فریدالدین حداد عادل» ازدواج کرده بودند و حالا دیگر ایشان هم «باجناق سیدمجتبی خامنه‌ای» و داماد دیگر پیر خاندان حافظ منافع مفسدان اقتصادی ایران یعنی جناب آقای «غلامعلی حداد عادل» بودند!

مراحل دیباگینگ اپلیکیشن «پیام‌رسان سروش» بیش از ۴۸ ساعت هم به طول نینجامید چراکه کلاً نرم‌افزاری ویژه بازی خردسالان زیر پنج سال و برای خاله‌بازی بود و یک شکست کامل. گزارش نهایی‌ام در این خصوص را مورخ ۱۷ دسامبر به دکتر سرافراز تقدیم نمودم. در جلسه بعدی‌مان هم مراتب کشف جرایم جدیدم در خصوص

آقای دکتر روح‌الله رحمانی، مشاور قائم مقام سازمان (طرح وبسایت جامع سازمان) را به سمع و نظر رئیس بزرگ رساندم.

آرامش قبل از طوفان

۱۷ دسامبر ۲۰۱۵، ملیکا و ملینا برای تعطیلات میان‌ترمی و اخذ گواهینامه رانندگی‌شان به تهران آمده بودند. همان شب هم با سعید جلسه‌ای داشتم.

“من تو یک منجلاب بزرگ افتادم شهرزاد.”

پرسیدم: “الان دیگه چی شده؟ بازم تیم رفسنجانی زده کانال تخریبیت؟”

گفت: “نه بابا، کاش اونا بودند. من هم برای بازجویی اطلاعات سپاه به همون

جایی که تو رفته بودی، احضار شده بودم.”

پرسیدم: “وا! تو رو دیگه برا چی خواستند؟ کله این مغز پشمکی‌ها واقعاً به کجا

خورده که اینقدر احمق‌بازی از خودشون ارائه می‌دن؟”

سعید توضیح داد: “به من گفتند که باید با هلدینگ یاس همکاری کنم، همون جایی

که شوهر سابق تو خیلی قدرت داره و کل کارها رو مدیریت می‌کنه. گفتند اگر همکاری

نکنم، با یه مشیت عکس و فیلم چنان بی‌حیثیتم می‌کنند که تا آخر عمر خانه‌نشین باشم.”

گفتم: “ای وای من! الان تو داری برای من داستان‌سرایی می‌کنی یا راست می‌گی؟

با تهدید آبروی افراد، بیایند همرو کنترل کنند یا برای خودشون به کارگیری کنند؟”

“خداییش من که نمی‌تونم باور کنم این موجودات تا این حد کثیف و خبیث باشند.”

گفت: “درست می‌گی ولی اصلاً نمی‌تونم باور کنم که این طوری برام دام پهن کرده

باشند. در هر حال نهایت تلاشم رو می‌کنم که یه جوری به نفع سازمان با هلدینگ یاس

کار رو جلو ببرم. ولی اصل موضوع اینه که اون‌ها هیچ جور تو رو دور و بر دکتر سرافراز

نمی‌خوان.”

جواب دادم: “برای من اصلاً مشکلی نیست سعید جان. به هر حال که دکتر سرافراز

قول داده آخرین استعفام رو برای قطع همکاری از اول نوروز تأیید کنه. منم دیگه تا ته

این راه رو چرخیدم و دستم اومده که این مبارزه با فساد مالی به هیچ جا نخواهد رسید. حالا در عین حال هم سعی می‌کنم از دور و بر این پروژه مزایده بکشم کنار که جناب سجادی‌نیا و رؤسا تو هلدینگ یاس بیشتر از این دکتر رو اذیت نکنند.

گفت: "دستت درد نکنه آجی. خدا بزرگه و باید ببینیم آخرش چی می‌شه."
۲۴ دسامبر ۲۰۱۵، امیر سراسیمه به دفترم آمد و گفت: "شهرزاد، دوستان گفتند که در اسرع وقت باید ایران رو ترک کنی. دارند برات پرونده درست می‌کنند و همین روزها میان کت بسته می‌برن!"

"حالت خوبه پرسیدی پس چرا خبر مرگ اول و آخرشون، منو به زور فرستادند تو پرس‌تی‌وی؟ چرا سال‌ها پیش نداشتند برم عمان؟ اینقدر چرت و پرت نگو لطفاً."
با لحنی جدی، گفت: "اون‌ها می‌گن زمانی که تو رو فرستادند پرس‌تی‌وی، در مشاعرشون هم نمی‌گنجید که تو اون جا مسئول بشی! فکر می‌کردند آخر آخرش یک مترجمی چیزی اون پایین مابین‌های شبکه باشی که راحت بتونند تحت نظر و کنترل داشته باشند. ولی ظرف چند ماه شما شدی مسئول و دکتر سرافراز وارد پرونده شد. هیچ وقت قرار نبوده که حاج آقا چیزی در مورد پرونده تو بفهمه و از وقتی حاج آقا اومد وسط کلاً دست و پای اون‌ها بسته شد و زیر پرونده ت موندند. من بهت گفتم باباجون کتاب ننویس و یه جوری کتاب نوشتن رو بیچون ولی تو فقط به حرف حاج آقا گوش کردی."

"ببینم همه این ونگ‌ونگ‌ها رو به دکتر سرافراز هم کردی؟"
گفت: "نه بابا. گفتند اصلاً نذاری حاج آقا چیزی بفهمه و بدون اینکه کسی بفهمه بارو بندیلت رو جمع کن برو!"

ابروی راستم به هوا پرید و پرسیدم: "امیر دیگه بعد این همه سال بگو تو چی کاره حسنی جان مادرت؟ من الان دارم با حراست سازمان رو چند تا پرونده کار می‌کنم و هیچ کس هیچ حرفی در این خصوص نزده!"

"ساکت شو بابا! معلومه که من سرباز حاج آقا بودم، هستم و خواهم بود. شهرزاد یه

اتفاق و فاجعه وحشتناک برای همه ما در راهه. هیچ‌کس نمی‌تونه باهاشون بحث کنه یا حتی اثبات کنه که پرونده‌سازی کردند و دروغ می‌گن.

”خب من که برای ۲۷ دسامبر برای بازگشت به مسقط با بچه‌هام بلیط دارم. خیلی راحت می‌تونم سوار پرواز بشم و با ملیکا و ملینا برم. ولی امیر من هیچ‌وقت به این موجودات اعتماد نمی‌کنم. لابد اینم یه نقشه هست که من اینطوری کشور رو ترک کنم. شاید من می‌خوام ضمن خروج دستگیرم کنند و ببرند ناکجاآباد. بعدش هم یک اتهام‌واهی دیگه تلاش برای فرار از کشور ور دل اون اتهام مزخرف جاسوسی‌شون بچسبونند. خر خودشونند و من دیگه جایی نمی‌خوابم که زیرم آب بره! نظرت راجع به اینکه با هم بریم سردار زهرایی رو ببینیم و خودت این موضوع رو به ایشون بگی چیه؟ به نظرم بهتره نظر ایشون رو حتماً بپرسیم. اگر یک همچین سناریویی برای من پیچیده باشند و حرف‌های دوستان صحت داشته باشه، سردار زهرایی قطعاً در جریان هست و باید به دکتر سرافراز اطلاع بده.“

امیر گفت: ”من موافقم. من که جرئت ندارم این موضوع رو به حاج آقا بگم. از اون طرف هم اون مدلی که دوستان می‌گفتند به نظرم اوامد که نگران امنیت بودند و می‌خواستند یه جوری کمکت کنند که با اتهام دروغین محاکمت نکنند.“

با قاطعیت گفتم: ”بزار زنگ بزنی سردار زهرایی و یه وقت ملاقات بگیرم سریع.“
به آقای سردار زهرایی تلفن کردم که متأسفانه جواب ندادند. لذا برای ایشان پیامک فرستادم: ”یک موضوع خیلی فوری. می‌بایست ملاقات کنیم.“

چند دقیقه بعد، سردار زهرایی زنگ زدند و صبح روز بعد، من و امیر در راه ملاقات با ایشان در دفتر حراست سازمان صدا و سیما بودیم.

امیر پیام دوستان را به سردار زهرایی منتقل کرد و ایشان گفت: ”آقای تاجیک، من فکر نمی‌کنم هیچ‌یک از نهادهای امنیتی در ایران با خانم میرقلیخان مشکلی داشته باشند. من طی چند ماه گذشته در حال پیگیری پرونده ایشان بودم و هیچ مشکلی وجود نداشته. اگر هر نهاد امنیتی مشکلی با ایشان داشته باشد، می‌بایست که ما رو

قبل از هر اقدامی در جریان بگذارند. به نظر من شما اصلاً نمی‌بایست این پیغام رو به ایشون می‌رسوندید، چرا که در روحیه و روی کارشون تأثیر منفی می‌گذارد.“

گفتم: ”سردار زهرایی جان، من برای همین پنج‌شنبه بلیط رفتن به مسقط دارم. امکانش هست شما مراتب رو با مقامات ذیربط پیگیری کنید و به من بگید که باید برم یا بمونم؟“

گفت: ”خانم میرقلیخان، قبل از هر کس من این موضوع رو امروز با حاج آقا در میان می‌گذارم و شما تا زمانی که ما ته این قضیه رو در نیاوردیم اصلاً نباید سفر کنید. فقط خدا می‌دونه پشت این سناریو چه خبره ولی نگران نباشید، ما بالاخره خواهیم فهمید جریان چیه.“

من و امیر شاد و خندان از جلسه خارج شدیم و با اعتماد کامل پیام دوستان رو نشنیده گرفتیم. ملیکا و ملینا به همراه آمپول پدرم در تاریخ ۲۷ دسامبر به مسقط برگشتند و من هم با حجم بالایی از کار حسابی مشغول بودم.

روز ۳۱ دسامبر ۲۰۱۵، تلفنی از یک شماره ناشناس دریافت کردم که صدای آقای آن طرف خط خیلی به گوشم آشنا بود.

”سلام شهزاد خانم. حالتون چطوره؟“

جواب دادم: ”خیلی ممنون، خوبم مرسی. شما؟“

گفت: ”من مهدی هستم، جلسه صابونچی. خاطر تون هست؟“

”به به، معلومه که یادمه! جواد آقای کوچولو چطورند؟“

گفت: ”ما همه خوبیم و شنیدیم که با قدرت تمام دارید تو سازمان کوه جابه‌جا می‌کنید! ظاهراً که بعد از بازگشتتون از عمان، خیلی سخت‌تر و قوی‌تر از قبل دارید کار می‌کنید. من فقط زنگ زدم که بگم ما لپ‌تاپ مسروقتون رو پیدا کردیم.“

پرسیدم: ”لپ‌تاپ مسروقمو؟ چه خوب، کجا باید تحویلش بگیرم؟“

جواب داد: ”یکشنبه ساعت ۱۰ صبح باید تشریف بیارید پیش ما، تو همون مکان

قبلی که یک شکوائیه علیه سارقین به ما بدید.“

خندیدم و گفتم: «ای وای من! خوب شد نمردیم و فهمیدیم دیگه قوه قضائیه به مکان دفتر شما نقل مکان کرده!»

«حالا من یکشنبه براتون کامل توضیح می‌دم. فقط بی‌زحمت یادتون باشه که کاغذ خرید و کارت گارانتی لپ‌تاپ رو با خودتون بیارید.»

گفتم: «بسیار خب ولی مهدی جان، من هفته آینده سه تن جلسه دارم و خیلی سرم شلوغه. خواهشاً به زمان دقیق به من بدید که الکی اونجا علاف نشم. احتمال قوی هم دوباره با آقای زارعی میام و بی‌زحمت به اون مردک عصبی در بونتون بگید دوباره دم در ایشون رو تو کوچه نگه نداره.»

خندید و گفت: «نه خیالتون راحت باشه. من خودم ۹:۳۰ اونجا خواهم بود و قول می‌دم این بار تأخیری در کار نباشه. راستی نمی‌خواید به نسخه از کتابتون رو برای ما هم هدیه بیارید؟»

«مشکلی نیست. به نسخه یکشنبه براتون میارم.»

گفت: «عالیه، پس یکشنبه می‌بینمتون.»

به دکتر سرافراز موضوع پیدا شدن لپ‌تاپ و جلسه یکشنبه را اطلاع دادم که دستور فرمودند سریعاً در دفترشان حاضر شوم.

«چرا با شما مستقیم تماس می‌گیرند خانم میرقلیخان؟! من رئیس این سازمان هستم و شما هم کارمند ما هستید! آقای طائب به خود من گفتند که اگر هر زمانی چیزی از شما بخواهند یا چیزی در مورد شما بخواهند بگویند، شخصاً با من تماس می‌گیرند. اون آقای جواد هاشمی آمد اینجا و روی همون صندلی نشست. پرینت عکس تولد دختر خانم‌های شما در پرس‌تی‌وی رو که من هم آمده بودم رو نشون من داد و می‌خواست با اون عکس منو متقاعد کنه که شما از ما جاسوسی می‌کردید. اظهارات ایشون اونقدر احمقانه بود که بهشون گفتم، شما اگه دو تا دونه عکس از اون مراسم دارید، خب می‌تونید فیلم کامل اون مراسم و کلاً تمام حرکات این خانم رو از حراست پرس‌تی‌وی و سازمان بگیرید! شما به من گفته بودید که عکس‌های اون مراسم و چند

مراسم دیگه تو پرس‌تی‌وی توی لپ‌تاپ مسروقتون بود و الان حالا اون‌ها لپ‌تاپ شما رو پیدا کردند؟! دیگه این موضوع بیش از این نمی‌شه این‌طوری ادامه پیدا کنه. شما باید با آقای زارعی تشریف ببرید و این بار باید این بازی‌ها رو تموم کنم. ضمناً، سردار زهرایی هم اطلاع دادند که شما و آقای تاجیک با ایشون ملاقات داشتید! ظاهراً خیلی چیزها پشت پرده داره اتفاق می‌افته که من باید بفهمم چه خبره!

گفتم: ”مشکلی نیست دکتر جان. همه چیز ختم به خیر می‌شه و اصلاً جای نگرانی نیست. من بک‌آپ کامل اون لپ‌تاپ رو تو چند تا هارد درایو دارم. چیزی هم برای مخفی کردن ندارم و اگر دلشون بخواد همچنان این قائم موشک‌بازی‌های مسخرشون رو ادامه بدن، کل دیتای اون لپ‌تاپ رو میزارم روی اینترنت دیگه. به طائب اعتماد نکنید آقای دکتر و وقتی دیدید که چطوری از پشت به شما خنجر خواهند زد، اصلاً دلگیر و ناراحت نشید. شما الان با این همه مشکلات تو سازمان، خودتون خیلی تحت فشار هستید و من بدم از پس کار و پرونده‌های خودم بر پیام.“

”خانم میرقلیخان لطفاً متوجه بشید که الان این موضوع دیگه همش فقط در مورد شما نیست. در مورد سازمانه. اون‌ها نمی‌تونند با یک سناریوی از پیش نوشته‌شده برای خودشون به شما یا هر کس دیگه‌ای اتهام جاسوسی بچسبونند، اونم وقتی که یک برگ سند برای اثبات ادعاها و اتهامات کذبشون ندارند. من همیشه فکر می‌کردم که شما یک مصداق کامل نقض حقوق بشر از سوی دولت آمریکا هستید ولی با این چیزهایی که این چند سال خودم دارم تو پروندتون می‌بینیم، شما یک مصداق بی‌عدالتی در ایران هم هستید. غیر از تمام مشکلاتی که ما در سازمان داریم، ما داریم با فساد مالی و حیف و میل مبارزه می‌کنیم. ظاهراً که بعضی‌ها از این موضوع خیلی ناراحت شدند و نمی‌خوان من این راه رو ادامه بدم.“

ایستادم و گفتم: ”بزارید خلق‌الله هر کاری دلشون می‌خواد بکنند رئیس جان. خداوند شاهد و حامی ماست. کسانی که خدا پشت و پناهشونه، نیاز به هیچی ندارند. صبر و زمان قطعاً حقایق رو روشن می‌کنه.“

تبعید

روز جمعه ۱ ژانویه ۲۰۱۶، برای شام منزل سعید دعوت داشتم که سعید گفت صبح روز بعد یعنی شنبه ساعت ۱۰ صبح، قرار جلسه دیگری در مورد من با «برادران صابونچی» دارد. گفت در بازجویی قبلی می‌خواستند بدانند که سعید چه چیزهایی راجع به من می‌داند که او به ایشان گفته بوده اطلاع زیادی در مورد من ندارد ولی قادر است بعدها اطلاعات درست و کاملی به آنها بدهد.

لذا، آن شب بعد از رسیدن به منزل یک گزارش شش صفحه‌ای دست‌نویس در مورد خودم از طرف سوم‌شخص نوشتم. موارد حقیقی مربوط به همسر سابقم را مکتوب کردم و پیشنهاد دادم تنها راه حل دائمی بی‌سر و صدا بستن «پرونده ایشان» این است که او به عمان نقل مکان کند و «برادران امنیتی و آقایان ایران» تا ابد دور و بر او ظاهر نشوند. در غیر این صورت ایشان بزرگترین تهدید تاریخ برای نظام ایران خواهد بود.

روز شنبه ۲ ژانویه ۲۰۱۶، رأس ساعت هشت صبح وارد دفتر سعید شدم و دیدم آقای قندبلند و لاغر حدود ۶۰ ساله با یک دست کت و شلوار مشکی شیک و پسرکی جوان مرتب در رده سنی سی ساله‌ها که سر و وضعش خیلی شبیه «مهدی در صابونچی» بود نیز آنجا نشسته‌اند.

سعید رو به من گفت: «خیلی خوش آمدید آجی. بفرمایید بشینید.»

بعد رو به مرد مسن‌تر کرد و گفت: «ایشون خانم شهرزاد میرقلیخان هستند. یک

خانم بسیار قوی و توانمند که یه نفره کوه جابه‌جا می‌کنند.»

مجدداً به من نگاه کرد و گفت: «ایشون آقای هاشمیان هستند که می‌خواهند در مزایده شرکت کنند و حضورشون خیلی به نفع سازمان خواهد بود. اگر ایشان برنده شوند، دیگر نیازی به هلدینگ یاس نداریم! این جوان هم از دوستان خوب ما در اطلاعات سپاه هستند.» بدین طریق سعید جان‌گوشی موقعیت را قشنگ دستم داد. به سمت میز سعید رفتم، گزارش دست‌نوشته‌ام را که داخل پاکت گذاشته بودم، روی میز گذاشتم و گفتم: «خیلی از ملاقاتتون خوش‌وقتم آقای هاشمیان. خیلی

کار دارم سعید جان ولی اینم گزارشی که خواسته بودی.“
سعید پاکت را برداشت و بلافاصله در کیف دستی اش گذاشت. سپس با لبخندی گفت: “حالا پنج دقیقه بشینید، بعد برید. برای صبحانه نگهتون نمی‌داریم.“
نشستم و پسرک جوان روبرویم گفت: “ظاهراً شما و دکتر سرافراز و دکتر کاردار عزمتون رو جزم کردید که در کل ایران اعمال تغییرات کنید. اونم قراره از همین صدا و سیما شروع کنید شهرزاد خانم! شما واقعاً از مقام رهبری پیروی می‌کنید که چنین اقداماتی رو ادامه بدید؟“

“خداییش با اون چیزهایی که من از همسر سابقم دیدم، هیچ‌وقت نظر خوبی نسبت به مقام رهبری نداشتم ولی دکتر سرافراز نظر بنده رو ۱۸۰ درجه در مورد ایشون تغییر دادند. اگر ایشون از دکتر سرافراز حمایت کنند که قطعاً منم به این مبارزه ادامه می‌دم. ولی اگر حمایت نکنند دیگه باید با ایران خداحافظی کنم!“

گفت: “ماشاءالله شما خیلی رک و با شهامت هستید! فرض رو بر این بذارید که مقام رهبری نخواند شما تو ایران باشید یا کاری برای ایران بکنید. بعدش چی؟“
خیلی محکم و قاطعانه گفتم: “اینم باز بستگی داره که رفتار شما آقایون با من چطوری باشه! اگر دست از سر کچلم بردارید و خارج از کشور راحتم بزارید که فبها المراد. مشغول زندگی جدید شخصی خودم می‌شم و دیگه اینقدر خودم رو برای حفظ منافع ایران و ایرانی‌ها تکه پاره نمی‌کنم. ولی بلا به دور اگر خدای نکرده یک نفر از سمت شماها در عمان به من نزدیک بشه و سر و کلتون اون طرف‌ها هم پیدا شه. بعد دیگه چنان آتیش پارتی‌ای به پا می‌کنم که تو تاریخ یک دونه باشه!“

بعد چند ثانیه‌ای در چشمان ایشان زل زدم که خوب حساب کار دستش بیاید، قلی‌خان در این خصوص با احدی شوخی ندارد!

بعد خندیدم و گفتم: “ای‌وای من! راستی الان تازه یادم افتاد که پدر ملت ایران صاحب زمین کل ایران نیستند. ولی پدر عزیز خودم صاحب یک ملک تو تهران هستند که هیچ‌کس جزء شخص پدر خودم نمی‌تونه منو از ملک پدریم بندازه بیرون!“

سپس از جایم بلند شدم و بعد از خداحافظی به دنبال کارهای خودم رفتم. روز یکشنبه ۳ ژانویه ۲۰۱۶، رأس ساعت ۹:۵۵ صبح به همراه آقای زارعی، زنگ درب ساختمان صابونچی را نواختم. این بار بوفالوی خشمگین خیلی محترمانه به ما خوشامدگویی کرد. گوشی‌هایمان را گرفت و ما را به سمت همان آپارتمان قبلی راهنمایی کرد. وارد اتاق بازجویی شدیم و این دفعه آقا مهدی پشت میز رئیس ایستاده بودند، یک چهره جدید «فاطمه کماندو» هم روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود و خبری از «جواد آقا» نبود.

مهدی گفت: «سلام شهرزاد خانم. خیلی خوش آمدید. بفرمایید بشینید خواهش می‌کنم.»

«علیک سلام آقا مهدی. بی‌زحمت سریع تمومش کنیم چون امروز خیلی جلسه دارم.»

ایشان یک برگه سفید و یک خودکار جلوی من گذاشت و پرسید: «کاغذ خرید و کارت گاراتتی لپ‌تاپ و شماره سریالش رو آوردید؟»

مدارک را از کیفم در آوردم و روی میز گذاشتم. بعد گفتم: «معلومه، بفرمایید. خوشبختانه جعبه لپ‌تاپ رو هم دور ننداخته بودم. آگه شماره موبایلتون رو بدید، می‌تونم عکس جعبه رو هم براتون بفرستم.»

مهدی گفت: «نیازی به عکس جعبه نیست. لطفاً عیناً چیزی رو که می‌گم بنویسید.» بعد هم یک شکوائیه از دو مردی که من اصلاً نمی‌شناختم را در خصوص سرقت لپ‌تاپم به بنده دیکته فرمودند و من هم نوشتم. می‌گفت که آن دو مرد جوان، سارقین لپ‌تاپ هستند که دستگیر کرده‌اند و در زندان بودند. پس از اتمام دیکته شکوائیه هم فرمودند که آن را امضاء کنم و تحویل ایشان دهم. من هم مثل همیشه ساعت و تاریخ دقیق را در کنار امضاء نازنینم ثبت و شکوائیه را دو دستی تقدیم کردم.

با جدیت گفتم: «من یک نسخه از اون شکایت رو می‌خوام.»

گفت: «ببخشید ما کپی به کسی نمی‌دیم.»

سپس یک برگه سفید دیگر جلویم گذاشت و گفت: ”بی‌زحمت پایین این برگه رو هم به امضاء بنزید.“

با دست برگه را به سمت خودش هل دادم و لبخندزنان گفتم: ”شرمنده، کلی تو زندگی‌م درس یاد گرفتم که هیچ‌وقت هیچ‌جای هیچ برگه سفیدی رو امضاء نکنم آقا مهدی! در صورتی که می‌خواید کار تولید اسناد جعلی رو شروع کنید، پیشنهاد می‌کنم به زنگی به قهرمان سیف بنزید. ایشون فوق‌دکترای جعل امضاء و هر نوع مدرکی که فکرش رو بکنید داره. می‌خواد مدارک بانکی و ثبت‌شرکتی باشه یا مدارک رسمی مثل کارت ملی یا پاسپورت و یا حتی اسکناس خارجی مثل یورو. هر چی رو اراده کنید سه سوت جعلیش رو دو دستی براتون می‌آره. حالا لپ‌تاپم کو؟“

گفت: ”پیش ماست ولی هارد نداره. برا همین می‌خواستیم از خودتون بپرسیم که هاردش کجاست؟“

ابروانمانم در جا به سقف کوبیده شدند و پرسیدم: ”بینم مسخره کردید ما رو یا اینم شروع یک آزمون احمقانه دیگه‌ست!؟“

گفت: ”ما لپ‌تاپ رو بدون هارد تحویل گرفتیم. پس حتماً هاردش هم پیش سارقینه و جایی مخفی کردند. حالا خواهیم فهمید که هاردش کجاست، تو زندان در بازجویی‌ها اقرار خواهند کرد. به هر حال، حالا دیگه شما باید برید برای پس گرفتن لپ‌تاپتون به قوه قضائیه شکایت کنید. ما نمی‌تونیم بدون طی کردن مراحل قانونی، لپ‌تاپ رو به شما پس بدیم.“

لبخندی به معنای «خر خودتی» زدم و گفتم: ”من که اصلاً نمی‌رم وقتی رو تو دادگاه‌های ایران برای چنین شکایتی تلف کنم. به گمونم در امتحان جلسه قبل قشنگ براتون شفاف‌سازی کردم که شما چطوری به یک مشت از عکس و مدارک شخصی من دسترسی پیدا کردید! تلاش بامزه‌ای کردید ولی مشکلی نیست. من اصلاً هیچ احتیاجی به یک لپ‌تاپ بدون هارد ندارم چون ۳ تا کپی از کل دیتاش رو تو چند تا هارد دارم و طی سفرهای قبلیم به عمان بردم که از دست سارقین در امان باشند! ضمناً

من علاوه بر هاردهام، کلی هم کلود مثل گوگل درایو دارم که کپی خیلی از چیزهام رو روی همشون آپلود کردم. در صورت نیاز فوری، خرجش فقط فشار دادن دکمه «نشر» یا «پخش» با یک انگشت مطمئنه! مهدی جون گفتن نداره ولی دیگه تو این دوره و نمونه کسی جایی که دسترسی به اینترنت باشه، از سی دی یا دی وی یا فلش درایو استفاده نمی‌کنه. زندگی خیلی آسون و راحت شده الحمدالله! اگر می‌خواید امن و امان بمونید بی‌زحمت فقط اون قرآن کوچک مسروقم رو پس بدید.

گفت: «من که نمی‌دونم راجع به کدوم قرآن صحبت می‌کنید. حقیقتاً لپ‌تاپ فقط بهانه‌ای برای آوردنتون به اینجا بود. ما امروز باید راجع به سه تا موضوع خیلی مهم با شما صحبت کنیم. کتابتون رو برامون آوردید؟»
کتاب را از کیفم در آوردم و گفتم: «بفرمایید. من خیلی خانم دقیق و منظم و بخشنده‌ای هستم!»

کتاب را گرفت، ورقی زد و با عصبانیت چون جن‌زدگان گفت: «چرا کتاب نوشتید؟ شما در وزرات اطلاعات تعهدی دارید، با نوشتن این کتاب خبط کردید! چرا در برنامه ماه غسل شرکت کردید؟ طبق اون تعهد، این مورد هم دومین تخلفتون بوده! چرا مستند ساختید و در شبکه پرس‌تی‌وی پخش کردید؟ این هم سومین تخلف شما روی اون تعهده! قانوناً ما می‌تونیم شما رو همین الان دستگیر و بعدش محاکمه کنیم.»

خیلی خونسرد با آرامش به صندلی ام تکیه دادم و گفتم: «به نظرم شما امروز باید دکتر سرفراز رو اینجا دعوت می‌کردید تا به این سؤالاتون جواب بدن، نه من! راستش من یک نسخه از همین کتابی که تو دستتون هست رو خودم شخصاً ماه‌ها پیش به آقای سیدمجتبی خامنه‌ای دادم. برای اینکه تو سوابق اینجا ثبت بشه، اینم بگم که من قبل از انتشار این کتاب با آقای علوی هم شخصاً ملاقات کردم و ایشان فرمودند اون تعهد باید منهدم بشه و ایشان هیچ مخالفتی با چاپ این کتاب نداشتند! آقا کوچولو، بفرمایید برید خودتون با آقا مجتبی و آقای علوی چک کنید!»

پرسید: «علوی کیه دیگه؟»

زدم زیر خنده و گفتم: "ای وای من! شما ایشون رو نمی‌شناسید؟ واقعاً؟! پسرم وزیر وزارت اطلاعات ایران رو گفتم. در مورد وزیر امور خارجه عمان که صحبت نکردم!" "آهان، منظورتون حاج آقا علوی بود. ایشون جدید به وزارت رفتند و کلاً هیچی در مورد موضوعات امنیتی و اطلاعاتی نمی‌دونند. ولی ما الان بر اساس این تخلف‌ها می‌تونیم شما رو دستگیر و دادگاهی کنیم."

کمی صدایم را بالا بردم تا اگر مشکل شنوایی داشت، درست بشنود که گفتم: "می‌خوام ببینم کی جرئت چنین کاری رو داره! بفرمایید همین الان دستگیرم کنید و بریم اوین! شماها واقعاً فکر کردید که اصلاً برام مهمه با من چی کار می‌خواید بکنید؟! من همه شماهارو از اون رأس کله گنده تا اون شصت پای فنقلیتون می‌شناسم. بیرون و درونت رو می‌دونم چیه. تارگت شما الان فقط دکتر سرافرازه چون از کارهاش می‌ترسید. ولی به جای تمام این مسخره‌بازی‌هاتون، من به تنهایی می‌تونم تو هر دادگاه اون سیستم قضایی بی‌خاصیت و مزخرفتون از خودم دفاع کنم."

"شهرزاد خانم شما خیلی جاها گفتید که آقای سرافراز رو دوست دارید. چقدر ایشون رو دوست دارید؟"

ابروی راستم را بالا انداختم و جواب دادم: "البته که من همه جا گفتم و می‌گم که دکتر سرافراز رو خیلی دوست دارم. من ایشون رو با تک تک سلول‌های بدنم دوست دارم. من ایشون رو مثل فرزند پسری برای یک مادر دوست دارم. من ایشون رو مثل پدری برای یک دختر دوست دارم. من تو زندگیم بالا و پایین زیاد دیدم. به اندازه موهای سرم با حاج آقایون ایران برخورد داشتم و چندین سال با حاج آقای قهرمان شما جناب سیف زندگی کردم. ولی به عمرم مردی به مؤمنی، درستکاری، صادقی و سخت‌کوشی مثل دکتر سرافراز که رو همه این صفات شجاعت و شهامت هم داشته باشه، تو ایران ندیدم. ایشون در چشم من یک مرد نیست بلکه یک فرشته آسمونیه که خدا از آسمون برای نجات امثال من روی زمین فرستاده. حالا مشکل شما با اینی که من دکتر سرافراز رو تا این حد دوست دارم و عین کوه کنارش ایستادم، چیه؟!"

گفت: "خب منطقی گفتید. پس اگر واقعاً ایشون رو دوست دارید، برید تا ایشون نجات پیدا کنند! از دور و بر آقای سرافراز دور شید و بزارید ایشون به جمع خودشون برگرده. مطمئن باشید همه چیز بعد از چند وقت به حالت عادی برمی‌گرده. شما برای نظام خیلی دردسر درست کردید و همه برنامه‌ریزی هارو به هم می‌ریزید."

"منظورتون اینه که از سازمان صدا و سیما برم؟ من که مدت‌ها پیش استعفاء دادم ولی ایشون الان به حضور من نیاز دارند. من که یادم نیاد تو هیچ کدوم از برنامه‌های نظام یا حتی تیم ایشون یعنی آقا مجتبی و حاج طائب، دخالتی کرده باشم! من فقط به اوامر رئیس‌م در خصوص عملیات دزد و مفسدگیری اونم در راه خدمت به ایران و ایرانیان، جامه عمل پوشوندم!"

مهدی جن‌زده داستان ما، محکم دستش را روی میز کوبید و گفت: "ببینید شما ۲۴ ساعت مهلت دارید تا ایران رو برای همیشه ترک کنید. برید عمان و هیچ‌وقت هم دیگه تا آخر عمرتون ایران برنگردید. می‌فهمید؟"

"چه جالب! پس یک ابلاغیه رسمی در این خصوص بدید دستم."

گفت: "این یک ابلاغ رسمی از طرف حکومت ایران هست که شما باید در اسرع وقت ایران رو ترک کنید. وگرنه ما شما رو دستگیر می‌کنیم و طوری ناپدید خواهید شد که دیگه در زمین و زمان اثری ازتون به جا نمونه و هیچ کس اسمتون رو دوباره نشنوه. این دستور حاج آقا، جواد و منه. مفهوم شد؟"

در حالی که درد فرورفتن خنجرهای متعددی در قلبم را حس می‌کردم، نهایت تلاشم را کردم تا بغضم را قورت دهم.

بعد گفتم: "خیلی جالبه‌ها! حاج طائب و حاج مجتبی شما دارند منو بدون هیچ مدرک و سند قانونی یا محاکمه‌ای تبعید می‌کنند؟! ببینم الان شماها با مقامات عمانی کاملاً هماهنگ هستید؟ جواد آقا می‌گفت عمانی‌ها دوست‌های خوبه شما! اگر کلاً هماهنگید که مشکلی نیست مهدی جان، اتفاقاً عمان ایر امروز عصر حدود ساعت شش پرواز داره. اگر این جلسه رو سریع جمعش کنید می‌تونم سریع بلیط بگیرم و برای

همیشه از ایران برم. این اون چیزیه که نظامتون از من می‌خواد؟“

”بله این دقیقاً اون چیزیه که ما می‌خوایم ولی ما خوب شما رو می‌شناسیم. من مطمئنم شما برای چند روزی می‌رید و دوباره برمی‌گردید. ولی این بار حواستون رو جمع کنید که تا آخر عمرتون حتی سمت مرزهای ایران هم آفتابی نشید. میزان مشکلات و دردهایی که شما برای نظام به وجود آوردید قابل شمارش نیست و اگر فقط یک بار دیگه پاتون رو به ایران بگذارید، برای همیشه نابودتون می‌کنیم. این آخرین شانسی که برای زنده موندن بهتون می‌دیم و دیگه بعد از این هیچ شانسی ندارید.“

گفتم: ”الکی نبود بیچاره امیر هفته پیش برام پیغام آورد که از ایران برو و هیچ‌وقت هم برنگرد! نگران نباشید من می‌رم و تا وقتی که نظام و حکومت شما در ایران باشه، هیچ‌وقت به ایران برنمی‌گردم. اصولاً جنایتکارها هیچ‌وقت به قربانی‌هاشون شانس زنده موندن نمی‌دن، لذا نمی‌خواد شکست ۱۶ بار تلاش‌های مذبحانتون برای قتل یا دستگیری غیرقانونی یا سر به نیست کردنم از زمان سیف تا حالا رو پای «شانس زندگی دادن» به من بزارید! اصلاً فکر نکنید که شما یا هیچ بنی‌بشر دیگه‌ای روی این کره زمین قدرت داره که به من شانس زندگی بده چون خدا تنها کسیه که تا الان منو از شر دست‌های مرگبار شما محفوظ نگه داشته!“

گفت: ”ما به هر راهی که می‌شد تلاش کردیم به شما حالی کنیم که باید برید و دیگه هم برنگردید. ولی ماشاءالله شما به حرف هیچ‌کس گوش ندادید و امروز داریم این طوری رسمی بهتون ابلاغ می‌کنیم که باید برید. فقط برید و یک مادر برای دختر خانم‌هاتون بمونید. این مگه همون چیزی نیست که از بدو ورودتون به ایران می‌خواستید. حالا ما داریم شما رو به آرزوتون می‌رسونیم.“

گفتم: ”من اصولاً پیغام و پیغام از احدی قبول نمی‌کنم و بر اساس حرف دیگران اقدام نمی‌کنم. من فقط از دستوره‌های رسمی پیروی می‌کنم و شما می‌تونستید تو همون جلسه بازجویی اول منو تبعید کنید، نه الان!“

مهدی گفت: ”فقط اصلاً در خصوص رفتنتون به آقای سرافراز چیزی نگید و کلاً

برای همیشه ارتباطتون با ایشون رو قطع کنید.

با لحنی عصبانی و از کوره در رفته گفتم: "خیلی ببخشید! چی فرمودید؟" بعد با انگشت آقای زارعی را نشان دادم و گفتم: "شرمنده، ببخشید! ولی به نظرم دکتر سرافراز گزارش کامل این جلسه رو از اون هویج کوچولو خواهند خواست تا با این روش غیرقانونی غیر حرفه‌ای ابلاغ تبعید شما آشنا بشن! صبر کنید ببینم! چرا من باید ارتباطم با دکتر سرافراز رو قطع کنم اون وقت؟"

آقای زارعی و مهدی نهایت تلاش خود را کردند که به این حرف من نخندند. بعد مهدی گفت: "ما با ایشون و رئیسشون هماهنگ می‌کنیم. شما نگران نباشید. فقط شما نباید چیزی به آقای سرافراز بگید. فقط بی‌سر و صدا برید و از ایشون به دور باشید." "شرمنده، نمی‌تونم! اولاً که بعد از رفتنم من کلاً مشکلی با اینی که اصلاً با دکتر سرافراز تماس بگیرم ندارم ولی اگر ایشون با من تماس بگیرند، صد سال سیاه اگر من تماس ایشون رو بی‌جواب بزارم! دوماً این مدلی که شما می‌خواید من ایران رو ترک کنم بیشتر به گوشم مثل مراحل اجرای یک سناریوی آدم‌ربایی‌هاتون میاد، دقیقاً مثل همون باری که اومدید پای پرواز عمان ایر خدمتم برسید! حالا اگر من از ترانزیت رد شوم و بعد از ورود به خرطوم می‌هوایم، شما بیاید از درب پشتی منو ببرید تکلیف چیه؟! فرض کنید که من چیزی به دکتر سرافراز نگم، آقای زارعی و سردار زهرایی هم بیان زیر رکاب شما، بعد تو راه فرودگاه تو یه تصادف بزنید تیر تپرم کنید، مثل تلاش قبلی‌تون، اون موقع جریان چی می‌شه؟ لابد آخرش سناریوی مغز پشمکی‌های شما می‌شه یا شه‌رزاد میرقلیخان پس از ترک تهران به مقصد مسقط مفقودالثر شده، یا شه‌رزاد میرقلیخان مخفیانه به عمان فرار کرد یا اینکه شه‌رزاد میرقلیخان در راه فرار از ایران در یک حادثه تلخ تصادف به درک واصل شد! نه مهدی جون، با من یکی این سناریوهاتون کار نمی‌کنه! فقط می‌تونم دعا کنم که الله قشنگه جونم به شما و رئیس‌تون و رئیس‌رئیس‌تون دو تا سلول خاکستری مغز عنایت فرماید که لااقل بتونید حریف‌تون رو درست بشناسید!"

مهدی غش غش خندید و گفت: "نترسید بابا. هیچ کس نمی‌خواهد شما رو بدزده چون دختر خانم‌ها و پدرتون الان تو مسقطند، مادرتون و آقای سرافراز تهران. اقتضاح ربایش شما خیلی بدتر از خارج رفتنتونه. ولی خب حالا ما هم به نوعی باید مطمئن شیم که رفتنی شدید دیگه!"

"خوب شد خندیدید! حالا الان این امتحانتون تموم شد یا من واقعاً تبعید شدم و باید برم؟ تکلیف بچه‌ها و پدر و مادرم چیه اونوقت؟ بچه‌ها هم نمی‌تونن به ایران سفر کنند کلاً؟"

گفت: "این یک ابلاغ رسمیه شهرزاد خانم و شما باید تا ۲۴ ساعت دیگه رفته باشید. هیچ مشکلی برای سفر و رفت و آمد بچه‌هاتون به ایران نیست و خدا رو شکر که شما همیشه خانواده‌تون رو از مسائل جدی زندگیتون دور نگه داشتید. مادر و پدرتون هم آزاد و راحت می‌تونن هر وقت خواستند بیاین پیش شما و برگردند. نگران نباشید."

"هیچ اشکالی نداره! من امشب برای همیشه می‌رم ولی به جان دو تا بچه‌ها که هیچ وقت قسم نمی‌خورم، اینجا براتون قسم می‌خورم که می‌رم و همه چیز رو پشت سرم رها می‌کنم تا گذشته رو فراموش کنم. ولی اگر به عمان برم و بعدش شماها دوباره جنگولک‌بازی‌های جدید برام راه بندازید، اسم من توی یکی از رسانه‌های مجازی تخریبی شما مطرح بشه یا تا شعاع هزار کیلومتری در خارج از کشور نزدیک من بشید، باز هم به جان بچه‌ها هم قسم می‌خورم که چنان آتیش جهنمی برای شما و نظامتون به پا کنم که تا ابد توش جلیز و ولیز کنید! والله العظیم، به الله قسم می‌خورم اگر فقط یک بار دیگه مستقیم یا غیرمستقیم دور و بر من پیداتون بشه، دیگه گذشت مذشت خبری نخواهد بود و تو جهنم‌دره‌ای می‌اندازمتون که روزی یک میلیون بار مرگتون رو از خدا بخواید و بگید غلط کردید و هیچ احدی هم نتونه کمکتون کنه! وقتی می‌گم هیچ کس، یعنی هیچ کس! می‌خواهد دوستان خارجی پشت پرده‌تون باشه یا دوستان خارجی روی پرده‌تون امثال حزب‌الله!"

با خشم ویژه قلبی خان از جایم بلند شدم که آنجا را ترک کنم و اشکم را طوری از دیده

آن موجود خبیث مخفی نگه دارم.

”هیچ کس دیگه هیچ آزاری به شما نمی‌رسونه شهرزاد خانم. همه چیز رو در قلبتون مهر و موم کنید و به زندگیتون ادامه بدید. این کتاب رو برای ما نیاوردید؟ نمی‌خواید چیزی برامون توش بنویسید؟“

با روسری‌ام اشکانه را پاک کردم، رویم را به سمت مهدی برگرداندم و خودکارم را از کیفم در آوردم.

کتاب را گرفتم و مهدی گفت: ”خودکار ما که روی میز بود!“

گفتم: ”من هیچ وقت با قلم دیگران یادگاری نمی‌نویسم! کلام من با قلم خودم نوشته و مستند می‌شه!“

و این گونه نوشتیم: ”جناب آقا جواد و مهدی خانی که فامیلتان را نمی‌دانم، بر اساس دستور رسمی شما امروز برای همیشه ایران را به مقصد عمان ترک خواهیم کرد. اگر بار گران بودیم که رفتیم؛ اگر نامهربان بودیم که رفتیم. شما در این خانه بمانید، که ما آواره جهان بودیم و رفتیم! و من الله التوفیق. ساعت ۱۱:۳۰ صبح یکشنبه ۱۳ دی ماه ۱۳۹۴“

از آپارتمان خارج شدیم و به لابی برگشتیم. گوشی‌هایمان را گرفتیم و از آن ساختمان ملعون بیرون آمدیم. به محض اینکه در ماشین نشستیم، به سعود تلفن کردم و گفتم که یک بلیط یک طرفه بدون بازگشت برای تهران - مسقط بگیرد چرا که تبعید شده‌ام. چشمان آقای زارعی عزیز و جوانمرد همکار حراستی ما، غرق در اشک بود. گفت هیچ جور نمی‌تواند باور کند که با من چنین کاری کردند و امیدوارست که خداوند داد مرا از آن ظالمان بگیرد.

رضا مفاخری طبق هماهنگی خودم در پارکینگ ساختمان شیشه‌ای منتظرم بود که به محض رسیدن، با او سازمان را به مقصد منزل ترک کردم.

ساعت ۱۲:۳۰ به منزل رسیدم و برای خدا حافظی به مادرم که دانشگاه بود، زنگ زدم. مسئول دفتر عزیزم سپیده همزمان با مادرم به منزل رسیدند تا با اشک چشم و

خون دل‌هایشان به یاری اشک چشمان و خونریزی حاد دل شهزادی که جوانی و زندگی‌اش را فدای اعمال اصلاحات و حفظ منافع ایرانیان کرده بود و حالا باید این چنین می‌رفت، بشتابند.

چمدانم وسط نشمین کف زمین بود و فقط چند تکه لباس و تمام هارد درایو و فلش‌ها و برخی اسنادم را که هنوز به عمان نبرده بودم، چپ و راست داخلش می‌ریختم. مادر مصیبت کش بنده بی صدا گوشه میل نشسته بودند و رو به قبله سینه می‌کوبیدند که: "ای خدا، آه منواز این ظالمان بگیر. آخه منم یه مادرم، جدایی و دربه‌دری بچم تا کی؟" محمد عزیزم هم دقایقی بعد به جمع ما پیوسته بود و هیچ جور نمی‌توانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد. حقیقتاً که آن‌گونه صحنه‌ها را بیشتر می‌توان در فیلم‌های هندی یا وقتی کسی را کشته‌اند و طرف مرده است دید. لذا دائم به خودم می‌گفتم: "گریه نکن دختر! تو که هنوز زنده‌ای و کلاً آرزوت بود بری عمان! قطعاً این یکی هم از دور سبب خیر هست و ختم به خیر خواهد شد."

مهدی از دفتر دکتر سرافراز دائماً زنگ می‌زد و اصلاً جوابش را نمی‌دادم. بعد خود دکتر سرافراز از موبایلشان زنگ زدند و محمد اصرار کرد که جواب تلفن رئیس را بدهم. دکتر پرسید: "سلام علیکم. کجا تشریف دارید شما؟"

با لحنی پرخاشگر، گفتم: "در راه فرودگاه که ایران رو برای همیشه ترک کنم." "لطفاً اول تشریف بیارید اینجا صحبت کنیم. شما نباید این طوری ایران رو ترک کنید و من دارم این موضوع رو در بالاترین سطح پیگیری می‌کنم."

گفتم: "خیلی ببخشید نمی‌تونم و از پروازم جا می‌مونم! این موضوع رو به دست خدا بسپارید که به موقع خودش حسابرسی خواهد کرد."

گفت: "من ازتون خواهش می‌کنم یه سر تشریف بیارید اینجا الان، بعدش هر تصمیمی که خواستید بگیرید."

چمدانم را بستم و با مادرم و سپیده خداحافظی کردم. از سپیده خواهش کردم کمی پیش مادرم بماند تا ایشان آرام شوند. بعد به همراه محمد و رضا به سمت ساختمان

شیشه‌ای حرکت کردیم. محمد در حالی که خیلی تلاش می‌کرد رفتارش معمولی باشد همراه من به دفتر دکتر سرافراز آمد.

دکتر سرافراز با لحنی بسیار ناراحت و بغضی در گلو که تا آن زمان ندیده بودم، گفت: "شما نباید برید خانم میرقلیخان. من اجازه نمی‌دم به هم‌چین برخوردی با شما بکنند و ما می‌تونیم با کسی که اینطوری به شما دستور داده از ایران برید، برخورد حقوقی بکنیم. کسی تو این مملکت حق نداره دستور تبعید شفاهی به کسی بده!" جواب دادم: "من می‌رم که شما در امان بمونید آقای دکتر. بهتون پیشنهاد می‌کنم که دیگه اصلاً دنبال این قضیه و پرونده منو نگیرید. اگر هم خیلی دوست دارید حقایق رو بدونید به حاج طائبتون بگید یک نسخه از دو فایل صوتی هر دو تا جلساتتون با من رو کامل تحویل شما بدن. هم اون تقریباً ۹ ساعت بازجویی اول رو و هم این دستور شفاهی تبعید رو."

گفتند: "خانم میرقلیخان، شما از همون روز اولی که وارد پرستی‌وی شدید می‌خواستید برید و من هیچ‌وقت قبول نکردم. من کسی هستم که اون‌ها باید باهش طرف حساب بشن چون شما کوچکتترین خطایی نکردید و فقط به کشور خدمت کردید. شما می‌تونید با عزت و احترام سر همون تاریخی که با هم قرار گذاشتیم به عمان برید و هر وقت هم دلتون خواست به ایران رفت و آمد داشته باشید؛ نه اینکه اینطوری تبعید شید و نتونید دیگه به ایران که کشورتونه برگردید. این حق و عدالت نیست و من چنین چیزی رو قبول نمی‌کنم."

"کار کردن با شما و شناختن شما جزء نعمت‌های الهی برای من بود آقای دکتر ولی من ترجیح می‌دم به جای توی قبریه گوشه بهشت زهرا خوابیدن، تو عمان زنده بمونم تا بتونم بچه‌هام رو به یه جایی برسونم. من امروز می‌رم و اگر شما دلتون خواست این مبارزتون رو ادامه بدید، مشکلی نیست چون در صورتی که شما تو این مبارزه موفق بشید و بتونید از پس این موجودات شیطان‌پرست خبیث بر بیاید، بعدش منم با کمال میل برمی‌گردم سرکار در کنار شما. ولی دکتر سرافراز، این خط و این هم نشون در

این روز و این ساعت که من به شما قول می‌دم اگر جلوی اینها سر تعظیم فرود نیارید، ارتباطتون با من رو قطع نکنید و دست از مبارزه با فساد مالی بر ندارید، اینها شما رو از پشت این میز برمی‌دارند و نابودتون می‌کنند.“

یک خط و نشان شیک روی میز رئیس بزرگ سابق با انگشت کشیدم. گرچه روی میز ایشان خاک نبود ولی اثر انگشتم مشخص بود.

گفت: ”من این میز و این پست رو اگر نتونم وظایفم رو انجام بدم و قرار باشه فقط دستورات دیگران رو اجرا کنم، نمی‌خوام. همین جوری بهشون پس می‌دم چون من هیچ‌وقت مثل خیلی‌های دیگه دنبال قدرت و پست و مقام نیستم. من پای چیزی که حق باشه می‌ایستم.“

از جایم بلند شدم و گفتم: ”وقت رفتنه. ممکنه ما دیگه هیچ‌وقت تو این زندگی همدیگرو نبینیم آقای دکتر ولی اجرتون بابت تمام حمایت‌هایی که از من کردید، پیش خدا محفوظه. من همیشه و تا ابد این شهامت و شجاعت شما رو تحسین می‌کنم. ولی خیلی مراقب امنیت جانی و سلامت خودتون باشید چون معلوم نیست ته این سناریوشون چی نوشتند و بعدش قراره با ما چی کار کنند. من ممکنه اگر زنده بمونم به مرور زمان این روز و کلاً کارهایی که با من کردند رو فراموش کنم ولی تا سرم به سنگ لحد بخوره ازشون نمی‌گذرم و حقم رو ازشون می‌خوام. خدانگهدارتون.“

دکتر ما را تا جلوی درب اتاقشان همراهی کردند و با شکسته شدن بغض فقط شالم را روی صورتم کشیدم و بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم به سمت آسانسور رفتم. بیشتر راه تا فرودگاه، سکوت سنگینی در ماشین حاکم بود. با نزدیک شدن به فرودگاه بی‌اختیار صدای موسیقی را کم کردم، گوشی‌ام را برداشتم و یک سلفی خداحافظی با ایران ضبط کردم.

با توجه به درجه عالی خوش‌شانسی بنده که اگر تشنه‌لبان جلوی اقیانوس آرام هم برسم، آب آن اقیانوس خشک می‌شود، آن شب برای اولین بار پرواز عمان ایر سه ساعت تأخیر داشت و سالن سی‌آی‌پی هم بنا به دلایلی نامعلوم بسته بود. از زمین و زمان تمام

همکاران و دوستان و آشنایان به تلفنم زنگ می‌زدند که جواب کسی را نمی‌دادم. به دخترانم موضوع بازگشتم به مسقط را اطلاع داده بودم و قرار بود در فرودگاه مسقط به دنبالم بیایند.

ساعت ۱۶:۰۹ پیامکی از دکتر سرافراز دریافت کردم که آیا رفتنی شدید؟ رفتنم را تأیید کردم و در جواب نوشتمند: "لعن و نفرین خدا بر قوم ظالم باد."

حدود ساعت ۱۲ شب بالاخره با یک کالبد سالم ولی روحی هزار تکه شده و منهدم شده، به مسقط رسیدم. به محض اینکه وارد سالن ورودی شدم، پدرم به سمتم دوید و مرا محکم در آغوش کشید.

اشک‌ریزان در گوشم گفت: "تو دختر کوچولوی منی. چیزی که تا حالا تو رو نکشته، صد مرتبه قوی‌ترت کرده باباجون. غصه نخوری‌ها. این نیز بگذرد و شک نکن خدا به زودی داد ما رو ازشون می‌گیره."

ملیکا و ملینا هم که مجدداً یکی از بزرگترین شوک‌های زندگی‌شان را دریافت کرده بودند، محکم مرا در آغوش گرفتند و همگی گریان به سمت منزل حرکت کردیم. اصلاً دلم نمی‌خواست با آن اوضاع و احوال روحی با کسی صحبت کنم. برای همین به محض رسیدن فقط به اتاق طبقه سوم و بعد داخل حمام دویدم. دقیقاً حدود ۱۰ نخ سیگار کشیدم ولی حتی ذره‌ای هم به آرام شدنم کمک نکرد. لذا دوش گرفتم و از حمام بیرون آمدم.

پدرم با یک لیوان چای تازه دم به اتاقم آمد. روی کاناپه نشست و گفت کنارش بنشینم. سریع لباس پوشیدم و رفتم روی زمین جلوی پای پدرم نشستم. سرم را روی زانوهایش گذاشتم و های‌های گریه‌کنان گفتم: "آخه بابا جونسی چرا؟ چرا؟ چرا همه این بلاها باید سر من بیاد؟ چرا خدا فقط جونم رو نمی‌گیره که راحت بشم و اینطوری همش زجرگشتم می‌کنه؟ بابایی منم از پوست و استخونم والا، دیگه توان و تحمل درد بیشتر از اینهایی که تا حالا سرم اومده رو ندارم."

پدرم مثل همیشه با محبت موهابیم را نوازش می‌کرد و گفت: "صبور باش باباجون،

حتماً نقشه بهتر و بزرگتری برات داره. شک نکن که خدا خیلی دوستت داره که با تمام این بلاها، تو هنوزم زنده‌ای! چایت رو بخور، کمی استراحت کن و این قدر هم سیگار نکش بچه جون! سیگار برای سلامتیت خوب نیست ددی جون.

زیر سرم حس می‌کردم که پاهای پدرم بدجوری می‌لرزد. یاد سلامت پدرم افتادم و متوجه شدم که ای بابا، الان اصلاً زمان مناسبی که بخوایم احساساتی رفتار کنیم و ضعیف باشیم نیست. مهمترین چیز این بود که پدرم زنده کنار دستم نشسته بود. حالا گور بابای نظام سلطه‌گر ایران و کارهایی که با ما کردند. من می‌بایست همچنان قوی می‌ماندم و ماسک بچه پررو بودنم را از چهره بر نمی‌داشتم.

رفتم روی کاناپه کنار دست پدرم نشستم و از آن جایی که مشتاق بود شرح واقعه تبعید را از زبان خودم بشنود، ماجرا را برایش تعریف کردم. بعد از یک ساعت دیدم غبار خاکستری رنگی در چشمان پدرم نشست و گفت می‌خواهد بخوابد. ولی وقتی از جایش بلند شد، دیگر توان ایستادن روی پاهایش را نداشت و قبل از اینکه با سر به زمین بخورد، زیر بغلش را گرفتم.

دخترانم را صدا کردم تا کمک کنند سه نفری او را به اتاق خودش در طبقه دوم و بعد هم به بیمارستان ببریم. وقتی او را روی تخت گذاشتیم تا لباس بپوشانیم، اصرار کرد که تحت هیچ شرایطی نمی‌خواهد به بیمارستان برود و تنه‌ایش بگذاریم. بالاخره بعد از اینکه با گرفتن فشار و دیدن حال ظاهری پدرم، مطمئن شدم به خواب عمیقی رفته، به اتاق بالا برگشتم، سیم‌کارت ایرانم را با سیم‌کارت عمان عوض کرده و در جا بیهوش شدم.

صبح روز بعد بیش از صدها پیام در تلگرام و واتس‌آپ از اخبار کذب مختلفی درباره اینکه «بازرس ویژه رئیس سازمان صدا و سیما فرار کرد» یا «شهرزاد میرقلیخان با شاهزاده عمانی ازدواج کرد» و خزعبلاتی کذب این چنین دریافت نمودم. انواع و اقسام کاریکاتورها را برای بنده و دکتر سرافراز کشیده بودند که دور ایران می‌چرخید. چنان فضایی ساخته بودند که گویی من معشوقه ایشان بودم یا کارمندی نفوذی که

مثل یک خائن فرار کرده بودم! چشمانم نمی‌توانست آن اخبار تخریبی را باور کند. لذا در پاسخ به این حرکت «حاج طائب و تیم ایشان» من هم با خونسردی تمام، ویدئوی سلفی «خداحافظ ایران» را فقط برای همکاران پیشین عزیزم در سازمان صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران، ارسال نمودم.

دکتر سرافراز حدود ساعت ۱۲ ظهر تماس گرفت و گفت: «نگفتم این نقشه بود و این آقایون از خروج شما برای حمله به من و سازمان می‌خواستند استفاده کنند؟ این داستان خیلی فراتر از جریان پرونده شماس و من فقط موندم کی داره این کانال تلگرام «شهرزاد نیوز» رو مدیریت می‌کنه. ظاهراً که همگی آماده و از همون دیشب منتظر بودند! فقط خواستند مطمئن بشن شما کامل از مملکت خارج شدید تا موتورهای تخریشون رو راه بندازند. می‌تونید یک گزارش کامل از آنچه در جلسه با اونها اتفاق افتاد رو برام بفرستید؟»

گفتم: «حالا فقط فکر کنید اگر من این بار دیگه ساکت بشینم دکتر جان! با این نقشه احمقانشون فقط گور خودشون رو کردند! من توصیه می‌کنم که شما یک گزارش از آقای زارعی بگیرید و تا گرفتن کپی فایل صوتی هر دو جلسه کوتاه نیاید.»

«قطعاً که این کار رو می‌کنم ولی گزارش خودتون هم باید باشه. من هم سکوت نمی‌کنم. دیگه هر چی سکوت کردم بسه. ولی من ازتون خواهش می‌کنم فعلاً شما کاری نکنید تا من خودم به این جریان رسیدگی کنم.»

چند خط ایمیلی در خصوص جلسه تبعید برای دکتر سرافراز نوشتم و فرستادم. در حالیکه که موتور ماشین‌های تخریب روزبه‌روز قوی‌تر می‌شد با آقای زارعی هم تلفنی صحبت کردم و فایل صوتی ضبط شده مکالمه را از طریق گوگل درایو با دکتر سرافراز به اشتراک گذاشتم. بعد هم در صفحه فیسبوک خودم توزیع کردم. ایشان بعد از دریافت ایمیل گفتند که گزارشی کامل با فرمت ورد و پیوست شده در ایمیل می‌خواهند که بتوانند پرینت گرفته و جایی ارسال کنند. لذا در تاریخ ۶ ژانویه ۲۰۱۶، یک گزارش ۶ صفحه‌ای از چکیده جلسه تبعید نوشته و برای ایشان ارسال نمودم.

۷ ژانویه ۲۰۱۶ دکتر سرافراز بر سر موضوع شیرین «شهرزاد» جلسه‌ای با جناب سیدمجتبی خامنه‌ای داشتند که طی آن جلسه مرد پشت صحنه ماجراهای شهرزاد و علی‌بابا و چهل دزد بغداد، وانمود کرده بودند که اصلاً از این موضوع اطلاع نداشته و مراتب را قطعاً پیگیری خواهند کرد!

از شب تبعیدم به بعد، پدرم دیگر نتوانست روی پاهایش بایستد و اصرار داشت تا در اسرع وقت به ایران بازگردد. جمعه ۸ ژانویه ۲۰۱۶، ایشان را با آمبولانس به فرودگاه قدیم مسقط برده و برای بازگشت به تهران، تحویل هواپیمایی عمان ایر دادیم. در تهران هم مادر مصیبت‌کش مظلومم ایشان را در فرودگاه تحویل گرفته و یک راست با آمبولانس به بخش سی‌سی‌یو بیمارستان لاله منتقل کردند.

آن روز فرودگاه مسقط برایم شبیه گورستانی در جهنم بود، چراکه به خوبی حس می‌کردم این آخرین وداع من با پدرم برای همیشه است. برای آخرین بار در زندگی‌ام پدرم را محکم در آغوش گرفتم، بوییدم، بوسیدم و گفتم: «دیدارمان در آخرت».

هفته بعد اخبار بنده دیگر در سطح بین‌المللی روی اینترنت و از اکثر شبکه‌های فارسی زبان خارج از کشور پخش شده بود. به صورت فعال در فیسبوک و شبکه‌های مجازی دیگر مشغول شفاف‌سازی عمق فاجعه کتافات موجود در سپاه و نظام جمهوری اسلام ایران بودم. ولی در تاریخ ۱۳ ژانویه ۲۰۱۶، خالد جان برای دیدنم به منزل ما آمد و از من خواست که در عمان از هر نوع فعالیت سیاسی در رسانه‌های مجازی خودداری نمایم! ایشان تأکید کردند که تمام آن اخبار و جنجال‌ها فقط مربوط به داخل ایران است که می‌بایست اصلاً جدی نگرفته و به آن‌ها اعتنا نکنم. همچنین توصیه فرمودند تا به طور کامل ارتباطم را با آقای دکتر سرافراز قطع نمایم چراکه من زندگی جدیدی را در عمان شروع کرده‌ام و دیگر نمی‌بایست کاری به کار ایران داشته باشم. آن روز حتی با سید منذر عزیزم هم از طریق تلفن خالد صحبت کردم که ایشان ضمن خوشامدگویی به بنده، فرمودند از آن به بعد هر کاری داشتم فقط با دکتر سالم تماس بگیرم.

استعفای دکتر سرافراز

۱۶ ژانویه ۲۰۱۶، دکتر سرافراز از سردار زهرایی خواسته بودند تا گزارش کاملی در خصوص پرونده بنده به ایشان بدهند که خلاصه‌ای از گزارش بدین شرح بود: (۱) نامبرده در حوزه حراست هیچ‌گونه پرونده‌ای دال بر سوابق سوء ارسالی از واجا یا سپاه ندارد.

(۲) تا قبل از اعلام به وی مبنی بر خروج کشور، هیچ‌گونه اطلاعاتی چه از طرف واجا و چه از طرف سپاه به اینجانب منعکس نشده است.

(۳) بعد از اتفاقات پیش آمده اینجانب با برادران واجا (آقای صابری) و سپاه (آقای طائب و هاشمیان) موضوع را پیگیری و اظهار گله کردم که مطرح کردند همه موارد وی به آقای دکتر سرافراز منعکس شده است.

و اما در جلسه با آقای طائب و مسئول پرونده (آقای هاشمیان) موارد ذیل مطرح گردید:

(الف) اولاً در جلسه با آقای دکتر سرافراز کلیات و همه مسائل نحوه عملکرد، ارتباطات خارجی، دوران آمریکا و ابهاماتی که وجود دارد، ظن به جاسوسی و اینکه بنا بوده برخی از ابهاماتی که وجود دارد، اسناد مربوط به آن، ... و یا ... را مطرح کردیم. ضمن اینکه با آقای دکتر توافق کردیم که دکتر از وی دفاع نماید لکن ما کار خودمان را انجام بدهیم. دکتر موارد را قبول کرده و حتی تشکر هم نمودند.

(ب) ما با وی جلسه گذاشتیم و به وی گفتیم خودت را از دکتر دور کن و از صدا و سیما برو و اگر این کار را انجام ندهی دستگیری می‌کنیم. به او گفتیم رفتار ت مورد تأیید نیست. ایشان به دنبال اباحه‌گری و نفوذ در مجموعه است. همه تحرکات وی تحت کنترل است. ما معتقدیم آمریکایی‌ها وی را فرستاده‌اند. حتی در عمان ایشان تحت کنترل و پوشش اطلاعاتی ماست.

(ج) اگر آقای دکتر بخواهند، ما آمادگی داریم در جلسه‌ای مجدداً وضعیت ایشان را گزارش دهیم. باز هم تکرار می‌کنیم که ظن جاسوسی دارد. آقای طائب: من با

آقای دکتر دوست قدیمی هستم. نمی‌خواهم ایشان از دست من آزرده شود. ارزش این حسن اعتمادها آنقدر قدیمی است که نمی‌خواهم به خاطر چیزی که به آن اطمینان نداشته باشم، آن را به هم بزنم. نمی‌خواهم شما هم (زهرایی) مسئله‌دار بشوید. اینکه شما را در جریان نگذاشتیم، نمی‌خواستیم شما درگیر شوید.“
گزارش بدین طریق ادامه داشت که آقای صابری در وزارت اطلاعات هم تأیید کرده بودند پیامی که به من فرستاده بودند، صحت داشت.

اجمالاً که مشخص بود پرونده بنده خط قرمز «حاج طائب» بود و هر کس به آن نزدیک می‌شد می‌بایست در آتش خشم رئیس بزرگ ایشان، جناب «سیدمجتبی خامنه‌ای» می‌سوخت و به فنا می‌رفت! البته که شاید اگر ما هم چون این شاهزاده عمامه به سر زن ذلیل، به زور اسلحه بر سر ملت در یکی از ثروتمندترین کشورهای جهان پشت کرسی حکومت «ایران» می‌نشستیم و در حین چپاول‌ها و فعالیت‌های ضدبشیری مان شاهدی دلیر مثل «شهرزاد» به پستمان می‌خورد، همین‌گونه رفتار می‌کردیم!

۱۸ ژانویه ۲۰۱۶، دکتر سرافراز طی ملاقاتی با حاج طائب هر دو گزارش بنده و سردار زهرایی را خدمتش ارائه کرده بودند و از ایشان پرسیده بودند که چرا از قول آقای دکتر سرافراز دروغ گفته بودند. ایشان همچنین خواستار دریافت یک کپی از فایل صوتی هر دو جلسه شده بودند که حاج آقای شیره‌ای داستان‌های ما همچنان خودشان را به کوچه علی‌چپ زده بودند. در پایان هم نالیده بودند که آقای هاشمیان به همراه تمام اسناد و مدارک در جلسه‌ای با دکتر سرافراز، به ایشان ثابت خواهد کرد که بنده یک جاسوس بوده‌ام!

۲۱ ژانویه ۲۰۱۶، آن شیطان کوچک جوادخان که عنوان ایشان آقای هاشمیان و معاون ضدجاسوسی سازمان اطلاعات سپاه بودند، با دکتر سرافراز ملاقاتی دیگر داشتند. طی آن جلسه آنقدر گزافه‌گویی‌ها و سناریوفایی‌های ایشان برای دکتر سرافراز احمقانه بود که با نمایش هر یک عکس داخل لپ‌تاپ رבוده شده‌ام، فقط و فقط خباثت خودشان را

برای رئیس سابق بنده اثبات نموده بودند. در آن زمان دکتر سرافراز دیگر از جناب دکتر اخوان بهآبادی نیز خواسته بودند که استعفاء داده و سازمان را ترک فرمایند. طی ماه فوریه آن سال شدیداً مشغول پیگیری امور مربوطه به مزایده آگهی‌های سازمان بودند، چرا که هلدینگ جدیدی که سعید آورده بود هم قرارداد خود را به صورت کاملاً غیر حقوقی کنسل نموده و از مزایده خارج شده بودند. یکی از افراد هلدینگ برنده در مزایده همان آقای هاشمیان میان‌سال‌ی بود که روز قبل از تبعیدم ایشان را در دفتر سعید دیده بودم.

ایشان یک فرد بسیار ثروتمند مبتلا به سرطان خون بودند که هیچ ورثه‌ای نداشتند. لذا تمام جناح‌های سیاسی همیشه مشتاق همکاری با ایشان بودند. ولی در جلسه‌ای با آقای دکتر سرافراز توضیح داده بودند که ایشان شدیداً از سوی تیم آقای رفسنجانی و حسین فریدون که برادر ریاست جمهوری «کلید دار» مملکت یعنی آقای روحانی بودند و عده‌ای از نهادهای امنیتی مجبور به خروج از مزایده شده بودند و چاره‌ای جز عذرخواهی از رئیس ما نداشتند.

پس از آن دکتر سرافراز، آقای مهدوی‌مهر را نیز با عنوان بازنشستگی اخراج نمودند و دو هفته پس از کنسل شدن مزایده، سعید موفق شد با گروهی دیگر قراردادی امضاء کند که وضعیت مالی سازمان را برای سال‌های پیش رو از این رو به آن رو نماید. در آن زمان من هم در مسقط دیگر مشغول راه‌اندازی شرکت تجاری خودم شده بودم.

سال‌ها بعد تازه فهمیدم که دکتر سرافراز طی ملاقاتی شخصی با جناب سیدعلی خامنه‌ای، استعفای خود را دو دستی تقدیم ایشان کرده بودند. جناب رهبر تمام صحبت‌های دکتر سرافراز را گوش کرده بودند. در پایان هم «پدر ملت» به «فرزند جانباز» خود فرموده بودند از آن زن دوری کنید! البته که بنده بعد از شنیدن این مهم به خود بالیدم که خوب است «رهبر معظم انقلاب ایران» بنده را خیلی خوب می‌شناسند. اگر چه که در انتظار عمومی همواره در حال کتمان حقایق هستند ولی باز هم خدا را شکر

دکتر سرافراز منتخب و منتصب ایشان شخصیتی نبودند که بتوان جلوی ایشان حقایق را کتمان کرد!

بلافاصله پس از ملاقات ایشان با مقام رهبری، وبسایت جناب حداد عادل مارمولک‌تبار، مطلبی در خصوص استعفای دکتر سرافراز منتشر کرده بود ولی آن مطلب به طرز معجزه‌آسایی از سایت پدرزن حاج آقامجتبی حذف شد. از آن پس شایعات استعفای ایشان در همه جا می‌چرخید.

اگرچه که من دیگر از ایران خارج شده بودم و کاری به سازمان نداشتم ولی نبرد بین سیدمجتبی خامنه‌ای و طائب از یک سو و دکتر سرافراز به تنهایی از سوی دیگر روزبه‌روز ادامه داشت. مشخصاً اخراج دکتر اخوان به‌آبادی و سد چپاولگری شدن برای تیم جناب علی عسگری که جزء خادمان وفادار حرم بودند، علت اصلی این جنگ بود و بحث «خانم شهرزاد میرقلیخان» دیگر آنجا نبود.

قطعاً رؤسای فساد اقتصادی ایران در بیت فکر می‌کردند اگر شهرزاد در کنار سرافراز بماند، ما می‌توانستیم پیروز میدان مبارزه حق بر باطل باشیم چرا که شریان حیات جمهوری اسلامی ایران، یعنی «رسانه ملی» در دست ما بود. از طریق نمایش حقایق کل ملت ایران به حمایت از ما می‌شتافتند تا از آن همه ظلم و بی‌عدالتی حاکم بر ایران، رها گردند. از طرفی دیگر هم بخش‌های سانسور شده کتاب اولم که در نسخه ترجمه فارسی آنها را به کتاب اولم اضافه نموده‌ام، موضوعاتی در سطح بین‌الملل بود. شاید اگر بنده هر لحظه اراده می‌کردم بر علیه سران فاسد در ایران قیام کنم، دولتهایی که پشت پرده از درب‌های پشتی ایران مال و اموال ملت ایران را وارد خانه و کشور خود می‌کردند، مجبور می‌شدند دست از حمایت مفسدان اقتصادی بردارند!

طی ایام نوروز آن سال، دکتر سرافراز ملاقات دیگری با «حاج طائب» داشتند که طی آن جلسه متوجه می‌شوند با استعفای ایشان موافقت شده است و سلام‌های ویژه نیز خدمت جناب سیدمجتبی خامنه‌ای و حسین محمدی می‌فرستند و ضمن آرزوی موفقیت دنیوی برای آن‌ها از اینکه با قبول استعفاء، باعث رهایی ایشان شدند، نهایت

تشکر و قدردانی را می‌نمایند.

۴ آوریل ۲۰۱۶ برای تغییر ویزای عمانم عازم ارمنستان شدم و ضمن کنسل کردن ویزای حکومتی عمان، با ویزای سرمایه‌گذار به عمان بازگشتم. از ۱۳ فوریه آن سال، خالد فقط یک بار آن هم وقتی از ارمنستان با او تماس گرفته بودم، جواب تلفنم را داد و پس از آن برای مدت سه سال و اندی مفقودالثر بود.

ضمن بازگشتم از ارمنستان، شخصی به نام «رضا گلپور» دائماً با من تماس می‌گرفت و درخواست یک مصاحبه حضوری با بنده را می‌کرد. ایشان می‌گفت که یک محقق و نویسنده مسائل سیاسی هستند و کتابهایی چون «شنود اشباح» را به رشته تحریر در آورده‌اند. ایشان یک سره به دنبال ملاقات با دکتر سرافراز بودند. بعد از چندین و چند تماس طولانی، ایشان مرا متقاعد کردند که سازمان اطلاعات سپاه از ایشان خواسته است تا با استناد به اوامر و عرایض آنها، مطلبی جهت نابود کردن وجهه اجتماعی و ترور شخصیتی‌ام بنویسند. رضا هم ضمن رد کردن درخواست آنها می‌خواست که داستان را از زبان خود بنده نیز بشنود. بالاخره قرار گذاشتیم که ایشان برای سفری چهار روزه به مسقط بیایند. ولی مشروط بر اینکه بدون مجوز کتبی بنده، هیچ مطلب، مقاله یا کتابی در مورد بنده ننویسند.

از اوایل می ۲۰۱۶، موج جدید اخبار استعفای دکتر سرافراز در ایران راه افتاده بود. روز ۷ می ۲۰۱۶، ایشان به بنده اطلاع دادند که آخرین ملاقات خود با آقای حجازی را داشته‌اند و «حاج آقای دستیار آقا مجتبی» فرموده بودند با استعفای ایشان طی چند روز آینده، موافقت خواهد شد. تمام اخبار آن زمان خبر از انتخاب و منصوب شدن جناب «عبدالعلی علی‌عسگری» از سوی «مقام رهبری» می‌داد ولی من به شخصه نمی‌توانستم باور کنم که با وجود آنچه برای ما اتفاق افتاد، درجه حماقت آقایان تا این حد باشد! چراکه هم بنده همچنان در عمان زنده بودم و هم اطلاعات سپاه همچنان دست از سر بنده بر نداشته بودند و رضا گلپور را به خط کرده بودند تا علیه من کنیبه‌نگاری نماید!

روز ۱۰ می ۲۰۱۶، رضا گلپور به مسقط رسید و ظهر آن روز من و ایشان در دفترم جهت شفاف‌سازی حقایق روبه‌روی یکدیگر نشستیم.

”من قبلاً به صورت پروژه‌ای با بچه‌های اطلاعات سپاه همکاری می‌کردم و بر اساس طرح موضوع و اسناد و مدارکی که در اختیارم می‌گذاشتند، روی پروژه کلی تحقیق و تفحص می‌کردم تا برخی حقایق سیاسی را به رشته تحریر در آورم. اصولاً اسنادی که می‌دادند سرنخ‌های درستی برای رسیدن به بسیاری از حقایق بود. ولی وقتی به تازگی به من دستور دادند تا ابتدا با نوشتن مقاله‌ای شما را مفصل نقد و شخصیتی فاسد معرفی کنم؛ از ایشان درخواست کردم تا مستندات مربوط به اثبات جاسوسی شما را در اختیارم قرار دهند. ایشان به من گفتند که شما از سوی آمریکا برای نفوذ در سازمان صدا و سیما فرستاده شده بودید تا در جهت براندازی نظام فعالیت کنید. گفتند که این پرونده به قدری حساس و سری است که تحت هیچ شرایطی نمی‌توانند برگه‌ای از اسناد مربوط به جاسوسی شما را به من بدهند. می‌گفتند فقط بر اساس آنچه به تو می‌گوییم، بنویس!!

شهرزاد خانم من یک مرد مؤمن با چهار همسر و تعدادی فرزند هستم که تا حالا سعی کردم هیچ‌وقت با قلمم چیزی که حقیقت نباشد را ننویسم. روش برخورد آنها در پرونده شما خیلی عجیب بود، خصوصاً وقتی به من دستور دادند که تحت هیچ شرایطی حق تماس با شما را ندارم. از وقتی این چنین امر کردند، شاخک‌های من تکان خورد که قطعاً می‌خواهند حقیقتی را مخفی کنند. لذا حس کنجکاوای شخصی من در خصوص پرونده شما خیلی بیشتر شد و می‌خواهم از زبان خودتان شرح ماجرا را بشنوم. بر اساس صحبت‌های آنها، شما یک جاسوس آمریکا هستید که از طریق مقامات عمان برای سیا جاسوسی می‌کردید. تمام ماجرای سال‌های زندان شما فقط یک داستان پوششی بوده و هیچ‌وقت در آمریکا زندان نبودید. ایشان گفتند که شما با آقای دکتر سرافراز رابطه شخصی برقرار کرده بودید تا از طریق ایشان به اطلاعاتی در خصوص سپاه و بیت رهبری دست یابید و برای آمریکایی‌ها بفرستید. طبق اظهارات آنها، عمان پول خیلی خوبی برای جاسوسی پرداخت می‌کرده است و از زمانی که

شما را به عمان تبعید کرده‌اند، عمان با شما دستش داخل پوست گردو مانده است. عمانی‌ها دیگر از شما حمایت مالی نمی‌کنند چرا که دیگر برایشان سودی ندارید. شما در شرایط اسفناک و فلاکت‌باری زندگی می‌کنید و با توجه به هزینه‌های زندگی در عمان قادر به ادامه زندگی در اینجا نخواهید بود. می‌گفتند به زودی مجبور خواهید شد تا عمان را ترک کنید و قاعدتاً مجبور می‌شوید به ترکیه بروید. بعد آنها می‌توانند از طریق اینترنت در خواست دستگیری و استرداد شما را بدهند تا به راحتی شما را در ایران محاکمه کنند. ضمناً می‌گفتند ویدئویی از سکس شما با دکتر سرافراز دارند که تا حالا به دکتر سرافراز خیلی لطف کردند و آن ویدئو را توزیع و پخش نکرده‌اند.

به جای دود، این بار از خشم فراوان دیگر آتش از گوش‌ها و بینی‌ام بیرون می‌زد. همان‌جا جفت پا وسط سخنرانی آقا رضا پریدم و گفتم: “بسه دیگه! ببینم شما الان همچنان با تیم طائب در ارتباط مستقیم هستید؟”

رضا گفت: “بله، من در ارتباط مستقیم هستم. حتی بهشون اطلاع دادم که برای دیدن شما به اینجا آمدم. الان هم می‌دونند من پیش شما هستم.”

“خب همین الان زنگ بزنی بهشون و بگو، شهرزاد گفت اگر شما ویدئویی از سکس بنده دارید، همین الان الساعه بزاریدش روی یوتیوب. بهشون بگو شما نامردهای حرام لقمه که تا حالا خجالت نکشیدید هر نوع انگی به من بچسبونید حالا این یکی هم روش! همین خزعبل‌گویی‌ها و قایم‌موشک‌بازی‌هاتون برای اثبات این اصل که مثل سگ از من می‌ترسید، کافیه! به اون احمق‌های مغز پشمکی بگو، من یک زن مجردم و با هر کی دلم بخواد می‌تونم سکس داشته باشم! اولاً شما رو سننه؟ دوماً به جای حرف مفت زدن، امروز ویدئو رو پخش کنید! ببین آقا رضا، این یکی دیگه خیلی مزخرفه که منو به یه آدم مؤمن پاکی مثل دکتر سرافراز بچسبونند تا ماتحت کثیف خودشون رو مثلاً پیوشونند! بهشون زنگ بزنی و بگو حتی اگر از طریق شرکت رسانه‌ای اوج سپاه هم یک فیلم پورنوگرافی برای دکتر سرافراز تولید کردید، اولاً همون رو هم بزارید یوتیوب که من شخصاً بهتون توضیح بدم بنا به چه دلایلی، زن بازیگر تو فیلم شما، من نیستم! دوماً

با هزار و یک دلیل دیگه با این کارهاتون، شما همچنان نمی‌تونید روی فعالیت‌های تروریستی برون مرزی و تونل‌های زیرزمینی تون سرپوش بزارید. آخه بیچاره‌ها سیف و کارهای خارج از کشورش رو می‌خواید کجای دلتون بزارید؟! بدو، همین الان بهشون زنگ بزن و بگو ببینید حرام‌زاده‌ها، من می‌خوامم از شما و ایران دور باشم ولی خودتون خواستید به درک واصل بشید!“

چشمان و دهان رضا از حیرت و تعجب شنیدن لحن بی‌حیایی من باز مانده و صورتش سرخ شده بود. یک مرتبه دکتر سرافراز با من تماس گرفتند. از رضا عذرخواهی کردم چراکه می‌بایست جلسه را برای پاسخ دادن به گوشی ام ترک می‌کردم. به راهروی خارج از دفترم رفتم و جواب دادم.

”دکتر جان، به خدا قسم من زن حرفم نیستم اگر حتی یه روز به مرگم مونده باشه هم، این رژیم پست‌فطرت شما رو تکه و پاره نکنم!“

دکتر گفت: ”چی شده؟ چرا اینقدر تو عمان عصبانی هستی؟!“

”رضا گلپور الان عین شاخ شمشاد نشسته تو دفتر من و همین الان گفت که تیم طائب ازش خواستند مقاله و کتاب بر علیه من بنویسه و بگه من جاسوسم! تازه خیلی ببخشید اولی تیم طائب بهش گفتند که ویدئو سکسی از شما و بنده دارند که خیلی لطف کردند تا حالا پخشش نکردند! من می‌خوام بدونم ما از این موجودات شیطان صفت‌تر هم داریم؟ دیگه چه تهمتی مونده که به من زده باشنند؟ آنها که همیشه و تا همین الانش هم دارند تمام حرکات و مکالمات منو کنترل می‌کنند، دیگه دردشون چیه؟ بین دکتر من گفته بودم این بار کوتاه نمیام‌ها! هر چیزی یه حدی داره بابا جون!“

دکتر گفت: ”بله؟ چی گفتند؟ برای من که اصلاً اهمیتی نداره صد نفر هم تمام حرکات و صحبت‌هام را کنترل کنند. ما چیزی برای مخفی کردن نداریم. این دیگه نهایت بی‌اخلاقیه و کی جرئت کرده چنین تهمت زشتی رو بزنه؟“

وقتی به دفترم برگشتم، رضامات و مبهوت‌گوشی به دست جلوی درب شیشه‌ای

اتاق خودم ایستاده بود و پرسید: ”با کی صحبت کردید؟“

ابروی راستم را بالا انداختم، روی مبل نشستم، سیگاری روشن کردم و گفتم: ”دکتر سرافراز. شما مشکلی دارید من با ایشون صحبت کنم یا برای صحبت با ایشون باید از شما اجازه بگیرم؟“

”داشتم همزمان به صحبت‌هاتون گوش می‌کردم. چرا شما اینقدر صادق هستید؟ می‌تونستید بگید به تو هیچ ربطی نداره خب!“

گفتم: ”اگه اشتباه نکنم، شما اومدی مسقط وقت منو بگیری که حقایق در مورد من برات روشن بشه، درسته؟ خب دکتر سرافراز هم یک نقش بزرگ در داستان‌های من داشتند و دارند. لذا خواستم با چشم‌های خودتون ببینید که بنده و ایشان همچنان در تماس هستیم تا بتونید به‌عنوان یک شاهد برای رؤساتون شهادت بدید، اگر اون‌ها فقط صدای مکالمه رو شنیدند، شما یک پای مکالمه رو هم شخصاً دیدید!“

به مدت ۳ روز کامل از ۹ صبح تا ۱۰ شب، رضا در کنار من بود. نوع زندگی‌ام در مسقط را دید و گفت اگر این وضعیت زندگی فلاکت‌بار است که ما هم این‌گونه زندگی‌ها را دوست داریم! ایشان را به دخترانم معرفی کردم و حتی یک وعده ناهار خودم برای ایشان قرمه‌سبزی پختم. در دفتر کارم، منزلم و برخی از مساجد مسقط نماز خواند و بعد از هر نمازش شهادت داد که واقعاً در حق من خیلی ظلم کرده‌اند و ایشان برای دفاع از حق ضایع شده من و دخترانم به مبارزه خواهد پرداخت. کلی هم در خصوص سیف و مافیای ایشان و آنچه تا اینجا در این کتاب خواندید صحبت کردیم و بسیاری از صحبت‌هایمان را هم در قالب مصاحبه ضبط کردیم. البته که از رضا قول گرفته بودم، تحت هیچ شرایطی تا زمانی که خودم اجازه نداده‌ام، حق استفاده از آن مصاحبه‌ها یا نوشتن مقاله‌ای در خصوص من را ندارد.

روز آخر سفر رضا اصرار کرد یک نسخه از آن مدارک زندانی که هم به وزارت اطلاعاتی‌ها داده بودم و هم در لپ‌تاپ مسروقه‌ام نزد اهولان اطلاعات سپاه بود را نیز به ایشان بدهم.

کل دیتا را روی فلش درایوی ریختم و گفتم: ”رضا، شما از من خواستید که این

فلش را به شما بدم. این فلش همانی است که در انتهای مستند «نامه‌ای به خدا»، در جنگل روی زمین انداختم و به مخاطبانم گفتم که با دنبال کردن رد پای من حقایق آشکار می‌شود و به آرامش خواهید رسید. ببین، من این دیتا رو سالیان سال هست که دارم و الان هم فقط می‌خوام یک مادر برای بچه‌هام باشم. کاری به سیاست ندارم و می‌خوام از سیاست به دور باشم ولی اگر اون مغز پشمکی‌ها تنشون بخاره، اصلاً مشکلی با خاروندنشون ندارم! در دست داشتن این موارد و دونستن چیزهایی که برات تعریف کردم ممکنه باعث دستگیری، محاکمه و یا حتی اعدام بشه. پس این انتخاب خودت بود و اگه در این راه مردی، اون دنیا نیای خر منو بگیری که به خاطر تو کشتنم!» رضا گفت: «من به شما قول می‌دم که کل این اطلاعات رو فقط برای اتمام تحقیقات شخصی خودم در مورد داستان شما، همیشه پیش خودم نگه دارم. من چندین بار قبلاً دستگیر شدم و اوین رفتم. لذا من از زندان نمی‌ترسم و فقط حقیقت برام اهمیت داره و بس. حالا به هر قیمتی هم که شده.»

خندیدم و گفتم: «بفرمایید. حالا پاشویه نسخه از همین ویدئویی رو هم که ضبط کردی بده من این تو کپی کنم که اگر روزی روزگاری تو مردی، من سند برای اثبات حرفهام داشته باشم.»

آن روز ۱۳ می بود که فقط دقایقی قبل از رفتن رضا به فرودگاه برای بازگشت به ایران متوجه شدم که تولدش بود. لذا بعد از تبریک‌گویی و آرزوی بهترین‌ها برایش، یادداشت کوچکی به رسم یادگار برایش نوشتم: «تاریخ ۱۱ اوت امسال را به خاطر بسپار چراکه نتایج این سفر شما تا آن زمان مشخص خواهد شد...»

۱۴ می، رضا بلافاصله در تهران به ملاقات پدرم در منزل رفت. پدرم آن زمان دیگر قبول نمی‌کرد در بیمارستان‌ها بماند و اصرار داشت دوست دارد در خانه خودش به آرامش ابدی برسد.

هچنین ۱۵ می رضا با دکتر سرافراز ملاقات کرد ولو اینکه حاج طائب ید قتاله به دکتر سرافراز توصیه کرده بود هیچ‌وقت با گلپور ملاقات نکند.

دقیقاً همان هفته بود که «مقام رهبری» با استعفای دکتر سرافراز به صورت رسمی موافقت کرده بودند. مورخ ۱۸ می ۲۰۱۶ ایشان از سازمان خارج شده و آش را با جایش دو دستی تقدیم حضور رأس مافیای فساد اقتصادی در سازمان صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران یعنی همان آقای «عبدالعلی علی‌عسگری» کردند.

خداحافظ پدرم

حال پدرم روز به روز رو به وخامت می‌رفت و دیگر هر روز منتظر شنیدن خبر به ملکوت اعلی پیوستن ایشان بودم. تعطیلات تابستانی میان ترم ملیکا و ملینا شروع شده بود و برای دیدن پدرم به تهران رفته بودند. فقط من نمی‌توانستم در آن لحظات برای تسکین مادرم، در کنار ایشان حضور داشته باشم.

دکتر سرافراز به حاج طائب پیغام داده بودند تا لااقل اجازه دهند برای چند روزی جهت خداحافظی همیشگی با پدرم به تهران برگردم ولی آخرین حرف حاج طائب این بود: «اگر دوست دارد می‌تواند بیاید ولی ما هیچ تضمینی برای برگشتن نمی‌دهیم. ما پرونده ایشان را به مراجع قضایی داده‌ایم و دیگر کار در دست ما نیست.»

رضا گلپور هم از روز بازگشتش به تهران، به هر دری کوبیده بود که من بتوانم بدون دردسر فقط برای ۱۲ تا ۲۴ ساعت و وداع با پدرم به تهران سفر کنم. ولی آخرین چیزی هم که به او گفته بودند این بود: «می‌خواهد بیاید هیچ مشکلی نیست که بیاید و قبل از پدرش برای استقبال از ایشان در گور بخوابد.»

۸ جولای ۲۰۱۶، پس از قبول دعوت بنده، دکتر سرافراز به همراه همسر محترمشان وارد مسقط شدند. سفری برای برگزار کردن یک تور کامل به دور عمان را برای ایشان ترتیب داده بودم. آن موقع دیگر مجوز آژانس هواپیمایی و تولید محتوا را اخذ کرده بودم و وارد صنعت گردشگری شده بودم. هر دوی ایشان از دیدن جاذبه‌های طبیعت گردشگری و آرامشی که در عمان بود، متحیر شده بودند.

آن زمان بود که دکتر سرافراز به بنده گفتند تازه می‌فهمند چرا من همیشه عاشق

عمان و عمانی‌ها بودم و اصرار داشتم برای زندگی به آنجا کوچ کنم. حقیقتاً که این کشور چنان چشم‌انداز طبیعی و مردمانی داشت که نمی‌شد باور کرد در منطقه خلیج فارس واقع شده است. دکتر سرافراز پس از بازگشت به تهران کلی مرا برای تولید محتوای تبلیغاتی برای بخش گردشگری عمان حمایت کردند. البته که تیم طائب چنان بلاهایی بر سر همکاران عزیز تولیدات ما که در شبکه پرس‌تی‌وی همچنان مشغول به کار بودند، درآوردند که ادامه تولید با مشکل مواجه شد.

۳ اوت ۲۰۱۶، شهرام امیری که به ده سال زندان محکوم شده بود، غیرمترقبه در ایران اعدام شد.

شامگاه ۸ اوت ۲۰۱۶ که مصادف با چهارمین سالروز آزادیم از زندان‌های آمریکا بود، خواب پرمعنایی دیدم.

پدرم روی تخت آی‌سی‌یو بیمارستان شهدا تهران، همان بیمارستانی که ۶ دسامبر ۱۹۷۷، بنده در آن متولد شده بودم؛ در کما بود. بالای سر ایشان در حال بوسیدن سر و صورتشان بودم که یک مرتبه خودمان را جلوی تونل مه‌آلود خاکستری رنگی یافتیم.

پدرم گفت: “من می‌ترسم شهرزاد. من نمی‌خوام وارد این مکان بشم.” در حالی که با ایشان به داخل تونل قدم می‌گذاشتم، گفتم: “نترس قلی جون. همه چیز اوکیه و این فقط یه راه انتقاله. شما دیگه لااقل از درد جسمی و همه تاریکی‌ها رها می‌شی و به روشنایی می‌رسی.”

بلافاصله پرده‌ای چون پرده سینما در انتهای آن تونل جلوی ما باز شد. در آنجا فیلم لحظه به لحظه زندگی پدرم از لحظه تولدش تا لحظات آخری که روی تخت بیمارستان بود به صورت سریع پخش شد. با اینکه سرعت پخش فیلم خیلی زیاد بود، ولی فریم فریم آن را می‌دیدم حتی هم‌خوابی پدرم با معشوقه‌های مختلفش را که ما هیچ‌وقت نمی‌دانستیم!

پدرم اشک می‌ریخت و می‌گفت: “وای بر من! خدایا شرمنده که من در زندگیم خیلی خطا کردم. من پنج وعده نماز نمی‌خواندم و مشروب می‌خوردم. خمس و زکات

به مساجد نمی‌دادم ولی خودت شاهدهی تا جایی که از دستم برمی‌آمد به مستضعفان کمک می‌کردم و همیشه خیرات می‌دادم. خدایا از سر تقصیراتم بگذر و من رو تو آتیش جهنمت ننداز.”

جبرئیل به پدرم گفت: ”قاسم عزیزمان، شما بنده مؤمنی در زمین بودید و در زندگی‌تان خیلی نیکی کردید. ولی شما رفتار درستی با بلقیس نداشتید. حق و حقوق بلقیس را پایمال کردید و از سر عشق و انسانیتی که شایسته آدمیزاد است با او رفتار نکردید. در نتیجه تا زمانیکه بلقیس از سر تقصیرات شما نگذرد و شما را نبخشد، همین جا خواهید ماند. به غیر از ایشان شما شاکی دیگری ندارید و پروردگاران تمام کوتاهی‌هایت که مربوط به پرستش ایشان می‌شود را بخشوده‌اند. حق الناس تنها گناه کبیره‌ایست که پروردگار نمی‌بخشد مگر فقط در صورتی که روح مظلومی که حقتش را ضایع کردید، شما را ببخشد.“

گفتم: ”جبرئیل پدر من مرد بزرگواری بود. او به من صداقت، شجاعت و شهامت را آموخت! این عادلانه نیست که او را تا ابد اینجا نگه دارید!“

جبرئیل گفت: ”شهرزادمان، تا زمانی که بلقیس از ته قلب از سر تقصیرات و ظلم‌هایی که قاسم به او کرده، نگذرد؛ ایشان همین جا خواهند بود. به بلقیس بگو آماده باشد که ما قاسم را تا قبل از غروب امروز به اینجا خواهیم آورد و او تنها کسی است که می‌تواند روح ایشان را حفظ کند.“

ساعت ۳:۴۵ بامداد بود که خیس عرق از خواب پریدم. به مادرم تلفن کردم و با حق‌هق گریه گفتم: ”مامان، آماده باش. بابا امروز قبل از غروب دیگه تموم می‌کنه. آرزوم بود که یک بار دیگه قبل از مرگش ببینمش ولی فکر کنم امروز تلفنی با جسم بی‌جونش باید خداحافظی کنم.“

مادرم با حق‌هق گریه جواب داد: ”ساکت باش! حرف بیخود هم نزن! بابات منو تنها نمی‌زاره چون من دوستش دارم و تحمل مرگش رو ندارم. خدا بزرگه و حتماً یه معجزه‌ای می‌کنه. من اصلاً برام مهم نیست که الان مثل یه تکه گوشت لحم بی‌حس افتاده گوشه

تخت بیمارستان. تا زمانی که هنوز نفس می‌کشه و من می‌تونم دستش رو تو دستم بگیرم، به همین بودنش هم راضیم.“

پرسیدم: ”مامان شما واقعاً بعد از این همه کارهایی که بابا با شما کرد، هنوزم عاشق بابایی؟ منظورم اینه که درسته بهترین بابای دنیا برای ما بچه‌ها بود ولی به‌عنوان یک همسر، بدترین شوهر دنیا برای شما بود! شما شب و روز همیشه با هم دعوا داشتید، به شما خیانت می‌کرد و وقتی رو تخت بیمارستان مریض می‌افتادی تنهات می‌ذاشت و با دوستاش می‌رفت عشق و حال! شما واقعاً می‌تونی بابا رو از ته دلت ببخشی؟ الان اون به بخشش شما نیاز داره، می‌تونی به خاطر عشقت این کار رو بکنی؟“

”اگر عشق من برای بابات ذره‌ای هم ارزش داشت، آره می‌تونستم ولی اون هیچ‌وقت منو دوست نداشت. الان هم دیگه وقت این حرف‌ها نیست. قوی باش و در صورتی که خدای نکرده ما رو ترک کرد، شیرم رو حلالیت نمی‌کنم بیهو دیوانگی کنی و برای مراسم تدفینش پاشی بیای ایران! بهت گفته باشم تا بدونی غم از دست دادن فرزند خیلی مهلک‌تر از غم از دست دادن شوهره! می‌فهمی؟“

گفتم: ”بله گامبالو جون. من باید قوی بمونم که از شما نگهداری کنم ولی قول بده از ته دلت بابا رو ببخشی تا به آرامش ابدی برسه.“

حدود ساعت پنج عصر آن روز تازه جلسه‌ام با شرکتی تمام شده بود و سعود هم به دفتر من آمده بود. سارا منشی شرکت که یک دختر عمانی بود به مناسبت سالروز آزادیم کیک خریده بود و منتظر بود بعد از اتمام کارها، کیک را بخوریم و آزادیم را جشن بگیریم. پشت میز نشستیم که یک مرتبه چند مرغ مینا از هیچ کجا پیدایشان شد و با جیغ جیغ خودشان را به پنجره‌های دفترم از سمت خیابان می‌کوبیدند. همزمان صدای تصادف فجیعی از کوبیده شدن یک قطار ماشین در جلوی ساختمان دفتر، سارا و سعود را به پشت پنجره‌ها کشاند. در آن واحد هم تلفن من زنگ خورد.

گوشی را جواب دادم و نعره کشیدم: ”نه، نه، نه!“

سعود بلافاصله بالای سرم آمد، مرا در آغوش کشید و گفت: ”مامان، نگران نباش.“

فقط یک تصادف بزرگ بود. آروم باش.

چنان ضجه‌ها و فریادهایی می‌کشیدم که چهار ستون ساختمان می‌لرزید. داد می‌زدم: «بابام مرد! بابام مرد! بابام بدون خداحافظی با من مرد! سعود می‌فهمی بابام مرد و نتونستم باهاش خداحافظی کنم.»

چنان گریه‌ای می‌کردم که چشمانم در طول ۳۶ سال زندگی‌ام چنین بارش بارانی را به خود ندیده بودند. تازه سعود متوجه شد که خواهر کوچولوی نازنینم آن سوی خط تلفن خبر مرگ پدرم را به من داده بود.

سعود و سارا، شهرزاد کوچولوی عزیزدردانه پدر را که حالا از مرز جنون گذشته بود، فقط خودش را می‌زد و لباس‌هایش را به تن پاره می‌کرد، به منزل آوردند.

یک ربع بعد از رسیدن به منزل دکتر سالم و ایمن هم برای همدردی و عرض تسلیت وارد منزل ما شدند. حنینه سفیر عمان در آمریکا هم تلفنی این واقعه دردناک را به ما تسلیت گفت. سیدمنذر هم از طریق دکتر سالم عرض تسلیت کردند و از خداوند خواسته بودند که مرا صبرم دهند.

صبح روز بعد، دکتر محمد سرافراز، امیر تاجیک، سعید کاردار، محمد قاسمی و رضا مفاخری از ساعت ۷ صبح جلوی بیمارستان شهدا برای انجام مراسم تدفین پدر نازنینم حضور یافته بودند. رضا مفاخری عزیزم زمانی که جسد پدرم را برای وداع به منزل ایشان برده بودند از طریق ایمو تماس گرفت. مرضیه و ملیکا و ملینا بر سر جسد نشسته بودند که رضا روی پدرم در کفن را باز کرد تا به صورت مجازی برای آخرین بار با او وداع کنم.

بله و این چنین است دار مکافات این زندگی. تنها مرد زندگی خصوصی ما، کوه پشت خانواده ما، پدر عزیز مسئول ما هم دقیقاً در تاریخ روزی که به‌عنوان «روز آزادی» در تقویم نام‌گذاری کرده بودم، ما را تنها گذاشتند و به دیدار حق شتافتند.

۱۱ اوت ۲۰۱۶، رضا گلپور مقاله‌ای را در قالب تسلیت گفتن به بنده در وبسایت «عمار یون» منتشر کرد که متأسفانه همان مقاله و تحقیقات ویژه ایشان دور و بر

«هلدینگ یاس» باعث دستگیری ایشان در ماه نوامبر همان سال شد. البته که تیم طائب ایشان را به اتهام جاسوسی دستگیر کردند و حکم اعدام برایشان صادر شد، ولی همان‌گونه که به رضا گفته بودم خداوند تنها کسی است که جان می‌دهد و می‌گیرد! در مرحله اول شکایت به حکم صادره، حکم اعدام به حدود ۲۶ سال زندان تقلیل پیدا کرد. ایشان همچنان اندر خم کوچه‌های جبر و زور قوه قضایی جناب رئیسی در راه طی کردن چاله‌های مخوف امنیتی ایران هستند.

کلام آخر

امید است که در پایان این کتاب خوانندگان محترم فهمیده باشند رؤسای هرم مافیای فساد اقتصادی کشور ایران، جناب سیدمجتبی خامنه‌ای در رأس اصلی است. جناب غلامعلی حداد عادل در رأس ضلع راستی هرم که مربوط به حوزه فساد اقتصادی در سازمان‌ها و ارگان‌های اجتماعی، فرهنگی و هنری می‌باشد، مشغول چپاول و قدرتمند کردن خاندان خود هستند. جناب حسین طائب نیز در رأس ضلع چپی هرم که ویژه حوزه فساد اقتصادی در انواع فعالیت‌های امنیتی، سیاسی و اقتصادی داخلی و برون‌مرزی کشور است، شدیداً مشغول به خدمتگزاری هستند.

بنده که شخصاً خدا را شاکرم که با پایان نگارش این کتاب به جای بیرون زدن دم خروس، پیکر کامل خروس در جهان از پشت پرده‌ها بیرون زده است. چراکه پس از دکتر سرافراز، با ورود علی‌عسگری به سازمان، جناب دکتر اخوان به‌آبادی نیز در پست ریاست هیئت مدیره همراه اول، چنان شرکت‌های «روبیکا» و «توسکا»یی را راه‌اندازی کردند که قطعاً فقط خاندان حداد عادل قادر خواهند بود در خصوص نحوه هزینه کردن درآمذزایی‌های اینگونه، شفاف‌سازی نمایند!

و اما از حیث «سیف‌گون»، «صدر انقلاب»، «جنایات خونین» و «چپاول ایران زمین» هم که اکنون با نحوه «مهندسی انتخابات» کردن‌های «جناب سیدمجتبی خامنه‌ای» و رؤسای گردن کلفت تیم مافیای «هلدینگ یاس» ایشان، آقایان محمود

سیف / محسن سجادی‌نیا، عیسی شریفی و طبری سه مهره سوخته شده آن پرونده عظیم نکبت‌بار هستند. جناب مهرداد فیض‌مفقودالامر و علی‌القاعده با هویتی جدید در انگلیس مشغول مال‌گردانی اموال آقا مجتبی و خاندان همسر ایشان که به نام افراد مختلف ثبت شده‌اند، می‌باشد. جناب «قالیباف» رئیس مجلس شورای اسلامی شده‌اند و جناب «رئییسی» مترسک قوه قضائیه!

«آملی لاریجانی» که از ترس آنکه با افشاء شدن ابعاد پرونده «هلدینگ یاس» پای خودش هم به دیگ آش دست‌پخت خودش باز گردد، در گوشه‌ای از مجلس خبرنگاران نشسته و بی‌صدا مشغول تناول ماست ترش بقال‌های دیگر است! برخی از خاندان لاریجانی‌ها و رفسنجانی‌ها و علم‌الهدی‌ها و رئییسی‌ها، به طمع رسیدن به کرسی رهبری ایران همچنان خیلی محتاطانه و چراغ خاموش عمل می‌کنند. و احمدی‌نژاد هم طبق روال سابق به روش «مصلحتی» چشم انتظار روزی است که جهانیان به‌عنوان «منجی» خدمت ایشان عرض ادب و احترام کنند!

و صد البته که تا زمانی که «علی بابا» جان به جان آفرین تسلیم نکرده و «رأس چهل دزد بغداد» همانا «آقا مجتبی» طبق نقشه‌های خامشان به تخت سلطنت پدر تکیه نزده، دیوار حاشا بلند است و شهرزاد یک دیوانه ساحر داستان‌سرا!

و اما در پایان این کتاب روایت بخش دیگری از داستان زندگی ام، مشتاقانه خطاب به آقای سیدعلی خامنه‌ای می‌نویسم: «ای کاش، ذره‌ای شرافت داشتید و پس از دریافت آخرین نامه‌ام به شما در نوامبر ۲۰۱۸، به جای انتخاب پسر فاسد و ستمکارتان، از ۸۵ میلیون ایرانی اسیر در چنگال طاغوت حمایت می‌کردید! ای کاش، کمی شهامت داشتید تا با مطالعه نامه‌های زمان زندانم، به جای حسین طائب از محمد سرفراز نامی که منتخب و منصوب خودتان بود، پشتیبانی می‌کردید! ای کاش یک اپسیلون وجدان داشتید و در راه اسلام من درآوردی پدران خودتان، خون هزاران انسان بی‌گناه در ایران، عراق، سوریه، لبنان، افغانستان و یمن را به زمین نمی‌ریختید! ما که همیشه حیران مانده ایم شما مبلغ کدام خدا هستید که فقط می‌بایست در راه خدمت به ایشان

از بیت‌المال دزدید و آدمیزاد قربانی کرد؟! مگر بنده جزء رفتار انسان‌دوستانه، ترویج صلح با عشق و برپاداری عدالت از شما چه چیز دیگری خواسته بودم که آقا زاده و خدمتکارانتان با بنده چنین کردند؟! آیا جامه عمل پوشاندن به این درخواست‌های بنده که قطعاً درخواست میلیون‌ها انسان دیگر هم هست، برای شما که در مقام رهبری کشوری ثروتمند با قدمت تاریخی بودید، کار سختی بود؟! آیا ما در ایران مردان دیگر پرکار، سخت‌کوش، با همت، منظم، ساده‌زیست، به دور از تشریفات و تجملات، پاک‌دست، حساس در مورد بیت‌المال، شجاع، دارای جسارت در تصمیم‌گیری، خلاق، مبتکر و نوآور چون محمد سرفراز نداشتیم و با کسری منابع انسانی از این نوع مواجه بودید؟! آیا شما هم به‌عنوان یک مرد قدرتمند و رهبر، قادرید در دادگاه‌های فدرال ابرقدرت جهان با دست خالی و پای برهنه، جلوی هیئت منصفه همان‌طور که بنده از خود دفاع کردم، از خودتان دفاع کنید؟! آیا بنده ۲۰ سال آزرگار فرصت اصلاحات به شما ندادم تا از منتهی‌علیه کوی علی چپ لااقل سری هم به کوی عدالت بزنید؟! چه کسی مسئول این روزگار سیاه ایران و ملت ایران است؟! شهرزاد میرقلیخان که فقط یک مادر بود و برای ساختن فردایی بهتر برای فرزندان خود و فرزندان آن مرز و بوم مبارزه می‌کرد؛ یا سیدعلی خامنه‌ای که رهبر معظم جمهوری اسلامی ایران بود؟! ”

همچنین خطاب به تمام سیاست‌مداران جهان می‌نویسم: ”من یک زن و مادر پارسی هستم. به ایرانی بودن و تاریخ کهن و مردمان ایران زمین افتخار می‌کنم. نه تاریخ می‌دانم، نه سیاست ولی با روش زندگی خودم، تاریخ ساختم! نه پول و قدرت دارم و نه زور و اسلحه ولی با قلم حقایق را ثبت کردم و همچنان جان سالم به در برده‌ام! پشت پرده تمام موارد سیاسی که در دو کتابم نوشته‌ام، بر هیچ‌یک از شما مخفی نبوده و نیست. آنچه ما بد در ایران داریم، بسیاری از شما نیز در کشور خودتان دارید. کار سیاست‌مداران فقط چرخاندن چرخه نظام سرمایه‌داری است و «حقوق بشر» نیز فقط گزینه‌ای انتخابی برای شماست. هر جا به صلاح و منفعت خود و کشورتان باشد، پرونده‌ای را باز و رسیدگی می‌کنید ولی امان از آن جاهایی که پای آبرو و منافع خودتان

در خطر باشد! لذا اگر چه شهرزاد میرقلیخان نیز فقط یک عدد کوچک مثل میلیاردها انسان دیگر در این زمین برای شماست، یادتان باشد که رقم او صفر نبود! روزگار صحنه تاریخ است و آیندگان در خصوص حمایت‌های پشت پرده شما از رژیم جمهوری اسلامی ایران بسیار خواهند خوانند. پس چه بهتر که تا زنده ایم، به حق بپردازیم و به جای به راه انداختن هزاران جنگ زرگری به منظور فروش سلاح‌های مرگبار بیشتر و مال اندوزی و قدرت طلبی، همین کره خاکی زمین را بهشت سازیم. کاری کنیم تا به جای نهر خون در کشورها، نهر عسل روان گردد و به جای ترویج ویروس و انگل در زمین، انسانیت و عشق رایج گردد.

به عنوان ختم کلامم به تمام پارسی‌زبانان نازنینم در اقصی نقاط جهان می‌گویم: "من هم بشری هستم مثل همه شما. تنها نقص فنی‌ای که تاکنون نتوانسته‌ام در این مبارزه نبرد حق علیه باطل پیروز گردم، فقدان آن یک ارزن و دو خاکشیری که در کالبد آقایان نشان مردانگی است، بوده و هست. در غیر این صورت عرضه ورود به هر چالشی با طرفداران علی بابا و چهل دزد بغداد را دارم و تنها با حمایت و همراهی شما این پیروزی بزرگ نصیب همه دلشکستگان، مظلومان، مستمندان و انسان‌های واقعی خواهد شد!"

اگر تا روز محاکمه سران خبیث ایران از طریق شکایت خودم به برخی دادگاه‌های بین‌المللی زنده بودم که فبها المراد، وگرنه هم که کتابهایم باشد به عنوان تحفه‌ای از این درویش در تاریخ برای آیندگان تا بدانند که از ماست که بر ماست و نوشدارو پس از مرگ سهراب بی‌فایده است. لذا «پارسی را پاس دارید تا پارسی از شما پاسداری کند».



شهرزاد میرقلیخان، پس از تحمل پنج سال اسارت در زندان‌های مخوف ایالات متحده آمریکا، بنابر اجبار وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ایران در شبکه پرس‌تی‌وی مشغول به کار می‌شود. با ورود دکتر محمد سرافراز، معاون برون‌مرزی سازمان صدا و سیما به پرونده ایشان و نگارش کتاب زندگینامه شهرزاد، نیروهای سازمان اطلاعات سپاه پاسداران از هیچ اقدامی برای حذف وی دریغ نمی‌کنند. اما پس از انتخاب ایشان به‌عنوان "بازرس ویژه ریاست سازمان صدا و سیما"، فصل تازه‌ای از مبارزه ایشان با مفاسد اقتصادی و مقابله نیروهای امنیتی با شهرزاد آغاز می‌گردد